تاریخ طبری

یا

تاریخ الرسل و الملوک

تألیف

محمد بن جریر طبری

ترجمه

ابوالقاسم پاینده



انتشارات اساطیر

۳

تاریخ طبری

یا

«تاریخ الرّسل و الملوک»

تألیف

محمد بن جریر طبری

جلد چهاردهم

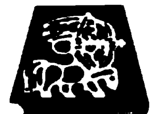
ترجمهٔ

ابوالقاسم پاینده



فهرستنویسی پیش از انتشار کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

طبری، محمدبن جریر، ۲۲۴ ؟ - ۳۰۱ ق.
[تاریخ الرسل والملوک (فارسی)]
تاریخ طبری، یا، تاریخ الرسل والملوک / تألیف محمدبن جریر طبری؛ ترجمه ابوالقاسم پاینده. - تهران: اساطیر، ۱۳۷۵.
۱۶ ج - (انتشارات اساطیر ۳، ۵، ۶، ۷، ۸، ۹، ۱۱، ۱۵، ۱۷، ۲۴، ۳۲، ۳۳، ۳۵، ۳۷، ۴۰، ۴۲)
ISBN 964-331-199-6 (دوره)
ISBN 964-331-312-3 (ج ۱۴)
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا. (فهرستنویسی پیش از انتشار)
۱. اسلام - تاریخ - متون قدیمی تا قرن ۱۴، ۲. تاریخ جهان - متون قدیمی تا قرن ۱۴، ۳. ایران - تاریخ - ساسانیان، ۲۲۶-۶۵۱ م، ۴. نثر فارسی - قرن ۴ ق. الف. پاینده، ابوالقاسم، ۱۲۸۷-۱۳۶۳، مترجم، ب. عنوان، ج. عنوان: تاریخ‌الرسل والملوک. فارسی.
۲۰۴۱ ت ۲ ط /DS ۳۵/۶۳ ۹۰۹/۰۹۷۶۷۱ ۷۵-۹۴۸۵*



تاریخ طبری (جلد چهاردهم)
تألیف: محمدبن جریر طبری
ترجمه: ابوالقاسم پاینده
چاپ اول: ۱۳۵۲
چاپ هفتم: ۱۳۸۴
چاپ: دیبا
تیراژ: ۱۵۰۰ نسخه
شابک: ۳-۳۱۲-۳۳۱-۹۶۴

نشانی: میدان فردوسی، اول ایرانشهر، ساختمان ۱۰
تلفن: ۸۸۳۰۰۱۴۸، ۸۸۸۲۱۴۷۳ نمابر: ۸۸۳۰۱۹۸۵

فهرست مطالب

بنام خداوند رحمان رحیم

برای گفتگو از تاریخ طبری و ترجمه، مجالی بیشتر باید که اگر خدا بخواهد، پس از ختم کار که امید هست دورتر از چندهفته دیگر نباشد، شمه‌ای ازاین حکایت نسبتاً درازگفته آید.

اجمال حسبحال آنکه بنیادفرهنگ ایران از وقت بنیاد، ترجمهٔ تاریخ طبری را دردستور کار خویش به ردیف اول داشته بود که دریغ بود این اثر بزرگ ومفصل و کهن که ورقی زرین از انبوه مآثریکه تازان پارسی نژاد در قلمرو فرهنگ مرکب اسلامی است، و بسیاری صفحات وفصول آن از تاریخ ایران سخن دارد با نکته‌های اصیل که در هیچ مرجع دیگر نیست، چنین اثری، بتمام وبری از اضافات، زی تازی نگذارد وجامهٔ پارسی نگبرد و این دور افتادهٔ قدیم، از پس انتظار قرون، به خانه وکاشانهٔ خویش نیاید وکتابخانهٔ پارسی به حاصل کار وشاهکار یکی از فرزندان مخلص وپرکار ایران که به تبعیت از رسم وپندار رایج زمان، زبان عربی را جولانگاه نبوغ آسمان وارخویش داشته‌اند آراسته نگردد.

سپاس خدا که از پی توفیقات مکرر سالها، نعمت این خدمت به من داد وعلاقهٔ اولیای بنیاد، انگیزهٔ همت شد وکاری که درگروسالیان دراز می‌نمود باکوشش پیوستهٔ شباروز زودتر از وقت مقرر، ره چاپخانه گرفت وباز شکر خدای.

اینك شما وجلدچهاردهم که امید هست جلدپانزدهم، یعنی آخرین جلد متن، بفاصله چند هفته از دنبال آن درآید. انشاءالله.

ابوالقاسم پاینده

آذرماه ۱۳۵۴

بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم

سخن از خبر
حادثاتی که به
سال دویست‌وبیست‌وششم بود

از جمله آن بود که علی‌بن‌اسحاق که‌در دمشق‌عامل کمکها بود،ازجانب‌صول‌ارتکین به رجاءبن‌ابی‌ضحاك تاخت که عامل خراج‌بود و او رابکشت وخویشتن را به وسواس زد. آنگاه احمدبن‌ابی‌دواد دربارهٔ او سخن‌کرد که از محبس‌آزاد شد. وچنان بود که حسن‌بن رجاء وی را در راه سامرا می‌دید. بحتری‌طایی در این باب شعری‌گفت به این‌مضمون:

«علی‌بن‌اسحاق باقتلی که کرد
«شگفتی‌های‌غرور را که درحسن بود ببرد
«اما وقتی بپاخاست
«همانندابن‌حجر و برادرکلیبی
«یاسیف‌بن‌ذی‌یزن نبود.

«در انتقامی که می‌جستی
«به تو نگفتند که این بزرگواریهاست
«نه دو کاسهٔ چوبین پر از شیر.»

در این سال محمدبن‌عبداللّه‌بن‌طاهر بمرد و معتصم در خانهٔ محمد بر او نماز کرد.

در این سال افشین بمرد.

سخن از خبر مرگ افشین واینکه به‌وقت مرگ و پس ازآن با وی چه‌کردند؟

از حمدون‌بن‌اسماعیل آورده‌اند که وقتی میوهٔ نوبر آمد، معتصم از میوه های نوبر، درطبقی فراهم‌آورد و به پسرخویش هارون واثق گفت: «این‌میوه‌را باخویشتن سوی افشین ببروبه‌نزد وی درآر.»

طبق را همراه هارون واثق بردند تا آنرا به نزد افشین بالا برد، دربنایی که برای وی ساخته بودند و در آنش بداشته بودند و نام لولوه داشت. افشین در آن نظر کرد و میوه‌ای را نیافت: یا گلابی یا شاهلوج[1]. به واثق گفت: «خدایی جز خدای یگانه نیست، چه نیکو طبقی است اما برای من نه درآن‌گلابی‌هست و نه شاهلوج.»

واثق گفت: «هم‌اکنون می‌روم و آنرا برای تومیارم.» افشین به‌چیزی‌ازمیوه‌ها دست نزد.

۱ــ بگفتهٔ برهان میوه‌ایست زرد رنگ شبیه زردآلو که‌آنرا آلوگرده خوانند و به‌عربی اجاص‌اصغر (گیلاس‌کوچك) خوانند.(م)

وقتی واثق می‌خواست بازگردد افشین بدو گفت: «سرور مرا سلام گوی و بدو بگوی ازتو مسئلت دارم که معتمدی را از جانب خویش به نزد من فرستی که آنچه رامی گویم،از جانب من برساند.»

پس معتصم به حمدون‌بن‌اسماعیل دستور داد. حمدون به روزگار متوکل بداشتهٔ سلیمان‌بن‌وهب بود، دربداشتنگاه افشین، و وقتی این حدیث‌رامی گفت آنجا بود.

حمدون گوید: معتصم مرا سوی‌افشین فرستاد و گفت: «درازگویی می کند، معطل مشو.»

گوید: به نزد وی درآمدم طبق میوه پیش روی او بود وبه یکی یا بیشتر از آن دست نزده بود به من گفت: «بنشین.» نشستم. می‌خواست با دهقان‌مآبی‌مرا استمالت کند،گفتمش: «تفصیل میار که امیرمؤمنان به من دستور داده پیش تومعطل نشوم، مختصر کن.»

گفت: «به امیرمؤمنان بگوی با من نکویی کردی واعتبارم دادی و بر کسان مسلطم کردی، آنگاه دربارهٔ من سخنی را پذیرفتی که به نزد تومحق نبود و دربارهٔ آن با عقل خویش اندیشه نکرده بودی. چگونه می‌شود وچگونه رواست که‌من آن کنم که به تورسیده و گفته‌اند که من نهانی به منکجور گفته‌ام قیام کند وتومی‌پذیری. گفته‌اند من به سرداری که به مقابلهٔ منکجور فرستاده‌ام گفته‌ام با وی نبرد مکن‌جز به اندازه‌ای که معذور باشی واگر کسی‌را از ما دیدی از مقابل اوهزیمت شو. تو آن مردی که نبرد دیده‌ای وبا مردان جنگیده‌ای و سپاهها را به کارگرفته‌ای.چگونه می‌شود که سالار سپاه به سپاهی که با قومی مقابله می کند بگوید: چنین کند وچنین نکند. و این کاریست که انجام آن بر هیچکس روانیست و اگر چنین چیزی شدنی بود، نمی‌باید از دشمنی که هدف وی را می‌دانی باور کنی، در صورتی که رعایت من شایسته‌تر است. من فقط بنده‌ای از بندگان توام وپروردهٔ توام. ای

امیرمؤمنان! مثل من و تو چون آن کس است که گوساله‌ای را پرورد تا آنرا چاق کرد و درشت شد و وضعش نکو شد، یارانی داشت که راغب بودند از گوشت آن بخورند. بدو گفتند که گوساله را سرببرد و این را از آنها نپذیرفت. همگی اتفاق کردند و روزی بدو گفتند: «وای تو، این شیر را برای چه می‌پروری، این درنده است و بزرگ شده و درنده چون بزرگ شود به جنس خویش بازمی گردد.»

به آنها گفت: «وای شما این گوسالهٔ گاو است، درنده نیست.»

بدو گفتند: «این درنده است، ازهر که می‌خواهی بپرس.» آنگاه به نزد همه کسها که می‌شناختند رفتند و گفتند: «اگر دربارهٔ گوساله ازشما پرسید بگویید این درنده است. و هروقت آن مرد از کسی دربارهٔ آن پرسش می کرد و می گفت: «این گوساله را می‌بینی که چه نیکوست؟» آن کس می گفت: «این درنده است، این شیر است، وای تو.» پس او بگفت تا گوساله را سر بریدند. من که آن گوساله‌ام چگونه می‌توانم شیر باشم. دربارهٔ من، خدارا، خدارا به یاد آر. مرا پرورده‌ای و اعتبار داده‌ای، سرور منی و مولای منی ازخدا مسئلت دارم که قلب ترا سوی من بگرداند.

حمدون گوید: پس برخاستم و بازگشتم و طبق را به همان وضع که بود واگذاشتم که به چیزی از آن دست نزده بود. پس از آن چیزی نگذشت که گفتند: «دارد می‌میرد.» یا «مرده است.» معتصم گفت: «اورا به پسرش نشان بدهید.» پس اورا برون کشیدند و پیش پسرش افکندند که ریش و موی خویش را بکند، آنگاه دستور داد تا وی را به منزل ایتاخ بردند.

راوی گوید: و چنان شد که احمدبن ابی‌دواد، افشین را از بداشتنگاه به دارالعامه خواند و بدو گفت: «ای حیدر، به امیرمؤمنان خبر رسیده که تو ختنه نکرده‌ای.»

گفت: «آری».

کلمهٔ متن

گوید: ابن‌ابی‌دواد می‌خواست بر اوشاهد گیرد، اگر برهنه می‌شد به‌حقارت منسوب می‌شد واگر برهنه نمی‌شد ثابت می‌شدکه ختنه نکرده است.

پس اوگفت: «آری ختنه نکـرده‌ام.» درآن روز هـمه سرداران وکسان در دارالعامه حضور داشتند. ابن‌ابی‌دواد افشیـن را ازآن پیش کـه واثق با میوه پیش وی شود وحمدون‌بن‌اسماعیل پیش وی رود به دارالعامه برده بود.

حمدون‌گوید: بدوگفتم: «توچنانکه‌گفته‌ای ختنه نکرده‌ای.»

افشین‌گفت: «مرا به چنان محلی بردکه همه سرداران وکسان فراهم‌بودند و به من چنان‌گفت. می‌خواست مـرا رسوا کند. اگر بدومی‌گفتم: کرده‌ام،گفتهٔ مرا نمی‌پذیرفت ومی گفت: «برهنه‌شو» ومرا رسوا می کرد.من‌مرگ را از اینکه به‌نـزد کسان برهنه شوم خوشتر داشتم. ای حمدون! اگر بخواهی که پیش‌روی تو برهنه شوم تا مرا ببینی، چنین می کنم.»

حمـدون گوید: بـدو گفتم: «توبه نزد من راست‌گویی، نمی‌خـواهم برهنه شوی.»

گوید: وقتی حمدون بازگشت وپیام افشین را به معـتصم رسانید، بگـفت تا طعام را از وی بازدارند، بجز اندکی. هرروز یك نان به او می‌دادند تا بمرد.وقتی پس از مرگش اورا به خانهٔ ایتاخ بردند بـرونش‌آوردند و بردر عامه بیاویخـتند. آنگاه اورا با دارش بردر عامه افکندندکه سوخته شد وخاکستر اورا بـبردندودر دجله افکندند.

گوید: وقتی معتصم گفته بود افشین را بدارند، یکی‌از شبها سلیمان‌بن‌وهب دبیر را فرستادکه هرچه را در خانهٔ اوست شمارکنند. قصر افشین در مطیره بـود. در خانهٔ او اطاقی یافتندکه مجسمهٔ انسانی درآن بود، از چوب،وزیـور و جواهر بسیار برآن بود، درگوشهایش دوسنگ سپید مشبك بودکه رشته‌های طلابرآن‌بود. یکی ازکسانی‌که همراه سلیمان بود یکی از دوسنـگ را برگرفت‌وگمان بردکـه

گوهری قیمتی است واین به هنگام شب بود. وقتی صبح شد ورشته های طلا را از آن بکند، سنگی بود همانند صدفی که آنرا حبرون گویند از جنس صدفی که آن رابوق نامند، از منزل وی تصویر سماجه[1] وغیر آن بدست آمد با چند بت وچیزهای دیگر بامشکها وچوبهایی که فراهم آورده بود، لوازمی نیز در وزیریه داشت که در آن نیز بتی دیگر یافتند. جزو کتابهای وی کتابی یافتند از کتابهای مجوسان به نام زراوه وبسیاری کتابهای دیگر که دین وی که پروردگار خویش را مطابق آن می‌پرستید در آن بود.

مرگ افشین در شعبان سال دویست‌وبیست وششم بود.

سالار حج در این سال، محمد بن‌داود بود، به دستور اشناس که در این سال به حج رفت وبه هرشهری واردمیشد ولایتداری آن‌داشت وبر همه منبرها که از سامره تامکه ومدینه‌گذشت دعای او گفتند. کسی که برمنبر کوفه دعای‌اشناس گفت محمدبن عبدالرحمان بود. بر منبر فید، هارون‌بن محمد مروروذی دعا گفت. برمنبر مدینه محمدبن ایوب وبرمنبر مکه محمدبن داود. در همهٔ این ولایتها به وی سلام امارت‌گفتند و ولایتداری آن با وی‌بود تا به سامرا بازگشت.

آنگاه سال دویست‌وبیست‌وهفتم درآمد.

سخن از حادثاتی که به سال‌دویست‌وبیست وهفتم بود

از جمله آن بود که ابوحرب مبرقع یمانی در فلسطین قیام کرد ومخالفت سلطان کرد.

---

۱) درمتن چنین آمده، باحرف تعریف. نسخهٔ بدل نیز الصما خه‌است. درمتونی‌که بدست داشتم توضیع‌مناسبی برای هیچیك از دو صورت کلمه نیافتم (م)

سخن از سبب قیام ابوحرب مبرقع وسرانجام کار وی

یکی از یارانم که‌می‌گفت ازکار ابوحرب خبر دارد به من گفت: «سبب قیام وی برضد سلطان این بود که یکی از سپاهیان می‌خواست در خانهٔ وی منزل گیرد به‌وقتی که وی از آنجا غایب بود وزنش یا خواهرش که‌در خانه بود مانع وی شد، سپاهی با تازیانه‌ای که همراه داشت او را بزد، زن ساق دست خویش را حایل آن کرد وتازیانه به ساق دستش‌خورد ودرآن اثر کرد. وقتی‌ابوحرب‌به خانه‌بازگشت زن بگریست وبه نزد وی از رفتاری که سپاهی با وی‌کرده بود شکوه کرد واثری‌را که از ضربت وی در ساق دستش بود بدونشان داد.

گوید: ابوحرب‌شمشیرخویش‌رابرگرفت وسوی‌مرد سپاهی‌رفت که غافل‌بود واورا با شمشیر بزد تا بکشت،آنگاه بگریخت. نقابی برچهره‌افکند که‌شناخته‌نشود وسوی یکی ازکوههای اردن رفت، سلطان به طلب وی برآمد اما خبری از او به دست نیاورد.

وچنان بودکه ابوحرب هنگام روز عیان می‌شد وبا نقاب برکوهی که بدان پناه برده بود می‌نشست، بیننده اورا می‌دید وبه نزد وی می‌رفت که تذکارش می‌داد وبه امر به‌معروف ونهی از منکر ترغیب می‌کرد واز سلطان و رفتاری که با مردم می‌شد سخن می‌کرد وعیب وی می‌گفت، کار وی چنین‌بود تا گروهی ازکشتکاران ناحیه و مردم دهکده‌ها دعوتش را پذیرفتند: گمان می‌رفت وی از بنی‌امیه است،کسانی که اجابت وی‌کرده بودند می‌گفتند: این همان سفیانی است.

وقتی پیروان و دیدارکنان وی از این طبقه[1] مردم بسیار شدند مردم معتبر آن ناحیه را دعوت کرد که ازآن جمله جمعی از سران یمانیان اجابت وی کردند،

۱ـ کلمهٔ متن.

از جمله یکی بنام ابی‌بیهس که میان مردم یمنی مطاع بود و دو کس دیگر از مردم دمشق.

گوید:خبر به معتصم رسید، به وقتی که بیمار بود، همان بیماری‌ای که از آن درگذشت. رجاءبن ایوب حضاری را سوی ابوحرب فرستاد با نزدیك‌یك‌هزار کس ازسپاه، وچون رجاء به نزد وی شد اورا در انبوهی از مردم دید.

کسی که قصهٔ اورا با من گفت می گفت: «مبرقع با حدود یکصد هزار کس بود.»

رجاء نبرد وی را خوش نداشت، مقابل وی اردو زد وچندان وقت‌گذرانید که کار مردم در آبادی زمین و کشتکاریشان آغازشدو کسانی از کشتکاران که با ابو-حرب بودند به کشتکاری رفتند، زمینداران نیز سوی زمینهای خویش رفتند و ابو-حرب با جمعی نزدیك به‌هزار یا دوهزاربماند که‌رجاء به نبرد وی‌پرداخت.دوسپاه، سپاه رجاء وسپاه مبرقع، تلاقی کردند، به هنگام تلاقی، رجاء در سپاه مبرقع نظر کرد وبه یاران خویش گفت: «در سپاه وی کسی را نمی‌بینم که سوارمرد باشد، جز خود او که نمونه‌ای ازمردانگی‌خویش را به یارانش خواهد نمود، دربارهٔوی‌شتاب میارید.»

گوید: کار چنان بود که رجاءگفته بود، چیزی نگذشت که مبرقع به‌سپاه‌رجاء حمله برد. رجاء به‌یاران خودگفت برای وی راه‌بگشایید، که برای وی راه گشودند تا ازآنجا گذشت. آنگاه حمله کنان بازگشت. رجاء به یاران خویش دستور داد برای وی راه‌بگشایندکه راه گشودند تا ازآنها بگذشت وبه سپاه‌خویش‌بازگشت. آنگاه رجاء منتظر ماند وبه یاران خویش‌گفت: «وی بار دیگر به شما حمله میارد، راه برای وی بگشایید وچون خواست بازگردد، مانع بازگشت وی شوید و او را بگیرید.»

گوید: مبرقع چنان کرد و به یاران رجاء حمله برد که راه براو گشودند تا از آنها گذشت، آنگاه حمله کنان باز گشت که در میانش گرفتند واورا گرفتند وازاسبش پیاده کردند.

گوید: و چنان بود که وقتی رجاء از شتاب در نبرد مبرقع خود داری کرده بود یکی ازپیش معتصم رفته بود که وی را به شتاب وادارد رجاء فرستاده را بگرفت وبه بند کرد تا وقتی که کار وی وکار مبرقع چنان شد که گفتیم، سپس اورا رها کرد.

گوید: وقتی آنروز رسید که رجاء ابوحرب را پیش معتصم برده بودمعتصم او را از رفتاری که با فرستاده‌اش کرده بود ملامت کرد. رجاء بدو گفت: «ای امیرمؤمنان، خدایم بفدایت کند، مرا با هزار کس سوی صدهزار کس فرستاده بودی نخواستم درکار وی شتاب کنم وهلاك شوم وهر که با من بود هلاك شود و کاری نساخته باشیم. منتظرماندم تا کسانی که همراه وی بودند سبك شدند و فرصتی یافتم ونبرد وی را موجه‌ومعقول دیدم وبا وی پیکار کردم که همراهانش سبك شده‌بودند وبه ضعف افتاده بودند وما نیرومندبودیم واورا اسیر به‌نزدتو آورده‌ام.»

ابوجعفر گوید: اما دیگری جزآنکه گفتم که حدیث ابوحرب را چنانکه یاد کردم، برای من نقل کرده، گوید: قیام وی به‌سال دویست و بیست‌وششم بود و در فلسطین یا در رمله قیام کرد. گفتند که او سفیانی است‌و با پنجاه‌هزار کس شد، از مردم یمن ودیگران، ابن‌بیهس ودو کس دیگر از مردم با وی همبسته شدند. معتصم رجاء حضاری را با جمعی بسیار به مقابلهٔ اوفرستاد که به دمشق باآنها نبردکرد واز یاران ابن‌بیهس ودویار وی نزدیك پنجهزار کس‌رابکشت. ابن‌بیهس را اسیر گرفت ودویار وی را بکشت. با ابوحرب به نزد رمله نبرد کرد واز یاران وی نزدیك به بیست‌هزار کس بکشت وابوحرب را اسیر گرفت که به سامرا برده شدواورا با ابن‌بیهس درمطبق نهادند.

در این سال جعفر کرد پسر مهرجش مخالفت نمود، معتصم در ماه محرم ایتاخ را برای نبرد وی به جبال موصل فرستاد، اما یکی از یاران جعفر بر او تاخت و اورا بکشت.

وفات بشر حافی (پابرهنه)، پسر حارث، در این سال بود، در ماه ربیع الاول. اصل وی از مرو بود.

وفات معتصم نیز در این سال بود و این، چنانکه گفته‌اند، به روز پنجشنبه بود، به گفتهٔ بعضی‌ها هیجده روز رفته از ماه ربیع الاول، دو ساعت از روز گذشته.

سخن از بیماری‌ای که سبب مرگ معتصم شد و مقدار مدت عمر وصفت وی

گویند: آغاز بیماری وی آن بود که در نخستین روز محرم حجامت کرد و همانوقت بیمار شد.

از زنام مزمارزن آورده‌اند که گوید: معتصم از بیماری‌ای که از آن در گذشت سبکی‌ای یافت. گفت: «زلال[1] را آماده کنید که فردا برنشینم.»

گوید: پس برنشست، من نیز باوی برنشستم، بردجله مقابل منزلهای خویش می‌گذشت. به من گفت: «زنام، برایم هم آهنگ این اشعار مزمار بزن.»

«ای منزلی که آثار آن کهنه نشده
«و مبادا که آثار آن کهنه شود
«بر آثار تو نمی گریم
«بلکه به روزگاری می گریم که در تو سرخوش بودم و سپری شد

۱ـ نام زورق یا کشتی.

«سرخوشی‌شایسته‌ترین چیز است
«که مرد بر آن بگرید
«وغم زده‌را به ناچار تسلیت باید.»

گوید: همچنان این آهنگ را بامزمار می‌زدم تاوقتی‌که رطلی‌ای خواست و جامی از آن بنوشید و من همچنان مزمار می‌زدم و مکرر می‌کردم . او دستمالی راکه پیش رویش بود برگرفت و می‌گریست و اشك خویش را باآن پاك می‌کرد و می‌نالید تا به منزل خویش بازگشت وهمهٔ رطلی را بسر نبرد.»

از علی‌بن جعد آورده‌اند کـه گوید:وقتی معتصم بـه احتضار افتاد بناکرد. می‌گفت: «حیله‌ها برفت، حیله‌ای نیست.»تا خاموش شد.

از راوی‌دیگر آورده‌اند که‌بناکرد می‌گفت:«از میان‌این مخلوق مراگرفتند.» وهم از او آورده‌اند که‌گفت:«اگر می‌دانستم که زندگیم چنین‌کوتاه است‌آنچه را کردم‌نمی‌کردم.»

وچون بمرد درسامرا به‌گور شد.

مدت خلافتش هشت سال و هشت ماه و دو روز بود.

گویند: تولد وی به سال صدوهشتادم بود، بـه ماه شعبان. به قولی بـه سال صدوهفتادونهم بود. اگر تولد او به سال صـدوهشتادم‌بوده، همهٔ عمر وی چهل و شش سال و هفتماه وهیجده روز بوده و اگر تولدش به سال صدوهفتادونهم بـوده عمر وی چهل‌وهفت سال و دوماه وهیجده روز بوده .

چنانکه‌گویند: وی چهرهٔسپید داشت آمیخته به‌سرخی، باریش دراز مایل به سرخی، با چشمان زیبا. تولدش درقصر خلد بود.

بعضیها گفته‌اند تولد وی به سال صدوهشتادم بود بـه ماه هشتم، خلیفهٔهشتم بود، هشتمین نسل عباس بود، عمرش‌چهل‌وهشت سال بـود، وقتی مرد هشت پسر داشت وهشت دختر، هشت سال وهشت ماه شاهی‌کرد.

محمدبن عبدالملك زیات دربارهٔ او شعری گفت به این مضمون.
«وقتی ترا نهان کردند و دستهایی
«باخاك و گل به طرف تو جنبید،
«گفتم برو که برای دنیا نیکو محافظی بودی
«و برای دین نیکو پشتیبانی.
«امتی که ترا از دست داده
«خدایش تلافی نمی کند
«مگر به کسی همانندهارون.»
مروان‌بن ابی‌الجنوب که همان ابن ابی‌حفصه است گوید:
«ابو اسحاق هنگام نیمروز بمرد
«وما بمردیم
«اماشبانگاه به سبب هارون زنده شدیم.
«اگر پنجشنبه ، ناخوشایندی برای ما آورد
«پنجشنبه ، دلخواه‌مارا نیز آورد.»

سخن از بعضی اخلاق معتصم و روشهای او

از ابن ابی دواد آورده‌اند که وی ازمعتصم یاد کرد و بسیار از او سخن کرد و وصف وی‌بسیار گفت واز فضلیت وی به تفصیل سخن آورد و از حوصله و نیك‌سیرتی و نیك خویی وملایمت‌ونیك‌محضری وی‌یاد کردو گفت:«یك‌روز که‌درعموریه بودیم به من گفت: «ای ابوعبدالله دربارهٔ خرمای نیمرس چه‌گویی؟»

گفتم:«ای امیر مؤمنان ما به‌دیار رومیم و خرمای‌نیمرس به‌عراق است.»

گفت: «راست گفتی اما کس به مدینةالسلام فرستاده‌ام که دوخوشه آورده‌اند

و دانستم که تورا بدان رغبت هست.» آنگاه گفت: «ایتاخ، یکی از خوشه‌ها را بیار.» و او یك خوشه خرمای نیمرس آورد، ساق خویش را دراز کرد و آن را به دست خویش بگرفت و گفت: «جان من از دست من بخور.»

گفتم: «ای امیر مؤمنان خدایم به فدایت کند، آن را می‌نهی تامن چنانکه می‌خواهم بخورم.»

گفت: «نه، به خدا از دست من.»

گوید: به خدا ساق وی همچنان برهنه بود و دستش را دراز کرده بود ومن از شاخه می‌چیدم تاوقتی که آنرا بینداخت که خرما برآن نبود.

گوید: بسیار می‌شد که درآن سفر همگام وی بودم. روزی به او گفتم: «ای امیرمؤمنان، چه‌شود اگر یکی از وابستگان و خاصانت همگام تو شود و یکبار با آنها از من بیاسایی و یکبار بامن از آنها بیاسایی و این برای دل تو نشاط انگیزتر است وبرای جانت خوشتر و باآسایشت مناسبتر.»

گفت: «امروزسیمای دمشقی با من همگامی می‌کند، کی باتو همگامی می‌کند؟»

گفتم: «حسن‌بن‌یونس.»

گفت: «چنین کن.»

گوید: حسن را پیش خواندم، که بامن همگامی کرد، وچنان شد که معتصم براستری نشست و می‌خواست تنها باشد.

گوید: همآهنگ شتر من می‌رفت و چون می‌خواست بامن سخن کند سر خویش را به طرف من بلند می‌کرد و چون من می‌خواستم با وی سخن کنم سر خویش را فرو می‌بردم.

گوید: به رودی رسیدیم که عمق آن را نمی‌دانستیم، سپاه را پشت سرنهاده بودیم. به من گفت: «به جای خویش باش تامن پیش روم و عمق آب را بدانم و

جای کم آب رابجویم، تو جای رفتن مرا دنبال کن.»

گوید: برفت و وارد رود شد وجای کم آب را جستن گرفت، یکبار به‌طرف راست خویش انحراف می‌یافت، یکبار به طرف چپ خویش انحراف می‌یافت و یکبار راست می‌رفت،من پشت سروی بودم و او را دنبال می کردم تا از رود گذشتیم.

گوید: برای مردم چاچ دوهزار هزار درم از او درآوردم، برای حفر نهری که داشتند و در آغاز اسلام پرشده بود و مایهٔ زیانشان شده بود. به من گفت: «ای ابوعبدالله، ترابامن چه کار که مال مرابرای مردم چاچ و فرغانه می گیری؟»

گفتم: «ای امیرمؤمنان آنها رعیت تواند و دور و نزدیك در حسن نظر امام برابرند.»

دیگری گوید: وقتی‌معتصم به‌خشم می آمد اهمیت نمی‌داد که کی را می کشد وچه می کند.

از فضل‌بن مروان آورده‌اند که‌گوید: معتصم ازتزیین بنا لذت نمی‌برد،هدف وی محکمی بود.

گوید: درهیچ خرجی، چون خرج جنگ گشاده دست نبود.

ابوالحسن،اسحاق‌بن ابراهیم،گوید: روزی امیر مؤمنان‌معتصم‌مراخواست، به نزد وی رفتم، جلیقه‌ای مزین وکمربند طلا و پاپوشی سرخ داشت، به‌من گفت: «اسحاق، خوش دارم باتو چوگان بزنم، جان من مانند لباس من بپوش.»

گوید: از او خواستم مرا از این معاف‌دارد، اما نپذیرفت. پس مانند لباس وی پوشیدم، آنگاه اسبی برای وی پیش‌آوردند که زیور طلا داشت و وارد میدان شدیم. وقتی لختی بزد به من گفت: «می بینمت تنبلی می کنی، پندارم این‌لباس‌را خوش‌نداری.»

گفتم: «ای امیرمؤمنان چنین‌است.»

گوید: پس فرود آمد و دست مرا گرفت و روان شد، من نیز با وی بودم تا به حجرهٔ حمام رسید. به من گفت: «اسحاق! لباس مرا در آر.» لباس اورا در آوردم. آنگاه مرا گفت که لباس خویش‌را در آرم، که چنان کردم. پس از آن من و او وارد حمام شدیم، غلامی با ما نبود. من به او پرداختم و دلاکی او را کردم. امیر-مؤمنان معتصم نیز با من چنان کرد. در همهٔ این موارد از او می‌خواستم که مرا معاف دارد اما از من نمی‌پذیرفت. آنگاه از حمام درآمدیم، جامه‌هایش را دادم که بپوشد من نیز جامه های خویش را پوشیدم، آنگاه دست مرا گرفت و به‌راه افتاد، نیز من با وی بودم تا به مجلس خویش شد و گفت: «اسحاق یك سجاده و دو بالش برای من بیار.» که آن را بیاوردم. دو بالش را نهاد و بروی خویش بخفت. آنگاه گفت: «یك سجاده و دو بالش بیار.» آنرا حاضر کردم گفت: «بینداز و پهلوی من بر-آن بخواب.»

قسم یاد کردم که چنین نمی کنم. پهلوی وی نشستم. آنگاه ایتاخ ترك و اشناس بیامدند. به آنها گفت: «به‌جایی روید که وقتی بانگ زدم بشنوید.» آنگاه گفت: «اسحاق، چیزی به‌دل‌دارم که مدتی دراز است در آن می اندیشم. در این‌وقت حشمت از میان برداشتم که آنرا بر توفاش کنم.»

گفتم: «ای سرور من، ای امیرمؤمنان بگوی. که من یکی از بندگان توام و پسر بندهٔ توام.»

گفت: « در کار برادرم مأمون نگریستم که چهار کس را پرورد که برتری یافتند و من چهار کس را پروردم که هیچکس از آنها توفیق نیافتند.»

گفتمش: «کسانی که برادرت پرورد کیان، بودند؟»

گفت: «طاهر بن حسین که دیده‌ای و شنیده‌ای و عبدالله بن طاهر که مردی است که همانندش دیده نشده و تو که به خدا کسی هستی که سلطان هرگز از تو عوض نیابد و برادرت محمد بن ابراهیم. مانند محمد کجاهست؟»

گفت: «اما من افشین را پروردم دیدی که کارش به کجا کشید، واشناس که‌چه زبون است، وایتاخ که ناچیز است، ووصیف که‌کاری از اوساخته‌نیست.»

گفتم: «ای امیرمؤمنان خدایم به فدایت کند، اگر پاسخ گویم از خشم تو در امان باشم؟»

گفت: «بگوی.»

گفتم: «ای امیرمؤمنان که خدایت عزیز بدارد، برادرت در ریشه‌ها نگریست وآن را به کار گرفت که شاخه‌هایش برتری یافت؛ اما امیرمؤمنان شاخه‌هایی را کار گرفت که برتری نیافت ازآنرو که ریشه نداشت.»

گفت: «ای اسحاق تحمل رنجی که در این‌مدت برمن‌گذشت برایم آسانتراز این جواب بود.»

از اسحاق‌بن‌ابراهیم موصلی آورده‌اند که گوید: روزی به نزد امیرمؤمنان المعتصم بالله رفتم، کنیزی به نزدش بود که دلبستهٔ وی بود، کنیز برایش آواز می‌خواند، وچون سلام گفتم و به جای خویش نشستم بدو گفت: «ادامه بده.» و او بخواند.

به‌من گفت: «اسحاق آنرا چگونه‌می‌بینی؟»

گفتم: « ای امیرمؤمنان با مهارت بر آواز تسلط می‌یابد و آنرا با نرمی بسر می‌برد، از هرچه‌می‌گذرد به بهتر از آن می‌رسد، در صدایش پاره‌های جدا هست نکوتر از مروارید منظم برسینه‌ها.»

گفت: «ای اسحاق این‌وصف که ازاو کردی، از او وآوازش نکوتراست.» آنگاه به پسر خویش‌هارون گفت: «این سخن را گوش گیر.»

ونیز از اسحاق‌بن‌ابراهیم‌موصلی آورده‌اند که گوید: با معتصم دربارهٔ چیزی سخن کردم، گفت: «ای‌اسحاق، وقتی‌هوس، سلطه باید رأی باطل شود.»

بدو گفتم: « ای امیرمؤمنان خوش داشتم که جوانیم را داشتم و چنانکه در

دل دارم به خدمت تومی‌پرداختم.»

گفت : «مگر دراین صورت همه کوشش خویش را نمی کردی؟»

گفتم: «چرا»

گفت: «اکنون نیز همه کوشش خویش را می کنی، پس مانند هم است.»

از ابوحسان آورده‌اند که گوید: مادر ابواسحاق معتصم از کنیززادگان کوفه بود به نام‌مارده.

از فضل‌بن مروان‌آورده‌اند که گوید: مادرمعتصم ماردهٔ سغدی بود که‌پدرش در سواد بزرگ شده بود.

گوید:پندارم‌دربندنیجین‌بوده‌بود.رشیدازمارده بجزابواسحاق، ابواسماعیل وام‌حبیب و دوتا دیگر را داشت که نامشان معلوم نیست .

از احمدبن ابی دواد آورده‌اند که گوید: معتصم به دست من وبه وسیلهٔ من معادل صدهزار درم صدقه داد و بخشش کرد.

خلافت ابوجعفر هارون واثق

روزی که معتصم درگذشت با پسر وی هارون واثق بیعت کردند و این به روز چهارشنبه بود، هشت روز رفته از ماه ربیع‌الاول سال دویست وبیست وهفتم. کنیه‌اش ابوجعفر بود، مادرش یك کنیز رومی بود به نام قراطیس.

در این سال توفیل شاه روم درگذشت ، مدت شاهی وی دوازده سال بود.

درهمین سال، از پی توفیل ، زنش تدوره شاهی یافت که پسرش،میخائیل‌بن توفیل، کودك بود.

در این سال جعفربن معتصم سالار حج شد، مادر واثق باوی به‌آهنگ حج برون شد که چهار روز رفته ازماه شعبان در حیره بمرد و درکوفه درخانهٔ داودبن

عیسی به‌گورشد.

آنگاه سال دویست وبیست وهشتم‌درآمد.

سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و بیست و هشتم بود

از جمله آن بودکه واثق تاج بر سراشناس نهاد و دو طوق مرصع بدوداد، به‌ماه رمضان.

در این سال ابوالحسن مداینی در منزل اسحاق‌بن ابراهیم موصلی‌بمرد.

وهم دراین سال حبیب‌بن اوس طایی‌ابوتمام‌شاعربمرد.[1]

دراین سال سلیمان پسر عبدالله‌بن طاهرحج‌کرد.

و هم دراین سال در راه مکه نرخ گران شد، چندان‌که رطل نان به یك‌درم شد ومشك آب به چهل درم. مردم در اثنای حج به‌گرمایی سخت دچار شدند. از آن پس بارانی سخت بود وسرماکه شدت‌گرما از پی‌آن شدت سرما دریك وقت زیانشان زد. به روز قربان درمنی بارانی سخت باریدکه مانند آن ندیده بودندوبه نزد سنگ(جمرهٔ) عقبه پاره‌ای ازکوه افتادکه تعدادی از حج‌گزاران راکشت.

در این سال محمدبن داود سالار حج بود.

آنگاه سال دویست وبیست ونهم درآمد.

سخن از حادثاتی‌که به سال دویست وبیست ونهم بود

از جمله آن بودکه الواثق‌بالله دبیران‌را بداشت وبه دادن مالهایی وادارشان

۱ـ یکی از سه شاعر عرب به دوران پس از اسلام، دو دیگر بحتری و متنبی، و شاید سرهمگان(م.)

کرد ، احمدبن اسرائیل را به اسحاق‌بن یحیی سالار کشیکبانان داد و بگفت تا هر روزده تازیانه‌اش بزنند وچنانکه گفته‌اندنزدیك به هزار تازیانه بـه او زد که هشتاد هزار دینار پرداخت. از سلیمان‌بن وهب دبیر ایتاخ چهارصد هـزار دینار گرفت. ازحسن‌بن وهب چهارده‌هزار دینار. ازاحمدبن‌خصیب و دبیران وی هـزار دینار، از ابراهیم‌بن رباح ودبیران وی صدهزار دینار، از نجاح شصت‌هزار دینار، از ابوالوزیر به‌مسالمت یکصدهزار وچهل هزار دینار واین بجز آن بود که ازعاملان به سبب عملکردشان گرفت.

محمدبن عبدالملك باابن دواد و دیگر عمال مظالم دشمنی کردن گرفت که کاویده شدند و بداشته شدند.اسحاق‌بن ابراهیم را نشانیدندکه‌در کارشان‌نگریست. برای مردم کسان نهادند و همه‌گونه زحمت دیدند.

سخن از سببی که انگیزهٔ واثق شد که دبیران‌رابداشت و به پرداخت ملزم داشت

از عزون‌بن عبدالعز انصاری آورده‌اندکه‌گوید: دراین سال شبی به‌نزدواثق بودیم که‌گفت: «امشب رغبت نبیذ ندارم، بیایید امشب گفتگو کنیم، پس در ایوان میانه نشست، در قصر هارونی در ساختمان نخستین‌کـه ابراهیم‌بن رباح آنرا بنیان کرده بود. بریك‌طرف‌این ایوان‌گنبدی بود که برآسمان بالارفته‌بود وهمانند تخم مرغی سپید بود مگر به مقدار یك ذراع، چنانکه‌چشم می‌دید، که به دور گنبد در وسط ، چوب ساج بود منقش و پوشیده از لاجورد و طلا، که آن را گنبد کمربند می‌گفتند و آن ایوان را ایوان گنبدکمربند می‌گفتند.

گوید: همه شب را گفتگو داشتیم، واثق گفت: «کی از شما می‌داندکه چرا

جد من رشید به برمکیان تاخت و نعمتشان را زوال داد؟»

عزون گوید: «ای امیر مؤمنان، به خدا من برای تو می‌گویم. سبب آن بود که به نزد رشید از کنیزی یاد کردند از آن عون خیاط که کس در پی کنیز فرستاد و او را بدید و زیبایی و خرد و ادب نکوی وی را پسندید و به عون گفت: «دربارهٔ بهای وی چه می گویی؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان کار بهای آن روشن است و شهره، به قید آزادی وی و آزادی همه بردگانم و موقوفه شدن مالم قسم یاد کرده‌ام، قسمهای مؤکد که از آن مفر نیست و عادلان را شاهد خویش کرده‌ام که بهای آن را از یکصدهزار دینار نکاهم ودر این باره حیله‌ای نکنم. قضیهٔ وی این است.»

امیر مؤمنان گفت: «وی را به صدهزار دینار از تو گرفتم.» آنگاه کس بنزد یحیی بن خالد فرستاد وخبر کنیز را باوی بگفت و دستور داد که یکصدهزار دینار برای وی بفرستد.

یحیی گفت: «این آغازی ناپسند است، اگر جرئت آرد که به بهای یك کنیز صدهزار دینار بخواهد در خور آن شود که به همین قرار مال بخواهد» و کس فرستاد و بدو خبر داد که قدرت این کار ندارد. رشید براو خشم آورد و گفت: «در بیت المال من صدهزار دینار نیست؟» و باز کس فرستاد که از آن چاره نیست.

یحیی گفت: «آن رادرم کنید که ببیند و بسیار داند، شاید آنرا پس دهد.» پس آنرا درم فرستاد و گفت: «این برابر یکصدهزار دیناراست» و بگفت تا آنرا در ایوانی نهند که وقتی برای نماز نیمروز به وضو گاه می‌خواست رفت بر آن می گذشت.

گوید: پس رشید در آن وقت برون شد و کوهی از کیسه‌ها دیدو گفت «این چیست؟»

گفتند: «بهای کنیزك است، دینار حاصر نبود بهای او را درم‌فرستاد.» رشید آن را بسیار دانست، یکی ازخادمان خویش را پیش خواند و گفت: «این‌رابر گیر وبیت‌المالی برای من بنه که هرچه می‌خواهم بر آن بیفزایم.»وآنرابیت‌المال عروس نام کرد.ونیزبگفت‌تاکنیزك‌رابه‌عون‌پس‌دادند. پس‌از آن‌به‌تفتیش‌دربارۀمال‌پرداخت‌و دیدکه برمکیان همه‌را نابودکرده‌اند، وچنان شدکه قصدآنها همی‌کرد وخودداری می‌کرد .

وچنان بودکه‌رشیدکس ازپی یاران و گروهی‌اهل‌ادب‌از غیر یاران‌می‌فرستاد وشبانگاه باآنها به‌گفتگو می‌نشست وبا آنها شام می‌خورد . از جمله‌کسانی که حضور می‌یافتند یکی بود به ادب معروف‌که به‌کنیۀ خویش شهره بود و اورا ابوالعود می‌گفتند، شبی جزو حاضران به‌نزد رشیدآمدکه حکایت‌گفتن وی را پسندید ویکی از خادمان خویش را بگفت‌که وقتی صبح شد، یحیی‌بن خالد را بیاردکه بدو دستور دهد سی‌هزار درم به ابوالعود بدهد.

خادم‌چنان‌کرد. یحیی به‌ابوالعودگفت: «می‌دهم، اکنون مالی به‌نزدمانیست. مال می‌رسد ومی‌دهیمت انشاءالله.»

آنگاه وی را سردوانید تاروزهای بسیار گذشت، ابوالعود تدبیر میکرد که وقتی‌بیابد و رشید را برضد برمکیان ترغیب‌کندکه قصدی‌که رشید دربارۀآنها می‌داشت میان مردم شیوع یافته بود. شبی به نزد رشید در آمد و سخن کردند. ابوالعود حیله‌ای برای سخن می‌جست تا سخن را به‌گفتار عمربن‌ابی‌ربیعه کشانید که‌گوید:

«هند وعده داد و چنان نبودکه وعده دهد
«ای‌کاش هند وعده‌ای راکه به‌مامی‌دهد انجام می‌داد
«و یکبار برقرار خویش‌اصرارمی‌کرد
«که ناتوان‌آنست‌که‌برقرار خویش اصرار نکند.»

رشیدهمی‌گفت: «بله، به‌خدا ناتوان‌آن است که برقرار خویش‌اصرارنکند.» تامجلس به‌سررفت.

و چنان بود که یحیی یکی از خادمان رشید را داشته بود که خبرهای رشید را برای او می‌برد. صبحگاهان زود وقت، یحیی به‌نزد رشید رفت و چون او را بدید، گفت: «دیشب می‌خواستم شعری راکه‌یکی ازحاضران مجلس‌من برایم خواند برای تو بفرستم، امانخواستم‌ترا آشفته کنم.» و آن دوشعررا خواند.

یحیی گفت: «ای امیرمؤمنان چه‌نیکو است.» و منظور وی‌را دریافت و چون برفت کس ازپی‌آن خادم فرستاد و دربارهٔ خواندن‌آن شعر از او پرسش کرد.

خادم‌گفت: «ابوالعودآنراخواند.»

پس وزیر یحیی، ابوالعود راپیش‌خواند وگفت: «ترادربارهٔ مالت به‌انتظار نهادیم، اکنون مالی‌به‌نزد مارسیده.» آنگاه‌به‌یکی‌ازخادمان‌خویش گفت: «بروو‌سی‌هزار درم از بیت‌المال امیرمؤمنان به‌او بده، و از جانب من نیز بیست هزارش بده ازآنروکه باوی امروز و فردا کردیم. سپس بنزد فضل و جعفر برو وباآنها بگو این مردیست درخورآنکه باوی‌نیکی‌شود. امیرمؤمنان دستور داده بود مالی بدو داده شود و من دیرباز باوی امروزوفرداکردم، آنگاه مال رسید وگفتم به‌او دادند و از خودم نیز چیزی به‌او دادم، خوش دادم شما نیز به‌او چیزدهید.»

فضل وجعفر پرسیدند: «چه‌مقدار به‌او داد؟»

خادم‌گفت: «بیست‌هزار.» هریك ازآنها بیست هزار درم به‌ابوالعود دادند که با همهٔ‌آن مال به‌خانهٔ خویش بازگشت.

گوید: پس ازآن رشید درکار برمکیان بکوشید تا برآنها تاخت و نعمتشان را زوال داد و جعفررا کشت وکردآنچه کرد.

واثق گفت: «به‌خدا جدمن‌راست گفت‌فقط‌یکی‌ناتوان‌آن‌است که‌برقرارخویش اصرار نکند.» و ازخیانت وآنچه‌درخوراهل‌آن است سخن کرد.

عزون گوید: بدانستم که به‌زودی دبیران خویش را سرنگون می کند و یک هفته نگذشت که دبیران خویش را سرنگون کرد و ابراهیم‌بن رباح و سلیمان‌بن‌وهب وابوالوزیر و احمدبن خصیب و جمع آنها را بگرفت.

گوید: واثق بگفت تا سلیمان‌بن‌وهب دبیر ایتاخ رابدارند و دویست‌هزار درم، وبه‌قولی‌دینار، ازاوبگیرند، پس‌اورابه‌بندکردندو جبه‌ای‌ازجبه‌های‌ملاحان‌رابه‌تنش کردند که‌یکصدهزار درم بداد وخواست که‌باقی‌مانده‌رابیست‌ماه‌عقب‌اندازدکه واثق این‌راپذیرفت‌وبگفت‌تا آزادش کنندو‌به‌دبیری‌ایتاخ‌بازبرند ودستورش‌دادسیاه بپوشد.

دراین سال شاربامیان از جانب ایتاخ، بریمن گماشته شد و درماه ربیع‌الاخر آنجا رفت.

درهمین سال محمدبن‌صالح ولایتدارمدینه شد.

سالارحج، دراین‌سال محمدبن‌داود بود.

آنگاه سال دویست و سی‌ام درآمد.

سخن‌ازخبرحادثاتی که به سال دویست‌وسی‌ام بود

از جمله آن بود که واثق، بغای بزرگ رابه‌مقابلهٔ بدویانی فرستاد که درمدینه و اطراف آن تباهی کرده بودند.

سخن از فرستادن واثق، بغای بزرگ‌را به‌مقابلهٔ بدویانی که در مدینه و اطراف آن تباهی کرده بودند

گویند: آغاز این کار از آنجا بود که مردم بنی سلیم در اطراف مدینه بامردم تعدی و بدی می کردند، وقتی به‌یکی‌از بازارهای حجاز می‌رفتند، چیزها را به‌هر-

قیمت که دلخواهشان بودمی گرفتند، آنگاه کارشان چنان بالاگرفت که درجار با کسانی‌از مردم بنی کنانه و باهله نبرد کردند و به‌آنها دست یافتند و بعضیشان را بکشتند، و این در جمادی الاخرسال دویست و سی‌ام بود. سرشان عزیزةبن‌خطاب سلمی بود.

پس محمدبن صالح هاشمی که درآنوقت عامل مدینه بود، مدینة الرسول صلی الله‌علیه وسلم، حمادبن جریرطبری‌راروانه کرد.

چنان بود که واثق حماد را با دویست سوار از شاکریان فرستاده بود که پادگان مدینه باشدتا اعراب بدان دست‌اندازی نکنند.

حماد باجمعی از سپاهیان و کسانی از قریش و انصار و وابستگانشان ودیگر مردم مدینه که داوطلب رفتن شده بودند روانه شد وسوی بدویان سلیم‌به‌وی رفت. پیشتازان بنی سلیم به‌وی رسیدند. بنی سلیم نبرد نمی‌خواستند اما حمادبن‌جریر بگفت تا باآنها نبرد کنند و در محلی به‌نام رویثه، سه منزلی مدینه،به‌آنها حمله برد. درآن وقت‌بنی‌سلیم‌و کمک‌هایشان که ازصحرا آمده بودند ششصد وپنجاه کس‌بودند، بیشترشان ازبنی عوف‌سلیم بودند که اشهب‌بن دویکل عوفی باآنها بود، ونیزعموی وی سلمةبن‌یحیی وعزیزةبن قطاب لبیدی، ازبنی‌لبیدسلیم. اینان سرداران قوم بودند و سوارانشان یکصد و پنجاه اسب داشتند، حماد و یارانش باآنها نبردآغازکردند، پس ازآن کمک‌های بنی‌سلیم‌بنزدآنها رسیدند- پانصدکس، از محلی که بدویان قوم آنجابودند، ورویثهٔ بالانام دارد وازآنجا تامحل‌نبرد چهار میل‌بود - ونبردی سخت کردند.

سیاهان مدینه با مردم به‌هزیمت رفتند ، حماد و یاران وی و قریش و انصار ثبات کردند وچندان نبرد کردندکه حماد و بیشتر یارانش کشته شدند، از قرشیان و انصار نیزکه ثبات کرده بودند بسیارکس کشته شد. بنی‌سلیم مرکب و سلاح و جامه‌ها را بر گرفتند. کاربنی سلیتم غلیظ شد و دهکده‌ها وآبگاهها راکه مابین‌آنهاو

مکه و مدینه‌بود به‌غارت دادند چنانکه کس از این راه، رفتن نمی‌توانست، به‌قبایل عرب مجاور خویش نیز دست اندازی کردند.

واثق، بغای‌بزرگ، پدرموسای ترك را باشاکریان و ترکان و مغربیان به‌مقابلهٔ آنها فرستاد، بغا درشعبان‌سال دویست وسی‌ام به‌مدینه رسید و چند روز مانده ازماه شعبان سوی سنگستان[1] بنی سلیم رفت. طردوش ترك برمقدمهٔ وی بود، برسریکی ازآبهای سنگستان باآنها روبه‌روشد، نبرد دریك طرف سنگستان بود، آن سوی سوارقیه، دهکدهٔ بنی سلیم که بدان پناه می‌بردند. سوارقیه چند قلعه‌بود. بیشتر کسانی که به‌مقابله‌آمدند از بنی عوف بودند که عزیزة‌بن قطاب و اشهب باآنها بودندکه درآن روز سر سرداران بودند. بغانزدیك به‌پنجاه کس ازآنها را بکشت‌و همانندآن اسیرگرفت، باقیمانده هزیمت شدند و بنی سلیم ازاین رخدادبه‌ضعف افتادند.

پس ازنبردبغا دعوتشان‌کردکه امانشان دهد و داوری باامیرمؤمنان واثق باشد. بغا درسوارقیه بماندکه‌سوی وی‌آمدند و ده‌کس و دوکس و پنج‌کس ویك کس به‌نزد وی فراهم شدند. کسانی از غیربنی سلیم ازپراکندگان قبایل راکه در سوارقیه فراهم آمده بودندگرفت. سبکروان بنی‌سلیم برفتند، مگراندکی وهمانها بودندکه مردم راآزار می‌کرده بودند و راهها را می‌زده بودند. بیشتر کسان از ثبات‌کردگان که به‌دست بغا افتادند ازبنی عوف سلیم بودند. آخرین کسان ازبنی سلیم که دستگیر شدند ازبنی‌حبشی بودند. کسانی راکه موصوف به‌شروفساد بودند به‌نزد خویش بداشت که نزدیك یکهزار بودند و دیگران راآزادکرد.

آنگاه بغا با اسیران و امان‌یافتگان بنی سلیم که به دست وی بودند از سوارقیه‌سوی‌مدینه‌رفت، درذی‌قعده‌سال‌دویست‌وسی‌ام، وآنهارادرمدینه‌درخانه‌ای که

۱ــ کلمهٔ متن: حره. سنگستان سیاه با سنگهای‌خشن‌وصعب العبور خاص مناطق صحرایی. ازآن جمله چند حره دراطراف مدینه هست‌که درتاریخ اسلام و بعد ازاسلام نقش عمده داشته.(م)

به‌نام یزیدبن‌معاویه شهره است بداشت. آنگاه به‌آهنگ حج سوی مکه رفت. وقتی مراسم حج به سررسید سوی‌ذات عرق رفت‌و کس سوی بنی هلال فرستاد و به‌آنها نیز همان را عرضه‌کرد که به‌بنی سلیم عرضه‌کرده بود که بیامدند، نزدیك به سیصد کس‌ازسخت سران وسرکشان‌آنها رابگرفت و دیگران را رها کرد. آنگاه ازذات عرق باز گشت. این محل دریك منزلی بستان است و تا مکه دو منزل فاصله دارد.

در این سال ابوالعباس، عبدالله‌بن‌طاهر، به‌نیشابور درگذشت به‌روز دوشنبه یازده‌روز رفته ازماه ربیع‌الاول، نه‌روز پس از درگذشت اشناس ترك. وقتی‌عبدالله ابن‌طاهر بمرد، جنگ ونگهبانی و سواد وخراسان وهمه ولایتهای‌آن باری وطبرستان و توابع آن ونیز کرمان باوی بود. به هنگام مرگ وی خراج این ولایتها چهل و- هشت هزار هزار درم بود. واثق همه‌کارهای عبدالله بن‌طاهر را، به پسرش طاهر داد.

دراین سال اسحاق‌بن ابراهیم به‌حج رفت و بـرحادثات ایـام حج گماشته شد.

سالارحج دراین سال محمدبن‌داود بود.

آنگاه سال دویست وسی ویکم در آمد.

سخن از خبر حادثاتی که به‌سال دویست وسی ویکم بود

از جمله، کار مبادلهٔ اسیران بود که در محرم‌همین سال به‌دست خاقـان خادم میان‌مسلمانان ورومیان انجام‌شد. شمارمسلمان‌ناچنانکه‌گفته‌اند به‌چهارهزار وسیصد- وشصت و دو کس رسید.

در این سال کسانی ازبنی سلیم، در مدینه دربداشتنگاه بغا کشته شدند.

سخن‌ازاینکه چرامردم بنی‌سلیم در بداشتنگاه بغاکشته شدند؟ و حکایت کارشان

گویند: بغا وقتی بنی هلال درذات عرق به‌نزد وی شدند وکسانی ازآنها را که یاد کردم گرفت به آهنگ عمرهٔ محرم برفت. پس از آن به‌مدینه بازگشت وهمه کسانی ازبنی هلال راکه‌گرفته بود و به‌نزد خویش بداشته بود باهمه‌کسانی که از بنی سلیم‌گرفته‌بود، همه را درخانهٔ یزیدبن معاویه فراهم آورد، درغلها وقیدها، مردم بنی‌سلیم چند ماه پیش از آن بداشته‌شده بودند. آنگاه بغا سوی بنی مره رفت. در این وقت نزدیك یکهزار وسیصدکس از بنی سلیم وبنی‌هلال دربداشتنگاه مدینه بودند‌که از خانه نقب زدند‌که برون شوند، یکی از زنان مدینه نقب را بدید ومردم مدینه را بانگ زدکه بیامدند و دیدندکه بداشتگان برگماشتگان خویش تاخته ویك یا دو کس ازآنها راکشته‌اند و بعضیشان یا همگیشان برون شده‌اند و سلاح گماشتگان‌را گرفته‌اند. همهٔ مردم مدینه ازآزاد و برده برضدآنها فراهم آمدند (در آنوقت عامل مدینه عبدالله‌بن‌احمد هاشمی بود) و نگذاشتند برون شوند و شب را دراطراف خانه بسر کردند وآنها را درمحاصره داشتند تاصبح شد. قیام بداشتگان به‌شب جمعه بود. ازآنروکه عزیزةبن‌قطاب به‌آنهاگفته بود من روز شنبه را شوم می‌دانم. مردم مدینه‌همچنان‌نبرد را دنبال می‌کردند وبنی سلیم‌باآنها نبرد می‌کردند، اما مردم مدینه برآنها غلبه یافتند وهمگیشان را بکشتند.

و چنان بودکه عزیزه رجز می‌گفت و شعری می‌خواند به‌این مضمون:

«عبوری باید اگر چه درتنگ باشد

«که من عزیزه‌ام پسر قطاب

«مرگ برای مرد از عاربهتر است

«قسم به‌پروردگارم که این‌عمل دربان است.»

قیدوی که آنرا گشوده بود بدستش بود که آنرا به‌یکی زد که ازپای بیفتاد. همهٔ زندانیان کشته شدند. سیاهان مدینه هرکس از بدویان را کـه به‌گرفتن آذوقـه وارد مدینه شده بودند ودرکوچه‌ها یافتند بکشتندتا آنجا که یك بدوی را دیدندکه از مقبرهٔ پیمبرصلی‌الله علیه وسلم‌برون می‌شد واو رابکشتند. وی یکی‌ازبنی‌ابی‌بکربود، از فرزندان عبدالعزیزبن زراره.

بغا از نزدآنها غایب بود. وقتی بیامد و دیدکه آنها راکشته‌اند براوگران‌آمد و سخت غمین شد.

گویند: دربان ازآنها رشوه‌گرفته بود و وعده داده بودکه در را بـرای‌شان بگشاید اما پیش ازوقت وعدهٔ وی شتاب آوردند. درآن اثناکه نبرد می کردند رجز می‌خواندند و می گفتند:

«مرگ برای مرد ازعاربهتر

«و دربان هزار دینارگرفته.»

هنگامی‌که بغاآنها راگرفته بود، شعری می‌خواندند ومی گفتند:

«ای امید خیر و شمشیر بیداردل

«و برکنار از ستم و جورناروا

«هرکس از ماگنهکار باشد من نیم

«خدایت هدایت‌کند هرچه را

«که دستورت‌داده‌اند عمل‌کن.»

بغاگفت: «دستورم داده‌اند شمارا بکشم.»

و چنان شده بودکه عزیزةبن‌قطاب سربنی سلیم ، وقتی یارانش‌کشته شدنـد سوی چاهی شد وبه‌درون‌آن رفت. یکی ازمردم مدینه‌به‌نزد وی رفت واورابکشت. کشتگان را بردرخانه مروان‌بن‌حکم ردیف‌کردند.

احمدبن‌محمد به‌من گفت: «اذانگوی مردم مدینه در آن شب که به کشیك بنی‌ـ سلیم بودند، شبانگاه اذان گفت تا آنها را از طلوع فجرهراس دهد که صبح در آمده، امابدویان خنده همی کردند ومی گفتند: ای سویق نوشان، شب رابه‌ما می‌شناسانید درصورتی که ما آن را بهتر از شمامی‌شناسیم.»

یکی از مردم بنی سلیم شعری گفت به‌این مضمون:

«وقتی پسرعباس امیر باشد
«خشونت و سختی کند
«ستم کند و ستم وی دفع نشود
«سطوت کند و در کارنبرد ناتوان نباشد
«چنان بودیم که وقتی شمشیر برهنه به‌دست داشتیم
«ستم را ازخویش دفع می کردیم.
«امیرمؤمنان به‌ماپرداخت
«همانند شیر که از جنگل برون تاخت
«اگر منت نهد، به‌عفوخدای امیداواریم
«و اگر بکشد قاتل ما محترم‌است.»

سبب‌غیبت‌بغا ازنزدبداشتگان آن‌بود که‌وی‌سوی‌فدك رفته‌بود برای‌نبرد کسانی ازبنی فزاره و مره که آنجابودندو بر آن تسلط یافته بودند. وقتی نزدیکشان رسیدیکی ازمردم‌فزاره را به‌نزدآنها فرستاد که امان‌به‌آنهاعرضه کند و اخبارشان‌رابیارد. وقتی مرد فزاری به‌نزدآنها رسید از شدت عمل بغابیمشان داد وگریز را بـه‌نظرشان جلوه داد که‌گریختند ووارد دشت‌شدند و فدك را رها کردند، بجزتنی چند ازآنها که آنجا بماندند. فزاریـان آهنگ خیبر و جنفا و اطـراف آن داشتند، بغابـه‌بعضیشان دست یافت، بعضیشان امان خواستند و باقیمانده با سرشان به‌نام رکاض به‌محلی از بـلقا از توابع دمشق گریختند.

بغانزدیك به‌چهل شب در جنفا بماند که دهکده‌ای است در مرزولایت شام، مجاور حجاز، آنگاه باکسانی از مردم بنی‌مره و فزاره که به چنگش افتاده بودند، سوی مدینه بازگشت.

دراین سال جمعی از طوایف و فزاره و اشجع به‌نزد بغا شدند که وی کسان سوی‌آنها و نیز سوی بنی‌ثعلبه فرستاده بود. وقتی بنزد وی شدند ، چنانکه گفته‌اند به‌محمدبن‌یوسف‌جعفری دستور داد که قسمهای مؤکدشان داد که هر وقت آنها را خواست از وی باز نمانند که قسم یادکردند. آنگاه به‌طلب بنی کلاب به‌ضریه رفت و فرستادگان خویش را به‌نزدآنها روان کرد و چنانکه گفته‌اند نزدیك سه‌هزار کس از آنها بنزد وی فراهم آمدند که نزدیك به هزاروسیصدکس ازآنها راکه تباهی افکنان بودند بداشت و باقی‌مانده رارهاکرد، آنگاه بداشتگان را به‌مدینه برد و درخانهٔ یزیدبن معاویه بداشت. آنگاه بغاسوی مکه رفت وآنجا ببود تا در مراسم حج حضور یافت وبنی کلاب همچنان بداشته بودندو در مدت غیبت بغاخبری به‌آنها داده نشده بود، تاوقتی‌به‌مدینه بازگشت. وقتی به‌مدینه رسیدکس ازپی قسم یادکردگان‌ثعلبه و اشجع وفزاره فرستاد، که اجابت وی نکردند ودرآفاق پراکنده شدند، کس به‌تعقیبشان فرستادکه به بسیارکس ازآنها دست نیافت .

دراین‌سال به‌بغداد درحومهٔ عمروبن عطاء ، قومی به‌جنبش‌آمدندوبرای‌احمد ابن‌نصر خزاعی بیعت‌گرفتند.

سخن از سبب جنبش گروهی از بغدادیان و سرانجام کارآنها و کاراحمدبن‌نصر

سبب‌آن بودکه مالك‌بن هیثم خزاعی‌از نقیبان بنی عباس بوده بود، نوادهٔ وی احمدبن نصربن‌مالك چنان بودکه محدثانی چون یحیی بن‌معین و ابن دورقی و ابن خیثمه به‌نزد وی می‌شدند، نصر به‌سبب منزلتی‌که پدرش دردولت بنی عباس

به‌نزد سلطان داشته بود با هر که می گفت قرآن مخلوق است مخالفت می‌نمود و دربارهٔ هر که چنین می گفت زبان می‌گشود، درصورتی که واثق باهر که چنین می‌گفت سخت می گرفت و دراین‌باب امتحانشان می کرد که احمدبن ابی دواد بر او تسلط داشت.

یکی از مشایخ ما به‌نقل از راوی دیگر که نام برد به‌من گفت که وی دریکی از روزها بنزد احمدبن نصر رفته‌بود، جماعتی از مردم‌نیزبه‌نزد وی‌بودند. به‌نزد وی ازواثق‌سخن رفته بودواومی گفته بود: «این خوك‌چنین کرد.» یاگفته‌بود: «این کافر.» و این کاروی شهره شد. وی را از سلطان بیم دادند و بدوگفتند: «کارتو به‌وی رسیده.» که ازوی بیمناك شد.

چنانکه‌گویند: از جمله کسانی که بنزداحمد می‌رفتند یکی بودبه‌نام‌ابوهارون‌سراج ودیگری به‌نام طالب و دیگری از مردم خراسان ازیاران اسحاق‌بن ابراهیم سالار نگهبانان که‌بدو وامی‌نمودند که به گفتهٔ وی قائلند.

اطرافیان احمدبن نصر از مردم بغداد که محدثان و منکران عقیدهٔ خلق قرآن بودند، وی را تحریك کردند ووادارش کردند که برای انکار عقیدهٔ خلق قرآن جنبش کند. وی‌را برای این کاردر نظر گرفته بودند،نه‌دیگری را، به‌سبب‌نفوذی که پدرو جد وی دردولت بنی عباس داشته بودند ونفوذی که خود وی دربغدادداشت. وی ازجمله کسانی بود که به‌سال‌دویست ویکم وقتی‌فاسقان‌مدینة‌السلام‌بسیارشده بودندوفسادعلنی‌شده‌بوددرآنوقت‌مأمون به‌خراسان بودو خبرآنرا ازپیش‌گفته‌ایم-مردم‌جانب شرقی باوی برامربه‌معروف و نهی‌ازمنکر واطاعت اوبیعت کرده بودند وکارش براین قرار استوار بود تابه‌سال دویست وچهارم که مأمون به‌بغداد آمد.

پس به‌این سببها که یادکردم امید داشتند که وقتی او جنبش کند عامه اجابت وی کنند.

گوید: احمد دعوت کسانی راکه این راز او می‌خواستند اجابت کرد.

آنهایی که در کاردعوت کسان به‌سوی وی کوشش می کردند همان دو کس بودند که همین پیش‌نامهایشان را یاد کردم. ابوهارون سراج وطالب، میان قوم مالی‌پخش کردند وبه‌هریك ازآنها دیناری دادند و شبی را باآنها وعده‌نهادند که طبلها بزنند و صبحگاه‌آن برای قیام برضد سلطان فراهم شوند. طالب باکسانی که در این باره باوی پیمان‌کرده بودند درجانب غربی مدینة السلام بود. ابوهارون نیز باکسانی که دراین‌باره بااوپیمان‌کرده بودند در جانب شرقی‌بود. طالب وابوهارون، جزودیگر کسان،دینارهایی به‌دو کس ازپسران اشرس سردار داده بودندکه‌آنرامیان همسایگان خویش پخش کنند.یکی ازآنها نبیذی‌گرفت وگروهی ازآنها به‌نوشیدن‌آن فراهم آمدند و چون مست شدند طبل زدند به‌شب چهارشنبه یك‌شب پیش از موعدکه موعداینکارشب‌پنجشنبه بود درشعبان سال دویست وسی‌ویکم سه‌روز رفته ازآن ماه آن‌شب را شب پنجشنبهٔ موعود می‌پنداشتند ودرزدن طبل افراط کردند اماهیچکس اجابتشان نکرد.

در آن وقت اسحاق‌بن ابراهیم در بغداد نبود . برادرش محمدبن‌ابراهیم که جانشین وی بود، غلامی را به‌نام رخش سوی‌آنها فرستاد که به‌نزدشان رفت و از قصهٔ‌آنها پرسش‌کرد و هیچکس ازآنها راکه می‌گفتند طبل زده‌اندکشف نکرد. یکی راکه درحمامها بود وچشمش‌آسیب دیده بود واو را عیسی یك چشم می‌گفتند بدو نشان دادندکه وی را به‌تازیانه زدن تهدیدکردکه دربارهٔ دو پسراشرس و دربارهٔ احمدبن‌نصر ودیگران‌که نامشان را یادکرد مقرشد . همان شب‌آن قوم را جستجو کرد و بعضی‌شان راگرفت ، طالب را نیزکه در حومهٔ جانب غربی منزل داشت گرفت، ابوهارون،سراج‌را نیزکه منزلش درجانب شرقی بودگرفت. غلام چندروز وشب کسانی راکه عیسی‌یك چشم نام برده بود جستجو کرد وهرگروه در سمت شرقی‌و غربی ، در ناحیه‌ای‌که درآن دستگیر شده بودند بزندان شدند. ابوطالب وهارون راباهفتاد رطل‌آهن مقیدکردند. درخانه پسران اشرس دریك چاه، دوپرچم

سبز به‌دست آمد که سرخی‌ای نیز داشت. آنرا یکی‌از یاران محمدبن عیاش برون آورد. وی عامل سمت غربی بود. عامل سمت شرقی عباس بن محمد سردار خراسانی بود.

پس از آن خواجه‌ای از آن احمدبن نصر دستگیرشد و چون تهدیدش کردند به‌همان چیزها که عیسی‌یك چشم اقرار کرده بود مقر شد. پس غلام سوی احمد ابن‌نصر رفت که درحمام بود. به‌یاران سلطان‌گفت:«اینك منزل من،اگر درآنجا پرچمی یالوازمی یاسلاحی برای فتنه به‌دست‌آوردید،آن چیز وخون من برشما رواست.»

منزل رابکاویدند و چیزی در آن یافت نشد. پس‌او رابه‌نزد محمد بن‌ابراهیم بردند، دو خواجه ازآن وی رابادو پسرش گرفتند با یکی از کسانی‌که بنزد وی می‌رفته بودبه‌نام اسماعیل پسر محمد باهلی‌که منزلش برسمت شرقی بود.این شش کس را براستران پالاندارکه روپوش نداشت بنزد امیرمؤمنان واثق بردندکه در سامرا بود، احمدبن نصر را یك جفت بندآهنین نهاده بودند. به‌روز پنجشنبه یك روز مانده از شعبان سال دویست وسی ویکم‌از بغداد بیرونشان بردند. واثق‌را از حضورشان خبردادندکه ابن‌ابی دواد ویاران وی رااحضارکرد وبرای‌آنها به‌مجلس عام نشست که‌آشکارا امتحان شوند.

قوم حاضر شدند و به‌نزدوی فراهم‌آمدند.چنانکه‌گفته‌اند احمدبن ابی دواد دربظاهرکشته شدن‌احمدبن نصررا خوش نداشت. وقتی‌او را بیاوردند واثق دربارهٔ فتنه و دربارهٔ قصد قیامی‌که بدوخبر داده بودند باوی‌گفتگو نکرد بلکه بدوگفت: «ای‌احمد، دربارهٔ قرآن چه‌می‌گویی؟»

گفت: «کلام خداست.»

احمد بن نصرآمادهٔ کشته شدن بود نوره زده بود و بوی خوش زده بود.

گفت: «آیا مخلوق است؟»

گفت:«کلام خداست.»

گفت: «دربارهٔ پروردگار خویش چه می‌گویی؟ آیا به‌روز رستاخیز او را خواهی دید؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان درحدیث آمده، ازپیمبر خداصلی الله‌علیه وسلم، که گفته: به‌روز رستاخیز خدایتان را می‌بینید، چنانکه ماه را می‌بینید و در دیدار وی همانند نباشید، ما پیرواین‌خبریم.»

آنگاه گفت: «سفیان‌بن عیینه نیز حدیثی به‌من‌گفت و به‌پیمبر انتساب داد که دل پسرآدم میان دوانگشت از انگشتان خداست که آن را وارون می‌کند. و نیز پیمبر صلی الله علیه وسلم به‌دعا می‌گفت: «ای‌وارون‌کنندهٔ دلها،دل‌مرابردین‌خویش استواربدار.»

اسحاق‌بن ابراهیم بدوگفت: «وای توبنگر چه می‌گویی؟»

گفت: «توچنین‌دستورم‌دادی.»

اسحاق از سخن وی بیم‌کرد وگفت: «من ترا چنین دستور دادم؟»

گفت: «آری، دستورم دادی‌که نیکخواه وی باشم، اندرزمن باوی این‌است که باحدیث پیمبر خدای، صلی‌الله علیه‌وسلم، مخالفت‌نکند.»

واثق به‌کسانی‌که اطراف وی بودندگفت: «دربارهٔاوچه می‌گویید؟»

سخن بسیارکردند، عبدالرحمان‌بن اسحاق‌که قاضی سمت غربی بوده بود و معزول شده بود و احمدبن نصر باوی دوستی‌داشته بودآنجاحضور داشت. گفت: «ای امیرمؤمنان خونش‌حلال‌است»

ابوعبدالله ارمنی یارابن ابی دواد گفت: «ای امیرمؤمنان خون وی را به من بنوشان.»

واثق‌گفت: «کشتن درپیش‌است همانطورکه می‌خواهی.»

ابن ابی دوادگفت: «ای امیرمؤمنان‌کافری است‌که ازاو توبه باید خواست،

شاید بیمار است یا عقلش دیگر شده.» گویی نمی‌خواست که احمد به‌سبب وی کشته شود.

واثق گفت: «وقتی دیدید من به‌طرف وی برخاستم هیچکس با من برنخیزد که من قدمهای خویش را به‌طرف وی (به‌نزد خدا) و خیره می‌نهم». آنگاه صمصامه شمشیر عمربن‌معدیکرب زبیدی، را که درخزانه بود و به‌موسی هادی هدیه شده بود خواست. به سلم خاسر شاعردستورداد که شمشیر راوصف کند که آنرا وصف کرد و بدو جایزه داد.

آنگاه واثق صمصامه راگرفت. شمشیری بود پهن که از پایین وصله داشت، سه‌میخ خورده بود که شمشیر را بوصله پیوسته بود. سوی احمدبن نصر رفت که میان خانه بود. سفره‌ای چرمین خواست که احمد را درمیان آن کشیدند. طنابی خواست که به‌سرش محکم کردند و طناب راکشیدند. واثق ضربتی به‌او زدکه بر پی گردن فرود آمد، آنگاه ضربت دیگر زد، آنگاه سیمای دمشقی شمشیر خویش را کشید وگردنش را زد وسرش را برید.

گویند: بغای شرابی ضربت دیگری به‌اوزد، واثق بالبهٔ صمصامه ضربتی به شکمش زد، آنگاه وی رابیردند و به‌محوطه‌ای که بابك آنجا بود رسانیدند و در آنجا بیاویختند. درپای‌وی یك جفت قیدبود، شلوار و پیراهنی به‌تن داشت. سرش را به‌بغداد بردند وروزی در سمت شرقی وچند روز در سمت غربی نصب کردند، پس از آن به‌سمت شرقی بردند و محوطه‌ای اطراف سر، برآوردند و روی آن خیمه‌ای زدند وکشیکبانان بر آن گماشتند وآن محل به نام سراحمدبن نصرشهره شد. رقعهٔ مکتوبی به‌گوش وی آویخته بودند که این سر کافر مشرك گمراه احمدبن نصراست، از آنها که خدایش به‌دست بندهٔ خدا هارون امام، الواثق بالله، امیرمؤمنان بکشت، از آن پس که دربارهٔ خلق قرآن و نفی تشبه برضدوی حجت آورد، و توبه را براو عرضه کرد، و به‌او فرصت باز گشت به‌حق داد امابجز عناد و تاکید نخواست. سپاس خدای راکه وی را زودتر سوی جهنم و عقوبت الم انگیز خویش برد. امیرمؤمنان

دراین باب از او پرسش کرد که به‌تشبیه مقر شد و به کفر گویا شد از اینرو امیرمؤمنان خون وی را حلال دانست ولعنتش کرد.

آنگاه بگفت تاهر که را به‌مصاحبت احمد شناخته بود ازآنها که گفته شد تابع وی بوده‌اندجستجو کنند و آنهارا درمحبسها نهادند. آنگاه بیست و چند کس را که مشخص بودند درمحبسهای‌تاریك جا دادند و ازگرفتن صدقه‌ای که به‌زندانیان داده می‌شد بازشان داشتند و از ملاقات ممنوع شدند و بندآهنین سنگین برآنها نهادند. ابوهارون سراج‌را باکسانی دیگر به‌سامره بردند سپس به‌بغداد پس‌آوردند و درمحبسها نهادند.

موجب گرفتن این کسان که به‌سبب احمد بن نصر دستگیر شدندآن بود که یکی مردگازر که‌درحومه بودبنزداسحاق‌بن‌ابراهیم‌رفت وگفت:«من یاران احمدبن نصر رابه‌تو نشان می‌دهم.» اسحاق کس‌باوی فرستاد که آنها را دنبال کنند وقتی‌فراهم آمدند برضدگازر نیز دلیلی یافتند که باآنها محبوسش کردند. نخلستانی در مهرزار داشت که آن را قطع کردند ومنزلش را به‌غارت دادند.

از جمله کسانی که به‌سبب احمدبن نصر محبوس شدندگروهی از فرزندان عمروبن اسفندیار بودندکه درزندان بمردند.

یکی از شاعران دربارهٔ احمدبن ابی دواد شعری‌گفت به‌این مضمون:

«همینکه ازنزدایادیان بیامدی
«مایهٔ عذاب بندگان خدا شدی
«تو چنانکه‌گفته‌ای از قوم ایادی
«پس ای ایادی
«بااین خلق مدارا کن»

در این سال واثق‌آهنگ حج داشت‌وبرای آن‌مهیاشد،عمربن فرج را به راه فرستادکه آنرا اصلاح کندکه بازگشت و وی را از کمی آب خبر داد و رأی وی

بگشت .

در این سال سالار حج محمدبن داود بود.

وهم دراین سال واثق جعفربن دینار را ولایتدار یمن کرد که در شعبان روانه آنجا شد و او و بغای بزرگ حج کردند. بغا متصدی حادثات ایام حج بود. جعفر باچهارهزار کس سوی یمن روان شد و مقرری ششماهه به او داده شد.

دراین سال محمدبن عبدالملك زیات برای اسحاق‌بن ابراهیم وابستهٔ بنی قشیر که از مردم اضاخ بود پرچم بست، در دارالخلافه، به‌عاملی یمامه و بحرین و راه مکه از بصره به بعد. یاد نکرده‌اند که کسی جز خلیفه در دارالخلافه برای کسی پرچم بسته باشد بجز محمدبن عبدالملك زیات.

دراین سال گروهی از دزدان به بیت‌المالی که در دارالعامه‌بود و دردل قصر، نقب زدند وچهل و دوهزار درم برگرفتند بااندکی دینار که بعد دستگیر شدند. یزید حلوانی سالار نگهبانان، جانشین ایتاخ، برای دستگیریشان جستجو کرد.

در این سال محمدبن عمروخارجی از بنی زیدبن تغلب با سیزده کس در دیارربیعه قیام کرد، غانم‌بن ابومسلم که متصدی جنگ موصل بود باگروهی همانند آن به مقابلهٔ وی رفت که چهار کس از خوارج را بکشت ومحمد را اسیر گرفت و اورا به سامره فرستاد که به مطبق فرستاده شد و سرهای یاران وی و پرچمهایش را به نزد دار بابك نهادند.

دراین سال وصیف ترك از ناحیهٔ اصبهان وجبال و فارس بیامد، وی به‌طلب کردان رفته بود که به‌این نواحی راه یافته بودند. نزدیك پانصدکس از آنها را با خودش آورد که بعضیشان پسران خردسال بودند، دربندها وغلها، که‌دستور حبسشان داده شد. وصیف هفتاد و پنجهزار دینار جایزه گرفت با یك شمشیر و خلعت پوشید.

دراین سال مبادلهٔ اسیران، میان مسلمانان و فرمانروای روم انجام شدکه در

اثنای آن مسلمانان و رومیان بر کنار نهری بـه نام لامس در سلوکیه ، یك منزلی طرسوس فراهم آمدند.

سخن از سبب مبادلهٔ اسیرانی که میان مسلمانان و رومیان بود وچگونگی آن.

از احمد پسر ابی قحطبه، یارخاقان خادم ، که خادم رشید بوده‌بود و در مرز بزرگ شده بود آورده‌اند که این خاقان به نزد واثق آمد، وقتی که آمد تنی چند از سران مردم طرسوس و جاهای دیگر باوی بودند و از متصدی مظالمی کـه بر آنها گماشته بودو کنیه ابووهب داشت شکایت داشتند که احضار شد.محمدبن‌عبدالملك پیوسته وی و آنهارا به روز دوشنبه‌وپنج‌شنبه، ازپس رفتن مردم، دردارالعامه فراهم می‌کرد که تابه وقت نیمروز می‌بودند،آنگاه محمدبن عبدالملك می‌رفت و آنها نیز می‌رفتند. عاقبت ازآنها معزول شد، و واثق دستور داد که مردم مرزها را دربـارهٔ قرآن امتحان کنند که همگی قائل مخلوق بودن آن شدند، مگر چهار نفر که واثق بگفت تاگردنهایشان را زدند که قائل به مخلوق بودن قرآن نشده بودند.

آنگاه واثق بگفت تا مطابق نظر خاقان به همهٔ این مرزنشینان جایزه دهند، آنگاه مرزنشینان سوی مرزهاشان رفتند و خاقان اندکی پس ازآنها بماند.

دراین وقت فرستادگان فرمانروای روم که میخائیل پسر توفیل بود بـه نزد واثق آمدند و از او می‌خواست اسیران مسلمان راکه به دست داشت مبادله کند. واثق خاقان را بـه این کار فرستاد. خاقان باهمراهان خویش برای مبادلـهٔ اسیران مسلمان برون شد، درآخرسال دویست وسی‌ام، میان خاقان وفرستادگان فرمانروای روم وعده بودکه به روز عاشورا، دهم محرم سال دویست وسی‌ویکم برای مبادلهٔ اسیران دیدار کنند.

پس ازآن واثق،احمدبن سعید باهلی را عامل مرزها وعواصم کرد و دستور

داد درمبادلهٔ اسیران حضور یابد. وی‌باهفده اسب برید برون‌شد. میان فرستادگانی که به طلب مبادلهٔ اسیران آمده بودند باابن زیات دربارهٔ مبادله اختلاف شد ، گفتند: «ما در مبادله پیرزن فرتوت وپیر کهنسال وکودك نمی‌گیریم.» این اختلاف چند روز در میانشان بود،عاقبت رضایت دادند که یك‌کس درقبال یك‌کس باشد.

آنگاه واثق‌برای خرید بردگان فروشی‌کس به بغداد ورقه فرستاد وهرکس ازآنها راکه میسرشد خرید، اما شمار کامل نشد. واثق پیره زنان فرتوت رومی و دیگران را ازقصر برون آورد تا شمارکامل شد. آنگاه از جمله یاران ابن ابی‌دواد دوکس را روانه کردکه یکیشان یحیی‌نام‌داشت‌پسرآدم کرخی وکنیهٔ ابورمله داشت باجعفربن‌حداء.یکی‌ازدبیران دیوان نظارت رابه‌نام طالب پسر داود نیزباآنها فرستاد و دستور داد وی و جعفر اسیران را امتحان کنند،هرکه گفت : قرآن مخلوق است وی را مبادله کنند و هرکه از این خودداری کرد به دست رومیان وانهاده‌شود.»دستورداد تابه‌طالب پنجهزاردیناربدادند ونیزدستور دادتابه هرکس‌که گفت‌قرآن‌مخلوق‌است ومبادله‌شدازمالی‌که همراه‌داشتندیك دیناربدهندوقوم‌برفتند.

ازاحمدبن حارث‌آورده‌اندکه گوید: ازابن‌ابی‌قحطبه یارخاقان خادم پرسش کردم. وی‌سفیر[1] میان مسلمانان‌ورومیان‌بوده‌بود،اورافرستاده‌بودندکه شمارمسلمانان را در دیار روم بداندکه پیش ازمبادله به نزد شاه روم رفت و شمارشان را بدانست وگفت‌که شمارشان به سه‌هزار مرد و پانصد زن رسیده‌که واثق دستور داد مبادله شوند، و احمدبن سعید را شتابان فرستاد براسبان بریدکه مبادله به دست وی‌باشد، و نیزکس فرستادکه اسیران مسلمان را امتحان‌کند. هرکس ازآنهاکه گفت: قرآن مخلوق است و خدا عزوجل در آخرت دیده نمی‌شود ، مبادله شد و هرکه این را نگفت به دست رومیان وانهاده شد. از روزگار محمدبن زبیده ، از سال صدونودو چهارم، یاپنجم، مبادله‌ای نبوده بود.

۱) کلمه متن

گوید: وقتی روز عاشورا رسید ده‌روزرفته ازمحرم‌سال‌دویست و سی ویکم مسلمانان و کافرانی که همراه داشتند بادو سردار از سرداران روم که یکی انفاس نام داشت و دیگری لمسنوس، فراهم آمدند. مسلمانان و داوطلبان چهارهزار کس بودند، سوار و پیاده ودرمحلی بنام‌لامس فراهم‌آمدند.

از محمد پسر احمدبن سعید آورده‌اند که نامهٔ پدرش بدو رسیده بود که مسلمانان مبادله شده و کسانی ازمعاهدانشان که همراهشان بودند چهارهزاروششصد کس بودند، ازجمله ششصد کودك وزن و کمتر ازپانصد معاهد (ذمی) وباقی‌مردانی بودند ازهمه ولایتها.

ابوقحطبه که ازجانب خاقان خادم به نزد شاه روم رفته بود که ببیند شمار اسیران چیست و از درستی قصدی که شاه روم کرده بود آگاه شود، گوید: پیش از مبادله‌شمارمسلمانان سه‌هزارمردبود وپانصدزن‌و کودك ازآنها که‌درقسطنطنیه‌یاجاهای دیگربوده‌بودند بجزآنها که‌رومیان‌و محمدبن‌عبدالله‌طرسوسی‌احضارشان کرده‌بودند.

محمد طرسوسی به‌نزد رومیان بوده بود و احمدبن‌سعید و خاقان وی را باتنی چند از سران اسیران به نزد واثق فرستاد که واثق به هرکدامشان یك‌اسب و هزار درم داد.

این محمد طرسوسی گوید که سی‌سال به دست رومیان اسیربوده بود وی‌جزو تیراندازان در علافه‌اسیرشده بود و از جمله کسانی بود که ضمن این‌مبادله مبادله‌شد.

گوید: مارابه روزعاشورابرکنار نهری‌به‌نام‌لامس برکنارسلوکیه نزدیك‌دریا مبادله‌کردند. عدهٔ آنها چهارهزاروچهارصدوشصت کس‌بود، هشتصد زن باشوهران و فرزندان خویش بودند. معاهدان مسلمان یکصد کس‌بودندیابیشتر. یکی‌درمقابل

یکی، کوچك یا بزرگ مبادله شد. خاقان هرچه مسلمانان که در دیار روم بوده بودند ومحلشان معلوم بود برای مبادله آورده بود.

گوید: وقتی برای مبادله فراهم آمدند مسلمانان بر کنار شرقی نهر توقف کردند ورومیان برسمت غربی. آنجا گداری بود. آنها از آنجا یکی را می‌فرستادند و اینان از اینجا یکی را، که درمیان نهر به هم می‌رسیدند. وقتی مسلمان به نزد مسلمانان می‌شد تکبیر می‌گفت وتکبیر می‌گفتند ووقتی رومی به‌نزدرومیان می‌شد به زبان آنها سخن‌می‌کرد وچیزی همانند تکبیر می‌گفتند.

از سندی وابستهٔ حسین خادم آورده‌اند که‌گوید: مسلمانان پلی بر نهر بستند، رومیان نیز پلی بستند. مارومی را برپل خودمان می‌فرستادیم و رومیان، مسلمان‌را برپل خودشان می‌فرستادند که این‌به نزد ما می‌شد وآن به نزدآنها ، انکار دارد که گداری بوده است.

از محمدبن کریم آورده‌اند که گوید: وقتی به دست مسلمانان شدیم[1] جعفر و یحیی امتحانمان کردند که بگفتیم‌وبه هر کدام دو دینار دادند.

گوید: دوبطریق که اسیران را آورده بودند معاشرتشان بد نبود .

گوید: رومیان از شمار مسلمانان بیمناك شدند که آنها اندك بودند ومسلمانان بسیار. خاقان دراین باره امانشان داد. میان آنها و مسلمانان چهل روزمعین کرد که به‌آنها هجوم نیارند تا به ولایت و امانگاه خویش برسند.

گوید : مبادله اسیران به مدت‌چهار روز بود و از آنها که امیر مومنان برای مبادلهٔ مسلمانان آماده کرده بود گروهی بسیار باخاقان بماندند . خاقان ازآنها که فزون آمده بودند وبه دست وی مانده بودند یکصدکس به فرمانروای روم داد که این اضافه به‌نزدآنها ذخیره باشد به‌جای کسانی ازمسلمانان که بیم می‌رفت تاانقضای مدت اسیرشان کنند وباقیمانده را به طرسوس بازبرد و بفروخت.

۱ـ کلمهٔ متن: صرنا

گوید: سی کس از مسلمانان که در دیار روم نصرانی شده بودند، باما آمده بودند که مبادله شدند.

محمدبن کریم گوید: وقتی مدت چهل روز مقرر میان خاقان و رومیان به سر رفت، احمدبن سعید به غزای زمستانی رفت. کسان دچار برف و باران شدند و به مقدار دویست کس از آنها بمرد، گروهی بسیار از آنها در بدندون غرق شدند، نزدیك دویست کس از آنها نیز اسیر شدند و امیرمومنان به سبب این از احمد آزرده شد. همه کسانی که مرده بودند و غرق شده بودند پانصد کس بودند.

وچنان بود که احمدبن سعید باهفت هزار کس بود، بطریقی از بزرگان روم سوی وی آمد که از مقابل وی پس رفت. سران قوم به احمد گفتند سپاهی که هفت هزار کس در آن هست دربارهٔ آن بیم نیست، اگر بااین قوم روبرو نمی‌شوی در دیارشان پیشروی کن. وی نزدیك هزار گاو گرفت و ده هزار گوسفند و باز گشت واثق اورامعزول کرد ونصربن حمزهٔ خزاعی را گماشت، به روز سه‌شنبه چهارده روز مانده از جمادی‌الاول همین سال.

دراین‌سال، درماه رمضان، حسن‌بن حسین برادر طاهربن حسین در طبرستان بمرد.

وهم‌دراین سال خطاب‌بن وجه‌الفلس درگذشت.

وهم‌دراین سال ابوعبدالله‌بن‌اعرابی روایتگر درگذشت، درسن‌هشتادسالگی، بروز چهارشنبه سیزده روز رفته از شعبان.

وهم دراین سال ام ابیها، دخترموسی، خواهرعلی‌بن‌موسی‌الرضا درگذشت.

وهم دراین‌سال مخارق نغمه‌گر و ابونصراحمدبن حاتم، روایتگراصمعی، و عمروبن ابوعمر و شیبانی و محمدبن سعدان نحوی درگذشتند.

آنگاه سال دویست‌وسی و دوم درآمد.

سخن از خبر حادثاتی که
به سال دویست وسی‌ودوم بود

از جمله آن بود که بغای بزرگ سوی بنی نمیر رفت وباآنها نبردکرد.

سخن از اینکه چرا بغای بزرك
سوی بنی نمیر رفت، وکارمیان
وی وآنها چگونه بود؟

بیشتر خبر آنها را احمدبن محمد خالدی برای من نقل کردکه در این سفر همراه بغا بوده بود، اما قالب سخن از دیگری است.

گویند: سبب اینکه بغا سوی بنی نمیر رفت‌آن بودکه عمارةبن عقیل‌خطفی قصیده‌ای در ستایش واثق بگفت و بـه نزد وی درآمد و قصیده را بروی بخواند که بگفت تاسی‌هزار درم بدوبدهند بالوازم ضیافت. عماره باواثق دربارۀ بنی نمیر سخن‌کرد و از بیهوده سری و تباهکاریشان درآن سرزمین و هجومشان به‌کسان و به مردم یمامه و جاهای نزدیك آن سخن آورد که واثق به بغا نوشت و دستورش داد باآنها نبردکنند.

احمدبن محمد گوید: وقتی بغا می‌خواست از مـدینه سوی بنی نمیر روان شود، محمدبن یوسف جعفری را باخویش برداشت‌کـه بلد راه وی باشد.پس بـه آهنگ آنها سوی یمامه رفت وجمعی ازآنها را در محلی به نام شریف یافت‌که با وی نبردکردند . بغا پنجاه و چندکس ازآنهارا بکشت ونزدیك چهل‌اسیر گرفت. پس ازآن سوی حظیان روان شد، پس ازآن سوی دهکده‌ای ازآن بنی تمیم رفت که جزو یمامه بود به نام مرأة ، آنجا فرودآمد و فرستادگان خـویش را پیاپی سوی آنها فرستاد و امان به ایشان عرضه‌کرد و به شنوایی و اطاعتشان خواند، که

ازوی نمی‌پذیرفتند وفرستادگانش‌رادشنام‌می‌گفتند وبه نبرد وی دلبستگی‌می‌نمودند آخرین فرستادگانی که سوی آنها روانه کرد دو کس بودند: یکیشان از بنی عدی بود از قوم تمیم و دیگری از بنی نمیر، که تمیمی را بکشتند و نمیری‌را باچندزخم ازپای در آوردند. از اینرو بغا ازمرأة سوی‌آنها رفت.رفتن بغاسوی بنی نمیر در آغاز صفرسال دویست وسی و دوم بود. وارد درهٔ نخل شد وبرفت تا وارد نخیله شد وکس پیش‌آنهافرستادکه نزدمن‌آیید. بنی‌ضبیهٔ نمیرحرکت کردند و سوی خویش‌رفتندبه سمت چپ‌جبال‌السود که کوهی‌است‌آن سوی یمامه و بیشترمردمش از باهله‌اند.

راوی گوید: بغاکس از پی آنها فرستادکه از رفتن بنزد وی خودداری کردند. یك دسته سوی آنها فرستادکه بدیشان دست نیافت، پس دسته‌ها فرستادو ازآنهاکس بکشت و اسیرگرفت.آنگاه با جمع همراهان خویش‌که جزکم‌توانان وتبعه‌که دراردوگاه به جای مانده‌بودند ونزدیك هزارکس‌بودند به تعقیبشان رفت. وقتی باآنها روبرو شدکه به قصد وی فراهم‌آمده بودند وبرای جنگش‌گردهم‌شده بودند، درآن وقت نزدیك به سه هزارکس بودند، در محلی‌که آنرا روضةالأبان می‌گفتند وبطن‌السر، در دو منزلی قرنین ویك منزلی اضاخ. مقدمهٔ بغا را هزیمت کردند وپهلوی راست وی را عقب راندند ونزدیك به صدوبیست تا صدوسی کس از یاران وی را کشتند ونزدیك به هفتصد تا از شتران سپاه وی را بایکصد اسب پی‌کردند وبنه‌ها را باچیزی از مالهاکه همراه بغا بود به غارت بردند.

احمد به من‌گفت: وقتی بغا باآنها روبه روشد به‌آنها حمله برد اما شب‌براو چیره شد، بغا قسمشان من داد و دعوتشان می‌کرد که بازآیند وبه اطاعت امیر- مؤمنان‌درآیند. محمدبن‌یوسف جعفری دراین‌باب باآنهاسخن می‌کرد که می‌گفتند: «ای‌محمد پسر یوسف به خدا در میان‌ما زاده شدی اما حرمت خویشاوندی را نداشتی وبااین بردگان وکافران بنزد ماآمدی‌که به‌کمکشان باما پیکارکنی به

خدا عبرتها به تومی نماییم.» وسخنانی از این گونه .

گوید: وچون صبح نزدیك شد محمدبن یوسف به بغا گفت: «پیش‌ازآنکه صبح روشن شود وکمی شمارمارا ببینندوبرماجرئت آرندنبردآغاز کن».

اما بغا از او نپذیرفت وچون‌صبح روشن شدوشمار همراهان بغا رابدیدند به ما حمله‌آوردند.پیادگانشان راپیش روی نهاده بودند وسوارانشان راپشت سر و چهارپایان وگوسفندانشان را پشت سر آنها.

گوید: پس مارا هزیمت کردند، چندان‌که هزیمت ما به اردوگاهمان رسید وبه هلاکت خویش یقین کردیم.

گوید: چنان‌بودکه خبر به‌بغا رسیده‌بودکه‌گروهی از سواران بنی نمیر در جایی از دیارشان هستند و نزدیك دویست سوار از یاران خویش را سوی آنها فرستاده بود.

گوید: درآن‌اثناکه ما درآن حال بودیم، نزدیك هلاکت، وبغا وهمراهانش هزیمت شده بودند،گروهی که‌بغا شبانگاهی‌سوی آن سواران فرستاده بود ازجایی که رفته بود بازمی‌گشت وپشت سربنی نمیر رسید که با بغا و یارانش چنان کرده بودند، پس‌درسوتکهای‌خویش‌دمیدندوچون‌نمیریان‌صدای‌سوتکهارا‌شنیدندوکسانی راکه ازپشت سرشان آمده بودند بدیدند گفتند : «به خدا این‌برده خیانت آورد.» وپشت بکردند وفراری شدند . سوارانشان ازآن پس‌که به جان ازپیادگان دفاع کردند آنها را رهاکردند .

احمد بن‌محمد به من گفت : از پیادگان آنهاکسی جان نبرد وتا آخر کشته شدند، اما سواران برپشت اسبان شتابان فرار کردند .»

اما غیراحمد بن محمد گوید : بغا ویاران وی ازصبحگاه تا نیمروزبه حال هزیمت‌بودند واین به روز سه‌شنبه‌بود سیزده روز رفته ازجمادی‌الاخر سال دویست وسی ودوم . آنگاه مردم نمیر به غارت وپی‌کردن شتران واسبان سرگرم شدند تا

وقتی که یاران عقب نشسته بغا سوی وی بازگشتند و کسانی که ازوی پراکنده بودند به دورش فراهم آمدند وبه بنی نمیر تاختند که آنها را هزیمت کرد و از زوال خورشید تا به وقت پسینگاه نزدیك هزاروپانصد کس از آنها را بکشت آنگاه بغا درمحل نبرد که برسراب معروف به بطن السر بود بماند تا سرهای کشته شدگان بنی نمیر به نزد وی فراهم آمد ووی یارانش سه روزبیاسودند.

احمد بن محمد به من‌گفت: «کسانی از سواران بنی نمیر که ازآن نبرد گریخته بودند ، کس بنزد بغا فرستادند وامان‌خواستند. بغا امانشان داد که پیش وی شدند وآنها را به بندکرد وهمراه خویش ببرد.

اما غیراوگوید: بغا ازمحل نبرد به طلب کسانی ازآنها که از دست وی‌رفته بودند روان شد اما جز به مردم کم توان که کاری از آنها ساخته نبود و بعضی چهارپایان وگوسفندان دست نیافت وسوی قلعهٔ باهله بازگشت.

گوید: کسانی ازبنی‌نمیر که با بغا نبرد کردند بنی عبدالله بودند وبنی‌بسره وبلحجاج وبنی‌قطن وبنی سلاه وبنی شریح وبعضی تیره های خوالف‌ازبنی‌عبدالله ابن‌نمیر. از بنی‌عامربن نمیر کسی در نبرد نبود مگر اندکی. بنی عامربن نمیر اهل‌خل وگوسفندند و صاحبان اسب نیند. طایفهٔ عبدالله بن نمیر بود که باعربان نبرد می‌کرد.

عمارة بن عقیل خطاب به بغا شعری‌گفت به این مضمون:

«اعقفان ودرهٔ قو را رها کردی

«و زندانها را ازخرده چیزها پرکردی.»

احمد بن محمد به من‌گفت: «کسانی از بنی‌نمیرکه با امان به نزد بغا شدند وقتی بندشان نهاد وبداشت وهمراه خویشتنشان برد درراه‌آشوب کردندوخواستند بندهای خویش رابشکنند وبگریزند. بغا بگفت‌تا آنها را یکی ازپی دیگری‌بیارند وچون یکی حضور می‌یافت از چهارصد تا پانصد تازیانه وکمتر به اومی‌زد.»

یکی گوید که در تازیانه زدنشان حضور داشته وهیچیك از آنها چیزی نگفته و ازضربت تازیانه نناليده‌واينكه‌پيری از آنها را آوردندكه قرآنی به گردن‌خويش آويخته بود. محمد بن يوسف كه پهلوی بغا نشسته بود ازكار پير بخنديد وبه‌بغا گفت: «خدايت قرين صلاح بدارد اين خبيث‌تراست كه قرآن به گـردن خويش آويخته» وچهارصد یا پانصد تازيانه به او زدكه ننالید واستغاثه نكرد.

گویند: در نبردی‌كه‌كارآن را بگفتم سواری ازبنی نمیربه نام مجنون با بغا مقابل شد وبا نيزه به وی ضربت زد آنگاه يكی از تركان تيری به مجنون زد كه گریخت وسه روزبماند آنگاه ازتيروی بمرد.

گوید: آنگاه‌واجن اشروسنی سغدی با هفتصدكس ازاشروسنيان اشتيخنی به‌كمك بغارسید. بغا وی‌راهمراه محمدبن‌یوسف جعفری به‌تعقیب‌نمیریان فرستاد كه پيوسته ازدنبالشان بودتاسخت‌دوررفتندكه‌بازگشت‌وسوی‌تباله وآن سوی تباله‌شدند كه جزو ولايت يمن است و از دسترس واجن دور شدندكه‌بازگشت و از آنها بجزشش یـاهفت كس بـه دست‌وی بيفتاد. پس‌بغـا در قلعهٔ‌باهله اقامت‌گـرفت و سوی‌كوهستان‌بنی‌نمير وصحرای‌آن، هلان‌وسود وجاهای‌دیگر كه جزوولايت يمامه بود، دسته‌ها فرستاد تاباكسانی كه امان را پذيرفته بودند و به مقاومت برخاسته بودند نبردكنندكه جمعی را بكشتند وجمعی را اسير گرفتند، گروهی از سرانشان بيامدند كه هركدام برای خويشتن وتیره‌ای‌كه ازآن بودند امان می‌خواستند كه از آنها پـذيـرفت و گشاده‌رويـی كـرد و دلگرمشان كرد و همچنان بيود تا همه نميريانی كه گمان داشت در آن نواحی هستند به دو روی فراهم آمدند و نزديك به هشتصدكس‌ازآنها راگرفت وبندآهنين نهاد وسوی‌بصره برد، در ذی قعده سال دويست وسی ودوم، به صالح عباسی نـوشت‌كه بـا كسانی از بنی‌كلاب وفزاره و مره وثعلبه وديگران كه در مدينه به نزد وی بودند سوی وی حركت كند. صالح عباسی در بغداد به نزد بغا رسيد و همگی در محرم سال دويست و سی وسوم به

سامره شدند.

شمار کسانی ازبدویان که بغاوصالح عباسی آوردند ، بجز آنها که مرده بودند یا دراین نبردها که وصف آن بگفتیم، گریخته بودند یا کشته شده بودند،دوهزار کس ودویست کس بودند از بنی نمیروبنی کلاب وبنی مره وفزاره ثعلبه وطی.

دراین سال حج‌گزاران دراثنای باز گشت ، چهار منزل مانده بربذه، دچار تشنگی سخت شدند، یك جرعه آب به چند دینار رسید ومردم بسیار ازتشنگی تلف شدند .

دراین سال محمدبن ابراهیم ولایتدار فارس شد.

در این سال واثق بگفت تا از دریافت ده یك کشتیهای دریا خودداری کنند .

دراین سال در ماه نیسان،پنج روز رفته از ماه ، سرما سخت شد چندان که آب یخ بست .

وهم دراین سال واثق بمرد.

سخن از بیماری ای که سبب درگذشت واثق شد

گروهی از یاران مابه‌من گفته‌اند که بیماری واثق که از آن درگذشت استسقاء بود. برای علاج او را در تنوری داغ نشانیدند وبه سبب آن از بیماری خویش آسایش وتسکینی یافت و روز بعد بگفت تا تنورا داغتر کنند و چنان کردند و در تنور بیشتر از روز پیش نشست که داغ شد . وی را بیرون آوردند و در تخت روانی نهادند، فضل‌بن اسحاق هاشمی و عمربن فرج و دیگران به نزد وی حضور یافتند. پس ازآن ابن زیات وابن ابی دواد آمدند و مرگ اورا ندانستند تاوقتی که صورتش را به تخت روان خورد و بدانستند که مرده است.

به قولی وقتی احمدبن ابی دواد حضور یافت ازخود رفته بود ابن ابی‌دواد به نزد وی بود که جان داد که دیدگان وی را بست وبه ترتیب کاروی پرداخت.

وفات واثق شش روز رفته از ذی‌حجه بود، درقصر خویش در هارونی به گور رفت. کسی که بر او نماز کرد وبه گورش نهاد وکاروی را عهده کرد احمدبن ابی دواد بود.

وچنان بود که واثق به احمدبن ابی دواد دستور داده بود که به روز قربان‌در نمازگاه پیشوای نمازشود. وی پیشوای نماز عید شد از آنروکه واثق سخت بیمار بود وتوان حضور در نمازگاه نداشت و از همان بیماری بمرد.

سخن از وصف واثق وسن وی ومقدار ومدت خلافتش

کسی که او را دیده بود وبه حضور وی بوده بود گوید که سفید گونه‌بود آمیخته به سرخی، نکو روی و میانه بالا و خوش اندام، چشم چپش لوچ بود؟ ولکه‌های سپیدداشت.

چنانکه بعضیها گفته‌اند وقتی درگذشت سی وسه سال داشت وبه قولی سی و دوسال، آنها که گفته‌اند سی‌وسه سال داشت پنداشته‌اند که تولد وی به سال صدو نودوششم بود. خلافتش پنجسال ونه ماه و پنجروز بود، و به قولی هفت روز و دوازده ساعت. درراه مکه تولد یافته بود. مادرش یك کنیزرومی بودبه‌نام‌قراطیس. نام واثق،هارون بود وکنیه‌اش ابوجعفر.

گویند: وقتی به بیماری وفات مبتلا شد وشکمش آب آورد بگفت‌تامنجمان را احضارکنندکه احضار شدند. از جمله حاضران حسن‌بن سهل برادر فضل‌بن سهل بود و فضل‌بن اسحاق هاشمی و اسماعیل بن نوبخت و محمدبن موسی خوارزمی مجوسی قطربلی وسند، یار محمدبن هیثم، وبیشترکسانی که در نجوم

نظر می کردند. پس در بیماری وی و ستاره‌اش و مولدش نگریستند وگفتند: «روزگاری دراز بزید.» وآیندهٔ وی راپنجاه سال معین کردند اما ده روز نگذشت که در گذشت.

سخن از بعضی ازاخبارواثق

حسن‌بن ضحاك گوید که وی چند روز پس ازمرگ معتصم، واثق را دیده بود که به مجلس نشسته بود واین نخستین مجلس نشستن وی بود. نخستین نغمه‌ای که درآن برای او خواندند این بودکه شاریه یکی ازکنیزان ابراهیم بن‌مهدی شعری خواند به این مضمون:

«حاملان، روزی که نعش وی را می‌بردند
«نمی‌دانستند برای اقامت است یا فنا
«گریندگان تو درباره‌ات صبحگاهان
«وبه وقت شب هرچه می‌خواهند بگویند»

گوید: به خدا واثق بگریست وما نیز بگریستیم‌چندان که‌گریستن، ماراازهمه کارمان مشغول داشت. آنگاه یکی از نغمه‌گران خواندن آغاز کرد وگفت:

«باهریره بدرودکن که‌کاروان رفتنی است
«ای مرد مگر ترا تاب بدرودکردن‌هست؟»

گوید: به خدا گریستن واثق فزونی گرفت وگفت: «چون‌امروز تسلیت پدری و اخبار مرگی نشنیده بودم» آنگاه مجلس را ختم کرد.

عبدالله‌بن عباس گوید: پس از آن‌که واثق بـه خلافت رسید علـی‌بن جهم دربارهٔ وی گفت:

«دنیا دارودیندار

«از دولت هارون واثق
«رستگاری یافت
«که‌از عدالت وعطاء
«فیض بخش شد.
«چه نیك است دنیا که قرین دین باشد
«از احسان وی بزرگواری عام است
«وکسان درآرامش و گشایشند
«بسا کسا که دعای بقای او می‌گوید.»

وهم علی‌بن جهم دربارۀ او گفت:

«به خدا جانها به شاه واثق وثوق دارد
«شاهی که مال از او تیره روز است
«اما هم‌صحبتش تیره روز نیست
«شمشیر را باوی الفت است
«اما مال گرانقدر از اوگریزان.
«شیری که از حملات وی
«جنگ عبوس،خندان می‌شود.
«ای بنی عباس خدا جز این نمی‌خواهد
«که شما راهبر قوم باشید.»

گوید: قلم، کنیز صالح‌بن عبدالوهاب این اشعار را به آواز خواند، و هم شعر محمدبن کناسه راکه‌گوید:

«عبوسم و محتشم‌وار.
«وچون بااهل وفا وکرم نشینم
«خاطررا آزاد نهم

«وبی حشمت‌هرچه خواهم بگویم.»

وچون آن را برای واثق بـخواندند آنرا پسندیـد وکس بنزد ابن زیات فرستادکه وای تو، این صالح‌بن عبدالوهاب کیست. کس بنزد وی فرست و او را بیارکه کنیز خویش را نیز بیارد.

صبحگاهان صالح، کنیز رابنزد واثق آوردکه وی را به درون بردند وچون آواز خواند اورا پسندید وکس بنزد صالح فرستادکه‌بگوی.

گفت: «ای امیرمؤمنان صدهزار دینار وولایت مصر»

گوید: واثق کنیز را پس‌فرستاد. پس ازآن احمدبن عبدالوهاب برادرصالح دربارهٔ واثق گفت:

«خانه دوستان نخواست‌که دور باشد

«ازعشق لیلی جانها فنا می‌شود

«که نه ثواب دارد ونه پاداش»

وقلم، کنیزصالح روی‌آن‌کار کرد. وزرزر بزرگ‌آن را برای واثق به آواز خواند. واثق‌گفت: «این‌کیست؟»

گفت: «قلم».

گوید : واثق‌کس بنزد ابن زیات فرستادکه صالح را فرستاد، قلم نیز باوی بود. وقتی به نزد واثق درآمد بدوگفت: «این نغمه از آن تست؟»

گفت: « خدایت فزونی دهد» آنگاه کس بنزد صالح فرستاد که نام ببر و چیزی بگوی‌که به تو شاید داد .

صالح پیام داد: «وی را هدیهٔ امیرمؤمنان‌کردم، خدای آن را بر امیرمؤمنان مبارك‌کند.»

واثق‌گفت: «آن را پذیرفتم، ای محمد پنجهزار دینار به عوض به او بده»و نام وی را اغتباط کرد. اما ابن زیات امروز و فردا کرد و کنیز آواز را تـکرار

کرد .

واثق بدو گفت: خدا ترا مبارك کندو کسی راکه ترا پرورد.

گفت: «سرورمن، کسی که مرا پرورده چه سود مـی‌بردکه چیزی برای وی دستور داده‌ای که‌بدونرسید.»

واثق گفت: «سیمانه، دوات‌بیار.» و به ابن زیات‌نوشت: «آنچه‌راکه عوض اغتباط کرده‌ایم به‌صالح‌بن عبدالوهاب‌بده،یعنی پنجهزاردینار، وآنرا دو برابر کن.»

صالح‌گوید: بنزد ابن زیات شدم، مرا نزديك برد و گفت: «این پنج نخستین را بگیر، وپنج‌هزار دیگررا پس از جمعه به تو می‌دهم. اگر از تـو پرسیدند بگو آن مال راگرفتم.»

گوید: خوش نداشتم که ازمن بپرسند و اقرار به گرفتن کنم ،در منزل‌خویش نهان ماندم تاآن مال را به من دادند وسیمانه به من گفت:«آن مال راگرفتی؟»

گفتم: «آری.»

راوی گوید: صالح عمل‌سلطان را رها کرد و با آن مال بازرگانی کرد تا درگذشت .

خلافت جعفر المتوکل‌علی‌الله

دراین سال باجعفر، المتوکل علـی‌الله، بیعت‌خلافت کردند. وی جعفرپسر محمد هارون بود.

سخن از سبب خلافت جعفرمتوکل‌و وقت‌آن

بیش ازیك‌راوی به من گفته که‌وقتی واثق‌درگذشت،احمدبن‌ابی‌دواد وایتاخ‌و

وصیف و عمربن فرج و ابن زیات و احمدبن خالد، ابوالوزیر، در خانه سلطان حاضر شدند و مصمم شدند با محمدبن واثق بیعت کنند که نوجوانی ریش نیاورده بود، پیراهنی سیاه با یک کلاه رصافی بدو پوشانیدند، دیدند که قدش کوتاه است. وصیف گفت: «مگر از خدا نمی‌ترسید، خلافت را به کسی چون این می‌دهید که نماز باوی روانیست.»

گوید: پس دربارهٔ کسی که خلافت را بدو دهند بحث کردند و چند کس را یاد کردند.

ازیکی که با اینان درخانه حضور داشته بود آورده‌اند که گوید: از آنجا که بودم در آمدم و بر جعفر متوکل گذشتم که در پیراهنی بود و شلواری و با ابنای ترکان نشسته بود، به من گفت: «چه خبر؟»

گفتم: «کارشان قطع نشد.»

گوید: آنگاه وی را خواندند، بغای شرابی خبر را باوی بگفت و اورا بیاورد، گفت: «بیم دارم واثق نمرده باشد.»

گوید: پس اورا بر واثق گذرانیدند که وی را بدید جامه براو کشیده، پس بیامد و بنشست، احمدبن ابی دواد جامهٔ بلند بدو پوشانید و عمامه نهاد و میان دو دیدهٔ وی را بوسه زد و گفت: «ای امیرمؤمنان سلام برتو باد بارحمت خداو برکات وی.»

پس از آن واثق را غسل دادند و براو نماز کردند و به گورش کردند و بی‌درنگ سوی دارالعامه رفتند. هنوز اورا لقب متوکل نداده بودند.

گویند: روزی که با وی بیعت کردند بیست و شش سال داشت و مقرری سپاه را برای هشتماه بداد. کسی که بیعت‌نامه را برای وی نوشت محمدبن عبدالملک زیات بود که در آن وقت بر دیوان رسائل بود. پس از آن برای انتخاب لقب وی فراهم آمدند.

ابن زیات گفت: «وی را المنتصر بالله نام می‌دهیم.» کسان دربارهٔ آن سخن

کردند، چندان که تردیدشان نماند.

گوید: فردای آن روز احمدبن‌ابی‌دواد، صبحگاه به نزد متوکل رفت و گفت: «دربارهٔ لقبی اندیشیده‌ام که امیدوارم مناسب ونکو باشد ان شاءالله و آن المتوکل علی‌الله است.» دستور داد تا آن‌را روان بدارند محمدبن‌عبدالملك زیات را احضار کرد ودستور داددربارهٔ آن‌به مردم‌بنویسند که نامه‌ها سوی مردم‌روان شد، متن‌آن‌چنین‌بود:

«بنام خدای رحمان رحیم

«خدایت زنده بدارد، امیرمؤمنان، که‌خدای‌بقای وی را طولانی‌بدارد، دستور داده عنوان وی که برمنبرها ودر نامه به قاضیان و دبیران و دیوانداران وی و دیگر کسان ، که میان وی و آنها مکاتبه می‌رود، یاد می‌شود، ازعبدالله جعفرامام‌المتوکل علی‌الله‌امیرمؤمنان، باشد. درکار بستن این بنگرووصول[1] نامه مرا اعلا[2] کن‌باتوفیق ان‌شاءالله.»

گویند: وقتی‌دستورداد که ترکان‌رامقرری چهارماهه دهند وسپاه وشاکریان و هاشمیان همانندشان را هشت ماهه ومغربیان را مقرری سه ماهه، از گرفتن آن‌خودداری کردند، کس بنزد آنها فرستاد که هر کس از شما مملوك باشد به‌نزد احمدبن‌ابی‌دوادرود تا اورا بفروشد وهر که آزاد باشد اورا عبرت سپاهیان کنیم، که‌بدین‌رضا دادند.

آنگاه وصیف دربارهٔ آنها سخن کرد تا متوکل ازآنها راضی شد. سه‌ماهشان بدادند پس ازآن همانند ترکان شدند.

همانوقت که واثق بمرد خواص با متوکل بیعت کردند و همانروز به وقت زوال خورشید، عامه با وی بیعت کردند.

از سعید صغیر آورده‌اند که متوکل ازآن پیش که به خلافت رسد به وی و جمعی دیگر گفته بود که درخواب دیده که شکر[3] سلیمانی ازآسمان بر اومی‌ریزد و

---

۱ و۲ــ کلمهٔ متن ۳ــ کلمهٔ متن: سکر

بر آن نوشته جعفر المتوکل علی‌الله وتعبیر آن را از ما خواست. گفتیم: «به‌خدا ای امیر که خدایت عزیز بدارد این خلاف‌است.»

راوی گوید: واثق این را بشنید و وی را بداشت،سعیدرا نیز با وی‌بداشت وبه سبب این برجعفر سخت گرفت.

در این سال سالارحج محمدبن‌داود بود.

آنگاه سال دویست‌وسی‌وسوم درآمد.

سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست‌وسی‌وسوم بود

از جمله آن بود که متوکل بـرمحمد بن‌عبدالملك زیات خشم آورد و او را بداشت.

سخن از اینکه چرا متوکل ابن‌زیات را بداشت وسرانجام این کار چه شد؟

چنانکه گفته‌اند سبب خشم‌آوردن متوکل برابن‌زیات آن بود که واثق محمد ابن‌عبدالملك‌زیات را به وزارت گرفته بود و کارها را بدوسپرده بود وچنان بود که واثق در بعضی چیزها بربرادرخویش جعفر متوکل خشـم‌آورده بود وعمربن فرج رخجی ومحمدبن‌علاء خادم را بر او گماشته بـود که وی را مراقبـت می‌کردند و همیشه اخبار اورا می‌نوشتند. جعفر بنزد محمدبن‌عبدالملك رفت‌که از او بخواهد با برادرش واثق سخن کند که ازوی رضایت‌آورد. وقتی به نزد ابن‌زیات‌درآمدمدتی پیش روی اوایستاد، اما ابن‌زیات با وی سخن نکرد، آنگاه بدواشاره کرد که بنشیند که بنشست وچون از نظر درنامه‌ها فراغت یافت همانند تهدیدگری بدونگریست‌و گفت:«برای چه آمده‌ای؟»

گفت: «آمده‌ام که از امیرمؤمنان بخواهی که از من رضایت آورد.»

ابن‌زیات به کسانی که اطراف وی بودند گفت: «این را ببینید، برادرش را خشمگین می‌کند واز من می‌خواهد که از اورضایت بجویم. برو وقتی به صلاح آمدی از تورضایت میارد.»

راوی گوید: پس جعفر برخاست واز زشتی برخورد و بی‌اعتنایی ابن‌زیات غمین بود. از نزد وی برون شد وبنزد عمربن‌فرج رفت که از او بخواهد که حوالهٔ[1] اورا مهر بزند که مقرریهای خویش‌رابگیرد. عمربن‌فرج‌نیزوی را نومید کرد وحواله را گرفت وبه‌صحن مجلس پرتاب کرد. عمر در مسجد‌می‌نشست، ابوالوزیر احمدبن‌خالدحضور داشت‌برخاست که برود، جعفر نیز باوی‌برخاست و گفت: «ای ابوالوزیر، دیدی عمربن‌فرج‌بامن‌چه کرد؟»

گفت: «فدایت شوم، من ناظر اویم، با وجود این‌حوالهٔ‌مقرریهای مرا جز با خواهش وملایمت مهر نمی‌زند، نمایندهٔ خویش را به‌نزد من‌فرست.»

گوید: جعفر نمایندهٔ‌خویش‌رافرستاد که‌ابوالوزیر بیست‌هزاردرم بدوداد و گفت: «این راخرج کن‌تاخدا کارتورامهیا کند» که آنرابگرفت، پس‌ازیکماه‌بازرسول‌خویش را به نزد ابوالوزیر فرستاد واز وی کمك خواست که ده‌هزار درم برای اوفرستاد.

گوید: وقتی جعفر از نزد عمر درآمد هماندم سوی احمدبن ابی‌دواد رفت و به نزد وی درآمد، احمد برای‌اوبه‌پاخاست وتادر اطاق‌پیشوازش کرد واورابوسه زد وبدوپرداخت و گفت: «فدایت شوم بچه کار آمده ای؟»

گفت: «آمده‌ام که امیرمؤمنان را از من راضی کنی.»

گفت: «چنین‌می کنم با منت وخوشدلی.»

پس از آن احمدبن‌ابی‌دواد دربارهٔ جعفر با واثق سخن کرد که وعده داد، اما از وی رضایت نیاورد وچون روز اسبدوانی رسید احمدبن‌ابی‌دواد با واثق سخن

۱) کلمهٔ متن، صك‌معرب چك‌پارسی

کردو گفت: «نکوکاری معتصم با من معلوم است وجعفر پسر اوست دربارهٔ وی با توسخن کردم وعدهٔ رضایت دادی ، ای امیرمؤمنان به‌حق معتصم‌از اورضایت‌بیار» که هماندم از اورضایت آورد وجامه پوشانید. آنگاه واثق برفت. احمدبن‌ابی دواد از اینکه چندان سخن گفته بود تا برادر جعفر از وی رضایت آورده بودسپاسی به گردن جعفر داشت که وقتی به قدرت رسید، ابن‌ابی‌دواد به نزد وی تقرب یافت.

گویند که وقتی جعفر از بنزد محمدبن‌عبدالملك برون‌آمدوی‌به واثق‌نوشت: «ای امیرمؤمنان جعفر به نزد من‌آمد واز من خواست که از امیرمؤمنان بخواهم‌از اورضایت‌آرد. درزی‌مخنثان بود وموپش ازپشت آویخته بود.»

واثق بدونوشت: «کس از پی وی فرست واحضارش کن ویکی رابگو که موی پشت سرش را بسترد، آنگاه یکی را بگوی که مویش را برگیرد وبه‌صورتش بزند واورا به منزلش بفرست.»

از متوکل‌آورده‌اند که گفته بود: «وقتی فرستادهٔ ابن‌زیات به‌نزد من‌آمدجامهٔ سیاه نوی راکه داشتم‌پوشیدم و بنزد وی رفتم به این امیدکه خبر رضایت از من‌به نزدوی‌رسیده‌است. وقتی‌بنزدوی‌رسیدم گفت: «غلام‌حجامتگری رابه نزدمن‌بخوان.» که بخواندند. بدو گفت: «موی اورا برگیر وفراهم‌آر.»

راوی گوید:«حجامتگردستمالی‌نیاورده‌بود، موی وی را روی جامهٔ سیاهش ریخت.موی وی وموی پشت سرش را بسترد وبه صورتش زد.

متوکل گوید: هرگز از چیزی چنان نناليده بودم که موی مرا برجامهٔ سیاه ریخت که با جامهٔ سیاه نوپیش وی رفته بودم به امید رضایت، اما موی مرا بر آن سترد.

وقتی‌واثق بمرد محمدبن‌عبدالملك از پسر وی نام برد ودربارهٔ اوسخن کرد. جعفر در اطاقی بود جزآن اطاق که درآن دربارهٔ کسی که باید به خلافتش بنشانند مشورت داشتند تاوقتی که کس به نزد وی فرستادند واورابه خلافت برداشتند واین

سبب‌هلاك ابن‌زيات شد. بغای شرابی بود که برای خواندن وی فرستاده شد و در راه بدوسلام خلافت گفت. پس از آن او را به خلافت برداشتند و با وی بیعت کردند.

گوید: متوکل مهلت داد تا روزچهارشنبه شد، هفت روز رفته از ماه صفر. وی مصمم شده بود که با ابن‌زيات بدی‌کند، به ایتاخ دستور داد او را بگیرد و شکنجه کند. ایتاخ کس از پی‌وی فرستاد. پنداشت که او را خوانده‌اند. از پس ناشتا شتابان‌برنشست که می‌پنداشت خلیفه او راخوانده است. وچون مقابل منزل ایتاخ رسید بدو گفتند: «به طرف منزل ابومنصور بگرد.»پس بگشت وبیم‌در دلش افتاد. وقتی به محلی رسید که ایتاخ درآن جای می‌داشت، وی را ازآن‌بگردانیدند که‌احساس خطر کردآنگاه وی‌رابه اطاقی بردند وشمشیر و کمربند و کلاه وجبه‌اش را بر گرفتند وبه غلامانش دادند و گفتند: «بروید» که برفتند وتردید نداشتند که وی به نزد ایتاخ می‌ماند که نبیذ بنوشد.

گوید: وچنان بود که ایتاخ دوکس از سران یاران خویش را برای کار ابن زیات‌آماده کرده بود : یزید پسرعبدالله‌حلوانی‌وهرثمه‌شار بامیان. که وقتی محمدبن عبدالملك دستگیرشد برون شدند وبا سپاه وشاکریان خویش به تاخت برفتند تابه خانهٔ محمدبن‌عبدالملك رسیدند. غلامان محمد به آنها گفتند: «کجا می‌روید، ابوجعفر برنشست.»پس به خانهٔ وی هجوم بردند وهرچه را درآن بود گرفتند.

از ابن‌حلوانی آورده‌اند که گوید: به اطاقی رفتم که‌از آن محمدبن‌عبدالملك بود ودرآن می‌نشست. وضعی محقر داشت واثاث‌کم. درآنجا چهار مخده دیدم با شیشه‌های یك رطلی که شراب درآن بود. اطاقی راکه کنیزانش درآن می‌خفتند دیدم،درآن حصیری‌بود وچند مخده که‌کنار‌اطاق چیده‌بودو کنیزان‌وی‌درآن‌بی‌بستر می‌خفته بودند.

گویند: متوکل آنروز کس فرستاد وهرچه اثاث واسب‌و کنیز وغلام درمنزل

ابن‌زیات بود بر گرفت وهمه را به هارونی برد. راشد مغربی را نیز برای گرفتن اموال وخدمهٔ وی که به بغداد بودآنجا فرستاد. به ابوالوزیر دستور داد املاك وی واملاك مردم خاندانش را هرکجا باشد بگیرند. اموالی که درسامرا بود از آن پس که برای خلیفه خریده‌شد به خزینه‌های مسرور سیمانه برده‌شد. به محمدبن‌عبدالملك گفتند: «برای فروش اثاث‌خویش وکیل بگیر» آنگاه عباس‌بن‌احمدبن‌رشید رابنزد وی بردند که وی را به فروش آن وکالت داد.

راوی‌گوید: چند روزی در محبس خویش بی‌بندبود، پس از آن دستور بند کردن وی داده شد که بندش نهادند، از غذا خودداری‌کرد ولب به چیزی نمی‌زد. در محبس خویش سخت نالان بود وبسیار می گریست، کمتر سخن می کرد، بیشتر اندیشه می‌کرد. چند روزی ببود آنگاه به بیداریش کشیدند و از خواب بداشتند. بیدارش داشتند و با سوزنی درشت به تنش می‌خلیدند آنگاه یك شب و روز از اودست بداشتند که‌بخفت. وقتی بیدار شد،راغب میوه و انگور شد که برایش‌بردند که بخورد. سپس به بیخوابیش کشیدند، سپس تنوری چوبین آوردند که میخهای آهنین درون‌آن بود.

از ابن‌ابی‌دواد وابوالوزیرآورده‌اند که می گفته بودند: «ابن‌زیات نخستین کس بود که گفته بود تنورمیخدار بسازند وابن‌اسباط مصری را باآن شکنجه داد چندان که هرچه داشت از اودر آورد. سپس خود وی دچارآن شد که چند روز با آن شکنجه‌اش کردند.»

از دندانی مأمور شکنجهٔ ابن‌زیات‌آورده‌اند که گوید: چنان بود که من‌برون می‌شدم ودر را به روی اومی‌بستم، دستهای خویش را بالا می‌برد چندانکه زیر بغلهایش‌کشیده می‌شدآنگاه به درون تنور می‌شد ومی‌نشست. درون تنورمیخهای آهنین داشت. میان‌آن چوبی بود که شکنجه دیده وقتی می‌خواست بیاساید بر آن می‌نشست. لختی روی‌آن چوب می‌نشست،آنگاه مأمور وی می آمد. وقتی صدای

در را می‌شنید که گشوده می‌شد به‌پا می‌خاست چنانکه بوده بود، آنگاه بر او سخت گرفتند.

شکنجه‌گر گوید: روزی با وی خدعه کردم، چنان نمودم که در را قفل کرده‌ام اما نکرده بودم، بلکه با قفل فراز کرده بودم. اندکی درنگ کردم سپس ناگهان در را هل دادم، دیدم که در تنور روی چوب نشسته گفتم: «می‌بینمت که چنین می‌کنی.» وچنان شد که وقتی برون می‌شدم گردنش را می‌بستم که امکان نشستنش نبود. چوب را کشیدم چندان که نزدیك بود میان پاهایش جای گیرد، پس از آن چندروز بیشتر نبود وبمرد.

دربارهٔ چیزی که با آن کشته شد اختلاف کرده‌اند. به‌قولی برزمینش افکندند وپنجاه تازیانه به شکمش زدند، آنگاه وارونه‌اش کردندو به‌همان شمار به... نش زدند در اثنای زدن بمرد امانمیدانستند صبحگاهان او رامرده یافتند، گردن پیکر بیجان پیچیده بود و ریشش کنده شده بود.

به قولی بدون تازیانه زدن بمرد.

از مبارك مغربی آورده‌اند که گوید: گمان ندارم در مدت محبوس بودنش، بیش از یك نان خورد. یك یا دوحبه انگور می‌خورد.

گوید: دویاسه روز پیش از مرگش می‌شنیدمش که با خویشتن می گفت: «ای محمدبن عبدالملك، نعمت واسبان راهوار و خانه‌پاکیزه وجامهٔ فاخر، قرین سلامت قانعت نکرد که به طلب وزارت برآمدی، آنچه را با خویشتن کردی بچش»، واین را با خویشتن تکرار همی کرد، همینکه یك روز پیش از مرگش شدعتاب با خویشتن از وی برفت وبجز تشهد ویاد خدای چیزی نمی گفت.

گوید: وقتی بمرد دو پسرش سلیمان و عبیدالله را که محبوس بودند بیاوردند، وی رابا پیراهنی که با آن محبوس شده بودو کثیف بود روی دری چوبین افکنده بودند. گفتند: «ستایش خدای راکه از این فاسق آسایش آورد.» پیکرش را

به‌آنها‌دادند که برهمان در چوبین غسلش دادند و به‌گورش کردند. گورش را عمیق نکندند. گویند سگان قبرش‌راشکافتند و گوشتش را بخوردند.

گوید: ابراهیم‌بن‌عباس عامل اهواز بود. محمدبن‌عبدالملك دوست وی بود اما احمدبن‌یوسف، ابوالجهم،را فرستاد که اورا به معرض مردم به‌پای داشت و با وی برهزارهزار درم وپانصد هزاردرم توافق کرد و ابراهیم شعری گفت به این مضمون:

«برادر من بودی، اما به تبع برادری روزگار
«وچون روزگار بگشت به نبردآمدی.
«من نکوهش روزگار را پیش تومی گفتم
«اما اکنون روزگار را به سبب تونکوهش می کنم
«چنان بودم که ترا ذخیرهٔ حادثات می‌پنداشتم
«اما اینك منم که از شرتوامانی می‌جویم.»
وهم او گوید:
«به سبب رأی ابوجعفر
«به‌جایی رفته‌ام که از حادثهٔ سخت خبرمی‌دهد
«بی‌آنکه گناهی کرده باشم اما
«این دشمنی زندیق با مسلمان است.»

گوید: ازآن پس که ابراهیم راگرفتند باراشد مغربی به بغدادش بردندکه مالی راکه‌آنجا داشت بگیرند. غلام وی روح را گرفتند که پیشکارش بودومالهای وی را به دست داشت و باآن تجارت می‌کرد. تنی چند از مردم خاندانش را نیز گرفتند،به مقداربار یك استرکه باآنها بودگرفتند. اطاقهایی از آن وی یافتند که درآن کالای بازرگانی‌گونه گون بود، از گندم وجووآرد وحبوب‌وروغن ومویز وانجیر، واطاقی پراز جامه.مجموع آنچه از او گرفتند وبهای آنچه از اویافتندنود-

هزاردینار شد.

متوکل اورا به روز چهارشنبه هفت روز رفته ازصفر بداشته بود. وفاتش‌به روزپنجشنبه بود یازده روزمانده از ماه ربیع‌الاول.

در این سال متوکل برعمربن‌فرج خشم‌آورد واین به ماه رمضان بود، وی را به اسحاق‌بن‌ابراهیم دادند که به نزد وی بداشته شد. دربارهٔ گرفتن املاك‌و اموالش نامه نوشتند. نجاح‌بن‌سلمه به منزل وی شد ودرآنجا بجز پانزده هزاردرم نیافت. مسرور سیمانه برفت وکنیزکان وی را بگرفت وعمر را بندسی‌رطلی نهاد و نصر وابسته اورا از بغداد احضارکردکه سی‌هزار دینار بیاورد. نصراز مال‌خویش نیز چهارده‌هزاردینار بیاورد. در اهواز چهل‌هزاردینار ازآن وی به دست‌آمد، صدهزار دینار وپنجاه‌هزار دینار نیز از محمدبن‌فرج برادر وی. از خانه‌عمرشانزده شترفرش‌درآوردند ومعادل چهل‌هزاردینارجواهر. از اثاث وفرش وی‌پنجاه‌شتربار کردند، که چندمکررشد. جبه‌ای پشمین به‌تن‌وی کردند وبندش نهادند. یك هفته بدین گونه ببود، آنگاه رها شد. قصرش را بگرفتند، اهل خانه‌اش را نیز دستگیرکردند که یکصدکنیز بودند وآنها را بکاویدندآنگاه با وی توافق‌کردند برده هزار هزار درم به شرط‌آنکه فقط املاکی راکه در اهواز از او گرفته بودند بازش دهند. پس جبهٔ پشمین وبند را از اوبرگرفتند واین به‌ماه شوال بود.

علی‌بن‌جهم خطاب به نجاح‌بن‌سلمه وترغیب وی برضد عمربن‌فرج شعری گفت به این مضمون:

«نجاح جوانمرد دبیران را پیامی بگوی
«که باد برفت وآمد،آن ، را برساند :
«مال‌از دستان عمرآسان برون نمی‌شود،
«مگرآنکه شمشیر ازدوسوی پیشانیش فروکنی.
«مردان رخجی به وعدهٔ خویش‌وفانمی کنند،

«اما زنان رخجی از وعده‌ای تخلف نمی کنند.»

وهم ابن‌جهم به هجای عمر گفت :

«دوچیزرافراهم آورده‌ای

«که خردمیان آنها گم بماند :

«غرور شاهان و کردار بردگان.

«ستایش می‌خواهی اما بدون نیکی وسروری.

«حقا به راهی رفتی که کس در آن نرفت.

«پنداشتی که حرمت تو آسیب نمی بیند

«چنانت نمی بینم که بهرحال رهایت کنند .»

در این سال متوکل دستور داد که ابراهیم‌بن‌جنیدنصرانی، برادر ایوب‌را که دبیر سمانه بود چندان به چماق بزدند که به هفتادهزاردینار اقرار کرد. مبارك مغربی را با وی به بغداد فرستاد که آنرا از منزل وی درآورد آنگاه وی را ببرد که بداشته شد.

وهم‌در این سال‌متوکل برابوالوزیر خشم‌آورد، به ماه ذی‌حجه وبگفت‌تاوی رابه حساب کشند که‌نزدیك شصت‌هزار دینار بداد باکیسه‌های درهم ومقداری‌زیور. شصت‌ودو کیسه کالای مصرازاو گرفتند،باسی‌ودوغلام وفرش‌بسیار. به‌سبب‌خیانت‌وی محمدبن‌عبدالملك، برادرموسی بن عبدالملك وهیثم‌بن‌خالدنصرانی وبرادرزاده‌اش سعدون‌بن‌علی‌نیز بداشته‌شدند. باسعدون‌بن‌علی بوجهل‌هزاردینارتوافق شد. بادو برادر زاده‌اش عبدالله‌واحمدنیز برسی‌وچندهزاردینارتوافق‌شدواملاکشان‌رادرقبال آن گرفتند.

در همین سال متوکل، محمدبن‌فضل‌جرجرائی را به دبیری گرفت.

در همین سال به روزچهارشنبه سیزده روز رفته از ماه رمضان، متوکل‌فضل ابن مروان را از دیوان خراج برداشت و یحیی‌بن خاقان خراسانی را به جای وی گماشت. در همین روز ابراهیم‌بن‌عباس صولی را بردیوان زمام مخارج گماشت‌و

ابوالوزیر را از آنجا برداشت.

در همین سال، به روز پنجشنبه یازده روز رفته از ماه رمضان متوکل پسر خویش منتصر را ولایتدار حرمین ویمن وطایف کرد.

در همین سال شش روز رفته از جمادی‌الآخر احمدبن‌ابی‌دواد فلج شد.

در همین سال یحیی‌بن‌هرثمه که عامل راه مکه بود علی‌بن‌محمدبن‌علی‌رضا را از مدینه به مکه برد.

در این سال میخاییل پسر توفیل به مادر خویش تاخت و وی‌را شماس کرد ودیرنشین کرد ولغثیط را بکشت ازآنروکه دربارهٔ مادر خویش از او بدگمان‌شده بود.

در این سال سالار حج محمدبن‌داود بود.

آنگاه سال دویست‌وسی‌وچهارم درآمد.

سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست‌وسی‌وچهارم بود

از جمله آن بود که محمدبن‌بعیث گریخت، سپس اورا از طرف آذربیجان به اسیری آوردند وبداشتند.

سخن از اینکه چرا محمدبن بعیث گریخت؟ وسرانجام کاروی

گویند. سبب آن بود که متوکل در این سال بیمار شده بود. به نزدابن‌بعیث یکی بود که خدمت وی می‌کرد وخلیفه نام داشت. خلیفه بدو گفت که متوکل بمرد واسبانی برای وی آماده کرد و او با خلیفه که این خبر را به اوداده بود سوی محل خویش گریخت به آذربیجان، محل وی مرند بود. به قولی دوقلعه داشت که یکی

شاهی نام داشت ودیگری یکدر، یکدر بیرون دریاچه بود وشاهی میان دریاچه‌بود. دریاچه به اندازهٔ پنجاه فرسنگ است از حدارمیه تا روستای داخرقان، دیار محمد بن‌رواد.

شاهی قلعهٔ ابوبعیث استوار بود وآب ساکن برآن احاطه داشت که مـردم مردم از اطراف مراغه برآن تا ارمیه می‌رفتند، دریاچه‌ایست که نه ماهی‌در آن‌هست. نه‌خیر.

گویند : ابن بغیث به نزد اسحاق بن ابراهیم بداشته بـود ، بغای شرابـی دربارهٔ وی سخن کرد و کفیلان ازاوگرفته شد . نزدیك سی کفیل ، ازجملـه محمـد بن خالد شیبانی به سامرا رفت وآمد داشت .آنگاه سوی مرنـدگریخت و آنجـا آذوقه فراهم‌آورد ـ درآنجا چشمه‌های آب هست ـ وجاهای آسیب‌دیده دیوارآن را مرمت کرد . کسانی که فتنه می‌خواستند ازربیعه ودیگران ازهرسوی به‌نزد وی رفتند که نزدیك دوهزاروپانصدکس با وی شدند . ولایتـدار آذربایجان محمد بـن حاتم هرثمی بود که‌درطلب‌وی کوتاهی کرد . پس متوکل ، حمدویه بن علی‌سعدی را ولایتدار آذربایجان کرد وی را از سامرا براسبان برید روانه کرد وچون‌آنجاشد سپاهیان وشاکریان وکسانی که اجابت وی‌کرده بودند ، به نزدش فراهم آمدند که با ده‌هزارکس شد وسوی ابن بعیث هجوم برد واورا به مرند راند که شهری است دورآن دوفرسنگ‌ودرون‌آن بستانهای بسیار هست وازبرون به دورآن درخت‌هست مگردر محل درها . ابن بعیث در آنجا لوازم حصاری بودن فراهم آورده بود ، در آنجا چشمه‌های آب نیزهست . وچون مدت وی دراز شد ، متوکل زیرك ترك رابا دویست‌هزارسوار ازترکان‌سوی وی فرستاد که‌کاری نساخت .آنگاه متوکل‌عمروبن سیسیل را با نهصدکس ازشاکریان سوی وی فرستاد که‌کاری ازپیش نبرد.پس بغای شرابی‌را با چهار هزارکس از ترك وشاکری ومغربی را سوی وی فرستاد.

وچنان بود که حمدویة بن‌علی وعمروبن سیسیل وزیرك به شهر مرند حملـه

می‌برده بودند و درختانی را که اطراف آن بود بریده بودند، نزدیك صدهزار درخت بریده بودند، بجز درختان جنگلها، و بیست منجنیق مقابل شهر نهاده بودند. کنار شهر نیز جاهایی ساخته بودند که در آن سکونت گیرند. ابن بعیث نیز مقابل آنها به همان مقدار منجنیق نهاده بود. کسانی از کافران روستاها که با وی بودند با فلاخنها سنگ می‌انداختند و کسی نمی‌توانست به دیوار شهر نزدیك شود. درمدت هشتماه در نبرد وی نزدیك یکصد کس از یاران سلطان کشته شد و نزدیك به چهارصد کس زخمدار شد، از یاران وی نیز به همین مقدار کشته و زخمی شدند.

وچنان بود که حمدویه وعمرو وزیرك هرروز به نوبت با ابن بعیث به نبرد بودند. دیوار ازطرف شهر کوتاه بود اما ازطرف بیرون نزدیك به بیست ذراع بود. جمعی ازیاران ابن بعیث که نیزه داشتند با طنابها پایین می‌آمدند ونبرد می‌کردند و چون یاران سلطان به آنها هجوم می‌بردند به دیوار پناهنده می‌شدند. بسا می‌شد که دری را به‌نام درآب می‌گشودند وبه گروه از آن بیرون می‌شدند ونبرد می‌کردند آنگاه باز می‌رفتند.

چنانکه گویند: وقتی بغای شرابی نزدیك مرند رسید، عیسی‌بن شیخ شیبانی رافرستاد که امانتنامه‌هایی برای سران یاران ابن بعیث وخود ابن بعیث همراه داشت که فرود آیند و فرود آید به‌هرچه امیرمؤمنان حکم کند و گرنه با آنها نبرد می‌کند و اگر برآنها ظفر یافت هیچکس ازآنها زنده نمی‌گذارد اما هر که فرود آید امان دارد.

راوی گوید: بیشتر مردم ربیعه که با ابن بعیث بودند، ازقوم عیسی بن‌شیخ بودند وبسیار کس ازآنها به وسیلهٔ طناب فرود آمدند. ابواغر خویشاوند ابن بعیث نیز که شوهرخواهرش بود فرود آمد.

ازابواغر آورده‌اند که گوید: آنگاه درشهررا گشودند و یاران حمدویه و زیرك درآمدند. ابن بعیث ازمنزل خویش به فرار برون شد که می‌خواست ازسمت دیگر برون شود، گروهی ازسپاهیان که منصور پیشکارش ازآن جمله بود بدو پیوستند.

ابن بعیث براسبی بود وشمشیری به گردن داشت می‌خواست سوی نهری شود که آسیایی بر آن‌بود ودر آسیا نهان‌شود . وی را اسیر گرفتند وسپاهیان، منزلش را با منزلهای یارانش‌وبعضی منزلهای شهررابه‌غارت دادند آنگاه ازپس غارتگری کسان، بانگ زده شد که هر که غارت کند حرمت ازاوبرداشته است ازکسان ابن بعیث ، دوخواهرش وسه دخترش وخاله‌اش‌دستگیرشدند. بقیه ،کنیزکان همخوابه بودند . ازحرم وی سیزده زن به دست یاران سلطان افتاد . ازسران ونامداران وی‌نزدیك به دویست کس‌دستگیرشدند وباقیمانده گریختند. روزبعد بغای شرابی به نزد آنهارسید وبانگزن‌وی بانگ جلو گیری ازغارت دادوبغای شرابی فتح را به‌نام‌خویش‌نوشت.

دراین‌سال، درجمادی‌الاول، متوکل سوی مداین رفت .

دراین سال ایتاخ که ولایتدار مکه ومدینه بود وعامل مراسم بود حج کرد و برمنبرها دعای اوگفتند .

سخن ازاینکه چرا ایتاخ به‌سال دویست وسی وچهارم حج کرد؟

گویند ایتاخ غلامی بود خزری ازآن سلام ابرش که طباخی می کرد.معتصم به سال صد ونود ونهم اورا ازابرش بخرید . ایتاخ مردانگی و دلیری داشت و معتصم اورا بر آورد . پس ازاو واثق نیز، چندان که بسیاری ازاعمال سلطان رابدو پیوست. معتصم کمکهای سامرارابدو واسحاق‌بن‌ابراهیم‌داد که‌ازجانب وی‌یك کس بود وازجانب اسحاق یك کس .

وچنان بود که معتصم یاواثق هر که را می‌خواستند کشت به نزد ایتاخ کشته می‌شد وبه دست وی بداشته می‌شد ، از آنجمله محمد بن عبدالملك زیات وفرزندان مامون از سندس وصالح بن عجیف وديگران.

وقتی متوکل زمامدارشد ایتاخ درمقام خویش بود، سپاه و مغربیان و ترکان

وغلامان وبرید وحاجبی ودارالخلافه‌با وی بود . متوکل از آن پس که خلافت‌براو راست شد به‌گردش به طرف قاطول رفت . شبی بنوشید وبـا ایتاخ عربده‌کرد[1] ، ایتاخ آهنگ کشتن وی کرد وچون صبح شد به متوکل گفتند که ازاوعذر خواست و همچنان اورابه ملازمت‌خویش‌داشت وبدو گفت:«تو پدرمنی‌ومرا پرورده‌ای» وچون متوکل به سامرا شد نهانی یکی را وادارکرد که بدوبگویند اجازهٔ حج بخواهد . ایتاخ چنان‌کرد . متوکل اجازه اش داد واورا برهرشهری که وارد آن شود امارت داد وخلعت داد ، همه سرداران باوی برنشستند و ازشاکریان و سرداران و غلامان به جزغلامان و اطرافیان خودش بسیارکس با وی برون شدند. وقتی ایتاخ بـرفت حاجبی به وصیف داده شد واین دوازده روز رفته ازذی قعده بود.

به‌قولی این حکایت ازکارایتاخ بـه سال دویست وسی‌وسوم بود و متـوکل دوازده روزمانده ازذی حجه سال دویست وسی وسوم حاجبی را به‌وصیف‌داد.

در این‌سال سالار حج محمدبن‌داود بود.

آنگاه سال‌دویست‌وسی‌وپنجم درآمد.

سخن ازحادثاتی که به سال‌دویست‌وسی‌وپنجم بود

ازجمله کشته شدن ایتاخ خزری بود.

سخن ازحکایت کشته شدن ایتاخ خزری

دربارهٔ ایتاخ گفته‌اندکه وقتی از مکه سوی عراق بازمی‌گشت متوکل‌سعیدبن صالح حاجب را با جامه وتحفه‌ها سوی اوفرستاد ودستور داد در کوفه یادراثنای راه وی را ببینند.متوکل به عامل خویش بر نگهبانی بغداد دربارهٔ وی دستور داده

---

۱) تعبیرمتن: فعربد‌علی ایتاخ

بود.

از ابراهیم‌بن‌مدبر آورده‌اند که گوید: وقتی ایتاخ نزدیك بغداد رسید با اسحاق بن‌ابراهیم برون شدم. ایتاخ می‌خواست از راه فرات تا انبار برود، سپس سوی سامرا رهسپار شود. اسحاق‌بن ابراهیم بدو نوشت که امیرمؤمنان، که خدا بقای وی را دراز کند، دستور داده وارد بغداد شوی و بنی‌هاشم و سران مردم با تو دیدار کنند و برای آنها در خانه خزیمة‌بن خازم بنشینی و بگویی که جایزه‌هاشان دهند.

گوید: برفتیم تا به‌یاسریه رسیدیم. ابن‌ابراهیم پل را از سپاهیان و شاکریان پر کرده بود و با خواص خویش برفت، در یاسریه سکویی برای وی نهادند که بر آن نشست تا بدو گفتند: «نزدیك تو رسید» که بر نشست و از ایتاخ پیشواز کرد و چون اورا بدید اسحاق می‌رفت که پیاده شود، ایتاخ او را قسم داد که چنان نکند.

گوید: ایتاخ با سیصد کس از یاران و غلامان خویش بود، قبایی سفیدداشت و شمشیری با حمایل آویخته بود. همگی برفتند و چون به نزد پل شدند اسحاق‌برپل از او پیشی گرفت و گذشت تا بردر خزیمة‌بن‌خازم بایستاد و به‌ایتاخ گفت: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد، درآی.»

گوید: وچنان بود که گماشتگان پل وقتی یکی از غلامان ایتاخ برآنها می‌گذشت وی را پیش می‌انداختند تا وی با خواص غلامان خویش بماند. جمعی پیش از وی وارد شدند. خانهٔ خزیمه را برای وی فرش کرده بودند، اسحاق عقب ماند ودستور داد که از غلامان ایتاخ بجز سه یا چهارتا واردخانه نشوند و بگفت تا خانه را از جانب شط مراقبت کنند وهمه پله‌هایی راکه در قصر خزیمة‌بن‌خازم بود شکستند. وقتی ایتاخ وارد شد در را پشت سروی بستند وچون نگریست بجز سه غلام با وی نبود و گفت: «چنین کردند.»

گوید: اگر در بغداد دستگیر نمی‌شد، قدرت گرفتن اورا نداشتند، اگر وارد سامرا می‌شد ومی‌خواست به کمك یارانش همه مخالفان خویش را بکشد این کار ممکنش بود.

گوید: نزدیك شب غذایی آوردند که بخورد، دو یا سه روز ببود، آنگاه اسحاق در کشتی‌ای نشست. برای ایتاخ نیز کشتی دیگر آماده کرد. آنگاه کس فرستاد که سوی کشتی‌شود و دستور داد که شمشیرش را بگیرند. پس او را به طرف کشتی سرازیر کردند. گروهی مسلح همراه وی‌بودند، اسحاق‌راه بالا گرفت تا به‌منزل‌خویش رسید.

وقتی ایتاخ به خانهٔ اسحاق رسید اورا ببردند و یکسوی خانه‌جای دادند، آنگاه بندش نهادند وگردن ودوپایش را از آهن سنگین کردند. پس از آن دوپسرش منصور ومظفر ودودبیرش سلیمان‌بن‌وهب وقدامةبن‌زیادنصرانی را به بغداد آوردند. سلیمان برکارهای سلطان بود وقدامه براملاك خاص ایتاخ. آنها را دربغداد بداشتند. سلیمان و قدامه را تازیانه زدند که قدامه اسلام آورد. منصور و مظفر محبوس شدند.

از ترك، غلام‌اسحاق، آورده‌اند که گوید: بردراطاقی که ایتاخ درآن بداشته‌بود. ایستاده بودم به من گفت: «ای ترك!»

گفتم: «ای ابومنصور چه می‌خواهی؟»

گفت: «امیر راسلام گوی وبه وی بگوی: دانسته‌ای‌که معتصم و واثق دربارهٔ توبه من چه دستور می‌دادند و من از تو چندانکه ممکنم بود دفاع می کردم، می‌باید این به نزد تو سودمندم افتد. من خودم سختی و سستی دیده‌ام و اهمیت نمی‌دهم چه بخورم و چه بنوشم، اما این دو پسر در نعمت به سر برده‌اند و سختی را نشناخته‌اند آبگوشتی وگوشتی وچیزی به‌آنها بده‌که بخورند.»

ترك گوید بردر مجلس اسحاق بایستادم، به من گفت: «ترك! چه می‌خواهی

می‌خواهی چیزی بگویی؟»

گفتم:«آری، ایتاخ به من چنین‌وچنین گفت.»

گوید: مقرری ایتاخ یك نان بود ویك کوزه[1] آب، برای دو پسرش خوانی می‌بردند که هفت نان بر آن بود وپنج بشقاب. تا اسحاق زنده بوداین‌ترتیب‌برقرار بود نمی‌دانم بعد با آنها چه کردند.

اما ایتاخ را بند نهادند وهشتاد رطل آهن وقیدی سنگین به‌گردنش نهادند که به روز پنجشنبه پنج روزرفته‌از جمادی‌الاخر سال دویست‌وسی‌وپنجم بمرد. اسحاق، ابوالحسن، اسحاق‌بن‌ثابت، متصدی برید بغداد وقاضیان را شاهد مرگ وی کرد و وی‌را به‌آنها نمود که ضربت واثری بروی‌نبود.

یکی از پیران بمن گفت که مرگ ایتاخ از تشنگی بود. وی راغذادادند، آب خواست، آبش ندادند تا از تشنگی جان داد. دوپسرش در زندگی متوکل درحبس بماندند وچون‌کار به منتصر رسید، آنها را درآورد. مظفر ازآن پس که از زندان برونش‌آوردند بیش از سه ماه نماند ودرگذشت، اما منصور پس از آن زندگی کرد.

سخن از دستگیری ابن‌بعیث ومرك وی

در این سال در ماه شوال بغای شرابی ابن بعیث را بیاورد با جانشین وی ابوالاغر ودوبرادر ابن‌بعیث صقروخالد که با امان فرودآمده بودند وپسر ابن‌بعیث به نام علاء که‌اونیز با امان‌برون‌آمده‌بود. اسیرانی که‌آورده‌بود صدوهشتاد کس‌بودند وبقیه پیش ازآنکه برسندجان داده بودند. وقتی‌به نزدیك سامرا رسیدندبرشترانشان نشاندندکه مردم‌آنهارا ببینند. متوکل بگفت تا ابن‌بعیث را بداشتند؛ وی را ازآهن

1- کلمهٔ متن.

سنگین کرد،اسیران را نیز بداشتند.

از علی‌بن‌جهم آورده‌اند که گوید: محمدبن‌بعیث را به نزد متوکل آوردند وبگفت: تاگردنش را بزنند. وی را برنطعی انداختند. جلادان بیامدند و مهیای وی شدند. متوکل با خشونت بدو گفت: «ای محمد چه چیز به این کار وادارات کرد؟»

گفت: «تیره روزی،تو آن طنابی که میان خداوخلق وی کشیده‌شده‌ای.مرا از تودوگمان هست که آن یك که بیشتر در خور تواست به دلم‌نزدیکتراست: بخشش.» آنگاه بی‌درنگ آغاز کرد وشعری خواند به این مضمون:

«ای امام هدایت!مردم جز این ندانند که توامروز
«مرا می کشی، اما عفوزیباتراست
«مگر من جز از سرشت خطایم؟
«اماعفوتواز پیمبری مایه‌دارد
«تواز همه سبق جویان فضیلت بهتری
«وبی‌گفتگواز دوکار،بهترین را می کنی.»

علی‌گوید: متوکل به من نگریست وگفت، «از ادب بهره‌ای دارد،» ومن پیشدستی کردم وگفتم. «امیرمؤمنان، از دو کار بهترین را می کند وبر تومنت می‌نهد.»

متوکل‌گفت. «به جای خویش باز گرد.»

...[1]به من‌گفت: «گروهی از پیران مراغه در آنجا اشعاری از ابن‌بعیث را برای من خواندند، به پارسی،واز ادب و شجاعت وی یاد می‌کردند،وی را خبرها هست‌وگفتارها.»

یکی از کسانی که می گفت: وقتی ابن‌بعیث را به نزد متوکل‌آوردند وابن-

1-متن افتاده دارد

بعیث آن سخنان را با وی بگفت، به نزد متوکل حضور داشته بود، به من گفت: «معتز که با پدر خویش متوکل نشسته بود دربارهٔ وی سخن کرد و خواست که ابن بعیث را بدو ببخشد که بدو بخشیده شد واز او درگذشت.

وچنان بود که وقتی ابن بعیث گریخت اشعاری گفت به این مضمون:

«چه بسیار کارها به سر بردم که دیگران
«آنرا واگذاشته‌اند وناتوانگری را
«به جای خود داری گرفته‌اند
«دربارهٔ آنچه سودی ندارد ملامتم مکن
«از من دست بدار که تقدیر به قلم رفته
«مال را درسختی وگشادگی تلف می‌کنم
«بخشنده آنست که باوجود نداری عطامی کند.»

وچنان بود که وقتی ابن بعیث گریخت درمنزل خویش سه پسر از آن خویش به‌جا نهاد به نام بعیث وجعفر وجلیس باچند کنیز که در بغداد درقصرالذهب بداشته شدند. بغای شرابی ازپس مرگ ابن بعیث که یك ماه پس از ورودش به سامره رخ داد دربارهٔ ابوالاغر دامادش سخن کرد که رها شد. خالهٔ ابن بعیث را نیز آزاد کردند که از زندان برون شد وهمان روز از خوشحالی بمرد وبقیه در حبس بماندند.

گویند یکصدرطل به گردن ابن بعیث نهاده بودند وهمچنان به روی درافتاده بود تا جان داد.

وقتی ابن بعیث را گرفتند کسانی را که به سبب کفالت وی در حبس بودند ازحبس برون آوردند. بعض ازآنها درحبس مرده بودند. بعدها، بقیهٔ عیال وی را درآوردند، پسرانش جلیس وبعیث وجعفررا جزو شاکریان کردند، به نزد عبیدالله ابن یحیی خاقانی، وجیره برای آنها معین شد.

سخن از کار متوکل
دربارهٔ نصرانیان

در این سال متوکل بگفت تانصاری وهمه اهل‌ذمه وادار کنند عباهای عسلی بپوشند وزنار ببندند وبرزینهای چوبین بنشینند که‌رکاب‌چوبین داشته باشد و دوکره برانتهای زینها نهند. وهرکس ازآنها کلاه برسرمی‌نهد دونواربرآن‌آویزد که به‌رنگ کلاه مسلمانـان نباشد. غلامشان نیز دو وصله، برلباس خویش نهند به‌رنگی جـز رنگ لباسی کـه به تن دارند. یـکی از و صله‌ها پیش رو باشد به نـزد سینه و دیگری برپشت وی، هـریك از وصله‌ها بـه اندازهٔ چهار انگشت باشد، بـه رنگ عسلی، همچنین هرکس از آنها کـه عمامه می‌نهد رنگ آن به رنگ عسلی باشد. هرکس اززنانشان که‌بیرون‌می‌شود روپوش‌عسلی‌داشته‌باشد، بگفت تاغلامانشان‌رابه بستن زنار وادارکنند واز بستن کمر ممنوع دارند بگفت تا معابد نـوین آنها را ویران کنند وازمنزلشان‌ده یك بگیرند ،اگر محل معبد وسعت‌داشت آنـرا مسجد کنند واگـر در خـور آن نبود کـه مسجد شود فضای بـاز بگذارند. بگفت تـا شیطانکهای چوبین بامیخ بر درخانه‌هایشان‌بکوبند تا منزلهایشان از منزل مسلمانان شناخته شود. کمك گـرفتن ازآنـها را درکارهـای سلطان وکار دیـوانهایی که در آنجا حکمشان‌برمسلمانان‌روان شود ممنوع داشت، تعلیم‌فرزندانشان را درمکتبهای مسلمانان ممنوع داشت ومسلمان نمیبایست‌آنها را تعلیم دهند.

صلیب داشتنشان را در عید شعانین[1] ممنوع کرد. در راه نمی‌باید با یکدیگر باشند. بگفت تاگورهاشان مساوی زمین باشد که همانندگورهای مسلمانان نشود،به عاملان خویش درآفاق چنین‌نوشت:

«به نام خدای رحمان رحیم، اما بعد، خدای تبارك وتعالی به‌قدرت‌خویش

۱ ــ یکی ازعیدهای‌یهودی. یك هفته پیش ازعیدفصح

که کس بدان نرسد وقدرت برانجام هرچه خواهد، اسلام را برگزید وآنرا برای خویش پسندید وفرشتگان خویش را بدان حرمت بخشید ورسولان خویش را با آن فرستاد ودوستان خویش را بدان مؤیدداشت وآن را قرین نیکی کرد وهمراه ظفر وبری از عیب وبردینها غلبه داد واز شبهه برکنار داشت واز آفات مصون داشت، به صفات نیك پیوسته کرد وپاکیزه‌تروبرترین تشریع‌ها وپاکترین وشریفترین فرایض‌و عادلانه‌تر ومعقولترین احکام ونکوتر ومعتدلترین اعمال را خاص آن کرد. مسلمانان را به تحلیل حلالها وتحریم حرامها وبیان شرایع واحکام وتعیین حدود وروشها و پاداش وثواب گستردهٔ خویش که برای‌شان آماده کرده حرمت‌بخشیده ودر کتاب خویش دربارهٔ امرونهی وترغیب واندرز فرموده: «خدا به عدالت ونیکی کردن‌و بخشش به خویشاوندان فرمان می‌دهد واز کار بدوناروا وستمگری منع می کند. پندتان می‌دهد شاید اندرزگیرید.»[1] ودربارهٔ خوردنی و نوشیدنی و نکاح بد که مردم دینها به سبب آن به‌حقارت‌افتاده‌اند وبرمسلمانان‌حرام کرده تا از آنشان‌پاکیزه بدارد ودینشان را پاك کند که‌بردینهای دیگر برتری‌شان دهدفرموده: «اینها» برشما حرام شده: مردارو گوشت خوك وذبحی که نام غیر خدا برآن یاد شده وخفه‌شده و به کتك مرده وسقوط کرده وبه ضرب شاخ مرده ونیمخورده درنده جز آنچه ذبح کرده‌اید وآنچه برایتان ذبح شده وقسمت‌یابی به وسیلهٔ تیرها که این عصیان‌ورزیدن است.

در دنبالهٔ محرمات مذکور در این‌آیه در حراست دین خویش از منکران و اکمال دین برای مسلمانان منتخب خویش سخن‌آورده گوید: «اکنون کسانی که کافر شده‌اند، از دین شما نومید گشتند. از آنها مترسید وازمن‌بترسید، اکنون‌دینتان را برای شما به کمال‌بردم ونعمت خویش برشما تمام‌کردم ومسلمانی را دین شما

---

۱ ــ ان‌الله‌یامرکم بالعدل والاحسان وایتاء ذی‌القربی وینهی‌عن‌الفحشاء والمنکر والبغی یعظکم‌لعلکم تذکرون» سوره نحل(۱۶) آیهٔ ۹.

انتخاب کردم وهر که هنگام قحط ناچار باشد بدون تمایل به‌گناه (وبخورد) خدا آمرزگار ورحیم است[۱]»

وفرموده اوست عزوجل: (اینها) برشما حرام است: مادران ودختران و خواهران وعمگان وخالگان وبرادرزادگان وخواهرزادگانتان ومادرانی که شیرتان داده‌اند وخواهران شیری شما ومادر زنانتان وپرورش یافتگان شما که در کنارتان هستند از زنانی که بر آنها درآمده‌اید واگر بر آنها در نیامده‌اید گناهی برشما نیست و زنان پسرانی که از پشت شما هستند وجمع کردن میان دو خواهر، مگر آنچه گذشته که خدا آمرزگار ورحیم است[۲]

وفرموده:« حق این است که شراب و قمار و بتان منصوب وتیرها (ی قرعه) پلیدیهایی است از عمل شیطان از آنها دوری کنید که شاید رستگار شوید[۳].»و از خوردنیهای مردم دینهای دیگر، آنچه را ناپاك ونجس بود واز نوشیدنیهاشان آنچه را مایهٔ دشمنی وبغض افکنی وبازداشتن از یاد خدای ونمازبود واز موارد نکاحشان آنچه را که به نزد خدای گناه بزرگ بود وبه نزد صاحبان خرد در خور حرمت بود

۱ــ الیوم یئس الذین کفروا من دینکم فلاتخشوهم واخشون . الیوم اکملت لکم دینکم واتممت علیکم نعمتی ورضیت لکم الاسلام دینا: فمن اضطر فی مخمصة غیر متجانف لاثم فان الله غفور رحیم (سوره مائده (۵) آیهٔ ۴

۲ــ حرمت علیکم امهاتکم وبناتکم و اخواتکم وعماتکم وخالاتکم وبنات الاخ وبنات الاخت و امهاتکم اللاتی ارضعنکم واخواتکم من الرضاعة وامهات نسائکم و ربائبکم اللاتی فی حجورکم من نسائکم اللاتی دخلتم بهن فان لم تکونوا دخلتم بهن فلاجناح علیکم وحلائل ابنائکم الذین من اصلابکم وان تجمعوا بین الاختین الا ما قد سلف ان الله کان غفورا رحیما
(سوره نساء (۴) آیهٔ ۲۳)

۳ــ انما الخمر والمیسر والانصاب والازلام رجس من عمل الشیطان فاجتنبوه لعلکم تفلحون
(سوره مائده (۵) آیهٔ ۹۰

بر آنها حرام کرد، ونیز اخلاق نکو و کرامتهای برجسته به آنها داد، اهل ایمان و امانت وحرمت متقابل ویقین وراستیشان کرد، وبریدن از همدیگر و روی از هم تافتن وتعصب وتکبرو خیانت وناجوانمردی وتعدی وستم با همدیگر را در دینشان ننهاد، بلکه به اولیها فرمان داد ودومیها را ممنوع داشت وبهشت وجهنم وثواب و عقاب خویش را وعد و وعید آن کرد، از اینرومسلمانان به سبب کرامت خدای که خاص ایشان کرد وفضیلتی که به سبب دینشان به آنها داد وهم به سبب شریعتهای پاکیزه‌شان واحکام پسندیدهٔ پاکشان وبرهان روشنشان واینکه خدای با حلالها و حرامها که در دینشان نهاده آنرا پاك کرده که از دینهای دیگر جدا هستند.واین قضای خداعزوجل است که دین خویش را عزیز خواسته ومشیت اوست که حق خویش را آشکار خواسته ونافذ وارادهٔ اوست که نعمت خویش را برمسلمانان، بکمال روان کند. «تاهر که هلاك می‌شود به دلیلی هلاك شود وهر که زنده می‌ماند به دلیلی زنده بماند»[1] وخدای رستگاری وسرانجام نیك را به پرهیزکاران دهد وزبونی دنیاو آخرت را برکافران نهد. امیرمؤمنان که توفیق وهدایت وی از خداست چنان دید که همهٔ اهل ذمه را چه به نزد وی باشند و چه در نواحی ولایتهای وی از نزدیك ودور، از معتبروزبون، وادار کند که عباهایی راکه می‌پوشند، هرکه بپوشد از بازرگان ودبیر و کبیر وصغیربه رنگ جامه‌های عسلی کنند. هیچکس از آنها از این تخلف نکندو هرکس از آنها از تبعهٔ واوباش که به این مرحله نرسد و وضعش اورا از پوشیدن عبا بدارد وادارش کنند دو وصله به همین رنگ که اطراف هرکدام یك وجب باشد در یك‌وجب برجایی پیش روی جامه‌ای که می‌پوشد جلوسینه وپشت سرخویش بدوزد وهمگیشان‌راوادار کنند که‌بر کلاههای‌خویش‌نوارهایی‌بدوزند که به‌رنگ کلاه نباشد و درجایی که می‌نهند برجسته باشد تا چسبیده نشود که مستورماند و بریك

---

۱ ـ لیهك من‌هلك‌عن‌بینه ویحیی‌من‌حی‌عن‌بینه.(سوره انفال(۸) آیهٔ ۴۲

کنار نباشد که نهان ماند. همچنین برای زینهایشان رکابهای چوبین بگیرند و بر قرپوسهای[1] آن کره‌ها نهند که از آن بالاتر باشد و بدان پیوسته باشد و مجاز نباشند که آن را از قرپوسهای خویش بردارند تا به اطراف آن برند، این را مراقبت کنند تا به همان گونه باشد که امیرمؤمنان گفته که بدان وادارشان کنند که آشکار باشد تا بیننده بی‌تأمل آنرا ببیند و چشم آن را بی‌جستجو بیابد. و بندگان و کنیزانشان را وادار کنند که هریك از ایشان کمربندمی‌بندد به جای کمربندهایی که به کمرشان بوده زنار و کشتی[2] ببندند.

به عاملان خویش در مورد دستوری که امیرمؤمنان در این باب داده دستور بده، چنانکه وادارشان کنی که درانجام آنچه به آنها گفته شده نهایت کوشش کنند و از سستی و طرفگیری بیمشان دهی و دستورشان دهی که هرکس در جمع اهل‌ذمه از سرلجاج یابی اعتنایی وغیره بااین مخالفت کند، وی‌را به معرض عقوبت آرد تاهمهٔ طبقات و گروههایشان به‌این طریقه که امیرمؤمنان گفته به آن وادارشان کنند بس کنند. ان‌شاءالله.

«این را که نظر و رای امیرمؤمنان است بدان و دستوری را که با نامهٔ امیرمؤمنان به نزد تو آمده، که بدان کار کنی، انشاءالله، به‌اطراف قلمرو خویش به نزد عاملانت فرست.

«امیرمؤمنان از خدای یگانه، پروردگار و مولای خویش، می‌خواهد که برمحمد بنده و فرستادهٔ خویش درود فرستد، که درود خدای و فرشتگان خدای براو باد.

۱ـ کلمه متن: قرابیس، جمع قربوس معرب قرپوس فارسی یا ترکی، به گفتهٔ برهان بلندی پیش زین

۲ـ کلمه متن: کساتیج، جمع کستیج، معرب کشتی، به گفتهٔ برهان ریسمانی است که ترسایان و کافران برمیان بندند. م

«واینکه در این جانشینی که درکاردین خویش‌بدوداده واین زمام که‌بدوسپرده وبی‌یاری وی به ادای حق وی نتواند رسید چنانش منظور بدارد وتأیید کندکه‌باری راکه بروی نهاده بردارد وحق وی را بگزارد وبه سبب آن در خورکمال ثواب و افزایش‌برترشودکه اوکریم است ورحیم.

«ابراهیم‌بن‌عباس‌نوشت در شوال سال دویست‌وسی‌وپنجم.»

علی‌بن‌جهم در این باب شعری‌گفت به این‌مضمون:

«عسلیهایی که میان

«هدایت یافتگان وگمراهان فاصله آورد.

«عاقل را چه باك اگر بسیار شود

«که بیشتر موجب بازگشت میشود.»

سخن از پیدایش‌محمودبن فرج‌نیشابوری‌وانجام‌کار وی

در این سال، در سامرا بـه نزد داربـابك، مردی پای‌گرفت به نـام محمود نیشابوری پسر فرج وپنداشت‌که ذوالقرنین است. بیست‌وهفت‌کس‌نیزباوی‌بودند. به نزدباب‌العامه نیز دوکس ازیاران وی‌پاگرفتندودربغدادنیز درمسجد مدینه‌دوکس دیگر پاگرفتندکه پنداشتند پیمبرند ومحمود ذوالقرنین است.

محمود ویارانش را پیش متوکل بردند و بگفت تا وی را تازیانه بزنندکـه تازیانه بسیار زدندکه بعدها از ضربت تازیانه‌ها جان داد. یاران وی را نیز بداشتند، آنها از نیشابورآمده بودند، چیزی با خود داشتندکه به قرائت‌آن می‌پرداخـتند. خانوادهٔ خویش را نیر به همراه داشتند، از جمله پیری بود کـه به پیمبری محمود شهادت می‌داد وپنداشت‌که بدو وحی می‌رسد وجبریل با وحی به نـزد اومی‌آید. محمود را یکصد تازیانه زدند اما وقتی می‌زدندش پیمبری خویش را انکار نکرد.

به پیری که دربارهٔ وی شهادت می‌داد چهل تازیانه زدند، وقتی می‌زدندش پیمبری او را انکار کرد. محمود را سوی باب‌العامه بردند که خویشتن را تکذیب کرد و گفت: «این پیر با من خدعه کرد». به یاران محمود گفته شد به‌اوسیلی بزنند وهر کدامشان ده سیلی به‌اوزدند. کتابی از او گرفتند که در آن گفتاری فراهم آورده بود، گفت که این قرآن اوست وجبریل علیه‌السلام برای وی میاورده است: آنگاه به‌روزچهارشنبه سه روز رفته از ذی‌حجه این سال بمرد ودر جزیره به‌گورشد.

سخن از بیعت گرفتن متوکل برای پسران خویش

در این سال متوکل برای سه پسر خویش بیعت گرفت، به ولیعهدی: برای محمد واورامنتصر نامید وبرای ابوعبدالله پسرقبیحه که درنام‌وی اختلاف هست به قولی نامش محمد بود وبه قولی زبیر بود که لقب اورا معتز کرد وبرای ابراهیم که اورا مؤید نام کرد. واین، چنانکه‌گفته‌اند، به روزشنبه بود سه روزمانده ازذی‌حجه وبه‌قولی دوروزمانده از آن ماه.

برای هریك از آنها دو پرچم بست: یکی سیاه که پرچم ولیعهدی بود و دیگری سپید که پرچم عاملی بود، و به هر کدامشان ولایتها پیوست که اکنون یاد می‌کنیم:

ولایتها که به‌پسرخویش محمدمنتصر پیوست افریقیه بود وهمه‌مغرب از عریش مصر تا نهایت قلمروخلافت از دیار مغرب، و ولایت[1] قنسرین وعواصم و مرزهای شام وجزیره ودیار مضر ودیار ربیعه وموصل وهیت وعانات وخابور وقرقیسیا و

۱ ــ کلمهٔ متن جند، که به معنی سپاه است به یادگار آغاز تسلط اسلام برشام که منطقهٔ اقامت هر سپاه را به نام جند خواندند و از تکرار کلمه، جند در این جای خاص به معنی ولایت شد. م

ولایت باجرمی وتکریت وبخشهای[1] سواد و ولایت دجله وحرمین و یمن وعك و حضرموت ویمامه وبحرین وسندومکران وقند ابیل ومرزبیت‌الذهب‌و ولایت‌اهواز ومستغلات[2] سامرا وولایت کوفه و ولایت بصره وماسبذان ومهرگان کدك وشهرزور ودراباذ وصامغان واصبهان وقم وکاشان وقزوین. وامورجبل و املاك تابع جبال و موقوفات عرب در بصره.

آنچه به پسر خویش معتز پیوست ولایت خراسان بود وتوابع‌وطبرستان و ری وارمینیه وآذربیجان و ولایت فارس. سپس به سال چهلم خزانهٔ بیت‌المالها را در همه آفاق با سکه خانه‌ها بدو پیوست وبگفت تا نام وی را بر درمها بزنند.

آنچه به پسر خویش مؤید پیوست ولایت‌دمشق بود و ولایت‌حمص‌وولایت اردن وولایت فلسطین.

ابوالغصن اعرابی در این باب شعری گفت به این مضمون:

«ولایتداران جلیل مسلمانان

«محمداست، پس ازآن ابوعبدالله،

«ونیز ابراهیم بدور از زبونی

«پسران خلیفهٔ خدا را برکت باد.»

متوکل میان پسران خویش مکتوبی نوشت که متن آن چنین است:

«این مکتوبی است که عبدالله، جعفر امام، المتوکل‌علی‌الله، امیرمؤمنان نوشته وبرهمهٔ مضمون آن خدا را وهمه حاضران از مردم خاندان و شیعیان و سرداران وقاضیان‌وکارداران‌وفقیهان‌خویش ودیگرمسلمانان‌را شاهد برخویش کرده

---

۱ ــ کلمه متن، طساسیج، جمع‌طسوج معرب‌تسوی فارسی، به‌گفتهٔ‌برهان، دانك، که‌بتقریب بمعنی بخش نیز هست.

۲) کملهٔ متن

و برای محمد المنتصربالله و ابوعبدالله المعتزبالله و ابراهیم المؤید بالله پسران امیرمؤمنان نوشته، به حال درستی رای وعافیت کامل تن وآمادگی فهم واختیار در کار شهادت، به منظوراطاعت پروردگاروسلامت واستقامت واطاعت واتفاق وصلاح کار رعیت در ذی‌حجه سال دویست وسی‌وپنجم.

«محمد، المنتصربالله پسر جعفر امام، المتوکل علی‌الله، امیرمؤمنان در زمان زندگانی وی ولیعهد مسلمانان است و از پی‌وی خلیفهٔ ایشان. بدودستور دادکه از خدا بترسد که ترس خدای مایهٔ حفاظ کسی است که بدان چنگ زند ونجات کسی که بدان پناه برد وعزت کسی که بدان بس کند، که از اطاعت خدای نعمت به کمال می‌رسد و رحمت خدای مسلم می‌شود وخدای بخشنده است ورحیم.

«عبدالله‌جعفر، امام، المتوکل علی‌الله، امیرمؤمنان، خلافت را از پی‌محمد ـ المنتصر بالله پسر امیرمؤمنان، برای ابوعبدالله المعتزبالله ، پسر امیرمؤمنان نهاد و از پی‌ابوعبدالله المعتزبالله پسر امیرمؤمنان خلافت را برای ابراهیم‌المؤیدبالله پسر امیرمؤمنان نهاد.

«عبدالله جعفر، امام، المتوکل‌علی‌الله امیرمؤمنان برای محمد المنتصر بالله پسر امیرمؤمنان برابوعبداللهالمعتزبالله وابراهیم المؤید بالله، دو پسر امیرمؤمنان حق شنوایی واطاعت نهاد ونیکخواهی وهمراهی و دوستی با دوستانش ودشمنی با دشمنانش در نهان وعیان، به حال خشم ورضا وامساك وعطا، واینکه بربیعت وی استوار باشند وبه پیمانش وفادار، حادثه‌ای برای وی نخواهند، با وی خیانت‌نیارند و با دشمنی بر ضد وی همدلی نکنند وبیخبر وی به‌کاری مخالف ولیعهدی و خلافت که امیرمؤمنان در زندگی واز پی‌خویش بدوداده استوار نشوند.

عبدالله جعفر، امام، المتوکل علی‌الله، امیرمؤمنان برمحمد ، المنتصربالله، پسر امیرمؤمنان مقررداشت که به‌پیمانی که برای ابوعبدالله المعتزبالله وابراهیم‌المؤیدـ بالله دوپسر امیر مؤمنان نهاده و خلافت را ازپی محمدالمنتصر بالله پسرامیرمؤمنان

به‌آنها داده وفا کند که ابراهیم المؤید پسر امیرمؤمنان از پی ابوعبدالله‌المعتز بالله پسر امیر مؤمنان خلیفه باشد، و براین بماند، و هردو را یایکیشان را خلع نکند و برای غیرهردوشان یایکیشان برای فرزندی یاهیچیك از مخلوق بیعتی ننهد و ازاین هردو مقدمی را مؤخر ندارد و مؤخری را مقدم ندارد وچیزی ازکارهای هردوشان یایکیشان راکه عبدالله جعفر امام‌المتوکل علی‌الله امیرمؤمنان به‌آنها سپرده ازنماز وکمکها وقضا ومظالم و خراج واملاك وغنیمت و موقوفات نکاهد ونه از دیگر چیزها ازحقوق قلمروشان، و آنچه در قلمرو هرکدامشان هست چون برید و طراز و خزانه‌های بیت‌المال وکمکها و سکه خانه‌ها وهمه کارهایی که امیر مؤمنان به هرکدامشان داده یا می‌دهد.

«و از نزد هیچکدامشان و از ناحیهٔ وی، هیچیك‌از سرداران و سپاهیان و شاکریان و وابستگان و غلامان و دیگران را نبرد و در چیزی از املاك و تیولها و دیگر امول و ذخائر و متصرفات و متعلقات وی ازکهنه و نو، قدیم و مستحدث و هرچه‌که ازآن سود می‌گیرد، یا برای وی‌ازآن سود می‌گیرند، کاستی نیارد و با بحث و محاسبه و جز این به هیچ روی و وسیلهٔ دیگر متعرض هیچیك از عاملان و دبیران وقاضیان و خادمان و نمایندگان و یاران وهمه بستگان وی نشود و در آنچه امیر مؤمنان دراین قرار وپیمان برای آنها مؤکدکرده فسخ نیاردکه آنرا از هدف منحرف‌کند یاازوقت آن مؤخر دارد یاچیزی از آنرا بشکنند.

«عبداللهجعفرامام، المتوکل‌علی‌الله،امیرمؤمنان، برابوعبدالله المعتز بالله پسر امیرمؤمنان، اگرخلافت‌ازپی‌محمدالمنتصربالله‌پسر امیرمومنان بدورسید، برای ابراهیم المؤید بالله پسر امیرمؤمنان همان شرایط را که برمحمد المنتصر بالله پسر امیرمؤمنان مقرر داشته، مقرر می‌دارد باهمهٔ آنچه ضمن شروط نام برده و دراین مکتوب به وصف آورده به ترتیبی که توضیح داده ومبین‌داشته که‌ابوعبدالله‌المعتز-بالله پسر امیرمؤمنان به خلافتی‌که امیرمؤمنان برای ابراهیم المؤید بالله پسر امیر-

مؤمنان نهاده وفا کند و آن را به رضایت تسلیم کند وبه انجام برد و حق خـدای و دستور امیرمؤمنان را مقدم دارد، بی‌تخلف و انحراف و تغییر که خدای تعالـی که نیرویش والاست و یادش عزیز کسی راکه از فرمان وی سرپیچی کند و از راه وی بگردد درکتاب محکم خویش تهدیدکرده‌که: هر که وصیت را پس از آنکه شنیده باشد عوض کند، گناه آن فقط به‌گردن کسانی است که عوضش می‌کنند و خداشنوا و داناست[۱] .

«ابوعبدالله‌المعتزبالله پسر امیرمؤمنان و ابراهیم المؤید بالله پسرامیرمؤمنان را این حق برمحمد المنتصر بالله پسر امیرمؤمنان هست که اگرهردوان یایکیشان به حضرت وی مقیم باشند یا ازنزد او غایب باشند، فراهم باشند یا ازهم جدا، وابو- عبدالله المعتزبـالله پسر امیرمـؤمنان در ولایت خـویش ، خـراسان وولایتهـای پیوسته بـدان نبـاشد و ابـراهیم المؤید بـالله پسرامیرمؤمنان درکـار ولایتداری خویش ، شام و ولایتهای آن نباشد، محمدالمنتصر بـالله پسر امیر مؤمنان مکلف است که ابوعبدالله المعتزبالله پسر امیرمؤمنان راسوی خراسان و ولایتهای پیوسته ومنضم بـدان فرستد و ولایـت آن را بـا وهمه قلمرو و تـوابع بـدوتسلیم کـند باهمه ولایتهاکه جعفر امام المتوکل علی‌الله امیرمؤمنان به ابوعبدالله‌المعتزبالله‌پسر امیرمؤمنان داده و وی را ازآن باز ندارد وبه نزد خویش یا در هیچیك از ولایتها بجز خراسان و ولایتهای‌پیوسته‌بدان‌نگاه ندارد ودرکار فرستادن وی به ولایتداری آنجا وهمه‌کارهای آن، به‌تنهایی، شتاب‌آرد و همه‌کارهای آنرا بد و تسلیم‌کند که در هریك از ولایتهای قلمرو خویش‌که خواست جای‌گیرد و وی را ازآنجابه‌جای دیگر نبردو وابستگان و سرداران و شاکریان و یاران و دبیران و عاملان وخادمان و تبعهٔ وی را ازهر گونه مردم یاکسان و فرزندان و عیال و امـوالشان همـراه وی

---

۱ ــ فمن بدله بعد ماسمعه فانما اثمه علی‌الذین یبدلونه ان‌الله سمیع‌علیم (سوره‌بقره(۲) آیهٔ۱۸۱)

روانه کند و هیچکدامشان را از وی باز ندارد و در هیچیك از کارهای وی کسی را انباز نکند و امین و دبیر و برید بروی نگمارد و وی را در مورد کم وبیشی محدود نکند.

«ونیزمی‌باید محمدالمنتصر بالله، ابراهیم المؤید بالله، پسر امیرمؤمنان را را آزاد نهد که سوی شام و ولایتهای آن رودباهمه کسانی که امیرمؤمنان بدوپیوسته و بدو می‌پیوندد، از وابستگان و سرداران و خادمان و سپاهیان و شاکریان ویاران وعاملان و خدمتگزاران وتبعهٔ وی از هرگونه مردم، باکسان و فرزندان واموالشان، وهیچکس ازآنها را باز ندارد و ولایت وکارها وسپاه‌آنرا به تمام بدوتسلیم دارد. وی را ازآنجا باز ندارد وبه نزد خویش یا در ولایتی جزآن نگه ندارد و در کار فرستادن وی سوی شام و ولایتهای آن به ولایتداری شتاب آرد و وی را از آنجا نبرد. دربارهٔ پیوستگان وی ازسرداران و وابستگان وغلامان وسپاهیان وشاکریان وطبقات‌مردم ازهمه روی وهرجهت همان شرایطهست که برمحمد المنتصر باللهپسر امیرمؤمنان‌برای‌ابوعبداللهالمعتزباللهپسرامیرمؤمنان نهاده‌دربارهٔ خراسان وولایتهای آن به ترتیبی که مقرر داشت وبیان کرد وبه اختصاروتفصیل دراین مکتوب آورد.

«ابراهیم المؤید بالله پسر امیرمؤمنان رابرابوعبدالله المعتزبالله اگر خلافت بدو رسید این حق هست که اگر ابراهیم المؤید بالله درشام باشد او را در آنجا نگهدارد، واگر ازآنجا غایب باشد وی را سوی ولایتش فرستد که شام است و ولایتها و ولایتداری و همه توابع آن را بدو تسلیم کند و وی را ازآنجا بازندارد وبنزدخویش‌یادر ولایتهای دیگر نگه ندارد و درفرستادن وی به ولایتداری آنجا و همه ولایتهای آن شتاب آرد باهمان شرایطی که برای ابوعبدالله المعتزبالله پسر امیرمؤمنان برمحمدالمنتظربالله پسر امیرمؤمنان دربارهٔ خراسان واعمال‌آنمقررشده به ترتیبی که دراین مکتوب به قلم‌آمده وتوصیف شده و شرط شده.

«امیر مؤمنان‌برای هیچیك از اینان‌که شرط براو یا برای او نهاده شد، از محمدالمنتصر بالله وابوعبدالله المعتزبالله و ابراهیم المؤیدبالله پسران امیرمؤمنان این حق را ننهادکه چیزی ازآنچه را دراین مکتوب شرط‌کرده‌ایم و برآنها همگی وفای بدان رامؤکدکرده‌ایم‌تغییردهد. خدای ازآنها جزاین را نمی‌پذیرد و مـی‌باید دربارۀ آن به پیمان خدای پای بند باشندکه از پیمان خدای پرسش می‌شود.

«جعفر، امام،المتوکل‌علی‌الله، امیرمؤمنان،خدای، پروردگارجهانیان‌راباهمۀ مسلمانانی‌که به نزد وبند برهمۀ، مضامین این مکتوب شاهد مـی‌کند کـه دربـارۀ محمدالمنتصربالله وابوعبدالله المعتزبالله و ابراهیم المؤید بالله پسران امیرمؤمنان به تمام آنچه درآن یاد شده وبه وصف آمده نافذ است.

«شهادت و اعانت خدای برای‌آنکه با امید، اطاعت وی‌کند وازبیم به پیمان وی وفاکند، بس‌است ونیزبه حساب‌کشیدن وعقوبت‌کردن وی برای‌آنکه به‌لجاج مخالفت وی‌کند یابه انحراف از فرمان وی بکوشد بس.

«ازاین‌مکتوب چهارنسخه به‌قلم‌آمده که‌شهادت شاهدان‌درحضورامیرمؤمنان درهمۀ نسخه‌های آن ثبت شده‌کـه نسخه‌ای در خزانۀ امیرمؤمنان و نسخه‌ای به‌نزد محمدالمنتصربالله پسر امیرمؤمنان ونسخه‌ای به نزد ابوعبدالله‌المعتزبالله پسر امیر-مؤمنان و نسخه‌ای به‌نزدابراهیم المؤید بالله‌پسر امیرمؤمنان است.

«جعفر،امام‌المتوکل علی‌الله؛ابوعبدالله‌المعتزبالله پسرامیرمؤمنان راولایتدار اعمال‌فارس وارمینیه و آذربیجان‌کرد ونواحی‌اینسوی‌قلمرو خراسان و ولایت‌های خراسان‌وتوابعی‌که بدان پیوسته وضمیمۀ آن‌است‌وبرای‌اوبرمحمدالمنتصربالله، پسر امیرمؤمنان، شرط می‌نهد بدان‌گونه که‌نهاده به‌منظور اطمینان‌دربارۀ او و استواری کارهایش و پیوستگانش و همۀ‌کسان دیگرکه در خراسان و ولایتهای پیوسته بدان ومنضم‌بدان ازآنها‌کمك می‌گیرد به ترتیبی‌که دراین مکتوب یاد شده وبـه وصف آمده است.

ابراهیم‌بن عباس صولی به ستایش سه‌پسر متوکل، منتصر ومعتز ومؤید، شعری گفت به این مضمون:

«دستگیرهٔ اسلام به نصرت وعزت و تأیید وابسته شد

«به وجود خلیفه‌ای‌هاشمی وسه ولیعهد،

«که خلافت را درمیان گرفته‌اند

«ماهیست که اقمارش ازپی ویند.

«ومطلع سعد وی را با ستارگان سعد احاطه کرده‌اند»

وهم او دربارهٔ المعتزبالله گوید:

«مشرق از معتزبالله درخشید وروشن شد

«معتز عطری بود که میان مردم

«گشوده شد وبوی خوش‌ازآن برخاست.»

وهم او دربارهٔ پسران متوکل گفت:

«خدای دین خویش را

«به وجود محمد غلبه داد و نیرومند کرد

«خدا جعفربن محمد را به خلافت حرمت بخشید

«وخدا پیمان خویش را به یك محمد و محمددیگر

«ومؤیدودوتأییدشدهٔ‌دیگر،

«ومحمد پیمبر

«تأیید کرد.»

وفات اسحاق‌بن محمد متصدی پل دراین سال بود به روز سه‌شنبه شش‌روز مانده از ذی‌حجه، وبه قولی وفات وی هفت روز مانده از این ماه‌بود. پسرش به جایش نهاده شد و پنج خلعت پوشید و شمشیری بدو داده شد. وقتی خبر بیماری اسحاق به‌متوکل رسید پسرخویش‌معتزرابابغای‌شرابی وجمعی ازسرداران وسپاهیان

به عیادت وی فرستاد.

گویند: دراین سال آب دجله به مدت سه روز تغییر کرد وبه زردی گرایید که مردم به سبب آن هراسان شدند، آنگاه به رنگ آب سیل درآمد و این به ماه ذی‌حجه بود.

دراین سال یحیی‌بن عمر علوی را از ناحیه‌ای که درآن بود به نزد متوکل آوردند، به طوریکه گفته‌اند گروهی را فراهم آورده بود، عمربن فرج هیجده تازیانه بدوزد و در بغداد در مطبق به زندان شد.

دراین سال سالار حج محمدبن داود بود.

آنگاه سال دویست وسی‌وششم درآمد.

سخن ازخبر حادثاتی که بەسال دویست وسی وششم بود

ازجمله آن بود که محمدبن ابراهیم برادر اسحاق‌بن ابراهیم در فارس کشته شد.

سخن ازکشته شدن محمدبن ابراهیم واینکه چگونه بود؟

بیشتر ازیك راوی دربارهٔ محمدبن اسحاق به من گفته‌اند که اسحاق پدر وی شنید که وی پرخور است وچیزی درونش را پر نمی‌کند، دستور داد که غذای بسیار آماده کنند. پس کس فرستاد و وی را بخواند وبدو گفت: «بخورد» وگفت: «خوش دارم خوردن ترا ببینم».

محمد بخورد و بسیار خورد چندان که اسحاق ازکاروی شگفتی کرد و از آن پس که گمان میبرد سیرشده و از طعام پرشده یك برهٔ بریان به نزد وی آوردند که از آن بخورد تاجز استخوان نماندوچون ازخوردن فراغت یافت بدو گفت: «پسر کم،

مال پدرت به‌غذای‌شکمت‌نمی‌رسد، بنزد امیرمؤمنان برو که مال‌من‌وی‌بهتر‌از‌مال‌ترا تحمل‌می‌کند» و اورا به‌درخلافت‌فرستاد و به‌ملازمت‌درواداشت که درزندگانی پدرش به‌خدمت سطان‌بود وبدرسلطان‌جانشین‌پدرخویش بودتاوقتی که‌پدرش‌اسحاق‌بمرد و معتز او را ولایتدار فارس کرد. منتصر نیز درمحرم همین سال وی را ولایتداریمامه و بحرین وعامل راه‌مکه کرد . متوکل‌نیز‌همه کارهای پدرش رابدو داد، منتصر نیز ولایت مصر را بدو افزود به سبب آنکه ـ چنانکه گفته‌اند ـ وی از آنچه در خزاین پدرش بود از جواهر و دیگر چیزهای گرانقدر هدیه‌ها به‌نزد متوکل و ولیعهدان وی برد که به‌وسیلهٔ آن به‌نزدشان منزلت‌یافت که اورا برآوردند ومنزلتش را بالا بردند. وقتی محمدبن‌ابراهیم‌آنچه را دربارهٔ برادرزاده‌اش محمدبن اسحاق کرده بودند بشنید، مخالف سلطان شد و متوکل دربارهٔ او چیزها شنید که نپسندید.

بعضهیابه من گفته‌اند که اعتراض‌محمدبن‌ابراهیم به‌برادرزاده‌اش‌محمدبن اسحاق بود که درفرستادن‌خراج فارس به‌نزدوی تعلل‌کرد. محمد ازمخالفت‌عموی خویش محمدبن ابراهیم شکایت به‌نزد متوکل برد که دست وی را بازنهاد و او را دربارهٔ‌عمویش‌آزادی عمل داد. محمدبن‌اسحاق نیز حسین‌بن‌اسماعیل را برفارس گماشت وعموی خویش را برداشت. محمد به‌حسین‌بن‌اسماعیل دربارهٔ کشتن‌عموی خویش دستور داد.

گویند: وقتی حسین به‌فارس رسید به‌روز نوروز هدیه‌هایی به‌محمد داد از جمله هدیه‌ها حلوایی بود که محمدبن‌ابراهیم ازآن بخورد. آنگاه حسین‌بن‌اسماعیل به‌نزد وی درآمد وبگفت تااو رابه‌جای دیگربرند و باردیگر ازآن حلوادهند که باز ازآن بخورد و تشنه شد وآب خواست که ندادند، خواست از محلی که واردآنش کرده بودند درآید معلوم شد بداشته است و راهی برای برون شدن ندارد. دوروز ودوشب ببود وبمرد ومال و عیال وی رابرصدشتر به‌سامرا بردند.

وقتی خبرمرگ‌محمدبن‌ابراهیم به متوکل‌رسید دستورداد که ازجانب وی به

طاهربن‌عبداللەبن طاهر نامه‌نویسند که چنین نوشتند:

«اما بعد، امیرمؤمنان نسبت به‌تو ملتزم است که با هرفایدت و نعمت، ترا از مواهب خدای تهنیت گوید و ازحادثات مقدر وی ترا تسلیت گوید. خدای دربارهٔ محمدبن‌ابراهیم وابستهٔ امیرمؤمنان قضایی را که دربارهٔ بندگان خویش‌دارد، که فنا ازآنها باشد وبقا ازآن وی، مقرر کرد. امیرمؤمنان درمصیبت محمد ترا به‌ثواب و پاداش بسیار که خدای برای مطیعان فرمان خویش به‌هنگام مصیبتها، نهاده تسلیت می‌دهد. می‌باید درهمهٔ احوال خدای وآنچه ترا بدونزدیك می‌کند درنظرت مهمتر باشد که سپاس خدای موجب افزون دادن اوست وتسلیم شدن به‌فرمانش مایهٔ رضای اوست‌و توفیق امیرمؤمنان از خداست والسلام.»

سخن از خبر
درگذشت‌حسن بن‌سهل

به‌گفتهٔ بعضیهاحسن‌بن‌سهل درآغاز ذی‌حجهٔ‌همین‌سال بمرد. گویندهٔ این‌سخن گوید که محمدبن اسحاق نیز درهمین ماه، چهارروزمانده ازآن،درگذشت.

ازقاسم‌بن‌احمدکوفی‌آورده‌اند که‌گوید: به‌سال دویست‌وسی‌وپنجم به‌خدمت فتح‌بن‌خاقان دربودم، فتح به‌چندکار متوکل‌گماشته بود که خبرهای خاصه و عامه درسامرا وهارونی ازآن جمله بود. نامهٔ ابراهیم‌بن‌عطا متصدی اخبار سامرا رسید که از درگذشت حسن‌بن‌سهل سخن داشت و اینکه به‌صبحگاه روزپنجشنبه پنج‌روز مانده از ذی‌قعده بسال دویست وسی وپنجم جرعهٔ دارویی بنوشید که‌کار او را ساخت و همانروز به‌وقت نیمروز بمرد . متوکل دستور داد لوازم میت را به‌خرج خزانهٔ وی فراهم کنند، وقتی‌او رابرتختش نهادند جمعی از بازرگانان طلبکارش در اوآویختند و مانع دفن وی شدند. یحیی‌بن‌خاقان و ابراهیم بن‌عتاب و یکی به‌نام برغوث درکارشان دخالت‌کردند وکارشان را بریدند واودفن شد. و چون روزبعد

شد نامهٔ متصدی برید مدینة السلام آمد دربارهٔ وفات محمدبن اسحاق که پس از نیمروز به‌روز پنج‌شنبه، پنج‌روز رفته از ذی‌حجه رخ داده بود. متوکل براو سخت بنالید و گفت: «تبارك‌الله و تعالی، چگونه مرگ حسن ومحمدبن اسحاق به‌یك وقت در رسید.»

سخن ازویران کردن قبرحسین بن‌علی (ع)

دراین‌سال متوکل بگفت تاقبرحسین‌بن‌علی را ویران کنند ومنزلها وخانه‌های اطراف آنرا نیزویران کنند وخیش بزنند وبذر بپاشند وآبیاری کنند و مردم را از رفتن به‌نزدآن ممنوع دارند.

گوید که عامل سالار نگهبانان درآن ناحیه بانگ زدکه پس از سه‌روز هر که را به‌نزد قبروی یافتیم‌به‌مطبق می‌فرستیم و مردم بگریختند و از رفتن به‌نزد قبر خود داری کردند و آن محل را شخم‌زدند و اطراف آنرا کشت کردند.

دراین سال متوکل،عبیدالله‌بن‌یحیی خاقانی را به‌دبیری گرفت و محمدبن فضل جرجرایی را بر کنار کرد.

دراین سال محمد منتصرحج کرد ، مادربزرگش شجاع مادرمتوکل نیزباوی حج کرد ومتوکل تانجف اورا بدرقه کرد.

دراین سال،ابوسعید، محمدبن‌یوسف‌مروزی،ملقب به کبح،به‌مرگ‌ناگهانی در گذشت

گویند که‌فارس‌پسربغاشرابی که‌نایب‌پدربود، این‌ابوسعیدرا که‌وابستهٔ طی‌بود ولایتدار آذربیجان وارمینیه کرد که‌در کرخ،کرخ فیروز، اردوزد وهفت روزمانده از شوال، هنگامی که در کرخ بود ناگهانی درگذشت یك‌پاپوش‌خویش‌راپوشیده بودو دیگری‌راپیش‌برد که بپوشد که بیفتادوجان‌داد. متوکل کارجنگ‌راکه به‌عهدهٔوی‌بود

به‌پسرش یوسف‌داد. پس از آن‌خراج‌واملاك آن‌ناحیه رانیز بدو سپرد که به‌آن ناحیه رفت و آن‌رامضبوط داشت وعاملان خویش رابه‌هرسوی فرستاد.

دراین سال سالارحج منتصر ، محمدبن‌جعفر متوکل،بود.

آنگاه سال‌دویست وسی‌وهفتم درآمد.

سخن از خبرحادثاتی که‌به سال دویست وسی وهفتم بود

ازجمله‌آن بودکه مردم ارمینیه درآنجا برضد یوسف‌بن محمد به‌پاخاستند.

سخن ازاینکه چرا مردم ارمینیه برضد یوسف‌بن محمد به‌پا خاستند؟

ازپیش گفتیم که چرامتوکل یوسف‌بن محمد را عامل ارمینیه کرد، اما سبب اینکه مردم ارمینه برضد وی بـه‌پاخاستند آن بودکه‌ـ چنانکه‌گفته‌اندـ وقتی وی به کارخویش درارمینیه مستقر شد یکی از بطریقان بـه‌نام بقراط پسرآشوط کـه او را بطریق بطریقان می‌گفتند به‌طلب امارت برخاست که یوسف‌بن محمد او راگرفت و بندنهاد و به‌درخلیفه فرستاد و بقراط و پسرش اسلام‌آوردند

گویند: که‌یوسف وقتی بقراط پسرآشوط رافرستاد برادرزادهٔ بقراط باجمعی ازبطریقان ارمینیه برضد وی فراهم‌آمدند،درشهری که یوسف درآن بـود، وچنانکه گفته‌اند شهر طرون بود، برف افتاده بود. وچون برف‌آرام شد (کسان)ازهرسوی، آنجارفتند و یـوسف و همراهان وی را درشهر محاصره کردند. یوسف بـه درشهر رفت وباآنها پیکارکردکه اورا باهمهٔ کسانی که همراه وی پیکارکرده بودندبکشتند اما هرکه همراه وی نبرد نکرده بود بدوگفتند جامه‌های خویش را درآرو برهنه‌برو. جمعی بسیارازآنهاجامهٔی خویش‌را درآوردند وبی پاپوش گریختند که بیشترشان از

سرما مردند و انگشتان جمعی از آنها بیفتاد اما نجات یافتند.

و چنان بود که وقتی یوسف، بقراط پسر آشوط را فرستاده بود بطریقان بر کشتن وی هم قسم شده بودند و خون وی را نذر کرده بودند. موسی بن زراره نیز که شوهر دختر بقراط بود با آنها همسخن شده بود، سوادة بن عبدالحمید جحافی، یوسف بن ابوسعید را از اقامت در آنجا که بود منع کرده بود و آنچه را که از اخبار بطریقان بدو رسیده بود باوی گفته بود، اما یوسف نخواسته بود به گفتهٔ وی عمل کند.

آن قوم در ماه رمضان به نزد یوسف رسیدند و حصار شهر را درمیان گرفتند. برف به دور شهر تا اخلاط و تادبیل بیست ذراع بود و کمتر، و دنیا همه برف بود.

و چنان بود که پیش از آن یوسف یاران خویش را در روستاهای قلمرو خویش پراگنده بود و به هر ناحیه‌ای گروهی از یاران خویش را فرستاده بود که سوی هر گروه از آنها جمعی از بطریقان و یارانشان روانه شدند و آنها را بکشتند که به یك روز کشته شدند.

و چنان بود که یوسف را چند روزی در شهر به محاصره داشته بودند، سپس سوی آنها رفت و پیکار کرد تا کشته شد. متوکل بغای شرابی را به خونخواهی[1] یوسف سوی ارمینیه فرستاد که از سمت جزیره سوی آنجا روان شد و در ارزن از موسی بن زراره آغاز کرد که کنیهٔ ابوالجرد داشت و چند برادر داشت: اسماعیل و سلیمان و احمد و عیسی و محمد و هارون. بغا موسی بن زراره را به در خلیفه فرستاد، آنگاه برفت و در کوهستان خویثیه بار گشود که اکثر مردم ارمینیه و قاتلان یوسف آنجا بودند، با آنها پیکار کرد و بر آنها ظفر یافت و نزدیك سی هزار کس از آنها را بکشت و جمع بسیاری از ایشان را اسیر گرفت و در ارمینیه بفروخت آنگاه به ولایت الباق رفت و اشوط پسر حمزه، ابوالعباس، را که فرمانروای الباق بود اسیر کرد.

۱ــ تعبیر متن: طالبا بدمه.

الیاق جزو ولایت‌بسفرجان و بنی‌النشوی است. آنگاه سوی شهر دبیل ارمینیه رفت و یکماه آنجا بماند سپس سوی تفلیس‌رهسپار شد.

دراین سال عبدالله‌بن اسحاق ابراهیمی عامل بغداد و کمکهای سواد شد.

وهم دراین سال هشت روزمانده از ماه ربیع‌الآخر، محمدبن عبدالله طاهری از خراسان بیامد و برنگهبانی و سرانه و اعمال سواد و نیابت‌امیرمؤمنان درمدینة‌السلام‌گماشته شدآنگاه سوی‌بغداد شد[1].

دراین سال متوکل، محمدبن احمد دوادی را از مظالم برداشت و محمدبن یعقوب، معروف به‌ابوالربیع، را برآن گماشت.

و هم دراین سال متوکل از ابن‌اکثم رضایت‌آورد. وی به‌بغداد بودکه به سامره فرستاده شد و قاضی‌القضاة شد، پس از آن برمظالم نیز گماشته شد. عزل محمد بن احمد دوادی از جانب متوکل از مظالم سامرا ده‌روز مانده از صفر این سال بود

و هم دراین سال متوکل براحمدبن ابی‌دواد خشم‌آورد ودستورداد تابرای املاك احمدبن ابی دواد وکیل معین شود، پنجروزمانده از صفر. آنگاه به‌روزشنبه سه‌روزرفته ازماه‌ربیع‌الاول پسرش‌ابوالولید،محمدبن‌احمددوادی،را دردیوان‌خراج بداشتند، برادرانش را نیز به‌نزد عبیدالله سری نایب سالارنگهبانان بداشتند و چون روز دوشنبه شد، ابوالولید یکصدهزار دینار وبیست هزار دینار و مقداری جواهر ببهای بیست هزار دینار ببرد، سپس باوی برشانزده هزار هزار درم توافق شد و بر همگیشان شاهد گرفته شدکه هرملکی‌که داشته‌اند فروخته‌اند. احمدبن ابی دواد فلج شده بود وچون روزچهارشنبه شدهفت‌روزرفته‌ازشعبان،متوکل دستور دادکه پسران احمدبن ابی‌دواد را به‌طرف بغداد سرازیرکردند.

ابوالعتاهیه خطاب به‌ابن‌ابی‌دواد شعری‌گفت به‌این مضمون:

۱ــ تعبیر متن: صارالی بغداد

«اگر رای تو به‌رشاد نزدیك بود
«یاعزم تو قرین توفیق بود
«فقیه بودن اگر بدان قناعت می‌کردی
«ترا از اینکه گویی قرآن مخلوق است
«مشغول می‌داشت
«اگر جهالت وحماقت نبود ترا چه‌باك
«که وقتی اصل دین، مردم را فراهم دارد
«فرع چه‌باشد.»

دراین سال درماه جمادی‌الاخر خلنجی را به‌معرض مردم به‌پاداشتند.

دراین سال ابن‌اکثم، حیان‌بن بشررا به‌قضای سمت‌شرقی گماشت وسوادبن‌عبدالله عنبری را به‌قضای سمت غربی. هردوشان یکچشم بودند و جماز دربارهٔ آنها شعری گفت به‌این مضمون:

«از چیزهای مهم آنکه دوقاضی دیدم
«که در زمانه‌حکایتی هستند.
«کوری را به‌دو نیمه تقسیم کرده‌اند
«چنانکه قضاوت دوسوی را تقسیم کرده‌اند
و هر کدامشان که سر بجنباند
«که در کارمواریث و قرضی بنگرد
«گویی‌خمره‌ای براو نهاده‌ای
«که سوراخ آنرا از یك چشم گشوده‌ای
«اینان فال زمانه‌اند برهلاکت یحیی
«که قضا را بادویك چشم آغاز کرد.»

دراین‌سال به‌روز فطر متوکل‌دستور دادتاپیکر احمدبن نصر خزاعی را فرود

آرند و به‌اولیای وی بدهند.

سخن از فرودآوردن پیکر احمدبن نصر وچگونگی آن

گویندکه وقتی متوکل دستور داد پیکر احمدبن‌نصر را به‌اولیایش بدهند، این کار انجام شد و پیکر را به‌آنها دادند. و چنان بودکه وقتی متوکل به‌خلافت رسید از بحث دربارهٔ قرآن و غیرقرآن منع کرد ، نامه‌های وی دراین بارهٔ به‌آفاق فرستاده شد و تصمیم‌گرفت احمدبن نصر را از دارش فرودآورد، اما غوغاییان و عامه در محل آن‌دار فراهم‌آمدند و جنجال کردند و سخن کردند. خبر به‌متوکل رسید و نصربن لیث را سوی‌آنها فرستادکه نزدیك به‌بیست کس ازآنها را گرفت و تازیانه زد و بداشت وفرودآوردن احمدبن نصررا ازدار رهاکردکه شنیده بود عامه دربارهٔ وی جنجال می‌کنند . کسانی که به سبب وی دستگیر شده بودند مدتی در حبس بماندند سپس رها شدند.

وقتی‌پیکراحمدبن‌نصر را به‌اولیایش دادند، به‌وقتی‌که یادکردم،برادرزاده‌اش موسی‌آن را به‌بغداد بردکه غسل داده شد وبه‌گور شد وسرش به‌پیکرش پیوسته شد. عبدالرحمان‌بن‌حمزه پیکر او را در یك بقچهٔ مصری نهاد وآن را به‌منزل وی بردو کفن‌کرد و براونمازکرد. یك مرد بازرگان به‌نام ابزاری وی را به‌گورنهاد.

متصدی برید بغداد به‌نام ابن‌کلبی از محلی در ناحیهٔ واسط به‌نام کلتانیه خبر عامه را به متوکل نوشت‌که فراهم میشدند و به جنازهٔ احمدبن نصر و دارسروی دست میمالیدند .

معتصم به‌یحیی‌بن اکثم گفت: «باوجود تکبر مردم خزاعه‌چگونه این ابزاری وارد قبرشده ؟

گفت: «ای امیرمؤمنان دوست وی بوده.»

پس متوکل دستور داد: تا به محمدبن عبدالله طاهری بنویسند که فراهم آمدن عامه و جنبش دراین گونه چیزها را مانع شود. یکی از عباسیان به هنگام مرگ به پسر خویش وصیت کرده بود که ازعامه بیمناك باشد. پس متوکل نامه نوشت و ازفراهم آمدن منع کرد.

غزای تابستانی را دراین سال علی بن یحیی ارمنی کرد.

دراین سال سالار حج علی بن عیسی شد که ولایتدار مکه بود

آنگاه سال دویست وسی وهشتم درآمد.

سخن از حادثاتی که به سال دویست وسی وهشتم بود

از جمله آن بود که بغاء در تفلیس براسحاق بن اسماعیل وابستهٔ بنی امیه ظفر یافت و شهر تفلیس را بسوخت

سخن از ظفر یافتن بغا براسحاق وابستهٔ بنی امیه وسوختن شهر تفلیس

گویند: وقتی بغا سوی دبیل رفت به سبب آنکه مردم ارمینیه یوسف بن محمد را کشته بودند یکماهی آنجا ببود وچون روز شنبه شد، ده روز رفته از ربیع الاول سال دویست وسی وهشتم، بغاء زیرك ترك را روانه کرد که از کر گذشت که نهری بزرك است حومه ودرسراة بغدادو بزرگتر، ومیان دوشهر است که تفلیس برسمت غربی آن است وصغدبیل برسمت شرقی. اردوگاه بغا برسمت شرقی بود. زیرك از کر گذشت وبه میدان تفلیس رسید، تفلیس را پنج دراست درمیدان ودر فریس ودرصغیر ودرحومه ودرصغدبیل ونهر کراز کنارشهرسرازیرمی شود. بغاءابوالعباس واثی نصرانی را نیز به مقابلهٔ مردم ارمینیه فرستاد از عرب وعجم. زیرك از سمت میدان سوی

آنها رفت وابو العباس از سمت در حومه. اسحاق بن اسماعیل به مقابلهٔ زیرك برون شد وبا وی نبرد آغاز کرد. بغا بر تپه‌ای مشرف به شهر از سمت صغدبیل ایستاده بود که ببیند زیرك وابوالعباس چه می کنند. بغا نفت اندازان را فرستاد که شهر را به آتش کشیدند که از چوب صنوبر بود. باد درصنوبرها افتاد. اسحاق بن اسماعیل به شهر رو کرد که بنگرد ودید که آتش در قصر و کنیز کان وی افتـاده، آتش او را نیز در میان گرفت. آنگاه ترکان ومغربیان سوی وی آمدند واسیرش کردند. پسرش عمر را نیز اسیر کردندو هردورا بنزد بغابردند. بغا بگفت تااورا به‌نزدباب‌الحسك‌بردند وآنجا گردنش را بزدند، دست بسته، وسرش را بنزد بغا بردند وپیکرش را بر کـنار کـر بیاویختند. پیری تنومند بود ودرشت سر، سیاه چرده وطاس‌ولوچ، باوسمه‌خضاب می کرد. سروی را برباب الحسك‌نهادند. کسی که وی را کشته بود غامش نایب‌بغـا بود. در شهر نزدیك پنجاه‌هزار کس بسوخت. آتش پس از یك روزوشب خاموشی گرفت که آتش صنوبردوام ندارد. صبحگاهان مغربیان به آنها هجوم بردندو هر که‌را زنده بود اسیر گرفتند، مردگان را جامه برگرفتند.

وچنان بود که زن اسحاق در صغدبیل منزل داشت که‌رو به‌روی تفلیس است، درسمت شرقی. این شهر را خسروانوشیروان‌بنیاد کرده بود. اسحاق شهررا استوار کرده بود وخندق آنرا بکنده بود ومردان جنگی از خویشان وجز آنهادر آنجا نهاده بود. بغا آنها را امان داد که سلاح‌بگذارند وهرجا خواستند بروند. زن اسحاق‌دختر فرمانروای سریربود.

پس از آن ــ چنانکه گویند ــ بغا، زیرك را باگروهی از سپاه خویش سوی قلعهٔ جردمان فرستاد که میان برذعه وتفلیس است. زیرك جردمان راگشود وقطریج، بطریق آن را اسیر گرفت و به اردوگاه برد، آنگـاه بغا به عیسی‌بـن یوسف خواهرزادهٔ اصطفانوس‌تاخت که درقلعه کشیش‌بود، ازولایت بیلقان، که از آنجاتابیلقان‌ده‌فرسنگ است واز آنجا تا برذعه پانزده فرسنگ. پس با وی نبرد کرد وقلعه را بگشود واو را

گرفت و وی را ببرد، پسرش وپدرش را نیز همراه وی ببرد، ابوالعباس وائی را نیز، که نامش سنباط بود پسراشوط، ببرد. معاویه پسرسهل بن‌سنباط بطریق اران را نیزببرد، آذرنرسی‌پسراسحاق‌خاشنی را نیز ببرد.

(سخن‌ازآمدن رومیان باکشتیهایشان به دمیاط)

در این سال سیصدکشتی رومی به دریا بیامد با عرفا و ابن‌قطونا و امردناقه که‌اینان سران بودند وباهرکدامشان صدکشتی بود. ابن‌قطونا دردمیاط توقف کرد. از دمیاط تا ساحل همانند دریاچه‌ایست که‌آب‌آن تا سینهٔ مرد می‌رسد،هرکه‌ازآنجا به طرف خشکی رفت ازکشتی‌های دریا ایمن‌شد. گروهی‌عبورکردند وسالم‌ماندند. گروهی بسیار از زنان وکودکان غرق شدند وهرکه را تمکن‌بود برکشتیها برفت‌و سوی فسطاط رفتند ونجات یافتند. از دمیاط تا فسطاط چهار روز راه است. عامل کمکهای مصر عنبسةبن‌اسحاق ضبی بود، وقتی عید نزدیك شد، سپاهیانی را که به دمیاط بودند دستور دادکه به فسطاط‌آیندکه به هنگام عید باآنها بشکوهد ودمیاطرا از سپاه خالی‌کرد.پس‌کشتیهای رومی به سمت شطا رفت‌که جامه های شطوی را آنجا درست می‌کنندویکصد کشتی آنجاتوقف‌کردکه هرکشتی از پنجاه تا یکصد مرد داشت. سوی شطا رفتند وبه هرچه از خانه‌ها وکپرهای‌آن دست‌یافتندبسوختند وسلاحی راکه‌آنجا بود ومی‌خواسته بودند برای ابوحفص فرمانروای اقریطش (کرت) ببرند، نزدیك هزاز نیزه ولوازم‌آن،ببردند وهرکس از مردان آنجا را که توانستند بکشتند وکالا وقند[1] وکتانی راکه برای بردن به عراق آماده شده بود

۱ــ کلمهٔ‌متن.

برگرفتند ونزدیك به ششصد زن مسلمان وقبطی را اسیر گرفتند. به‌قولی از آن‌جمله یکصدوبیست زن مسلمان بودند وبقیه زنان قبطی بودند.

گویند: رومیانی که در کشتیهای موقف به دمیاط بودند نزدیك پنجهزار مرد بودند و کشتیهاشان را از کالا و مال وزن، سنگین بار کردند. أنباری را که بادبانهای کشتی درآن بود بسوختند، مسجد جامع دمیاط را نیز بسوختند با چند کلیسا. فراریان زن و کودك که به دریاچهٔ دمیاط غرق شده بودند بیشتر ازآنهابودند که رومیان به اسیری گرفتند، پس ازآن رومیان از دمیاط برفتند.

گویند: ابن‌اکشف که در زندان دمیاط بداشته بود- عنبسه اورا بداشته بود- بند خویش را شکست وبرون شد وبا رومیان نبرد کرد، گروهی نیزباوی کمك کردند وگروهی از رومیان را بکشت آنگاه سوی اشتوم وتنیس رفتند، اما آب کشتیهایشان را تاتنیس نبرد وبیم کردند که به‌گل‌نشینند. وچون آب نبردشان سوی اشتوم رفتند که لنگرگاهی است وازآنجا تاتنیس چهار فرسنگ است و کمتر، وحصاری داشت با دو درآهنین که به دستور معتصم ساخته شده بود، بیشتر آن‌را ویران کردند ومنجنیقها وارابه‌ها راکه آنجا بود بسوختند و دودرآهنین را برگرفتند وببردند سپس سوی دیار خویش رفتند وهیچکس متعرضشان نشد.

در این سال متوکل به آهنگ مداین از سامرا برون شد، به روز دوشنبه پنجروز رفته ازجمادی‌الاول. به روزسه‌شنبه سیزده روزرفته از جمادی‌الاخر به‌شماسیه رسید وتا روزشنبه آنجابیود. شبانگاه سوی‌قطربل رفت آنگاه بازگشت و واردبغداد شد، به روز دوشنبه یازده روزمانده ازآن ماه، ودربازار وخیابانهای آن برفت تا در زعفرانیه فرودآمد سپس سوی مداین شد.

غزای تابستانی این سال را علی‌بن‌یحیی ارمنی کرد.

در این سال سالار حج علی‌بن‌عیسی جعفری بود.

آنگاه سال دویست‌وسی‌ونهم درآمد

سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و سی و نهم بود

از جمله آن بود که در ماه محرم متوکل دستور داد ذمیان را وادار کنند که دو پیراهن عسلی رنگ روی قباها و جامه‌هاشان بپوشند آنگاه در ماه صفر دستور داد که در مورد مرکوبشان به سواری استران و خران بس کنند و بر اسب و یابو ننشینند.

در این سال متوکل علی‌بن‌جهم بدری را به خراسان تبعید کرد.

وهم در این سال در جمادی‌الاخر، سالار صناریان به نزد باب‌العامه کشته شد.

در این سال متوکل دستور داد معبدهای ذمیان را که به روزگار اسلام ساخته شده بود ویران کنند.

در این سال در ماه ذی‌حجه ابوالولید، محمدبن‌احمد دوادی، به بغداد درگذشت.

غزای تابستانی این سال را علی‌بن‌یحیی ارمنی کرد.

در این سال سالار حج عبدالله‌بن‌محمد شد که ولایتدار مکه بود.

در این سال جعفربن‌دینار حج کرد، وی عامل راه مکه بود از آن سوی کوفه و بر حادثات ایام حج گماشته شد.

در این سال عید شعانین نصاری با روز نیروز یکی شد واین به روز یکشنبه بود، بیست روز رفته از ذی‌قعده. گویند که نصاری می‌گفته بودند که هرگز به روزگار اسلام، (دو عید) یکی نشده بود.

آنگاه سال دویست و چهلم در آمد

سخن از خبر حادثاتی که
به‌سال دویست‌وچهلم بود.

از جمله آن بود که مردم حمص برضد کسی که عامل کمکهای آنجا بود به‌پا خاستند.

سخن از اینکه چرا مردم حمص برضد
عامل کمکها به‌پاخاستند؟ وسرانجام کارشان

گویند که عامل کمکهای حمص یکی را کشت که از سرانشان بود، در آن وقت عامل، ابوالمغیث رافعی، موسی‌بن‌ابراهیم، بود. پس مردم حمص در جمادی‌الاخر این سال به‌پاخاستند و گروهی از یاران وی را بکشتند و اورا بیرون کردند، عامل خراج را نیز از شهرشان بیرون کردند، خبر به متوکل رسید وعتاب بن‌عتاب را سوی آنها فرستاد. محمدبن‌عبدویه کرداس انباری را نیز همراه وی کرد وبدو دستور داد به آنها بگوید: «امیرمؤمنان برای شما مردی را به جای مردی نهاد: اگر شنوا ومطیع شدند و رضا دادند، محمدبن‌عبدویه را بر آنها گمار واگر نپذیرفتند و بر مخالفت بماندند به جای خویش بمان وبه‌امیرمؤمنان‌بنویس تا رجاء یا محمدبن رجاء حضاری یا دیگری از سپاه را برای نبردشان سوی تو فرستد.»

ابن‌عتاب به روز دوشنبه پنج روز مانده از ماه جمادی‌الاخر از سامرا برون شد. به محمدبن عبدویه رضا دادند و وی را ولایتدارشان کرد که درحمص کارهای شگفت کرد.

در این‌سال، درمحرم، احمدبن‌ابی‌دواد از پی پسر خویش‌ابوالولید محمد به‌بغداددرگذشت. پسرش محمد بیست روزپیش ازاودر ماه ذی‌حجه؛هم به به‌بغداد،

درگذشته بود.

در این سال، درماه‌صفر، یحیی‌بن‌اکثم از قضا معزول شد وهرچه‌رادربغداد داشت‌گرفتند که مبلغ[1] آن هفتادوپنجهزار دینار بود. ازستونی که در خانه‌اش بود نیز دوهزار دینارگرفتند با چهارهزار جریب دربصره.

در این سال، درماه صفر، جعفربن‌عبدالواحد قاضی‌القضات شد.

در این‌سال سالارحج‌عبدالله‌بن‌محمد بود. جعفربن‌دینارحج کرد وبرحادثات ایام‌حج گماشته بود.

آنگاه سال دویست وچهل‌ویکم درآمد

سخن از حادثاتی که به سال دویست‌وچهل ویکم بود

از جمله آن بود که مردم‌حمص برضد عامل کمکهای آنجا که محمدبن‌عبدویه بود به پاخاستند.

سخن از خبر به‌پاخاستن مردم حمص برضد عامل آنجا وسرانجام کار

گویند: مردم حمص در جمادی‌الاخر این سال برضد محمدبن‌عبدویه که‌عامل کمکهای آنجا بود، به‌پاخاستند. گروهی از نصرانیان‌حمص نیز در این‌باب کمکشان کردند. این را به متوکل نوشت. متوکل بدونوشت ودستور دادکه با آنها مقابله کند وسپاهی از موجودی دمشق را با صالح بن‌عباس ترك که عامل دمشق بود به کمك‌وی فرستاد، باسپاهی از ولایت رمله. وبدودستور داد سه کس از سران‌آنهارا بگیرد وتا حد مرگ تازیانه بزند وچون بمردندآنها رابه‌درهایشان بیاویزد. سپس

۱ـ کلمهٔ متن.

بیست کس از سرانشان را بگیرد و به هر کدام سیصد تازیانه بزند و در بند آهنین به در امیرمؤمنان برد. کلیساها و کنیسه‌ها را که آنجا هست ویران کند و کنیسه‌ای را که پهلوی مسجد حمص است در مسجد اندازد و همه نصرانیان شهر را بیرون کند. پیش از آن میانشان ندا دهد و پس از سه روز هر که را در آنجا یافت تأدیب کند. بگفت تا پنجاه‌هزار درم به محمدبن‌عبدویه دهند. سرداران و سران اصحاب وی را نیز چیز داد بگفت تا پانزده‌هزار درم بنایب وی علی‌بن‌حسین دهند و به هریک از سرداران وی نیز پنجهزار درم بدهند. خلعتهایی نیز داد.

محمدبن‌عبدویه ده کس از مردم حمص راگرفت و گرفتنشان را نوشت و اینکه به نزد امیرمؤمنانشان فرستاده وتازیانه‌شان نزده. متوکل یکی از یاران فتح‌بن‌خاقان را فرستاد به نام محمد پسررزق‌الله که از جمله کسانی که ابن‌عبدویه فرستاده بود محمدبن‌عبدالحمید حیدی وقاسم‌بن موسی را به حمص بازگرداند وتا حد مرگ تازیانه بزند وبردرحمص بیاویزد. محمد آنها را پس برد وتازیانه‌شان زد تا بمردند وبردرحمص بیاویخت ودیگران را سوی سامره برد که هشت کس بودند، وقتی رهسپار شدند یکیشان بمرد که محافظشان سر اورا برگرفت وهفت کسشان را با سر مرده به سامره رسانید. آنگاه ابن‌عبدویه نوشت که سپس ده کس از آنها راگرفته و پنج کس ازآنها را تازیانه زده که مرده‌اند آنگاه پنج کس دیگر را تازیانه زده که نمرده‌اند.

پس ازآن محمدبن عبدویه نوشت که یکی از مخالفان را گرفته به نام عبدالملك پسر اسحاق که چنانکه گفته بودند از سران فتنه بوده وبردر حمص چندان تازیانه بـه اوزده که بمرده و او را بر قلعه‌ای به نام تل عباسی بیاویخته است.

در این سال، چنانکه گفته‌اند، درسامرا باران کافی بارید در ماه آب.

در این سال، درماه‌محرم، ابوحسان زیادی بـه‌قضای سمت شرقی گماشته

شد.

در این سال عیسی‌بن‌جعفر عاصمی صاحب کاروان سرای عاصم را در بغداد تازیانه‌زدند. چنانکه گفته‌اند هزار تازیانه به اوزدند.

سخن از اینکه چرا عیسی صاحب سرای‌عاصم را در بغداد تازیانه زدند؟وچگونگی کار وی

سبب آن‌بود که هفده کس به‌نزدابوحسان زیادی قاضی سمت شرقی‌دربارهٔ او شهادت دادند که ابوبکر وعمروعایشه وحفصه را ناسزا گفته که چنانکه‌گفته‌اند شهادتشان در این باب مختلف بود. متصدی برید بغداد این را به عبدالله‌بن‌یحیی خاقانی نوشت. عبدالله این را به متوکل رسانید، متوکل دستور داد به محمد بن عبدالله طاهری بنویسند ودستورش دادکه این‌عیسی را تازیانه بزند، اگر مرد او را در دجله بیندازند وجثه‌اش رابه‌کسانش ندهند. عبیدالله جواب نامه‌ای راکه حسن بن‌عثمان دربارهٔعیسی بدونوشته‌بودچنین‌نوشت:

«به نام خدای رحمان رحیم

«خدایت زنده بدارد وحفظت‌کند ونعمت خویش را بر توتمام‌کند. نامهٔ تو رسید دربارهٔ آن شخص عیسی نام پسر جعفر صاحب سراها وشهادتی که شاهدان دربارهٔ وی داده‌اندکه یاران پیمبر خدای‌راصلی‌الله‌علیه‌وسلم‌دشنام داده ولعن گفته وکافر شمرده وبه‌گناهان‌کبیره متهم داشته وبه نفاق‌منسوب داشته وچیزهای دیگر که اورا به مرحلهٔ دشمنی با خدای وپیمبر وی‌صلی‌الله‌علیه‌وسلم برده واینکه به کار این شاهدان ومفاد شهادتشان رسیدگی کرده‌ای وعدالت عادلانشان به نزد توبه صحت پیوسته ومفادشهادتهایشان برتوروشن شده وشرح آنرا در رقعه‌ای ضمن نامهٔخویش آورده بودی این را به امیرمؤمنان که خدایش عزیز بدارد عرضه کردم،دستورداد به

ابو العباس محمدبن‌عبدالله‌طاهری وابستهٔ امیرمؤمنان که خدایش زنده‌بدارد بنویسند که به نزد وی فرستاده شد که او، که خدایش زنده بدارد، بدان‌کار کند که موجب یاری دین خدای واحیای سنت وی‌وانتقام از ملحد شود وآن مرد را درجمع‌مردمان حد بزنند، حدشنام‌گویی،وپانصد تازیانه پس از حد به‌سبب‌کارهای سخت‌ناروا که بر آن جرئت‌آورده.اگر بمرد درآب افکنده شود، بی‌نماز، تابازدارنده هرملحددین وخارج از جمع مسلمانان شود. این را به توخبردادم تابدانی انشاءالله تعالی. و سلام برتوباد با رحمت وبرکات خدای.»

گویند: این عیسی‌بن‌جعفر را، که بعضیها گفته‌اند نامش احمدبن‌محمد بود، وقتی تازیانه زدند درآفتاب رها کردند تا بمرد، سپس اورا به دجله انداختند.

در این سال در بغداد ستارگان فروریخت وپراکنده شد واین به‌شب‌پنجشنبه بود، یك روز رفته‌از جمادی‌الاخر.

در این سال در بغداد، بیماری‌چهارپایان رخ داد واسبان و گاوان هلاك‌شد.

در این سال رومیان به‌عین زربه هجوم‌کردند وهرکس‌از مردم زطرا که آنجا بود به اسیری بردند با زنان وفرزندانشان و گاومیشها وگاوانشان.

در این سال میان مسلمانان و رومیان مبادلهٔ اسیران شد.

سخن از اینکه‌چرا میان مسلمانان و رومیان مبادله اسیران شد؟

گوید: تدوره فرمانروای روم، ما در میخائیل،یکی را فرستاد بنام جورجس پسر قریافس وبرای مسلمانانی که به دست رومیان بودند عوض‌خواست، مسلمانان نزدیك بیست‌هزار کس شده‌بودند. متوکل‌یکی از مردم شیعه را فرستاد به نام نصر

۱ــ کلمهٔ متن، صدام، مقصود ازآن معلوم نشد(م)

پسر ازهر که اصالت[1] اسیران مسلمان را که به دست رومیان بودند بداند تا دستور مبادلهٔ آنها داده شود واین به ماه شعبان همین سال بود. نصراز آن پس که مدتی به نزد رومیان ببودبرون شد[2].

گویند: تدوره پس ازرفتن نصر دستور داد اسیران وی را ازنظربگذرانند و برآنها عرضه کنند، هرکس ازآنها نصرانی شد چون کسانی شد که از آن پیش نصرانی نصرانیت شده بودند وهرکه نپذیرفت کشته شد. گویند از اسیران دوازده هزار کس رابکشت به قولی قنقلهٔ خواجه بی دستور تدوره آنها را بکشت.

نامهٔ متوکل به نزدعاملان مرزهای شام وجزیره فرستاده شد که میان شنیف خادم وجورجس فرستادهٔ سالار رومیان درکار مبادله سخن رفته و در این کار اتفاق کرده اند واین جورجس متارکه ای خواسته از پنج روزرفته از رجب سال دویست وچهل ویکم تا هفت روز مانده از شوال همین سال، که اسیران را فراهم آرند ووقتی داشته باشند که به امانگاهشان باز روند.

نامه در این باب، به روز چهارشنبه پنجروز رفته از رجب، فرستاده شد. بنابود مبادله به روز فطرهمین سال انجام شود.

جورجس فرستادهٔ شهخانم روم به روز شنبه هشت روز مانده از رجب با هفتاد استر که برای وی کرایه شده به ناحیهٔ مرزهای شام رفت. ابوقحطبهٔ مغربی طرسوسی نیز با وی برفت که منتظر وقت عید فطر بمانند. جورجس گروهی از بطریقان وغلامان خویش را نزدیك به پنجاه کس همراه داشت.

شنیف خادم در نیمهٔ شعبان برون شد. یکصد سوار با وی بود، سی کس از ترکان وسی کس از مغربیان وچهل کس از سواران شاکری. جعفربن عبدالواحد که قاضی القضات بود خواست به او اجازه داده شود در مبادله حضور یابد و یکی را جانشین کند که به جای وی بماند. بدواجازه داده شد ودستور داده شد یکصدو

۱ــ کلمه متن. صحت،   ۲) متن افتاده دارد جمله قرینهٔ بعد تکمیل شد.

پنجاه‌هزار بدودهند به عنوان کمك وشصت‌هزار بابت مقرری. وی ابن ابی الشوارب را که در آن وقت جوانی کمسال بود جانشین کرد وبرون شد و بـه شنیف پیوست. گروهی از مردم بغداد از مردم میانه حال برون شدند. گـویند مبادله در دیار روم رخداد، بر کنار رود لامس، به روز یکشنبه دوازده روز رفته ازشوال سال دویست‌و‌چهل‌ویکم. اسیران مسلمانان هفتصدوهشتادوپنج کس[1] بودند با یکصد و بیست‌وپـنج زن.

در این سال متوکل ، ولایت شمشاط را ده یکی کرد و آنها را از خراج به ده یك برد وبرای آنها در این باب مکتوبی صادر کرد[2]

در این سال قوم بجه به‌گروهی از مراقبان سرزمین‌مصرهجوم بردندومتوکل محمدبن‌عبدالله قمی را به نبردآنها فرستاد.

سخن ازکار قوم بجه
و اینکه سرانجامشان چه شد؟

گویند که قوم بجه به‌غزای مسلمانـان نمیـامدند ومسلـمانان به غـزای آنها نمی‌رفتند به سبب صلحی قدیم که در میانشان بود وسابقاً در این کـتاب ازآن یـاد کرده‌ایم. آنها تخمه‌ای از تخمه‌های حبشیانند. در مغرب از سیاهان‌قوم‌بجه‌اند ونوبه ومردم غانهٔ غافرو بینور ورعوین وفرویه وبکسوم ومکاره اکـرم وخمس. در دیـار بجه معدنهای طلا هست وبا هر که در آن کار کند به قسمت عمل می کنند، و هر سال بابت معدنهای خویش چهارصد مثقال خاکه طلای نپخته و تصفیه نشده به عامـلان سلطان در مصر می‌دهند.

وقتی روزگار متوکل رسید، قوم بجه چند سال پیاپی از دادن این خـراج خودداری کرد. گویند متوکل یکی از خدمهٔ خویش را به نام یعقوب پسر ابـراهیم

---

۱ ـ کلمهٔ‌متن: انسان. ۲ـ کلمه‌متن، اخرج لهم کتابا

بادغیسی که وابستهٔ هادی بود واورا قوصره می‌گفتند، عامل برید مصر کرد و برید مصر واسکندریه وبرقه واطراف مغرب را بدوسپرد. یعقوب به متوکل نوشت که قوم بجه پیمانی راکه میان آنها ومسلمانان بوده شکسته‌اند واز دیار خویش سوی معدنهای طلا وجواهر رفته‌اند که برحدود سرزمین مصر و دیار بجه است و گروهی از مسلمانان راکه در معدنها کار می‌کرده‌اند وطلا وجواهر برون می‌آورده‌اند کشته‌اند وفرزندان وزنانشان را اسیر کرده‌اند و گفته‌اند که معدنها در دیار آنهاست و اجازه نمی‌دهند که مسلمانان وارد آن شوند و این،همهٔ مسلمانانی‌راکه در معدنها کار می‌کرده‌اند هراسان کرده که از بیم جان خویش و فرزندانشان از آنجا باز آمده‌اند وبدینسان آنچه سلطان، بابت خمس از طلا ونقره وجواهر مستخرج از آن معدنها می‌گرفت، ببرید. متوکل این راسخت ناپسند شمرد و آزرده شد ودر کار قوم بجه مشورت کرد. بدو گفتند که آنها مردمی هستند صحراگرد وشتردار وگوسفنددار که وصول به دیارشان دشوار است وسپاه سوی آنها نتواند رفت که همه بیابان‌وصحرا است واز سرزمین اسلام‌تا آنجایك ماه راهست،از سرزمینهای بیابانی‌وکوهستانهای سخت که نه‌آب درآن هست، نه‌کشت، نه منزلگاه، نه قلعه. و هرکس از یاران سلطان که وارد آن شود می‌باید برای همه مدتی که پندارد در دیار آنها می‌ماند تا وقتی که به سرزمین اسلام باز آید، توشه برگیرد واگر اقامت وی دراز شد واز آن مدت گذشت، او وهمهٔ همراهانش تلف می‌شوند و مردم بجه آنها را به‌دست و بی‌نبرد می گیرند، سرزمین،سرزمین آنها است و به سلطان خراج یاچیز دیگر نمی‌دهند.

پس، متوکل از فرستادن سپاه سوی آنها، خودداری کرد، وکارشان فزونی گرفت وجرئتشان برمسلمانان شخت‌ترشد،چندان‌که مردم علیای‌سرزمین‌مصر(صعید) از آنها، برجانهای خویش وفرزندانشان بیمناك شدند.

پس متوکل محمدبن عبدالله راکه به نام قمی شهره بود به نبردآنها گماشت

وکمکهای آن ولایتها را که قفط است واقصر واسنا وارمنت واسوان بدوسپرد و دستورش داد که با قوم بجه نبردکندومکاتبهٔ وی با عنبسةبن‌اسحاق ضبی باشد که عامل جنگ مصر بود. به عنبسه نوشت که هرچه را از سپاه وشاکریان مقیم مصر حاجت دارد بدودهند. عنبسه نیاز وی را از این بابت برطرف کرد، قمی سوی سرزمین بجه روان شد، همه‌کسانی که در معدنهاکار می‌کردند با گروهی بسیار داوطلب بدوپیوستند وجمع همراهان وی از سوار وپیاده نزدیك به بیست‌هزار کس شد،کس به قلزم فرستاد وهفت‌کشتی به دریا روان‌کرد، پرازآرد و روغن و خرما وسویق وجووگروهی از یاران خویش را بگفت که آن را به دریاببرند، تابه ساحل دریا، درسرزمین بجه، به‌نزد وی‌رسند.

قمی همچنان در سرزمین بجه برفت تا از معدنهای طلا گذشت وبه نزد حصارها وقلعه‌هایشان رسید، شاه بجه‌که نامش علی بابا[1] بود ونام پسرش لعیس،با سپاهی انبوه وشماری دوبرابر همراهان قمی، به مقابلهٔ وی برون شد. مردم بجه بر شتران خویش‌بودند ونیزه‌های‌کوتاه داشتند، شترانشان تندروبود و همانند شتران مهاری اصیل، چند روز روبه‌رومی‌شدند وزدوخوردی می‌کردند امابه درستی نبرد نمی‌کردند. شاه بجه با قمی جنگ و گریز می‌کرد که روزها طی‌شود، به‌این امید که توشه وعلوفه‌ای‌که باآنهابود تمام شود وتوانشان نماند وازلاغری‌بیجان‌شوندو مردم بجه‌آنها را با دست بگیرند.

وقتی بزرگ بجه پنداشت که توشه‌ها تمام شده، هفت‌کشتی‌که قمی بارکرده بود بیامد وبه یکی ازکناره‌های دریا رسید، در محلی به نام صنجه. قمی‌گروهی از یاران خویش را آنجا فرستاد که‌کشتی‌ها را از دست اندازی بجه حفاظت کنند وهرچه راکه درآن بود بریاران خویش پخش‌کردکه از توشه‌وعلوفه گشایش یافتند.

---

۱ ـ نشانی از نفوذ زبان‌پارسی در عمق صحراهای دور (م)

وچون علی‌بابا سربجه این را بدید آهنگ نبردشان کرد وبرضد آنها آمادگی گرفت، وقتی تلاقی شد پیکاری سخت کردند، شترانی که مردم‌بجه بر آن به پیکار بودند، سرکش بود واز هرچیز هراسان می‌شد. وقتی قمی این‌را بدید همهٔ زنگهای شتران‌واسبان‌را که درسپاه وی بودفراهم آورد وبه گردن اسبان بست. آنگاه به قوم بجه هجوم برد که شترانشان از صدای زنگها گریزان شد وسخت بترسید وآنها را به‌کوهها ودره‌ها برد، وبه هرسوی پراکنده کرد. قمی با یاران خویش از دنبالشان رفت واز آنها کشت واسیر گرفت، تا شب اورا بگرفت[1]، واین دراول سال‌دویست وچهل‌ویکم بود. آنگاه به اردوگاه خویش بازگشت و کشتگان را شمار نتوانست کرد ازبس که‌فزون‌بودند.

صبحگاهان قمی دید که‌گروهی از پیادگان‌را فراهم آورده‌اندو به‌جایی‌رفته‌اند که از تعقیب قمی ایمن باشند، شبانگاه قمی با سواران خویش‌به‌آنها رسیدشاهشان گریخت که تاج واثاث اورا بگرفت. آنگاه علی‌بابا امان خواست بشرط آنکه‌وی‌را به مملکتش[2] ودیارش بازگردانند. قمی وی را امان داد و اوخراج مدتی راکه نداده بود وچهارسال بود، بداد، برای هرسال چهارصد مثقال، علی‌بابا پسرش لعیس را برمملکت خویش جانشین کرد وقمی با علی‌بابا به‌درمتوکل بازگشت که آخرسال دویست وچهل‌ویکم آنجا رسید، واین علی‌بابا پیراهن دیبا پوشید با عمامهٔ سیاه و جهاز دیباوجل[3]های دیبا برشترخویش نهاد وبه نزد باب‌العامه بایستاد، باگروهی از مردم بجه، نزدیك به هفتاد نوجوان، برشتران جهاز دار که نیزه‌های کوتاه داشتند وسرهای‌گروهی که از سپاهشان کشته شده بود وقمی آنها راکشته بود، برآن بود.

۱ـ عبارت متن، ادرکه‌اللیل

۲ـ کلمه متن

۳ـ کلمه متن، جلال. جمع‌جل

متوکل بگفت تاآنها را از قمی بگیرند، به روز قربان سال‌دویست‌وچهل‌و-یکم.

آنگاه متوکل دیار بجه وراه میان مصر تا مکه را به سعد خادم ایتاخی سپرد وسعد محمدبن‌عبدالله قمی را بر آن گماشت. قمی با علی‌بابا برفت، وی همچنان‌بر دین خویش بود، یکی گوید که بتی از سنگ با وی دیده بودهمانند کودکی که بر آن سجده می‌برد.

در این سال، در جمادی‌الاخر ، یعقوب‌بن‌ابراهیم که‌به نام‌قوصره شهره‌بود، درگذشت.

در این سال، سالارحج، عبدالله بن‌محمد بود.

در این سال جعفربن دینار حج کرد، وی عامل راه بود وحادثات ایام حج .

آنگاه سال دویست‌چهل‌ودوم‌در آمد.

سخن از خبر حادثاتی که به‌سال‌دویست‌وچهل‌ودوم بود

از جمله حوادث سال، زلزله‌های هول‌انگیزی بود که در قومس وروستاهای آن رخ داد، درماه‌شعبان، که خانه‌ها راویران کرد وبسیار کس‌ازمردم‌آنجا که‌دیوارها برآنها افتاده بود جان دادند ، گویند شمارشان به چهل‌وپنجهزار ونودوشش کس رسید، که بیشتر آن در دامغان بود.

گویند که در این سال در فارس وخراسان زلزله‌ها بود و صداهای ناهنجار، در یمن نیز نظیر آن بود، بعلاوه زمین فروبردنی که درآنجا رخ داد.

در این سال، از آن پس که علی‌بن‌یحیی ارمنی از غزای تابستانی بازآمد، رومیان از ناحیهٔ شمشاط بیامدند تا نزدیك‌آمد رسیدند. آنگاه از مرزهای جزیره در آمدند وچند دهکده راغارت کردند ونزدیك ده‌هزار کس را اسیر گرفتند. وورودشان

از جانب ابریق بود از دهکدهٔ قرییاس. عمربن‌عبدالله اقطع باگروهی از داوطلبان به دنبالشان بودند اما به هیچیك از آنها نرسیدند. به‌علی‌بن‌یحیی ارمنی نوشته‌شدکه به هنگام زمستان نیز سوی دیار رومیان رود.

در این سال متوکل، عطارد را بکشت. وی مردی نصرانی‌بوده بودکه‌اسلام آورده بود وسالهای بسیار برمسلمانی‌مانده بود، آنگاه مرتد شده بود. از اوخواستند که توبه‌کند اما بازگشت به مسلمانی را نپذیرفت که‌گردنش را زدند، دو روز رفته از شوال، وبه نزد باب‌العامه وی را بسوختند.

در این سال، در ماه رجب، ابوحسان زیادی، قاضی‌سمت‌شرقی، بمرد.

در این سال حسن‌بن‌علی‌بن‌جعد، قاضی شهر منصور درگذشت.

در این سال عبدالصمدبن‌موسی عباسی که ولایتدار مکه بود، سالار حج شد.

جعفربن‌دینار در این سال حج کرد، وی عامل راه مکه بود، حادثات ایام‌حج نیز با وی بود

آنگاه سال دویست وچهل‌وسوم درآمد

سخن از حادثاتی که به سال دویست‌وچهل‌وسوم بود

از جمله‌آن بودکه ده روز مانده از ذی قعده متوکل سوی دمشق رفت و قربان را آنجاکرد. وقتی حرکت می‌کرد یزیدبن محمد مهلبی شعری گفت‌به این مضمون:

«گمان دارم ازآن هنگام

«که امیرمؤمنان‌آهنگ رفتن کرد

«شام غراق را به شماتت گرفت

«اگر عراق وساکنان آنجا را رها کنی

«باشدکه زن زیبا نیز دچار طلاق شود.»

در این سال، در ماه شعبان ابراهیم‌بن‌عباس درگذشت و متوکل دیوان املاك را به حسن‌بن‌مخلد سپرد که نایب ابراهیم بود. هاشم بن بنجور نیز به ماه ذی‌حجه درگذشت.

در این سال سالار حج عبدالصمدبن‌موسی بود. جعفربن‌دینار نیزحج کرد. وی عامل راه مکه وحادثات ایام حج بود.

آنگاه سال‌دویست‌وچهل‌وچهارم درآمد

سخن از حادثاتی که به سال دویست‌وچهل‌وچهارم بود

از جمله آن بود که متوکل وارد دمشق شد، به ماه صفر. از آن وقت که از سامره درآمد تا وقتی که به دمشق درآمد نودوهفت روز بود، وبه‌قولی هفتادو هفت روز. قصد داشت آنجا مقیم شود ، دیوانهای ملك راآنجا برد وبگفت تاآنجا بنیان نهند،ترکان دربارهٔ مقرریهای خویش ومقرریهای عیالانشان به جنبش آمدند وبگفت تا چیزی به آنها دادندکه رضایت آوردند. آنگاه شهر بیماری زای شد، ازآنروکه هوای آنجا سرد است‌ومرطوب وآب‌سنگین، هرپسینگاه آنجا باد وزیدن‌می گیرد و همچنان سخت‌ترمی‌شود تابیشتر شب بگذرد. کك بسیار دارد. قیمتهادرآنجاگران شدوبرف مانع رهگذر وآذوقه‌شد.

در این سال، در ربیع‌الاول، متوکل از دمشق بغارا به غزای روم فرستادکه غزای تابستانی کرد وصمله راگشود.

متوکل دوماه وچند روز در دمشق ببود. آنگاه سوی سامرا بازگشت. هنگام بازگشت از ساحل فرات رفت آنگاه به راه انبار بگشت،آنگاه‌ازانبار از راه‌حرف

سوی سامره رفت و به روز دوشنبه هفت روز مانده از جمادی‌الآخر وارد آن شد.

در این سال، چنانکه بعضیها پنداشته‌اند، متوکل ابوالساج را به جای جعفر بن دینار برراه مکه گماشت، اما به نزد من درست اینست که وی را به سال دویست‌و‌چهل‌ودوم برراه مکه گماشت.

در این سال، چنانکه گویند نیزهٔ کوتاهی را که از آن پیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم بوده بود وعنزه[1] نام داشت به نزد متوکل آوردند. گویند عنزه از آن نجاشی شاه حبشه بوده بود، که به زبیر بن‌عوام بخشید وزبیر آن را به پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم بخشید وبه نزد اذانگویان بود که در عیدقربان وفطر آنرا پیش روی‌پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم می‌بردند ودر عرصه پیش روی اوبه زمین می‌کوفتند که مقابل آن نماز می‌کرد.

متوکل بگفت تا نیزهٔ کوتاه را پیش روی او ببرند که سالار نگهبانان آنرا پیش روی وی می‌برد ونیزهٔ کوتاه وی را نایب سالار نگهبانان‌می‌برد.

در این سال متوکل بربختیشوع خشم آورد ومالش را بگرفت و او را به بحرین تبعید کرد ویك بدوی شعری گفت بدین‌مضمون:

«چه خشمی بود که به مقدار آمد.

«وشیر قدرتمند از آن به‌هیجان آمد.

«بختیشوع هنگامی که دربارهٔ سروران باهوش

«وامیران پیشرو نکوکار

«وولیعهدان سرورمنتخب

۱ ــ در اینجا تساهلی هست، عنزه اسم عام هر نیزهٔ کوتاه است وآنرا با الف ولام، عهده ذهنی یا ذکری، یعنی تذکاری، خاص نیزه پیمبر خدای‌کرده بودند، چون برد وچوب خاص او صلی‌الله‌علیه‌وسلم که انراالبرد والقضیب می‌گفتند، بمعنی‌آن برد وآن قضیب. م

«و وابستگان وفرزندان آزادگان
«سعایت می کرد، از آن غافل بود.
«وی را در بیابانهای هراس انگیز افکند
«درکنار بحرین تاز بونش کند.»
در این سال عید قربان مسلمانان وشعانین نصاری وعیدفطر یهود به یك روز شد.
در این سال، سالارحج عبدالصمدبن موسی بود.
آنگاه سال دویست و چهل و پنجم در آمد.

سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست وچهل و پنجم بود

در این سال متوکل دستور داد ما حوزه را بنیان کنند و آنرا جعفری نام کرد. در آنجا سرداران و یاران خویش را تیول داد ودربنیان آن بکوشید، در محمدیه جای گرفت که بنیان جعفری را به سربرد. بگفت تاقصرالمختار والبدیع را ویران کنندوچوب ساج آنرا به جعفری ببرند. چنانکه گفته‌اند بیشتراز دوهزار هزار دینار بر آن خرج کرد وقاریان راآنجا فراهم آورد که قرآن خواندند، عملهٔ طرب[1] نیز حضور یافتند ویکهزار هزاردرم به‌آنها بخشید. وی‌وخواص یارانش آنجارامتوکلیه می‌نامیدند. درآنجا قصری ساخت وآنرا لؤلوه نام کرد که مانند آن به بلندی دیده نشده بود. بگفت تا نهری بکنند وسرآنرا پنج فرسنگ بالای ما حوزه آغاز کنند در محلی به نام کرمی که از دهانهٔ شهرتا ما حوزه اطراف را مشروب کند. بگفت تاجبلتا وخصاصه بالا وپایین و کرمی را بگیرند ومردم آنجا را به فروش منزلهایشان وادار کنند، که به این کار مجبورشان کردند تا زمین ومنزلهای همهٔ این دهکده‌ها از آن وی باشد واز آنجا برونشان کند. برای خرج نهر دویست هزار دینار معین کرد ودرذی‌حجه سال دویست وچهل‌وپنجم کار مخارج را به دلیل پسر یعقوب نصرانی، دبیربغا،

۱ ـ تعبیر متن: اصحاب‌الملاهی

سپرد. برای کندن نهر دوازده‌هزار کس را به‌کار گرفت که در آن‌کار می کردند، دلیل همچنان به‌کار آن می‌پرداخت و مال از پی‌مال می‌فرستاد و بیشتر آن را بر دبیران سرشکن می کرد، تا متوکل کشته شدوکار نهر تعطیل شد وجعفریه[1] ویران شد وفرو ریخت وکارنهر به سر نرسید.

در این سال در دیار مغرب زلزله شد چندان‌که قلعه‌ها و منزلها وپلها ویران شدومتوکل بگفت تا سه‌هزارهزار درم بر کسانی که منزلشان‌آسیب دیده‌بودپخش کنند. در بغداد نیز در عسکر مهدی زلزله شد، در مداین نیز زلزله‌شد.

در این سال شاه روم‌گروهی از اسیران مسلمانان را فرستاد و پیام داد و خواست تا اسیرانی راکه به نزد وی‌بودند مبادله‌کنند، کسی‌که ازجانب‌فرمانروای روم به رسالت به نزد متوکل‌آمده بود پیری بود به نام اطروبیلیس‌که هفتادوهفت مرد از اسیران مسلمانان را همراه داشت‌که میخائیل پسر توفیل شاه روم به متوکل پیشکش‌کرده بود، ورود وی به نزد متوکل پنجروز مانده از صفر این سال‌بودکه بنزد شنیف خادم جایش دادند. پس ازآن متوکل نصربن ازهر شیعی را، بافرستادهٔ فرمانروای روم روانه‌کردکه در همین سال برفت اما پیش از سال دویست وچهل‌و ششم‌مبادله انجام نگرفت.

گویند: در این سال به ماه شوال در انطاکیه زلزله‌ای بودوتکانی‌که‌بسیار مردم بکشت‌وهزاروپانصدخانه‌ازآنشهرویران‌شد ونودوچند برج از حصارآن‌بیفتاد از شکاف‌خانه‌ها صداهای هول‌انگیز شنیدندکه وصف‌آن‌ندانستندگفت ومردم‌شهر به صحراهاگریختند. کوه آنجاکه درخت وگیاه نداشت پاره‌پاره شد وبه‌دریاافتادکه درآن روز دریا طوفانی شد و دودی سیاه وتاریك وبدبوازآن برخاست ونهری‌که یك فرسنگی شهر بود فرورفت وکس ندانست‌کجا رفت.

۱) متن چنین است .چنانکه، دیدیم. در آغاز این گفتگو در صفحهٔ پیش کلمهٔ جعفری آمده بود واینجا جعفریه شد از اینگونه «اسانگیری»ها درمتن مکررهست که‌به رعایت متن از همانند کردن‌آن معذور بوده‌ام (م)

وهم در این سال، چنانکه گفته‌اند، مردم تنیس ضجه‌ای دایم وهول‌انگیز شنیدند که مردم بسیار از آن بمردند.

وهم در این سال بالس ورقه وحران وراس‌عین وحمص ودمشق ورها و طرسوس ومصیصه واذنه وکناره‌های شام بلرزید، لاذقیه نیز بلرزید وخانه‌ای از آن نماند واز مردم آن بجز اندکی جان نبردند، جبله نیز با مردمش نابودشد.

وهم در این سال مشاش، چشمهٔ مکه، فرورفت تا آنجاکه بهای یك مشك آب در مکه به هشتاد درم رسید ومادر متوکل کس فرستاد که چشمه شکافتند.

در این سال اسحاق بن ابی اسرائیل و سوار بن عبدالله و هلال رازی در گذشتند.

وهم در این سال نجاح بن سلمه به هلاکت رسید.

سخن از اینکه چرا نجاح ابن‌سلمه به‌هلاکت‌رسید؟

قسمتی از اخبار وی را که یاد می‌کنم حارث بن ابی‌اسامه به من گفته وقسمتی را دیگری گفته که نجاح بن ابی‌سلمه بردیوان سرنگونی[1] وتعقیب عاملان بود، پیش‌از آن دبیر ابراهیم بن ریاح جوهری بود وعهده‌دار املاك بود. و چنان بود که همه عاملان از او حذر می‌کردند وحوایج وی را بر آورده می‌کردند و قدرت آن نداشتند که چیزی را که می‌خواست از او منع کنند، بسا می‌شد که متوکل باوی همدمی می‌کرد.

حسن بن مخلد وموسی بن عبدالله از خواص عبیدالله بن یحیی خاقانی بودند که وزیر متوکل بود وهرچه را دستورشان می‌داد به نزد وی می‌بردند. حسن بن مخلد

---

۱ ـ تعبیر متن: دیوان التوقیع والتبغ علی العمال؛ توقیع که بمعنی امضا و پی نوشت آمده در اینجا بحکم مقارنه یا تتبع و کلمهٔ «علی» وقرائن روشنتر که درهمین سرگذشت هست بمعنی سر نگون کردن آمده (م)

بردیوان املاك بود وموسی بردیوان خراج.

پس نجاح‌بن‌سلمه دربارهٔ حسن وموسی رقعه‌ای به متوکل نوشت و در آن می‌گفت که آنها خیانت آورده‌اند ودرکار خویش کوتاهی کرده‌اندواز آنها چهل‌هزار درم درمی‌آورد[1]

متوکل نجاح را نزدیك خواند و آنشب با وی بنوشید وگفت: «ای نجاح هرکه ترا یاری نکند خدایش یاری نکند، صبحگاهان زود به نزدمن آی‌تا آنهارا به توتسلیم کنم.»

صبحگاهان نجاح یاران خویش را مرتب کرده بود، گفته بود: «ای فلان تو حسن را بگیر وای فلان تو موسی را بگیر.» صبح زود سوی‌متوکل رفت‌وعبیدالله را دید. عبیدالله دستور داده بود نجاح را از متوکل باز دارند، بدو گفت: «ای ابوالفضل بروتا در این باب‌بیندیشیم وتو نیز بیندیشی من چیزی به تومی گویم که صلاحت درآن است.»

گفت: «چیست؟»

گفت: «میان تووآنها را به اصلاح میارم، رقعه‌ای می‌نویسی که نوشیده‌بوده‌ای واز چیزها سخن آورده‌ای که می‌باید از نو درآن بنگری ومن‌کار را به نزد امیرمؤمنان اصلاح می‌کنم.» وهمچنان با وی خدعه کرد تا دربارهٔ آنچه دستورش میداد، رقعه‌ای نوشت که به نزد متوکل برد وگفت: «ای امیرمؤمنان‌نجاح ازآنچه دیشب گفته بود بازگشته، اینك رقعهٔ موسی وحسن که دربارهٔ وی‌آنچه رانوشته‌اند، عهده می‌کنند. آنچه را دربارهٔ وی عهده کرده‌اند می‌گیری، آنگاه به‌آنهامی‌پردازی وازآنها نیز در حدودآنچه نجاح تعهدکرده می‌گیری.»

معتصم خرسند شد ودرآنچه عبدالله گفته بود طمع بست‌و گفت: «نجاح‌رابه آنها تسلیم‌کن» پس حسن وموسی اورا ببردند ودستور دادند کلاهش راکه حریر

۱ـ عبارت متن: یستخرج منهما

بود از سرش برگیرند که سرما را احساس کرد و گفت: «وای‌توای حسن‌سردم‌شد.» پس بگفت تا کلاهش را به‌سرش نهادند، موسی اورا به دیوان خراج برد و کس به طلب دوپسرش ابوالفرج وابومحمد فرستادند، ابوالفرج گرفته شد وابومحمد که دختر زادهٔ حسن‌بن شنیف بودگریخت، دبیر وی اسحاق‌بن‌سعد قطربلی‌دستگیرشد، با عبدالله‌بن‌مخلد معروف به ابن‌بواب که از خواص نجاح بود.

نجاح وپسرش به نزدآنها در حدود یك صدوچهل‌هزار دینار مقر شدند بجز بهای قصرها وفرشها ومستغلاتشان در سامره و بغداد، و به جز بسیاری املاك دیگر.

دستور داده شد این همه را بگیرند، چند بار به اوتازیانه زدند به جایی که محل زدن نبود، نزدیك به دویست تازیانه، آنگاه وی را فشار دادند و خفه کردند، موسی‌فرانق ومعلوف خفه‌اش کردند.

حارث می گفت: «دوخایهٔ او را فشردند تا جان داد.» صبحگاه روزدوشنبه هشت روزمانده از ذی‌حجهٔ همین سال مرده بود، دستور داده شد اورا غسل‌دهندو به‌گور کنند که شبانگاه به گور شد.

پس ازآن پسرش محمد وعبدالله‌بن‌مخلد واسحاق‌بن‌سعد را نزدیك‌پانصدو-پنجاه تازیانه زدند، اسحاق به پنجاه‌هزاردینار اقرارآورد، وعبدالله‌بن‌مخلد به‌پانزده هزاردینار وبقولی بیست‌هزاردینار. پسرش احمد دختر زادهٔ‌حسن گریخته بود، پس ازمرگ نجاح براودست یافتند که‌در دیوان بداشته‌شد.

هرچه اثاث که در خانهٔ نجاح وپسرش ابوالفرج بود گرفتند، خانه‌هاشان را نیز با املاکشان هرکجا بود مصادره‌کردند و عیالشان را بیرون‌کردند. ابن‌عیاش را که در ناحیهٔ سواد نمایندهٔ‌نجاح بوده بود بگرفتند که‌به‌بیست‌هزار دینار اقرارآورد، به طلب حسن‌بن سهل اهوازی وحسن‌بن‌یعقوب بغدادی به مکه فرستادند وگروهی را به سبب نجاح‌گرفتند که بداشته شدند.

در سبب هلاکت نجاح، جز آنچه‌یاد کردیم نیز گفته‌اند. گویند وی‌باعبیدالله ابن‌یحیی‌خاقانی ضدیت[1] می کرد. عبیدالله برمتوکل‌تسلط داشت که وزارت و بیشتر کارهای متوکل با وی بود وسرنگونی کسان با نجاح بود، وقتی متوکل مصمم‌شد جعفری را بنیان کند، نجاح که جزو همدمان بود، بدوگفت: «ای امیرمؤمنان، گروهی را نام می‌برم که‌آنها را به من دهی تا ازآنها مالهایی درآرم که این‌شهر خویش را باآن بنیان کنی که ترا برای بنیان‌آن، مال گزاف و فراوان بایسته است.»

گفت: «نامشان را بیار» واورقعه‌ای بداد که در آن موسی بن عبدالملك وعیسی بن فرخانشاه نایب حسن بن مخلد ونیز حسن‌بن‌مخلد وزیدان‌بن‌ابراهیم، نایب موسی بن‌عبدالملك، و عبیدالله بن‌یحیی و دو برادرش عبدالله بن‌یحیی و زکریا ومیمون‌بن‌ابراهیم ومحمدبن‌موسی منجم وبرادرش احمدبن‌موسی‌وعلی‌بن یحیی منصوری وجعفر معلوف، متصدی وصول دیوان خراج،وجزآنها، نزدیك به بیست کس را نام برد.» واین به نزد متوکل سخت پسندیده افتاد و گفت: «صبحگاهان بیا.»

و چون صبح شد در این تردید نداشت. اماعبیدالله بن‌یحیی با متوکل گفتگو کرد، بدو گفت: «ای امیرمؤمنان می‌خواهد، دبیر و سردار و عاملی را نگذارد و همه را سرنگون کند، ای امیرمؤمنان پس کی به کارها می‌پردازد؟»

صبحگاهان نجاح بیامد که عبیدالله او را در مجلس خویش نشانیدی و برای وی اجازه نگرفت. عبیدالله، موسی‌بن‌عبدالملك وحسن‌بن‌مخلد را احضار کرد و به آنها گفت: «اگر نجاح به نزد امیرمؤمنان درآید شمارا به‌آنهامی‌دهد که‌می کشدتان وهرچه را دارید می گیرد. باید رقعه‌ای به امیرمؤمنان بنویسید و ضمن‌آن در مورد

۱ــ تعبیر ممتن: یضاد

وی دوهزارهزار دینار تعهد کنید.»

آنها نیز به خط خویش رقعه‌ای نوشتند که عبیدالله‌بن‌یحیی آنرا رسانید ومیان امیرمؤمنان ونجاح وموسی‌بن‌عبدالملك وحسن‌بن‌مخلد، رفتن و آمدن گرفت وهمچنان به درون می‌شد و برون می‌شد وموسی وحسن را یاری می‌داد، سپس آنها را به نزد متوکل برد که این را تعهد کردند وباآنها برون شدونجاح رابه‌ایشان داد.

کسان همگی از خواص وغیر خواص تردید نداشتند که آنها و عبیدالله‌ـ ابن‌یحیی به‌نجاح تسلیم می‌شوند به سبب سخنی که میان وی و متوکل رفته بود.

پس نجاح را گرفتند، موسی‌بن‌عبدالملك شکنجه کردن وی را عهده کرد، وی را در دیوان خراج در سامرا بداشت وپیاپی اورا تازیانه می‌زد.

متوکل دستور داد از دبیر نجاح، اسحاق‌بن‌سعد که‌کارهای خصوصی وی و کار املاك یکی از پسرانش را به عهده داشت، پنجاه ویك‌هزار دینارغرامت‌بگیرند، در این‌باب قسم یادکرد و گفت: «به روزگار واثق که‌نایب‌عمربن‌فرج بودپنجاه‌دینار از من‌گرفت تا مقرریهای مرا پرداخت . به جای‌هردینار یك هزار بگیریدویکهزار فزونترچنانکه‌فزونتر گرفت.» سه سهم‌بروی نهادندوآزادش نکردند تا هفده‌هزارـ دینار به نقد بداد وازآن پس‌که برای باقیمانده،کفیلان از اوگرفتند،آزادش کردند. عبدالله‌بن‌مخلد را نیزگرفتند وهفده‌هزار دینار غرامت از او گرفتند.عبیدالله،حسین‌ـ ابن‌اسماعیل راکه‌یکی‌از حاجبان‌متوکل‌بود همراه‌عتاب‌بن‌عتاب‌با پیام‌متوکل‌فرستاد که اگر نجاح اقرار نکرد وآنچه را دربارهٔ وی گفته‌اند نپرداخت پنجاه تازیانه به او بزنند که زدندآنگاه به روز دیگر همان را تکرار کرد، سپس به روز سوم همانرا تکرار کرد. نجاح‌گفت: «به امیرمؤمنان بگویید که من مردنیم.»

موسی‌بن‌عبدالملك، جعفر معلوف راکه دوکس از دستیاران‌دیوان خراج‌را

به دستیاری خویش داشت بگفت تا مردیهای وی را فشردند تاسرد شد. صبحگاهان برنشست وبه نزد متوکل رفت ورخداد مرگ نجاح را بدوخبرداد. متوکل به آنها گفت: «من مالم را که تعهدکرده‌اید می‌خواهم.» آنها به چاره جویی افتادند و برخی از اموال وی واموال پسرش راگرفتند، ابوالفرج راکه از جانب ابوصالح ابن یزداد، بردیوان زمام(نظارت) املاک بودبداشتند وهمهٔ اثاث ومجموع املاک وی را بگرفتند، و املاک نجاح را بنام امیرمؤمنان نوشتند، ازیاران وی نیزچیزهایی گرفتند.

غالبا متوکل هروقت می‌نوشید به آنها می‌گفت: «دبیرم را به من پس بدهید وگرنه مال را بیارید» وسرنگونی دیوان عامه را به عبیدالله بن یحیی سپرد که یحیی بن عبدالرحمان خاقانی پسر عموی خویش را برآن جانشین کرد.

موسی بن عبدالملك وحسن بن مخلد بدینسان ببودند ومتوکل اموالی راکه بابت نجاح تعهدکرده بودند مطالبه می‌کرد وچندان وقتی از این نگذشت که موسی ابن عبدالملك ازجعفری به بدرقهٔ متوکل برنشست که آهنگ سامرا داشت و به منزل خویش درجوسق[1] می‌رفت، لختی با وی برفت تا آنجا رسید، آنگاه بازگشت. در آن اثنا که راه می‌سپرد به همراهان خویش بانگ زد: «بگیریدم.» سوی وی شتافتند که فلج شده روی دستهایشان افتاد. وی را به منزلش بردند، آن روز وشب را گذرانید آنگاه جان داد ودیوان خراج نیز به عبیدالله بن یحیی خاقانی سپرده شد که احمدبن اسرائیل دبیر معتز راکه جانشین وی بردبیری معتز، نیز بود برآن جانشین کرد.

قصافی در این باب شعری گفت به این مضمون:

«نجاح از صولت روزگار بیم نداشت

«تا وقتی که به چنگ موسی وحسن افتاد.

«پیوسته نعمت آزادگان را می‌گرفت

«وچنان شدکه مال وتن وی گرفته شد.»

۱ــ نام چند دهکده در اطراف بغداد و جاهای دیگر.

در اینسال بختیشوع طبیب یکصدوپنجاه تازیانه‌خورد وقیدسنگین براونهادند و در مطبق زندانی‌شد، در ماه رجب.

در این سال رومیان برسمیساط هجوم‌آوردند وکشتارکردند ونزدیك پانصد کس را بکشتند واسیر گرفتند. علی‌بن‌یحیی ارمنی به غزای‌تابستانی‌رفت مردم‌لولوه تا مدت سی‌روز نگذاشتندسالارشان به قلعه بالارود، پس شاه روم بطریقی راسوی آنها فرستادکه برای هرکدامشان یکهزار دینار تعهدکندکه‌لولوه را بدوتسلیم کنند که وی را به نزد خویش بالا بردند، مقرریهای‌گذشته با هرچه می‌خواستند به‌آنها داده شد، سپس لولوه وبطریق‌رابه‌بلکاجورتسلیم‌کردند به ماه ذی‌حجه.بطریقی‌که فرمانروای روم سوی‌آنها فرستاده بود لغثیط نام داشت، وقتی‌مردم لولوه او را به بلکاجور وبه قولی به علی‌بن‌یحیی ارمنی تسلیم‌کردند، وی را به‌نزد متوکل‌برد، متوکل نیز اورا به فتح‌بن‌خاقان دادکه اسلام براوعرضه‌کردکه نپذیرفت. گفتند: «ترامی‌کشیم.»

گفت: «شما بهتردانید»

شاه روم نامه نوشت وبه جای اوهزارکس از مسلمانان را می‌داد.

در این سال سالار حج محمدبن‌سلیمان عباسی بودکه به نام‌زینبی شهره‌بود، وی ولایتدارمکه بود.

نوروز متوکل‌که با تاخیرآن به خراج پردازان ارفاق کرد، روزشنبه یازده روز رفته از ماه ربیع‌الاول اینسال بود، هفده روز رفته از حریران وبیست و هشت روز رفته از اردیوهشت‌ماه[1].

بحتری طایی شعری‌گفت به این‌مضمون:

«روز نیروز به روزگاری‌باز گشت

«که اردشیرآنرا نهاده بود.»

۱ــ کلمهٔ متن.

آنگاه سال دویست وچهل وششم درآمد.

سخن از خبر حادثاتی که به‌سال دویست وچهل وششم بود:

از جمله، غزای تابستانی عمربن‌عبدالله اقطع بود که هفت هزار سر[1] آورد و غزای قربیاس که پنجهزار[2] سر آورد و غزای فضل‌بن قارن بود به‌دریا با بیست کشتی که قلعهٔ انطاکیه رابگشود وغزای تابستانی علی‌بن‌یحیی ارمنی که پنجهزارسر[3] آورد، با نزدیك ده‌هزار اسب ویابو وخر.

در این سال متوکل به شهری که در ماحوزه بنیان کرده بود انتقال یافت وبه روز عاشورای همین سال درآنجا منزل گرفت.

در این سال، در ماه صفر مبادلهٔ اسیران بود به دست علی‌بن‌یحیی ارمنی که دوهزار وسیصدوشصت وهفت کس‌را عوض داد، بعضیها گفته‌اند مبادلهٔ اسیران‌در این سال در جمادی‌الاول انجام گرفت.

از نصربن ازهرشیعی کـه درکار مبادلهٔ اسـیران از جـانب متوکل به‌نـزد فرمانروای روم فرستاده شده بود، آورده‌اند که‌گوید: وقتی به قسطنطنیه شدم باجامهٔ سیاه و شمشیر وخنجر وکلاه درازم به خانهٔ میخائیل شاه رفتم ومیان من وبطرناس، دایی شاه، گفتگورفت که وی سرپرست امور شاه بود. نخواستند مرا با شمشیـر و جامهٔ سیاهم به درون بزند، گفتند: «بازگـرد.» ومن‌بـازگشتم که‌از راه بازم بـردند، هدیه‌هایی همراه داشتم، نزدیك به یك هـزار نافه مشك بـود و جامه‌های حـریرو زعفران بسیار وتحفه‌های دیگر. به فرستادگان برجان ودیگران که به نزد وی‌آمـده بودند اجازهٔ ورود داده بود، هدیه‌هایی را که همراه من بود با من بیاوردند ومن به نزدوی‌درآمدم، برتختی بودبالای‌تختی‌دیگر وبطریقان به‌دور وی ایستاده‌بودند. سلام گفتم و برکنار تخت بزرگ نشستم که برای من‌جایگاهی مهیا شده بود. هدیه‌ها را

۱ ـ ۲و۳ ـ کلمهٔ متن [illegible] «راس» [illegible] ولاً بمعنی سر بریده بکار میرود، تواند بود که

پیش روی وی نهادم. سه ترجمان پیش روی وی بودند یکی غلام فراش که از آن مسرور خادم بوده بود وغلامی از آن عباس‌بن‌سعید جوهری وترجمان قدیمی او که سرجون نام داشت.

گفتند: «با وی چه بگوییم؟»

گفتم: «بر آنچه من می‌گویم چیزی نیفزایید» وآنها، ترجمهٔ گفتار مرا آغاز کردند. هدیه‌ها را پذیرفت ونگفت که چیزی از آنرا به کسی بدهند. مرا نزدیك برد وحرمت کرد ومنزلی در نزدیکی خویش برای من معین کرد، پس برون شدم ودر منزل خویش جای گرفتم. مردم لولوه با ابراز رغبت به نصرانیت به نزد وی آمدند و گفتند که با وی هستند ودو کس از مسلمانانی را که آنجا گروکان بودند آورده بودند. نزدیك چهارماه ازمن تغافل کرد، تا نامه آمد که مردم لولوه مخالفت آورده‌اند و فرستادگان وی را گرفته‌اند وعربان بر آنجا تسلط یافته‌اند، که گفتگو بامرا ازسر گرفتند وکار مبادله میان من وآنها بریده شد که همه کسانی را که به نزد آنها بود بدهند، من نیزهمه کسانی را که به‌نزد من بود بدهم که کمی بیشتراز هزار بودند اماجمع اسیرانی که به دست آنهابود بیشترازهزار بود، ازجمله ده‌زن بودند که ده کودك همراه‌داشتند گفتم دایبش قسم یاد کند وی از جانب میخائیل قسم یاد کرد، گفتم: «ای شاه دایی تو مرا به قسم خواندند. برای من قسم یاد کرد، این قسم برای توالزام آور هست؟.»

با حرکت سر گفت: «آری»

من از وقتی که به دیار روم درآمده بودم نشنیده بودم که سخن کند، ترجمان سخن می‌کردو اومی‌شنید و با حرکت سرمی گفت: «آری،یا نه،» وسخن نمی کرد، دایبش مدبر کارهای وی بود .

من از نزد وی با اسیران به بهترین وضعی برون شدم، وقتی به محل مبادله رسیدیم همهٔ آنها را به یکجارها کردیم وآنهانیز به یکجارها کردند، شمار مسلمانانی که به دست ما شدند، بیشتر از دوهزار بودند که تعدادی از آنهانصرانی شده بودند،

کمی بیشتر از هزار نیز به دست آنها شد که همه نصرانی بودند.

شاه روم به آنها گفت: «هیچیك از شما را نمی‌پذیرم تا به محل مبادله برسید هر که می‌خواهد اورا به نصرانیت بپذیرم باید از محل مبادله بازگردد و گرنه ضامن بدهد وبا یاران خویش برود.» بیشتر کسانی که نصرانی شده بودند از مغرب بودند وبیشترشان در قسطنطنیه نصرانی شده بودند. درآنجا دوزرگر بودند که نصرانی شده بودند، وبا اسیران نکویی می‌کردند. در دیار روم از اسیرانی که شاه بدانها دست یافته بود بیشتر از هفت کس نماند، پنج کس را از سقلیه آورده بودند که من عوضشان را دادم بشرط آنکه آنها را سوی سقلیه فرستند ودو کس از گروگانهای لولوه بودند که آنها را واگذاشتم و گفتم بکشیدشان که آنها راغب نصرانیتند.

در این سال، درماه شعبان ورمضان، بیست ویك روز در بغداد باران بارید چندانکه روی آجرها[1] علف رویید.

در این سال متوکل نماز عید فطر را در جعفریه کرد، عبدالصمدبن‌موسی نیز در مسجد جامع آنجا نماز کرد وهیچکس در سامرا نماز عید نکرد.

در این سال خبر آمد که درکوچه‌ای در ناحیهٔ بلخ که منسوب به دهقانان بود خون تازه باریده است .

در این سال سالار حج محمدبن‌سلیمان زینبی بود.

محمدبن عبدالله طاهری در این سال حج کرد و اعمال ایام حج بدو سپرده شد.

در این‌سال مردم سامرا به‌روز دوشنبه قربان‌کردند، به سبب دیدار هلال،و مردم مکه به روز سه‌شنبه.

آنگاه سال دویست‌وچهل‌وهفتم‌درآمد.

۱ــ کلمهٔ متن اجاجیر، جمع آجر به صیغهٔ عربی.

سخن از خبر حادثاتی که به‌سال دویست‌وچهل‌وهفتم بود

از جمله حوادث سال کشته شدن متوکل بود

سخن از سبب کشته شدن‌متوکل واینکه چگونه کشته شد؟

ابوجعفر گوید: به من گفته‌اند که سبب آن بود که متوکل‌دستورداده بودنامه‌ها انشاء کنند دربارهٔ اینکه املاك وصیف را در اصفهان وجبل بگیرند وتیول‌فتح‌بن خاقان کنند. نامه‌ها در این‌باب نوشته شد وبه دیوان خاتم رفت که فرستاده‌شود، به روز پنجشنبه پنج روز رفته ازشعبان.

گوید: این خبر به‌وصیف رسید ودستوری که دربارهٔ وی داده بود براومسلم شد.وچنان بود که متوکل می‌خواست به روز جمعه ماه رمضان، آخرین جمعهٔ ماه، نماز جماعت کند،ازاول‌رمضان‌میان‌مردم‌شایع‌شده‌بود که امیرمؤمنان درآخرین‌جمعهٔ ماه نماز جماعت می‌کند، به این سبب مردم فراهم شده بودند وبسیار شده بودند، بنی‌هاشم نیزازبغدادبرون‌شده‌بودند که وقتی‌او برمی‌نشیند تظلم‌نامه‌هابدودهند وباوی سخن کنند. وقتی روز جمعه رسید خواست برای نماز برنشیند، عبیدالله‌بن‌یحیی و فتح‌بن‌خاقان بدو گفتند:«ای امیرمؤمنان! مردمان فراهم آمده‌اندوبسیارشده‌اند،مردم خاندان تووکسان‌دیگر که بعضی به تظلم آمده‌اندوبعضی به‌طلب‌حاجت، امیرمؤمنان ازگرفتگی‌سینه وتب به رنج‌دراست،اگرامیرمؤمنان چنان بیند که‌به یکی‌از ولیعهدان بگوید که نماز کند وما همگی با وی باشیم، چنین کند.»

گفت: «رای من چنین است که رای شماست. »

پس به منتصر گفت نماز کند وچون منتصر برخاست که به‌آهنگ‌نمازبرنشیند

گفتند: «ای امیرمؤمنان، ما رایی داریم و نظر امیرمؤمنان برتر است.»

گفت: «چیست؟ به من بگویید.

گفتند: «ای امیرمؤمنان! به عبدالله المعتز بالله بگوی نماز کند که در این روز شریف وی را حرمت کرده باشی که مردم خاندان وی و همهٔ مردم فراهم آمده‌اند و خدا وی را به کمال رسانیده است.»

گوید: وچنان بود که یک روز پیش از آن برای معتز فرزندی آمده بود، پس به معتز دستور داد که برنشست ونماز جماعت کرد. منتصر در منزل خویش که در جعفریه بود بماند و این از جمله چیزها بود که وی را بیشتر برضد متوکل تحریک کرد.

وقتی معتز از سخنرانی خویش فراغت یافت عبیدالله بن یحیی وفتح بن خاقان برخاستند و دودست ودوپای وی را ببوسیدند. معتز نماز را به سر برد و باز گشت. آنها نیز با وی بازگشتند، مردم نیز با آنها در موکب خلافت بودند وانبوهی پیش روی او بود تا به نزد پدر خویش رفت، وآن دو باوی بودند، داود بن محمد طوسی نیز با وی درآمد.

داود گفت: «ای امیرمؤمنان به من اجازه ده سخن کنم.»

گفت: «بگوی» .

گفت: «ای امیرمؤمنان بخدا امین ومأمون ومعتصم را که درود خدای برآنها باد، دیده‌ام، الواثق بالله را نیز دیده‌ام، ای امیرمؤمنان، بخدا هیچکس را برمنبر نیک قوام‌تر و خوش‌بدیهه‌تر و بلندصداتر و شیرین بیان‌تر و سخندان‌تر از المعتز بالله ندیدم که خدایش به بقای توعزیز بدارد وترا ومارا اززندگانی وی بهره‌ور کند.

متوکل بدو گفت: «خدایت خیر بشنواند وما را از توبهره‌ور کند.»

وچون روز شنبه آمد که روزفطر بود، متوکل سستی‌ای یافت و گفت: «به منتصر

بگویید با مردم نماز جماعت کند.»

عبیدالله بن یحیی خاقانی بدوگفت: «ای امیرمؤمنان، مردمان به روز جمعه در انتظار دیدار امیرمؤمنان بودند که فراهم آمده بودند و بسیار شده بودند، اما امیرمؤمنان برننشست. بیم داریم که اگر برننشیند مردم دربارهٔ سبب آن شایعه گویی کنند ودرمورد آن سخن کنند. اگر امیرمؤمنان چنان بیند که با برنشستن خویش دوستان را خرسند کند ودشمنان را سرکوب کند، چنین کند.

پس متوکل بگفت تا برای برنشستن وی آمادگی گیرند ومهیاشوند که برنشست وبا مردمان نماز جماعت کرد و به منزل خویش بازگشت و آن روز و روز بعد ببود وهیچکس از همدمان خویش را نخواند.

گویند: به روز فطر برنشست، مردم در حدودچهارمیل برای وی صف کشیده بودند و کسان پیش روی او پیاده می‌رفتند، با مردم نماز جماعت کرد وچون به قصر خویش بازگشت یك مشت خاك برگرفت و برسرخویش نهاد. در این باب با وی سخن کردند گفت: «کثرت این جمع را بدیدم ودیدم که آنها زیر فرمان‌منند، خواستم نسبت به خدای عزوجل تواضع کنم.»

وچون روز بعداز فطر شد هیچکس از همدمان خویش را نخواندوچون‌روز سوم شدکه روزسه‌شنبه بود، سه روز رفته از شوال، صبحگاهان بانشاط وخوشدل وخرسند بود وگفت: «گویی احساس غلیان خون می کنم.»

طیفوری وابن‌ابرش که طبیبان وی بودند گفتند: «ای امیرمؤمنان، خدا برای تو نیکی اراده کند خون بگیر» که بگرفت، آنگاه به‌گوشت‌گوسفند رغبت آورد که بگفت تا پیش روی وی آوردند و آنرا به دست خویش برگرفت.

از ابن حفصی نغمه‌گر آورده‌اند که وی در آن مجلس حضور داشته بود.

ابن‌حفصی گوید: «از آنها که (به نزد وی) می‌خوردند کس نبود بجز من و عثعث وزنام وبنان، غلام احمدبن‌یحیی که با منتصر آمده بود.»

گوید: متوکل وفتح‌بن‌خاقان با هم می‌خوردند، ما به یکسوی بودیم‌ومقابل آنها. همدمان جدا بودند ودر اطاقهایشان بودند وهنوز هیچیك ازآنها را نخوانده بود.

ابن‌حفصی‌گوید: امیرمؤمنان به‌من‌نگریست و گفت: «تووعثعث‌پیش‌روی‌من بخورید، نصربن‌سعید جهبذ نیز با شما بخورد.

گوید: گفتم «سرور من، به خدا نصرمرا می‌خورد، چه رسد به‌چیزی که پیش روی ما نهند.»

گفت: «جان‌من‌بخورید» که‌بخوردیم، آنگاه‌از آنچه‌مقابل‌وی‌بوددست‌بداشتیم.»

گوید: امیرمؤمنان نظر کرد وما را نگریست که دست بداشته بودیم و گفت: «چرا نمی‌خورید؟»

گفتم: «سرورمن، آنچه به نزد ما بود تمام‌شد.» دستور داد که افزوده شود و ازپیش روی خویش برای‌ما کشید.

ابن‌حفصی‌گوید: امیرمؤمنان هیچیك از روزها خرسندتر ازآنروز نبود.

گوید: آنگاه به مجلس نشست وهمدمان ونغمه گران را بخواند که حضور یافتند. قبیحه مادرمعتزیك روپوش‌حریرسبز برای وی‌هدیه‌فرستاد که درآن‌نگریست ودیرنگریست، آنراپسندید وازآن شگفتی بسیار کرد وبگفت تاآنرا دونیمه کردند و بگفت تا به نزدقبیحه‌پس‌برند. آنگاه به فرستادهٔ وی گفت: «وی را به یادمن‌آورد.» سپس گفت: «به خدا خاطرم به من می‌گوید که آنرا نخواهم پوشید. وخوش‌ندارم که‌کسی پس از من‌آنرا بپوشد از اینرو گفتم‌آنرا دو نیمه کنند که کسی پس از من آنرانپوشد.»

بدوگفتیم: «سرور ما اینك روز شادی است. ای امیرمؤمنان‌درپناه خداباشی چنین مگوی سرورما.»

گوید: آنگاه می‌خوردن وتفریح کردن‌آغاز کرد واین سخن را برزبان آورد

که به خدا به زودی از شما جدا می‌شوم.

گوید: وهمچنان در تفریح و شادی خویش بود تا به هنگام شب. بعضیها گفته‌اند که متوکل تصمیم گرفت که‌او وفتح به نزد عبدالله بن‌عمرمازیار جاشت کنند، به روز پنجشنبه پنجروز رفته از شوال، ومنتصر را نابودکنند و وصیف وبغا ودیگر سرداران وسران ترك را بکشد. روز سه‌شنبه که یك روز با آن فاصله‌داشت، چنانکه ابن‌حفصی گوید، پسر خویش را بازیچه کرد، یکبار به وی ناسزا می‌گفت، یکبار بیش از تاب وی بدومی‌نوشانید، یکبار می‌گفت مشتش بزنند و یکبار اورابه کشتن تهدید می‌کرد.

از هارون‌بن‌محمد هاشمی آورده‌اند که گوید: یکی از زنان که در پس پرده بوده بود به من گفت: معتصم به فتح نگریست وگفت: « از خدای و ازخویشاوندی پیمبر خدای‌صلی‌الله‌علیه‌وسلم بیزار باشم اگر اورا ـ منظورش منتصر بود ـ بامشت نزنی.»

پس فتح برخاست و دوبار به اومشت زدکه دست خویش را به پشت وی می‌کشید.»

آنگاه متوکل به حاضران گفت:ا« شاهد کرده‌ام.»

منتصر گفت: «ای امیرمؤمنان...»

آنگاه بدونگریست و گفت: «ترا منتصر نامیدم، اما مردم ترا به سبب حمقت منتظر نام دادند و اکنون مستعجل شده‌ای.»

منتصر گفت: «ای امیرمؤمنان اگر بگویی گردنم را بزنند برایم آسانتر از رفتاری‌است که با من می‌کنی.»

گفت: «شرابش‌دهید.» آنگاه بگفت تا شام آوردند واین در دل شب بود. منتصر از نزد وی برون شد وبنان، غلام احمدبن‌یحیی، را بگفت تا از پی‌وی‌برود.

وقتی برون شد خوان را پیش روی متوکل نهادند که خوردن آغاز کرد، لقمه فرو می‌برد اما مست بود.

از ابن‌حفصی آورده‌اند که وقتی منتصر به اطاق خویش میرفت‌دست زرافه‌را گرفت و گفت: «بامن بیا.»

گفت: «سرورمن، امیرمؤمنان برنخاسته»

گفت: «امیرمؤمنان را شراب گرفته هم اکنون بغا وهمدمان برون می‌شوند خوش دارم که کار فرزندانت را به من‌واگذاری. اوتامش از من‌خواسته که‌پسرش‌را با دختر توجفت کنم و پسرترا با دختر وی.»

زرافه بدو گفت: «سرور من، ما بندگان توایم، دستور خویش را با ما بگوی.»

گوید: «منتصر دست اوراگرفت واو را با خویش ببرد.

گوید: وچنان بود که زرافه پیش از آن به من‌گفته بود ملایم برو،امیرمؤمنان مست است وهم‌اکنون به خود می‌آید، تمره مراخوانده وازمن‌خواسته‌ازتوبخواهم به نزد وی‌شوی وهمگی به اطاق وی شویم.

گوید: بدو گفتم«من‌پیش از تو به نزد وی‌می‌روم.»

گوید: پس زرافه با منتصر به اطاق اورفت.

بنان غلام‌احمدبن‌یحیی‌گوید که منتصر به‌او گفته‌بود که‌پسر زرافه‌را‌جفت‌دختر اوتامش‌کرد وپسر اوتامش را جفت دخترزرافه.»

بنان گوید: به منتصر گفتم: «سرورمن پس نثار کو که‌عقدرا نکومی کند؟»

گفت: «فردا انشاءالله که شب رفته است.»

گوید: زرافه به اطاق تمره رفت وچون وارد شد غذاخواست که بیاوردند ، بجز اندکی نخورده بود که استغاثه وفریاد شنیدیم وبرخاستیم.

بنان گوید: هماندم که زرافه از منزل تمره برون شد بغا را دید که پیش روی

منتصر رفت، منتصر گفت: «این استغاثه چیست؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان خیراست.»

گفت: «وای توچه‌می‌گویی؟»

گفت: «خدایت در مورد سرورمان امیرمؤمنان پاداش بزرگ دهد، بندهٔ‌خدا بود اورا بخواند که اجابت کرد.»

گوید: پس منتصر بنشست وبگفت تا در اطاقی راکه متوکل را درآن کشته بودند ودر محل جلوس را ببستند، همهٔ درها را ببستند. کس از پی وصیف‌فرستاد و دستور دادکه معتزومؤید را با پیام متوکل بیارد.

از عثعث آورده‌اندکه متوکل از پس برخاستن منتصر و برون‌رفتنش که‌زرافه نیز با وی بود، خوان خواست. بغای صغیر معروف به‌شرابی، به نزد پرده ایستاده بود. آن روز در خانهٔ خلافت نوبت بغای کبیر بود که پسرش موسی درخانه خلافت جانشین وی بود و این موسی پسر خالهٔ متوکل بود. درآنوقت بغای کبیر در سمیساط بود. بغای صغیر به محل جلوس درون‌شد وهمدمان را دستور داد به اطاقهایشان‌روند. فتح بدوگفت: «اینك‌وقت‌رفتنشان‌نیست که‌امیرمؤمنان برنخاسته.»

بغاگفت: «امیرمؤمنان به‌من دستور داده که وقتی‌ازهفت‌تجاوزکرد هیچکس را در مجلس نگذارم، اینك چهارده رطل نوشیده.» اما فتح‌برخاستنشان راخوش نداشت.

بغا بدوگفت: «حرم امیرمؤمنان پشت پرده است و اومست شده برخیزیدو برون شوید.» که همگی برون شدند وجز فتح وعثعث وچهارکس از خدمهٔ‌خاص، شفیع وفرج صغیر ومونس وابوعیسی مارد محرزی، کس نماند.

گوید:طباخ، خوان را پیش روی متوکل نهادکه خوردن‌آغازکرد ولقمه‌فرو می‌برد، به مارد می‌گفت: «با من بخور» تا چیزی از غذای خود را به حال مستی بخورد وازآن پس باز بنوشید.

عثعث گوید: ابواحمد پسر متوکل، برادر مادری مؤید باآنها به مجلس بود که سوی خلا[1] رفت، بغای شرابی همه درها را بسته بود بجز درکناره وگروهی که برای کشتن وی معین شده بودند از آنجا بدرون آمدند، ابواحمد آنها را بدید و بانگشان زد: «ای فرومایگان این چیست؟» که شمشیرهای برهنه را دیدیم.

گوید: آن چند کس که به کشتن وی پرداختند، بغلون ترك بود وباغروموسی پسر بغاوهارون پسرصوارتگین وبغای‌شرابی، پیش آمده بودند، وقتی متوکل صدای ابواحمد را شنید سربرداشت وآن گروه را بدید وگفت: «بغا این چیست؟»

گفت: «اینان مردان نوبتی‌اند که شب بردر سرورم امیرمؤمنان می‌مانند» به وقت سخن‌گفتن متوکل بابغاآن گروه پس رفتند. هنوز واجن ویارانش وفرزندان وصیف باآنها حضور نیافته بودند.

عثعث گوید: شنیدم که بغا به‌آنها می‌گفت: «فرومایگان! به ناچار شما کشته می‌شوید پس محترمانه بمیرید.» پس آن‌گروه به مجلس باز آمدند. بغلون‌پیش دوید وضربتی به‌شانه‌وگوش‌متوکل‌زد که آنرا اشکافت.

گفت: «یواش که‌خدا دستت را ببرد» آنگاه برخاست، می‌خواست براوجهد دستش را پیش برد که‌آن را پس زد، باغربابغلون انباز شد، فتح گفت: «وای شما امیرمؤمنان‌را!» بغا گفت: «قرتی خاموش نمی‌مانی.» فتح خویشتن را روی متوکل انداخت، هارون شکمش را با شمشیرخویش درید که بانگ زد: «مرگ!» هارون وموسی پسر بغاء شمشیرهای خویش را در اونهادند و وی را بکشتند وپاره‌پاره‌اش کردند. ضربتی به سر عثعث رسید، خادمی کمسال با متوکل بودکه زیرپرده‌رفت‌و نجات یافت وبقیه گریختند.

---

۱ ــ این‌کلمه که با سقوط همزه در فارسی چنین بد بوشده از مایهٔ خلوت است و به همان معنی. م.

گوید: وقتی سوی وی می‌آمده بودند به وصیف گفته بودند: «با ما باش که بیم‌داریم آنچه می‌خواهیم انجام نگیرد و کشته شویم.»

گفته بود: «نگران نباشید»

گفته بودند: «بعضی ازفرزندان خویش را با ما بفرست» که پنج کس از فرزندان‌خویش، صالح واحمد وعبدالله ونصر وعبیدالله، رابا آنها فرستاد که سوی مقصد شدند.

از زرقان که به‌کار دربانان وغیر دربانان نایب زرافه بود آورده‌اند که وقتی منتصر دست زرافه راگرفت و از خانه برون برد و آن‌گروه به درون شدند، عثعث درآنها نگریست وبه متوکل گفت: «ازشیروماران وعقربان‌فراغت‌یافتیم‌وبه‌شمشیرها رسیدیم.» واین‌سخن ازآنرو بود که‌گاه می‌شد متوکل مار یاعقرب یاشیررا به‌شمشیر می‌کشت. وقتی عثعث از شمشیرها سخن‌آورد، بدوگفت: «وای تو چه می‌گویی؟» هنوز سخن خویش را به سر نبرده بودکه به‌نزد وی در آمدند، فتح به طرف آنها برخاست و گفت: «ای‌سگان،عقب، عقب!» بغای شرابی به طرف اودوید وشکمش را با شمشیر درید بقیه به طرف متوکل دویدند. عثعث گریخت، ابواحمد دراطاق خویش بود وچون‌استغاثه راشنید برون شدوروی‌پدرخویش‌افتاد بغلون‌بدوپرداخت ودوضربت‌بدوزدوچون‌شمشیرهارادید که‌بدومی‌رسید، برون‌شدوآنها راواگذاشت.

آن‌گروه به نزد منتصر رفتند وبه اوسلام خلافت‌گفتند و گفتند: «امیرمؤمنان بمرد.» باشمشیرها برسرزرافه ایستادند وگفتند: «بیعت کن» که با وی بیعت کرد. منتصر کس بنزد وصیف فرستاد که فتح پدرم را کشت من نیز اوراکشتم، با سران یارانت بیا، که وصیف ویارانش بیامدند وبیعت کردند.

گوید: عبیدالله‌بن‌یحیی‌دراطاق‌خویش‌بود وچیزی ازکار آن گروه‌نمی‌دانست وکارها را روان می‌داشت.

گویند: یکی‌از زنان ترك، رقعه‌ای انداخته بود که‌ازتصمیم آن گروه‌خبرمی‌داد،

رقعه به عبیدالله رسید و دربارهٔ آن با فتح مشورت کرد، رقعه‌به نزد ابونوح عیسی‌بن ابراهیم دبیر فتح بن‌خاقان افتاده بود که بنزد فتح برده بود، ایشان متفق شدندکه از متوکل مکتوم دارندکه خوشدلی وی رادیده بودند ونخواستند روز وی را تیره کنند، کارآن گروه را سبک‌گرفتند و اطمینان داشتندکه‌کس جرئت آن نمیارد وقدرت آن ندارد.

گویند: ابونوح آنشب به حیله‌گریخت، عبیدالله به‌کار خویش نشسته بود و کارها را روان می‌داشت، جعفربن‌حامد نیز پیش روی وی بودکه یکی از خادمان نمودار شد وگفت: «سرورمن چه نشسته‌ای؟»

گفت: «چه شده؟»

گفت: «خانه یك‌پارچه شمشیر شد.» جعفر راگفت‌برودکه برفت و بازگشت وبدوخبردادکه امیرمؤمنان وفتح راکشته‌اند.عبیدالله با همراهان خویش از خدمه و خاصان برون شد، بدو گفتندکه درها بسته است، به طرف‌کناره رفت، درهای آن نیز بسته بود، بگفت تا درهای مجاور کناره را بشکنند که سه در را شکستند تا به کناره رسید و به طرف زورقی شد ودرآن نشست. جعفربن حامد ویکی ار غلامانش نیز با وی بودند. سوی منزل معتزرفت و او را خواست که نبود، گفت: «اناللهواناالیه‌راجعون، مرا به‌کشتن داد وخویشتن را نیز به‌کشتن‌داد» وبراوافسوس خورد.

صبحگاه روزچهارشنبه بسیاری از ابنای عجم وارمن و عیاران و بدویان و اوباش ودیگران‌به‌نزدعبیدالله فراهم‌آمدند، بعضیها گفته‌اندکه نزدیك بیست هزار سوار بودند، کسان‌دیگر گفته‌اند سیزده هزار کس باوی بودند،کسان دیگر گفته‌اند سیزده‌هزار لگام با وی بود. کمتر کنان، از پنجهزار تاده‌هزارگفته‌اند.

بدوگفتند: «ما را برای این روز می‌پرورده‌ای، دستور خویش را بگوی‌و به ما اجازه بده‌که یکباره براین‌گروه تازیم ومنتصر ویاران وی را از ترك وغیر ترك

بکشیم.»

اما این را نپذیرفت و گفت: «این کار را چاره نیست که آن مرد- مقصودش معتز بود- به دست آنهاست.»

از علی بن یحیی منجم آورده‌اند که گفته‌بود: «چند روز پیش از کشته شدن متوکل برای وی یکی از کتب مغیبات[1] را می‌خواندم، به‌جایی از کتاب رسیدم که خلیفهٔ دهم در مجلس خویش کشته می‌شود، و از خواندن آن بازماندم و قطع کردم.

به‌من گفت: «چه‌شد که بازماندی.»

گفتم: «خیر است.»

گفت: «به خدا به ناچار باید بخوانی» که آنرا خواندم و از کلمهٔ «خلیفکان» بگشتم، متوکل گفت: «کاش می‌دانستم این تیره روز مقتول کیست؟»

از سلمة‌بن سعید نصرانی آورده‌اند که متوکل چند روز پیش از کشته شدنش اشوط پسر حمزهٔ ارمنی را بدید واز دیدن وی آزرده شد وبگفت تا او را برون کنند. بدو گفتند: «ای امیرمؤمنان مگر نبود که خدمت کردن وی را خوش داشتی؟»

گفت: «چرا، اما چند شب پیش بخواب دیدم که‌گویی براوسواربودم، به‌من نگریست‌و سرش‌همانندسر استرشده‌بود، به من گفت: تا کی آزارمان می کنی، ازمدت توباقی پانزده سال مانده بجز چند روز.»

گوید: ایام به شمار ایام خلافت وی بود.

از ابن ربعی آورده‌اند که گفته بود: به خواب دیدم که گویی مردی بر چرخی از در رستن درآمد رویش به صحرا بود وپشتش به شهر وشعری‌می‌خواند به این‌مضمون:

«ای دیده وای تو، اشك بریز

۱ـ کلمهٔ‌متن، ملاحم.

«فراوان بریز وروان
«که کشته شدن متوکل
«نشان نزدیکی رستاخیز است.»

گویند: حبشی بن ربعی دوسال پیش از کشته شدن متوکل درگذشته بود.

ابوالوارث، قاضی نصیبین، گوید: به خواب دیدم که یکی به نزد من آمد و می گفت:

«ای که چشمت خفته است و پیکرت بیدار
«چرا چشمت به فراوانی اشك نمی‌ریزد
«مگر ندیدی که رخدادهای روزگار
«با هاشمی وفتح بن خاقان چه کرد؟
«باشد که گروهی که با آنها خیانت کردند
«از دنبالشان بروند
«وچون گذشته فانی شوند.»

گوید: چند روز بعد برید خبر کشته شدن هردو را آورد.

ابوجعفر گوید: متوکل شب چهارشنبه کشته شد، لختی پس از تاریك شدن شب، چهار روز رفته از شوال

به قولی شب پنجشنبه کشته شد.

مدت خلافتش چهارده سال وده ماه وسیزده روز بود. به وقت کشته شدن، چنانکه گفته‌اند، چهل سال داشت. تولدش در فم الصلح بود، در شوال سال دویست وششم.

متوکل سبزه روبود با چشمان نکوو گونه‌های فرورفته واندام لاغر.

سخن از بعضی کارهای متوکل و روشهای وی

ازابوالسمط، مروان‌بن‌ابی‌الجنوب، آورده‌اند که‌گفته بود: «برای‌امیرمؤمنان شعری‌خواندم‌وضمن‌آن ازرافضیان‌سخن‌آوردم که مراولایتدار بحرین‌ویمامه‌کرد، و چهار خلعت پوشانید، در دارالعامه. منتصر نیز مرا خلعت داد، متوکل بگفت تا سه‌هزار دینار به من بدهند که بر سرم ریختند و بگفت تا پسرش منتصر وسعد ایتاخی‌آنرا برای من برچینند، من به چیزی از آن دست نزدم، آنرا فراهم آوردند ومن‌ببردم.»

راوی‌گوید: شعری‌که دربارهٔ وی‌گفته بود چنین‌بود:

«شاهی جعفرخلیفه
«مایهٔ سلامت دین ودنیاست
«میراث محمد ازآن شماست
«وبا عدالت شما مظلمه نابودمی‌شود.
«دخترزادکان امید میراث‌دارند
«در صورتی‌که ازآن، خرده چیزی حق‌ندارند.
«داماد میراث برنیست
«ودختر، امامت را به میراث‌نمی‌برد.
«آنهاکه میراث شمارا برای خویشتن
«دعوی‌کرده‌اند بجزندامت ندارند
«وراثت را صاحبانش گرفتند
«پس ملامت شما برای چیست؟ برای چیست؟
«اگر حق شما بدورسیده بود

«برای مردم‌رستاخیز بپا می‌شد.
«میراث از آن دیگران نیست
«نه بخدا، وصریح بایدگفت
«تومیان دوستانتان وکسانی‌که
«دشمنتان دارند، نشانه‌ای.»

گوید: پس از آن برای شعری‌که در این معنی گفته بودم ده‌هزار درم‌برسرم ریخت.

وهم از مروان‌بن‌ابی‌الجنوب آورده‌اند که وقتی متوکل به خلافت رسید قصیده‌ای راکه ضمن‌آن ستایش ابی‌دواد گفته بودم برای ابن‌ابی دواد فرستادم، در آخر قصیده دو بیت بود که در آن ازکار ابن‌زیات یاد کرده بودم که چنین بود:

«به من گفتندکه زیات دستخوش مرگ شد
«گفتم: خدا مرا فتح ونصرت داد
«زیات با ناجوانمردی‌گودالی بکند
«واز خیانت وناجوانمردی درآن افتاد.»

راوی‌گوید: وقتی قصیده به‌نزد ابن‌ابی‌دواد رسید به‌نزد متوکل ازآن‌سخن آوردوآن دوبیت را خواند، متوکل‌گفت: وی را احضارکند.

گفت: «در یمامه است»که واثق به‌سبب دوستی با امیرمؤمنان وی را به‌آنجا تبعیدکرده بود.

گفت: «بیاریدش»
گفت: «قرضی‌دارد.»
گفت: چه مقدار؟
گفت: «شش هزاردینار

گفت: «بدهندش»

پس بدادند واورا از یمامه بیاوردند که سوی سامره شد وبه‌ستایش متوکل قصیده‌ای گفت که چنین است:

«جوانی برفت وای کاش نرفته بود

«پیری بیامد وای‌کاش نیامده‌بود»

وچون به این دوبیت قصیده رسید که:

«خلافت جعفر همانند پیمبری‌ای بود

«که بی‌طلب ودعوت آمد

«خدای خلافت را بدوبخشید

«چنانکه نبوت را به‌پیمبرمرسل بخشید.»

متوکل بگفت تا پنجاه‌هزاردرم باو دهند

وهم مروان‌بن‌ابی‌الجنوب گوید: «وقتی به نزد متوکل شدم ولیعهدان را ستایش گفتم وچنین خواندم:

«خدای نجدرا سیراب کند[1] ودرودبرنجد

«چه خوش است نجد به هنگام دوری یا نزدیکی

«سوی نجد نگریستم که بغداد در میانه فاصله بود

«شاید نجد را ببینم اما نجد بسیار دور بود

«نجدی هست که آنجا قومی هستند

«که دیدارشان دلخواه من است

«وبه نزد من چیزی از دیدارشان شیرین‌تر نیست.»

۱ـ شاعر، نشان‌تشنگی و کم آبی‌صحرا را برلب دجلهٔ وپرآب از یاد نبرده، این‌دعای خاص جزیره‌است که خداکوه ودیار وزمین وکور و ایام وصال راسیراب کندکه از نظر تشنگان تفیده صحراهای خشك نعمت ونشاطی برتر از سیراب شدن است (م)

گوید: وقتی اشعار را به سر بردم بگـفت تا یکصدوبیست هزار درم به من دادندباپنجاه‌جامه، واز مرکوب یك‌اسب‌ویك‌استرویك‌خر،ونرفتم‌تابه‌سپاس‌وی‌گفتم:

«خدای جهانیان جعفر را

«برای مردمان برگزید

«وکار بندگان رااز روی انتخاب‌بدوسپرد.»

وچون به این بیت رسیدم که:

«کرم دستان خویش را از من بدار

«که بیم دارم سرکشی کنم وجباری کنم.»

گفت: «نه به خداباز نمی‌دارم تا بخشش خویش‌را به تو بشناسانم،ونخواهی رفت تا حاجتی بخواهی.»

گفتم: «ای امیرمؤمنان ملکی که‌گفته‌ای در یمامه تیول مـن کنـند، ابن‌مدبـر می‌گوید: از جانب معتصم وقف فرزندان اوست‌وتیول کردن‌آن روانیست».

گفت: «من آنرا به تو واگذار می‌کنم به سالی یك درم به مدت صد سال

گفتم: «ای امیرمؤمنان، نکو نیست‌که یك درم به دیوان پرداخت شود.

گوید: ابن‌مدبر گفت: «به‌هزاردرم.»

گفتم: «بله،آن را به من واعقابم واگذار کن.»

گفت: «این حاجت‌نبود، این تعهد بود.»

گفتم: «ملکی را که واثق‌گفته بود تیول من کنند وابن‌زیات تبعیدم کرد ومیان من وآن‌حایل‌آورد، به من‌واگذار کن.»

پس بگفت تاآنرا به‌من‌واگذار کردند به‌سالی صددرم که همان سیوح است

ازابی حشیشه‌آورده‌اند که می‌گفته بـود: مأمون می‌گفت: «خلیفۀ پس ازمن درنـام وی عین هست»گمان داشت عباس پسراوست. می‌گفت: «بعدازاوهاهست.» وپنداشت‌که هارون است اما واثق بود. می‌گفت: «بعداز او، ساقهایش زرد است.»

پنداشت عباس ابوالحائز است امامتوکل بودکـه دیدمش وقتی برتخت می‌نشست ساقهایش را برهنه می‌کردکه زردبودگفتی بازعفران رنگ کرده‌اند.

از یحیی‌بن‌اکثم آورده‌انـدکه‌گویـد: به‌نزد متوکل بـودم، میان من و او از مأمون و نـامه‌های وی به‌حسن‌بن فضل یـاد رفت و من از بـرتری مأمون و وصف نکوییها وعلم و معرفت وهوشیاری وی سخن‌آوردم و بسیار سخن‌کردم کـه مورد موافقت یکی ازحاضران نبود، متوکل‌گفت: «دربارهٔ قرآن چه می گفت؟»

گفتم: «می‌گفت باوجود قرآن حاجت به‌علم فریضه نیست و بـاسنت پیمبر خدای صلی‌الله علیه وسلم، به‌عمل‌کسی روی نبایدکرد، باتـوضیح وتفهیم حجت، حاجت بـه‌تعلم نیست و پس از انکار بـرهان و حـق، بـرای غلبه دادن حجت، شمشیر باید.»

متوکل بدوگفت: «آنچه دراین‌باب گفتی منظورم نبود»

یحیی‌بدو گفت «سخن‌ازنکوییها درغیاب، برنعمت خواره فرض‌است.»

گفت: «ضمن سخن خویش چـه می‌گفت؟ معتصم باللهٰ‌که خدایش رحمت کند این‌را می گفت، ومن ازیاد برده‌ام.»

گـفت: « می‌گفت خـدایا ترا بـرآن نعمتهاکه جزتـوکس آنرا شمار نکند ستایش مـی‌کنم و ازگنـاهانی‌که چیزی جز عفو توبرآن احـاطه ندارد آمـرزش می‌خواهم.»

گفت: «وقتی چیزی را می‌پسندید یـابشارتـی می‌شنید چه می‌گفت؟ معتصم بالله به‌علی‌بن یزدادکه‌آنرا برای ما بنویسدکه نوشت و ماآنرا یادگرفتم،آنگاه از یاد ببردیم.»

گفت: «می‌گفت: یاد نعمتهای خدا ونمودارکردن وشمارکردن نعمتهای وی و سخن‌کردن ازآن ازجانب خدای برنعمت خواره فرض است، واطاعت فرمـان خدای است دربارهٔ نعمت وسپاس‌خدای‌است بردادن نعمت.پس ستایش خـدایَ‌را

که داده های وی بزرگ است و نعمتهای وی رسا. ستایشی چنانچه سزاوار و شایستهٔ اوست، از آن ستایشها که به‌حق وی رسا باشدو به سپاس وی وافی‌وموجب مزید نعمتی‌که به شمار ما درنیاید ویاد ما بدان احاطه نیارد، از منتهای پیاپی‌وتفضل های متوالی و دوام عطای وی، ستایش‌کسی که می‌داند این همه از اوست وسپاس به‌سبب‌آن است.»

متوکل گفت: «راست‌گفتی، این همان سخن است واین همه، حکمتی است از مرد مجرب ودانا.» ومجلس‌بسر رفت.

در این سال محمدبن‌عبدالله‌طاهری دربازگشت از مکه به بغدادآمد، به ماه‌صفر، واز دلگیری خویش از اختلافی‌که دربارهٔ روز قربان رخ‌داده بود شکوه کرد. متوکل گفت خریطهٔ زردی از در خلافت‌به اهل موسم‌فرستند، دربارهٔ رؤیت هلال ذی‌الحجه وآنرا به همان شتاب ببرندکه خریطهٔ مربوط به درستی مراسم حج را می‌برند ودستور دادکه درمشعرالحرام وسایر اماکن،به‌جای روغن ونفت، شمع بیفروزند.

در این سال، شش روز رفته ازماه ربیع‌الآخر مادر متوکل در جعفریه بمرد، منتصر براونمازکرد وبه نزد مسجد جامع به‌گور شد.

در این سال با منتصر، محمدبن‌جعفر، بیعت خلافت کردند در جعفریه، به روز چهارشنبه چهار روز رفته از شوال، وبه قولی سه روز رفته‌ازآن‌ماه،درآنوقت بیست وشش سال داشت،کنیه‌اش ابوجعفر بود. از آن پس‌که با وی بیعت کردند ده روز در جعفریه بماند،آنگاه با خانواده وسرداران وسپاهیان‌خویش‌سوی سامرا رفت.

خلافت منتصر، محمدبن‌جعفر

کسانی که از پیش یادشان کردیم به شب چهارشنبه باوی بیعت کردند. ازیکی ازآنها آورده‌اند که چون صبح چهارشنبه شد سرداران ودبیران وسران وشاکریان و سپاهیان ودیگران در جعفریه حضور یافتند، احمدبن‌خصیب مکتوبی‌را بر آنهاخواند که ضمن آن از جانب امیرمؤمنان منتصر خبر می‌داد که فتح‌بن‌خاقان پدر وی جعفر متوکل‌را کشت واونیز فتح را به‌جای پدر بکشت. پس‌مردم بیعت کردند، عبیدالله‌بن‌یحیی‌خاقانی نیز بیامد وبیعت کرد وبرفت.

از ابوعثمان، سعیدصغیر، آورده‌اند که می‌گفته بود: «شبی که‌متوکل کشته‌شد، ما در خانهٔ خلافت‌با منتصر بودیم، هروقت فتح بیرون میشد، منتصر با وی برون می‌شد وهروقت باز می‌گشت با ایستادن وی می‌ایستاد وبا نشستنش می‌نشست واز پی اوبرون می‌شد وهروقت برمی‌نشست رکاب وی رامی گرفت وبرروی زین اسب لباسش‌را مرتب می‌کرد.»

گوید: به ما خبر رسیده بود که‌عبیدالله‌بن‌یحیی گروهی را در راه منتصرمهیا کرده بودکه هنگام بازگشت به غافلگیری اورا بکشند وچنان بودکه متوکل‌پیش‌از رفتن منتصر به اوبد گفته بود وآزرده خاطرش‌کرده بود وبه‌اوتاخته‌بودکه‌خشمگین برفت وچون به خانهٔ خویش رسیدکس پیش همدمان وخاصان‌خویش فرستادوچنان بودکه پیش از بازگشت خویش با ترکان وعده نهاده بود که وقتی متوکل ازنبیذ مست شد اورا بکشند.

گوید: چیزی نگذشت‌که فرستاده بنزدمن آمد که‌بیاکه‌فرستادگان‌امیرمؤمنان به نزد امیرآمده‌اند و وی درکار برنشستن است وآنچه میان ما رفته بودکه‌درکار کشتن منتصرند در خاطرم افتاد واینکه وی را برای‌آن می‌خوانند. پس با سلاح و

شمار برنشستم وبه در امیر شدم، دیدم آنجا موج می‌زنند معلوم شد واجن آمده‌وبدو خبر داده که کارش تمام شد و او برنشسته است. در راه بدو پیوستم وترسان بودم، چون ترس مرا بدید گفت: «نگران مباش امیرمؤمنان از جامی که پس از آمدن ما نوشیده ترکیده وجان داده که خدایش رحمت کناد.»

گوید: من این را مهم دانستم وبرمن ناگوار آمد. بااحمدبن‌خصیب‌وجمعی از سرداران که با ما بودند برفتیم تا وارد حیر شدیم وپیاپی خبرآمدکه متوکل کشته شده. درها را گرفتند و کس بر آن گماشتند، گفتم: «ای امیرمؤمنان» وسلام خلافت بدو گفتم وگفتم: «روانیست از توجدا شویم که در این وقت‌ازغلامانت بر توخطر هست.»

گفت: «آری تووسلیمان رومی پشت سر من باشید.» بقچه‌ای بینداختند که‌بر آن نشست، وی را در میان گرفتیم، احمدبن خصیب ودبیرش سعیدبن‌حمید برای گرفتن بیعت آمدند.

از سعیدبن حمیدآورده‌اندکه احمدبن‌خصیب بدو گفته بود: «وای توای سعید، دویاسه کلمه به نزد توهست که بر آن بیعت گیری؟»

گوید: گفتم: «آری و کلمه‌ها هست.» پس مکتوب بیعت را آماده کردم و از حاضران و کسانی که آمدندبیعت گرفتم، تا وقتی که‌سعید کبیربیامد واورا سوی‌مؤید فرستاد. به‌سعیدصغیر گفت: «تونیز سوی معتز برو واورا بیار.»

سعیدصغیر گوید: گفتم: «ای امیرمؤمنان تا وقتی که همراهان تو کمند، به خدا از پشت سرت نمی‌روم تا مردم‌فراهم آیند.»

احمدبن‌خصیب گفت: «اینجا کسی‌هست که به جای تو باشد، برو.»

گفتم: «نمی‌روم تاگروه کافی فراهم آیدکه من اکنون بیشترازتونگران‌کار اویم.»

گوید: و چون سرداران بسیار شدند وبیعت کردند من برفتم وازخویشتن

نومید بودم.دوغلام نیز با من بودند.وقتی به در ابونوح رسیدم مردم موج می‌زدند ومی‌رفتند ومی‌آمدند. جمعی بسیار با سلاح ولوازم بردر بودند، وقتی متوجه من شدند سواری از آنها به من‌رسید که مرا نمی‌شناخت. پرسید: «کیستی؟»

من خبر خویش را از اونهان داشتم وبدو گفتم: «یکی از یاران فتح هستم.» وبرفتم تا به درمعتز رسیدم واز نگهبانان ودربانان‌وتکبیرگویان کسی ازخلق‌خدای را بردرندیدم تا به نزد در بزرگ شدم وآنرا به شدت بسیار کوفتم که پس از مدتی دراز پاسخ آمد به من گفتند: «کیه؟»

گفتم: «سعید صغیر فرستادهٔ امیرمؤمنان منتصر.»

فرستاده برفت ودیر کرد، احساس نگرانی کردم وزمین برمن تنگ‌شد.آنگاه در را گشودند. بیدون خادم را دیدم که برون شد و گفت: «به درون آی.» ودر را پشت سرمن بست. گفتم: «به‌خدا جانم‌برفت.» آنگاه خبررا از من‌پرسید، بدو گفتم که امیرمؤمنان ازجامی که‌نوشید ترکید وهماندم‌بمرد. مردم‌فراهم آمدند وبامنتصربیعت کردندواومرابه‌نزدامیرابوعبدالله،المعتزبالله،فرستاده که دربیعت‌حضورداشته‌باشد.»

گوید: پس اوبه درون رفت، سپس به‌نزد من آمد و گفت: «درآی.» ومن به نزد معتز درآمدم که به من گفت: «وای تو، سعید چه خبر؟» آنچه‌رابه‌بیدون گفته بودم با وی بگفتم وتسلیت‌گفتم و گریستم و گفتم: «سرور من حضور می‌یابی وجزوبیعت کنان نخستین می‌شوی وبدین‌گونه‌قلب برادرت را جلب‌می‌کنی.» به‌من گفت: «وای تو،تاصبح درآید.»

گوید: ومن همچنان با وی سخن کردم وبیدون به من کمك داد تا برای‌نماز آماده شد وجامه‌های خویش را خواست وبپوشید. اسبی برای وی آوردند که برنشست،من نیز با وی برنشستم. راهی بجزراه بزرگ گرفتم، با وی سخن همی گفتم وکار را بروی‌آسان می‌نمودم وچیزهایی راکه دربارهٔ برادرش می‌دانست به‌یادش می‌آوردم، تا وقتی که به در عبیدالله‌بن یحیی خاقانی رسید و در بارهٔ وی از من

پرسش کرد که گفتم: «از کسان بیعت می‌گیرد، فتح نیز بیعت کرده.» در این وقت دلگرم شد. ناگهان سواری به ما رسید وبه نزد بیدون خادم شد و آهسته باوی چیزی گفت که من ندانستم. بیدون براو بانگ زد که برفت آنگاه بازگشت، تا سه بار. هربار بیدون اورا رد می‌کرد وبراو بانگ می‌زد که ولمان کن. تا به‌درحیر رسیدیم که گفتم آنرا بگشایند. به‌من گفتند: «کی هستی؟»

گفتم: «سعیدصغیر و امیرمعتز.»

پس در را برمن گشودند وبه نزد منتصر شدیم که‌چون اورا بدید نزدیکش‌برد وبه برش گرفت وتسلیت گفت واز اوبیعت گرفت. آنگاه مؤید با سعید کبیر آمد که با وی نیز چنان کرد وچون صبح شد منتصر سوی جعفری رفت‌وبگفت‌تا متوکل‌وفتح را به گور کنند ومردم آرام شدند.

سعید صغیر گوید: وهنگامی که معتز درخانهٔ خلافت بداشته بود پیوسته‌ازاو به سبب‌خلافت منتصر مژدگانی‌طلبیدم تا ده‌هزاردرم به من بخشید.

متن بیعتی که برای منتصر گرفته شد چنین بود:

«به نام خدای رحمان‌رحیم

«با بندهٔ خدا المنتصربالله امیرمؤمنان بیعت می‌کنید به اختیار واعتقاد و رغبت، با خلوص ضمیروگشاده‌دلی وصدق نیت، نه به اکراه واجبار، بلکه‌به‌اقرار وعلم به اینکه دراین‌بیعت‌واستواری‌آن‌اطاعت‌خداهست‌وتقوای‌وی وعزت دین‌خدا وحق وی واتفاق کلمه‌وبستن‌شکاف‌وسکون‌عامه‌واطمینان از عواقب وعزت دوستان وسرکوب ملحدان،براین قرارکه‌محمد امام، المنتصربالله، بندهٔ خدا وخلیفهٔ اوست که اطاعت ونیکخواهی‌ورعایت حق وپیمان وی برشما فرض‌است‌که نه‌تردیددارید ونه نفاق می‌کنید ونه نگرانید ونه شك دارید. بیعت میکنید برشنوایی واطاعت و مسالمت ونصرت و وفا واستقامت ونیکخواهی، در نهان وعیان، وتبعیت ازهرچه بندهٔ‌خداامام، المنتصر بالله، امیرمؤمنان دستور دهد، واینکه شما دوست دوستان

وبید ودشمن دشمنانش، ازخاص وعام، ودور ونزدیك، وبه بیعت اوپابندید،به‌وفای پیمان وتعهدقرار، نهانتان در این‌باب چون آشکارتان است وضمیرتان چون‌زبانتان. به‌هرچه امیرمؤمنان برای حال و آینده شمارضا دهد رضا می‌دهید واینکه‌شما ازپس تجدید این بیعت برخویشتن وتأیید آن به گردن خویش، قیدقسم خویش را به‌رغبت واختیار، با دل ورای ونیت درست، بدومی‌دهید که در شکستن‌چیزی از آنچه‌خدای برشما مؤکد کرده‌نکوشید وانحراف‌آوری،شما را از نصرت‌واخلاص‌ونیکخواهی ودوستی منحرف نکند. واینکه تغییر نیارید وهیچکس از شما نیت وضمیرخویش را بخلاف عیان خویش نکند. بیعتی که به‌زبان وپیمان خویش داده‌ایدبیعتی‌است که خدا می‌داند که دلهایتان آنرا بر گزیده وبدان بستگی دارد وبرسرانجام تعهدآن‌است وبه یاری آن ودوستی با اهل آن یکدلید واز جانب شما به دغل ونفاق وحیله‌وتأویل آمیخته نمی‌شود تا خدا را دیدار کنید که به عهدوی وفا کرده باشید وحق وی راکه برشما دارد اداکرده باشید، بی‌تجاوز و پیمان شکنی، زیرا کسانی از شما که با امیرمؤمنان بیعت می کنند «با خدا بیعت‌می کنند و روی دستهایشان دست خداست. هر که نقض بیعت کند به ضرر خویش می کند وهر کس به پیمانی که با خدا بسته‌وفا کند پاداشی بزرگ به اوخواهد داد[1]». این را ومقتضای این بیعت راکه‌به گردن‌شما محکم شده وقید قسمهایی راکه دربارهٔ آن یادکرده‌اید و باشرطها که به موجب آن برشمانهاده‌اند، از وفاونصرت ودوستی و کوشش ونیکخواهی، رعایت کنید. پیمان خـدا وپیمان وی‌بازخواست شدنی است ـ وتعهد خدا وتعهدرسول وی ومحکمترین پیمانی که از پیمبران ورسولان یا یکی از بندگان‌خویش گرفته به‌گردن شماست که شرایط این بیعت راگوش‌گیرید وتغییر نیارید، اطاعت کنید وعصیان مکنید، مخلص باشید وشك میارید، وبه چیزی که بر آن پیمان کرده‌اید پایبند باشید، چنانکه‌مطیعان

---

۱ ـ... انما یبایعون‌الله‌یدالله فوق‌ایدیهم فمن نکث فانما ینکث علی‌نفسه ومن‌اوفی‌بماعاهد علیه‌الله فسیؤتیه اجراعظیما (سورهٔفتح(۴۸) آیه۱۰)

به اطاعت خویش واهل پیمان و وفا به وفای خویش وحق خویش پای بندند که هوس وانحراف‌آوری شمارا از آن‌نگرداند و گمره از هدایتی شما را از آن‌منحرف نکند. در این‌کار، خویشتن و کوشش خویش را بذل می‌کنید وحق دین و رعایت تعهد خویش را مقدم می‌دارید، که خدای در این بیعت از شما بجز وفا نمی‌پذیرد و هر کس از آنها که این بیعت را با امیرمؤمنان کرده‌اند مفاد مؤکد آن را درنهان یا عیان، به‌صراحت یا به‌حیله، بشکند ودر پیمانی که‌باخدای کرده ومیثاق‌امیرمؤمنان وعهد خدای بر آن رفته نفاق‌آرد ودر این باب سستی کند، نه تلاش، به باطل تکیه کند نه یاری حق، واز راهی که مردم وفادار به پیمانهای خویش در آن می‌روند، بگردد، و در این‌باب خیانتی‌آرد که پیمانش را بشکند هرچه دارد از مال یا ملك، یا حیوان یا زراعت یا دوشیدنی، وقف مسکینان است در راه خدای و حرام است، که چیزی از آن‌را با حیله‌ای که به‌خویشتن کند یا برای او کنند به دارایی خویشتن برد وهرچه در باقی عمر به دست‌آرد، کم قدر یا گرانقدر، نیز چنین‌باشد تا به وقتی که مرگش‌در رسد ومدتش به سررسد. وهرمملوکی که اکنون دارد وتا سی‌سال دیگر، ازمذکر ومؤنث، به خاطر خدای آزاد باشند و زنان وی بروز تخلف وهرزنی که پس از آنها تا سی‌سال به زنی گیرد طلاقی باشند، به طور قطع طلاق باین وسنت که‌بازگشت ورجوع در آن نباشد. ومتعهد است که سی‌بار پیاده حج‌بیت‌الله‌الحرام کند که خدای از وی بجز انجام‌آن نپذیرد، وی از خدای و پیمبر خدای بری باشد و خدای وپیمبر خدای از اوبری باشند وخدای از او تغییر و عوض نپذیرد و خدا در این باب بر شما شاهد است و شهادت خدای بس.»

گویند: صبحگاه روزی که بامنتصر بیعت‌کردند، خبر کشته شدن جعفر در ماحوزه ـ همان شهری که جعفر نزدیك سامرا بنیان‌کرده‌بود ـ شایع شد وسپاهیان و شاکریان وکسان دیگر از غوغاییان وعوام، درجعفری به نزد باب‌العامه رفتند

ومردم بسیار شدند واز همدیگر گوش گرفتند و بردوش هم رفتند ودرکار بیعت‌سخن کردند که عتاب‌بن‌عتاب سوی آنها رفت،(به قولی آنکه سوی آنها رفت زرافه بود) واز جانب منتصر سخنان دلپسندگفت که با وی درشت‌گفتند واو به نزد منتصر رفت وبدوخبرداد، منتصر برون شد، جمعی ازمغربیان پیش روی اوبودند، وبه‌آنهابانگ زد:«ای‌سگها»وگفت: «بگیریدشان»مغربیان‌به مردم‌حمله بردندو آنها راسوی«سه‌در» راندنـد، مردم ازدحام‌کردنـد وبردوش هم رفتندآنگاه پراکنده شدند وجمعی از ازدحام‌وپامال‌شدن‌بمردند،بعضیهاگفته‌اند که‌شش‌نفر بودند. بعضی‌دیگر گفته‌اندکه از سه تا شش کس بودند.

در ایـن سال منتـصر یك روز پس از آنکه با وی بیعت کردند ابوعمره، احمدبن‌سعید، وابستهٔ بـنی‌هاشم را بر مظالم گماشت و یکی شعری گفت به ایـن مضمون:

«وای از تباهی اسلام وقتی که
«ابوعمره را برمظلمه‌های مردم گماشتند
«وی را امین‌امتی کردند
«اما بریك پشکل امین‌نیست.»

در ذی‌حجهٔ همین سال، منتصر،علی‌بن‌معتصم را از سامره به بغداد فرستاد و کس براو گماشت.

در این سال سالارحج محمدبن‌سلیمان‌زینبی بود.

آنگاه سال دویست‌وچهل‌وهشتم درآمد.

سخن از خبر حادثاتی که به سال‌دویست‌وچهل‌وهشتم بود:

از جمله‌آن بود که مـنتصر وصـیف ترك را به غـزای تابستانی فرستاد بـه

سرزمین روم.

سخن از سبب غزای تابستانی وصیف و کار وی در این غزا

گویند سبب آن بود که میان احمدبن‌خصیب و وصیف کینه ودشمنی بود، وقتی منتصر زمامدار شد، ابن‌خصیب که وزیر وی بود منتصر را برضد وصیف تحریك کرد و گفت که وی را از سپاه خویش برون کند وبه‌غزای مرز فرستد و همچنان اصرار کرد تا منتصر احضارش کرد وبه وی دستور غزا داد.

دربارهٔ منتصر گفته‌اند که وقتی مصمم شد که وصیف رابه‌غزای مرزشام‌فرستد احمدبن‌خصیب بدو گفت: «کی در مورد وابستگان چنین جرئت میارد که تووصیف را دستور رفتن می‌دهی؟»

پس منتصر به یکی از حاجبان گفت: «هر که را که به نزد خانه خلافت حضور دارد اجازه بده.» که اجازه دادند و وصیف در میانشان بود، که روی بدو کرد و گفت: «ای وصیف خبر آمده که جبار روم روان شده و آهنگ مرزها دارد و این کاری است که از آن باز نمی‌توان ماند یا تو باید بروی یامن بروم.»

وصیف گفت: «ای امیرمؤمنان من می‌روم.»

گفت: «احمد ببین بایستهٔ او به بهترین ترتیب ممکن چیست، برایش مهیا کن.»

گفت: «بله، ای امیرمؤمنان.»

گفت: «بله چیست؟ هم اکنون برای این کار به پاخیز، وصیف! دبیر خویش را بگوی دربارهٔ بایسته‌های خویش با وی همراه شود و اورا رها نکند تا حاجتش را انجام دهد.»

گوید: پس احمدبن‌خصیب برخاست، وصیف نیز برخاست وهمچنان‌درکار

تجهیزوی بود تا وقتی که برون شد و توفیقی نیافت.

گویند: وقتی منتصر، وصیف را احضار کرد وبه اودستورغزا داد بدوگفت: «این جبار پادشاه روم به جنبش آمده وبیم دارم به هریك از شهرهای اسلام میگذرد آنرا به هلاکت دهد وکشتار کند وزن وفرزند باسارت گیرد، اگر به غزا رفتی و خواستی بازگردی بی‌درنگ به در امیرمؤمنان بازگرد.» جمعی از سرداران را بگفت تا با وی برون شوند و مردان را برای وی برگزید، از شاکریان وسپاه و وابستگان نزدیك ده‌هزار کس با وی بود. درآغاز، مزاحم‌بن‌خاقان برادرفتح‌بن خاقان برمقدمهٔ وی بود، بر مؤخره محمدبن رجاء سندی بود، برپهلوی راست سندی‌بن‌بختاشه بود، سالار دنبالهٔ روان نصربن‌سعید مغربی بود. ابوعون، جانشین خویش راکه در سامره سالار نگهبانان بود برمردم و براردوگاه گماشت.

منتصر وقتی وصیف وابستهٔ خویش را به غزا می‌فرستاد به محمد بن‌عبدالله طاهری نامه‌ای نوشت که متن آن چنین بود:

«بنام خدای رحمان رحیم

«ازبندهٔ خدا المنتصربالله،امیرمؤمنان به محمدبن‌عبدالله وابستهٔ امیرمؤمنان. سلام برتوبادکه امیرمؤمنان ستایش خدای راکه خدایی جز او نیست باتو میگوید واز اومی‌خواهدکه برمحمد بنده وفرستادهٔ خویش درود فرستد، صلی‌الله‌علیه وبر-خاندان وی.

«اما بعد خدای، که نعمتهای وی را ستایش وعطای نیکوی وی را سپاس، اسلام را برگزید وآنرا برتری داد وکامل کرد و وسیلهٔ رضا وثواب خویش کرد و راهی روشن به سوی رحمت خویش وسبب ذخیرهٔ کرامت خویش، ومخالف خویش را مقهور آن کرد وهرکه را منکر حق وی شد وراهی بجز راه وی جست، در قبال آن زبون کرد،کاملترین شرایع وبهترین وعادلانه‌ترین احکام را خاص اسلام کرد ومنتخب مخلوق وبرگزیدهٔ بندگان خویش محمد را،صلی‌الله‌علیه‌وسلم، بدان

مبعوث کرد، وجهاد را به نور خویش به منزلت، بزرگترین فریضه‌های اسلام کرد ورتبهٔ والا دادکه مناسبترین وسیله به سوی اوست که اوعزوجل دین خویش راقوی وسرکشان شرك را زبون می‌خواست. خدای عزوجل در مقام امر به‌جهاد و واجب کردن آن گوید: سبکبار یا سنگین‌بار بیرون شوید وبا مالها وجانهای خویش در راه خدا جهادکنید که این، اگر بدانستید، برای شما بهتر است.[1] برمجاهد راه‌خدای حالی نمی‌گذرد وبه خاطر خدای رنج و آزاری تحمل نمی‌کند وخرجی نمی‌کند و دشمنی را نمی‌کوبد وشهری را طی نمی‌کند و به سرزمینی قدم نمی‌نهدجز اینکه‌وی را در قبال‌آن فرمانی رقم زده هست وثواب کامل وپاداش منتظر.

«خدای عزوجل گوید: چنین است زیرا در راه خدا تشنگی‌ای ورنجی‌ای و گرسنگی‌ای به آنها نمی‌رسد ودرجایی که‌کافران را به خشم آرد قدم نمی‌نهندو به دشمنی دستبردی نمی‌زنندمگر به‌عوض آن برای‌ایشان‌عمل شایسته‌ای نویسند که‌خدا پاداش نیکوکاران را تباه نمی‌کند. هیچ خرجی، کوچك یا بزرگ، نکنند وهیچ دره‌ای‌را نسپرند مگر برای‌آنها نوشته‌شود تا خدا بهتر از آنچه عمل می‌کرده‌اند به آنها پاداش دهد.[2] وهم خدای عزوجل به وصف برتری‌منزلت‌مجاهدان‌بربازماندگان به نزد خویش وآن وعدهٔ پاداش وثوابی که‌آنها را داده وتقربی که‌به نزد وی دارند گوید: وانشستگان از مؤمنان نامعلول با مجاهدان راه خدا به مالها وجانهای خویش یکسان نیستند خدا مجاهدان به مالها و جانهای خویش را به مرتبت

۱ــ انفروا خفافاوثقالا وجاهدوا باموالکم وانفسکم فی‌سبیل‌الله ذلکم خیرلکم‌ان‌کنتم تعلمون (سورهٔ توبه (۹) آیه ۴۰)

۲ــ ذلك بانهم‌لایصیبهم ظماء ولانصب ولامخمصة فی‌سبیل‌الله ولایطئون موطئا یغیظ الکفار ولاینالون من عدونیلا الاکتب‌لهم به عمل‌صالح ان‌الله لایضیع‌اجرالمحسنین.ولاینفقون نفقة صغیرةولاکبیرة ولایقطعون وادیا الاکتب لهم‌لیجزیهم‌الله احسن‌ماکانوا یعملون(سورهٔ توبه (۹) آیه۱۲۱ــ۱۲۲)

بروانشستگان برتری داده وهمه راوعدهٔ نیکوداده ومجاهدان را بر وانشستگان به پاداشی بزرگ، فزونی بخشیده است[1] که خدای به وسیلهٔ جهاد جانها واموال مؤمنان را از آنها خریده وبهشت خویش رابهای شان نهاده و رضوان خویش رادرقبال بذل جان ومال پاداششان کرده، وعده حق اوست که تردید در آن نیست وحکم عادلانه است که تغییر نیابد. خدای عزوجل گوید: خدااز مؤمنان جانهاو مالهایشان راخرید(درمقابل این) که بهشت از آنهاست که درراه خدا کارزار کنندو بکشندو کشته شوند. وعدهٔ خداست که در تورات وانجیل و قرآن به عهدهٔ او محقق است و کیست که به پیمان خویش از خداوفادارتر باشد، به معاملهٔ(پرسود) خویش که انجام داده اید شادمان باشید که این کامیابی بزرگ است[2] خدای عزوجل نصرت و وصول به رحمت خویش را برای مجاهدان زنده مقرر داشته و برای مردگانشان زندگانی دایم وتقرب به نزد خویش و نصیب وافراز ثواب خویش رامنظور داشته وگفته: «کسانی را که در راه خدا کشته شده اند مرده مپندار، بل زندگانند ونزد پروردگار خویش روزی می برند. به آنچه خدا از کرم خود به آنها داده خوشدلند وازسرنوشت کسانی که از پی می رسندوهنوز به ایشان نپیوسته اند شادمانند که نه بیمی دارندونه غمگین می شوند[3] وچیزی ازاعمال نیست که مؤمنان به وسیلهٔ آن به خدای عزوجل تقرب جویند و به وسیله آن به فرونهادن

۱ــ لایستوی القاعدون من المؤمنین غیر اولی الضرر والمجاهدون فی سبیل الله باموالهم و انفسهم فضل الله المجاهدین باموالهم وانفسهم علی القاعدین درجه وکلاو عدالله الحسنی وفضل الله المجاهدین علی القاعدین اجراعظیما(سوره نساء (۴) آیه ۹۴)

۲ــ ان الله اشتری من المؤمنین انفسهم واموالهم بأن لهم الجنة یقاتلون فی سبیل الله فیقتلون ویقتلون وعداعلیه حقافی التوراة والانجیل والقرآن ومن اوفی بعهده من الله ماستبشروا ببیعکم الذی بایعتم به وذلک هوالفوز العظیم» (سوره توبه(۹) آیه ۱۱۲)

۳ــ ولاتحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتا بل احیاء عند ربهم یرزقون فرحین بما آتاهم الله من فضله ویستبشرون بالذین لم یلحقوا بهم من خلفهم الاخوف علیهم ولاهم یحزنون (سوره آل عمران(۳) آیه ۱۷۰)

گناهان خویش بکوشند و مستحق ثواب پروردگار خویش شوند مگر آنکه‌منزلت جهاد به نزد وی از آن برتر و مرتبت آن والاتر و به‌رستگاری حاضر و آینده نزدیکتر است که اهل جهاد جانهای خویش را در راه خدا بذل کرده‌اند که کلمه خـدا والا شود و آنرا به حفاظ یاران پشت سرخویش و حریم و مـرکز مسلمانـان کرده‌اند وباجهاد خویش دشمن را مقهور کرده‌اند.

«امیرمؤمنان از آنرو که دوست دارد به وسیلهٔ جهاد بادشمن خدای به‌خدای تقرب جوید وحق وی را که حفاظ دین خویش را به عهدهٔ اونهاده بگزارد وباعزیز کردن دوستان خدای وسر کوب کردن‌منکران دین وی و تکذیب کنان پیمبرانش و سال به‌دیار دشمنان خدای کافران روم به‌غزا فرستد از آنروز که امیرمؤمنان اطاعت عصیانگرانش بدو وسیلت جوید، چنان دید که وصیف وابستهٔ امیر مؤمنان رادراین و نیکخواهـی و نیکرفتاری و خلوص نیت وی را در هرچه او را به خدا و خلیفهٔ خدا نزدیك کند، دانسته است. امیرمؤمنان که خـدای ضامن معونت‌وتوفیق اوست چنان دیده که وصیف باکسانی که امیرمؤمنان از وابستگان و سپاهیان و شاکریان خویش همراه وی می کند دوازده روز رفته از ماه ربیع‌الاخرسال‌دویست وچهل‌و-هشتم، که از ماههای عجـم نیمهٔ حزیران است سوی مرز ملطیه رود و در نـخستین روز تموز وارد دیار دشمنان خدا شود ، این را بدان و نسخهٔ این نامهٔ امیرمؤمنان را به عاملان اطراف قلمرو خـویش بنویس و دستورشان ده برای مسلمانان ناحیهٔ خویش بخوانند و آنها را به‌جهادترغیب کنند وبدان‌تحریض کنند وسوی آن‌بخوانند و ثوابی راکه خدای برای اهل جهـاد نهاد به آنها بشناسانند تـا صاحبان همت و ذخیره جویان وراغبان جهاد به مقتضای آن به مقابلهٔ دشمن خویش روند و به یاری برادران و دفاع از دین و دفاع از حوزهٔ خویش شتابند و در ملطیه به سپاه وصیف وابستهٔ امیرمؤمنان رسند، به وقتی‌که امیرمؤمنان برای‌آنها معین‌کرده ان‌شاءالله و

سلام بر تو باد بارحمت وبرکات خدای.

«احمدبن‌خصیب نوشت، هفت‌روز رفته ازمحرم سال‌دویست وچهل‌وهشتم.»

چنانکه‌گویند ابن‌خصیب، ابوالولید جریری بجلی را برمخارج سپاه‌وصیف وغنایم وتقسیم‌ها گماشت ومنتصر همراه وی نامه‌ای به وصیف نوشت وبدو دستور داد وقتی از غزای خویش بازآمد چهارسال در ولایت مرز بماند وهرسال به وقت غزا، غزاکند تا رای امیرمؤمنان بدورسد.

در این سال معتزومؤید خویشتن راخلع کردند ومنتصر خلع آنها رادرقصر جعفری اعلام‌کرد.

سخن از اینکه معتز ومؤید خویشتن را خلع کردند.

گویند: وقتی کارها برمحمدالمنتصربالله‌راست شد، احمدبن‌خصیب به‌وصیف وبغاگفت: «ما از حادثات ایمن نیستیم واینکه امیرمؤمنان بمیرد ومعتزبه خلافت رسد وکسی از مارا نگذارد وریشه‌مان رابرآرد[1] رای درست این است که پیش‌از اینکه این دوپسر به ما دست یابند در خلعشان کارکنیم»، پس ترکان در این‌کار بکوشیدند و به منتصر اصرارکردند و گفتند: «ای امیرمؤمنان‌آنها را ازخلافت خلع می‌کنی وبرای پسر خویش عبدالوهاب بیعت می‌گیری.» و همچنان با وی اصرارکردند که بکرد.

وچنان بودکه پیوسته معتز و مؤید را حرمت می‌داشت و به مؤید سخت دلبستگی داشت وچون چهل‌روز از زمامداری وی گذشت‌بگفت تامعتزومؤید رااز آن پس‌که از نزد وی رفته بودند احضارکنند که آنها را بیاوردند ودر خانه‌ای نهادند. معتز به مؤید گفت: «برادر، به نظر تو برای چه احضار

۱ــ تعبیر متن« یبید خضرؤ نا» یعنی سبزی مارا نابودکند.

شده‌ایم؟»

گفت: «بدبخت برای خلع.»

گفت: «گمان ندارم با ما چنین کند.» در این‌حال بودند که فرستادگان به نزد آنها آمدند دربارهٔ خلع.

مؤید گفت: «شنوایی‌واطاعت.»

معتز گفت: «من نمی کنم، اگر قصد کشتن دارند بیایند.»

فرستادگان باز گشتند وبه منتصر خبر دادند وسخت‌تر باز آمدند و معتزرا با خشونت گرفتند وبه اطاقی بردند ودر را بر او بستند.

ازیعقوب‌بن‌سکیت آورده‌اند که‌گوید: مؤید به‌من‌گفت: «وقتی این‌را بدیدم، با حرارت و گشاده زبانی به‌آنها گفتم: ای سگها، این‌چیست که‌برخونهای ماجرئت آورده‌اید، بدین گونه به مولای خویش می‌تازید، خدایتان زشت بدارد بگذارید تا من با اوسخن کنم.»

گوید: از پس‌آن شتابکاری از پاسخ من واماندند، ولختی بماندند، آنگاه به من گفتند: «اگر می‌خواهی اورا ببین.» گمان بردم که دستور گرفته‌اند، به‌نزد وی رفتم، در اطاق میگریست، گفتم: «نادان دیدی که با پدرت که چنان بود، چه کردندو در قبال آنهامقاومت‌می کنی، وای توخلع کن، وباآنهاسخن‌میار.»

گفت: «سبحان‌الله کاری را که بر آن رفته‌ام ودرآفاق روان شده از گردن خویش بردارم؟»

گفتم: «این کار،پدر تورا به‌کشتن داد،ای کاش ترا به‌کشتن ندهد. وای تو خلع کن که اگر در علم خداگذشته باشد که به خلافت رسی،می‌رسی.»

گفت:«می کنم.»

گوید: پس برون شدم وگفتم: «پذیرفت، به امیرمؤمنان خبردهید»پس‌برفتند وآنگاه باز گشتند وبرای من پاداش خیر مسئلت کردند، دبیری باآنها بیامد(که‌نام

اورا یادکرد) دوات وکاغذی همراه داشت، بنشست وروبه ابوعبدالله کرد و گفت: «خلع خویشتن را به خط خودت بنویس.» واو کندی آورد.

به‌دبیر گفتم: «کاغذی بیار وهرچه می‌خواهی برمن املاکن.»

گوید: پس نامه‌ای به عنوان منتصر برمن املاکردکه بدوخبر می‌دادم که توان این‌کار ندارم ودانسته‌ام‌که روانیست آنرا عهده کنم وخوش ندارم‌که متوکل بسبب به من به‌گناه افتاده باشدکه در خوراین‌کار نیستم واز اوخلع می‌خواستم و خبر می‌دادم که خویشتن را خلع کرده‌ام و مردم را از بیعت خویش رها کرده‌ام.

هرچه را می‌خواست نوشتم، آنگاه گفتم: «ای ابوعبدالله بنویس.» که‌خود‌داری کرد.

گفتم: «وای توبنویس.» که نوشت. دبیر از نزد مابرفت. آنگاه ما رابخواند گفتم: «جامه‌های خویش را عوض‌کنیم یا با همین بیاییم؟»

گفت: «عوض کن.»

گوید: پس جامه‌هایی خواستم وآنرا به برکردم، ابوعبدالله نیز چنین‌کرد. برفتیم و به درون شدیم ، وی در مجلس خویش بود ، وکسان در جاهای خویش. سلام‌گفتیم، جوابمان‌گفتند. دستورنشستن داد،آنگاه‌گفت: «این نامهٔ شماست؟» و خاموش ماند. من پیشدستی کردم و گفتم: «بله ای امیرمؤمنان، این نامهٔ من است. به خواست خودم و میل خودم.»به معتز گفتم: «سخن کن.» و اونیز چنین گفت.

آنگاه درآن حال‌که ترکان ایستاده بودند روبه ماکرد وگفت: «گمان‌دارید شما را خلع‌کردم ازآنروکه امیددارم بمانم تا پسرم بزرگ شود وبرای اوبیعت بگیرم؟ بخدا حتی‌یکساعت امید این را نمی‌دارم. اگر در این، امید نباشد، به‌خدا اینکه پسران پدرم‌خلافت‌را عهده کنندبرایم خوشتر است‌که عموزادگانم آنراعهده کنند. ولی اینان (وبه دیگروابستگان که ایستاده بودند اشاره‌کرد) درکار خلع‌شما

به من اصرار کردند وبیم کردم اگر نکنم یکیشان آهنی در شما فرو کند وشما را بکشد. پندارید چه می کنم؟ میکشمش؟ به خدا خون همگیشان عوض خون یکیتان نمی‌شود، پس پذیرفتن آنچه می‌خواستند برایم آسانتر بود.»

راوی گوید: مؤید ومعتز بر او افتادند و دستش را ببوسیدند و او به برشان گرفت. آنگاه برفتند.

گویند: وقتی روز شنبه شد، هفت روز مانده از صفرسال دویست وچهل و هشتم، معتزو مؤید خویشتن را خلع کردند و هر کدام رقعه‌ای نوشتند به‌خط‌خویش که خویشتن رااز بیعتی که باوی کرده‌اندخلع کرده‌اندو کسان در برداشتن وشکستن آن آزادند که از عهده کردن چیزی از امور خلافت ناتوانند وبا آن درجمع مردم و ترکان وسران ویاران وقاضیان وجعفر بن‌عبدالواحد قاضی‌القضاه وسرداران بنی‌هاشم ودیوانداران وشیعه وسران کشیکبانان و محمد بن‌عبدالله طاهری و وصیف و بغای بزرگ وبغای کوچك و همه‌حاضران دارالخاصه و دارالعامه بایستادند وپس از آن مردم برفتند.

متنی که نوشته بودند چنین بود:

«به نام خدای رحمان رحیم، امیرمومنان المتوکل علی‌الله که خدا از او خشنود باد، این کار را به گردن من‌نهاد وبرایم بیعت گرفت، به وقتی که صغیر بودم بی‌خواست ودلخواه من. وچون کار خویش را فهم کردم بدانستم که به کاری که به گردنم نهاده قیام نیارم کرد، ودر خور خلافت مسلمانان نیستم، هر که بیعت من به گردن اوست آزاد است که آنرا بشکند، شمارا از آن آزاد کردم واز قسمهاتان بری کردم که به‌گردن شما نه پیمان دارم نه قرار وشمااز آن‌بری‌هستید.»

کسی که رقعه‌ها را خواند احمدبن‌خصیب‌بود، آنگاه‌هریك از آنها به‌پا ایستاد وبه حاضران گفت: «این رقعهٔ من است واین گفتار من است شاهد من باشید، شمارا از قسمهایتان بری‌داشتم و آزاد کردم.»

در این وقت منتصر به‌آنهاگفت: «خدا برای شما ومسلمانان نیـکی آورد.» آنگاه برخاست وبه درون رفت، وی برای مردم نشسته بود و آنـها را به نزدیـك خویش نشانیده بود، دربارهٔ خلع آنها نامه‌ای به عاملان نوشت و این در صفر سال دویست‌وچهل‌وهشتم بود.

نسخه نامهٔالمنتصربالله به‌ابوالعباس محمدبن‌عبداللهطاهری وابستهٔامیرمومنان دربارهٔ خلع ابوعبداللهمعتز و ابراهیم موید:

«از بندهٔ خدا محمد امام،المنتصربالله، امیرمؤمنان، به محمدبن‌عبداللهوابستهٔ امیرمومنان. اما بعد، خدای‌که وی را درقبال نعمتهایش ستایش‌وبه داده‌های‌نکویش سپاس، متصدیان این‌کار وخلیفکان خویش را نگهبانان ما حصل رسالت پیمبر خدا کرد، صلی‌اللهعلیه‌وسلم، ومدافعان دین ودعوتگران حق ومجریان احکام خویش ، حرمتی راکه خاص آنهاکرد، موجب قوام‌بندگان وصلاح ولایت‌کرد ورحمت‌عـام مخلوق خویش، اطاعتشان را فرض‌کرد و قرین اطاعت خـویش و اطاعت پیمبـر خویش، محمد،صلی‌اللهعلیه وسلم،کرد و آنرا در تنزیل محکم خویش‌واجب‌کرد ازآنروکه موجب‌آرامش جماعتهاست وهم‌آهنـگی خواستها وبسته شدن شکاف و امنیت راهها وقهر دشمن وحفظ حریم وبستن مرزها ونظم‌کارها، وفرمود: «خدا را فرمان‌برید وپیغمبروکارداران خویش را فرمان برید[1]»پس خلیفگان خدای‌که‌نعمت بزرگ خویش‌را به‌آنها داده و والاترین مراتب حرمت راخاص‌ایشان‌کرده و وسیلهٔ رحمت وسبب رضا وثواب خویشان کرد، مکلفندکه در هـرحالی که‌رخ می‌دهـد رضای اورا مرجح دارند وحق وی را دربارهٔخویشتن‌وخویشان نزدیکترونزدیکشان به‌پا دارندوکوشش‌آنها درهرچه مایهٔ تقرب خداعزوجل می‌شود با وضعی که‌نسبت به دین‌و ولایتی‌که برمسلمانان دارند، متناسب باشد. امیرمؤمنان به سبب دلبستـگی به خدای وتذلل درقبال عظمت اوی از خدا می‌خواهد کـه درآنچـه بدو سپـرده.

۱ــ... اطیعواللهواطیعواالرسول واولی الامرمنکم (سورهٔ نساء ۴ آیه۵۹)

چنانش رعایت کند که صلاح کاری را که بـه‌گردن وی نهاده فراهم‌آرد وزحـمت باری راکه بر اونهاده سبك‌کند و درکار اطاعت خویش توفیق ویاریش دهدکه وی شنواست ونزدیك.

«آنچه راکه‌درحضورتوبود دانسته‌ای‌که عبدالله وابراهیم دوپسرامیرمؤمنان، المتوکل‌علی‌الله،که خدای از اوخشنود باد، دورقعه به‌خطهای خویش به‌امیرمؤمنان دادند ودرآن از عطوفت ورافـت ونظـر نیك امیـرمومنان نسبـت به خویشتن‌که خدایشان برآن واقف‌کرده بود سخن‌آورده بودند وازآن ولایتعهد امیرمؤمنان کـه المتوکل‌علی‌الله به‌ابوعبدالله واز پی‌ابوعبدالله به‌ابراهیم داده‌بود واینکه این پیمان به‌وقتی شده بودکه ابوعبدالله خردسال بوده بود وبه‌سه‌سالگی نرسیده بود وپیمانی راکه برای وی کرده بودند نمی‌فهمیده بود وازآنچه به‌گردن وی‌نهاده بودندواقف نبوده بود. ابراهیم نیز صغیر بوده بود وبه عقل نرسیده بود و احـکام ولیعهـدی‌و بیعت ونیز احکام اسلام برآنها روان نشده بود وبرآنها واجب بودکه وقتی‌بـالغ شدند و واقف شدندکه توان قیام به پیمانی‌که برای‌آنها نهاده وکارهایی‌که به‌آنها سپرده ندارند، برای خدا وجماعت مسلمانان نیکخواهی‌کنند و خویشتن را از این کارکه برای‌آنها نهاده شده برون‌کنند واز اعمالی‌که به‌گردنشان نهاده شده‌کـناره گیرند وهرکس راکه بیعتی ازآنها به‌گردن دارد وقسمی براوهست، رهابدارند، از آنروکه به‌کاری‌که نامزدشان کرده‌اند قیام نمی‌توانند ودر خـور عهده کـردن آن نیستند ونیز همه‌کسانی‌کـه به آنها پیوسته شده‌اند و در نواحـی‌آنها بـوده‌اند از سرداران امیرمؤمنان و وابستگان وغلامان وسپاهیان وشاکریان وی وهمه‌کسانی‌که با این سرداران بوده‌اند به حضرت خلافت وخراسان ونواحی دیگر ازمرسوم‌آنها برون شوند واز همگیشان یاد پیوستگی باآنها برداشته شود وهردوان ازمردم‌عادی وعامهٔ مسلمانان شوند.

«(در رقعه‌های خویش[1])»آنچه‌را پیوسته به‌امیرمؤمنان‌می‌گفته بودند از وقتی

۱ـ اضافه از منست.(م)

که خدای خلافت را به اورسانید واز اومی‌خواسته بودند نقل کرده بودند که خویشتن را از ولایت عهد خلع کرده‌اند و از آن برون شده‌اند وهرکه راکه براو بیعتی یاقسمی دارند، از سرداران امیرمؤمنان ویاران و رعیت وی از دور و نزدیك وحاضر وغایب، ازبیعت وقسم خویش رهاکرده‌اند وگشایش آورده‌اند که خلعشان کنند چنانکه خویشتن را خلع کرده‌اند.

«وبرای امیرمؤمنان به پیمان خدای ومؤکدترین پیمان وقراری که‌ازفرشتگان وپیمبران وبندگان خویش گرفته وهمه قسمهای موکدکه امیرمؤمنان برآنها نهاده تعهدکرده بودندکه در نهان وعیان به اطاعت ونیکخواهی ودوستی وی‌قیام‌کند واز امیرمؤمنان خواسته بودندکه‌آنچه راکرده‌اند نمایان‌کند وشایع‌کند وهمه یاران خویش رااحضارکندکه‌این را ازآنهابشنوند، به‌طلب‌ورغبت‌واختیارنه‌اکراه‌واجبار، وآن دورقعه‌که به خطهای خویش داده بودند خوانده‌شود دربارهٔ‌آنچه گفته‌بودند که این‌کار ولایت عهد وقتی برآنها رخ داده بودکه‌کودك بودند، وازپس بالغ شدن خویشتن را خلع کرده‌اند وخواسته‌اندکه ازکارهایی‌که عهده کرده‌اند برکنار شوندوهمه‌کسانی‌که در نواحیشان به‌آنها پیوسته شده‌اند، از سرداران امیرمؤمنان و سپاهیان و غلامان و شاکریان وی و همه کسانی‌که با این سرداران هستند به حضرت خلافت و خراسان و نواحی دیگر، از مرسوم‌آنها برون شوند ویاد پیوسته شدنشان از ایشان برداشته شود و به همه عاملان نواحی در این باب نامه نوشته شود.

«امیرمؤمنان از صداقت‌آنها درآنچه‌گفته بودند و نوشته بودند واقف شد و دستور داد تا همه برادران ومردم‌خاندان‌وسرداران و وابستگان وشیعیان‌وسران سپاه وشاکریان ودبیران وقاضیان وفقیهان ودیگران ودیگر یاران وی راکه به حضرت خلافت بودند وبیعت ولیعهدی‌آنها، برایشان افتاده بود حاضرکنند، ابوعبدالله و ابراهیم‌دوپسر امیرمؤمنان،المتوکل‌علی‌الله،‌که خدای از اوخشنود باد، نیز حضور

یافتند و دورقعهٔ آنها به خطهای خودشان با حضورشان‌در مجلس امیرمؤمنان‌بر آنها وهمه حاضران خوانده شد و از پس خواندن دورقعه، باز سخنانی گفتند همانند آنچه نوشته بودند. امیرمؤمنان چنان دیدکه با پذیرفتن خواست آنها دربارهٔ نشر آنچه کرده بودند وعلنی کردن و روان داشتن آن،انجام سه حق را فراهم آرد: از جمله حق خدای عزوجل دربارهٔ حفاظت خلافت خویش که بدوسپرده و براوفرض کرده که درکار دوستان وی‌بنگردوموجبات اتفاقشان‌را، درامروز وفردا،وهمبستگی دلهاشان را فراهم آرد.

ونیز حق رعیت که سپرده‌های خدا به نزد و بندو باید متعهد امورشان کسی باشدکه پیوسته به شب وروز به معرض توجه ونظر و جویایی وعدالت و رافت خویشتان داشته باشد واحکام خدا را میان مخلوق وی بپادارد وبارسیاست‌و وصواب تدبیر را تحمل کند ونیز حق ابوعبدالله وابراهیم که‌به‌سبب برادری‌ورابطهٔ نسبشان برامیرمومنان فرض است که اگر بر آنچه ازآن برون شده‌اند با وجود ناتوانی از انجام‌آن می‌ماندند، بیم بودکه این بدانجا رسدکه زیانش برای دین بزرك شود و ناخوشایندی آن بر مسلمانان عام شود و گناه بزرگ آن به ایشان باز گردد.

بنابراین وقتی خویشتن را از ولایت‌عهد خلع کردند، امیرمؤمنان نیزآنها را خلع کردوهمه‌برادران امیرمؤمنان وکسانی‌ازمردم‌خاندانش که به حضرت‌وی‌بودند خلعشان کردند، ونیزسرداران و وابستگان وشیعیان و سران سپاه وشاکریان ودبیران وقاضیان‌وفقیهان‌امیرمؤمنان‌ودیگر یاران امیرمؤمنان‌که حضور داشتند وبرای‌آنهااز ایشان‌بیعت‌گرفته‌شده بود، خلعشان‌کردند.

امیرمؤمنان دستور دادکه در این‌باره به همهٔ عاملان نامه نوشته شودکه به مضمون‌آن‌کارکنند وابوعبدالله وابراهیم را از ولایتعهد خلع کنندکه خویشتن‌را از آن خلع کرده‌اند وخاص وعام وحاضر وغایب ونزدیك ودور را از آن‌رهاداشته‌اند

ویادآنها را به ولایتعهد وعنوانهایی که به سبب ولایتعهد بهآنها داده شده چون المعتزبالله والمؤیدبالله از نوشتهها وکنیههای خویش ودعای منبرها بیندازند وهرچه راکه از رسوم قدیم یا تازهآنها درباره پیوستگانشان ثبت افتادهبیندازندونامشان راکه بر پرچمها ونیمنیزهها هست یا براسبان شاکریان وسپاهیان مقیم داغزده شده محو کنند. منزلت تو به نزد امیرمومنان ووضع تو درنظر وی وآن خلوص اطاعت ونیکخواهی ودوستی که خدایت داده وتبعیت از آنچه خدا بهسبب گذشتگانت وهم به خویشتن، برتوفرض کرده وآنچه امیرمومنان از اطاعت ونیکفالی و کوشش تو در ادای حق میداند چنان بودکه امیرمؤمنان ترا بهکار سرداری استقلال داد و پیوستگی به ابوعبدالله را از تو و تابعانت در حضرت خلافت یا جاهای دیگر برداشت وامیرمؤمنان میان تو و خویشتن کسی را نگذاشت که بر توسالاری کند و دستوروی در این‌باب سوی دیوانداران فرستاده شد. نسخه این نامۀ امیرمؤمنان را که بهعنوان تواست و به عاملان خویش بنویس‌ودستورشان ده که بهمقتضای آنکار کنند انشاءالله، والسلام.

«احمدبن‌خصیب نوشته به روز شنبه ده روز مانده ازصفر سال‌دویست‌وچهل وهشتم.»

در این سال منتصر درگذشت.

سخن از خبر بیماری‌ای که سبب مرگ منتصر شد و وقت وفات ومدت عمر وی

دربارۀ بیماری‌ای که سبب وفات وی شد اختلاف کرده‌اند: بعضیها گفته‌اند دردگلو گرفت، به روزپنجشنبه پنج روزمانده از ماه ربیع‌الاول، وبه وقت نماز پسینگاه روز یکشنبه پنجروز رفته از ماه ربیع‌الاخر بمرد. به قولی مرگ وی بهروز شنبه بود بهوقت پسینگاه، چهار روز رفته ازماه ربیع‌الاخر، وبیماریش ازورمی‌بود

که در معدهٔ وی بود و به‌طرف قلبش بالاآمد و درگذشت، بیماری وی سه روز یا نزدیك آن بود.

یکی از یارانمان به من گفت حرارتی احساس کرد ویکی‌از کسانی را که برای وی طبابت‌می‌کردندپیش‌خواند که دستور رگ زدن داد وبا نشتر مسموم‌رگ زدکه مرگش ازآن بود. طبیبی که رگ اورا زده بود سوی منزل خویش رفت‌و احساس‌حرارت کرد، یکی از شاگردان خویش را خواست وگفت رگ وی را بزند ونشترهای خود را پیش روی اونهادکه بهتر از همه را انتخاب کند، نشترمسموم‌نیز که‌رگ‌منتصر راباآن زده‌بود جزوآن بود وآن را از یاد برده بود. شاگرد در میان نشترهایی که پیش روی اونهاده بود، بهتر از نشتر مسموم نیافت ورگ‌استاد[1] خویش را باآن بزد که قضیهٔ‌آنرا نمی‌دانست وچون یار وی درآن‌نظر کرد بدانست که‌هلاك شدنی است وهماندم وصیت کرد وهمانروز بمرد.

گویند: در سرخویش بیماری‌ای یافت، ابن‌طیفوری روغنی درگوش وی ریخت که‌سرش‌ورم کرد وبیدرنگ‌بمرد. به قولی ابن‌طیفوری‌وی راازحجامتگاهش مسموم کرد. از وقتی که‌خلافت‌بدورسید تاوقتی که بمرد پیوسته ازکسان‌می‌شنیدم که می‌گفتند: مدت بقایش فقط‌ششماه خواهد بود، مانند شیرویه پسر خسرو قاتل پدر خویش، واین برزبان خاصه وعامه روان بود.

از بشر خادم آورده‌اند (چنانکه‌گویند وی از جمله کسانی بود که در ایام امارت منتصر متصدی بیت‌المال بودند) که می گفته بود: «روزی منتصر در ایام خلافتش در ایوان خویش خفته بود که بیدار شد ومیگریست ومی‌نالید.

گوید: جرئت نکردم دربارهٔ‌گریستنش از او پرسش‌کنم، پشت در ایستادم، عبدالله‌بن‌عمر با زیاربیامد ونالیدن و گریستن اورا بشنید وبه من‌گفت: «ای بشراوای

۱ـ کلمهٔ‌متن.

تو. اورا چه می‌شود؟»

بدو گفتم که خفته بود و گریه کنان بیدار شد. بدو نزدیك شد و گفت: «ای امیرمؤمنان، خدا چشمت را گریان نکند برای چه می گریی؟»

گفت: «ای عبدالله نزدیك من آی.».

وچون نزدیك وی شد بدو گفت: «خفته بودم، به‌خواب دیدم که گویی متوکل به نزد من آمد و گفت: «ای محمد وای تو. مرا کشتی و با من ستم کردی وخلافتم را به خدعه گرفتی، به خدا پس از من جز روزهایی اندك از آن بهره‌ور نشوی، آنگاه سرانجامت جهنم است که بیدار شدم وبی‌اختیار می گریم ومی‌نالم.»

عبدالله بدو گفت: «این خواب است که راست باشد و دروغ، خدایت عمر می‌دهد و خرسند می‌دارد، اکنون نبیذ بخواه وتفریح آغاز کن وبه خواب اعتناء مکن.»

گوید: چنین کرد ،اما پیوسته شکسته خاطر بود تا بمرد.

گویند: منتصر دربارهٔ کشتن پدر خویش با گروهی از فقیهان مشورت کرد و رفتار وی را باآنها بگفت وچیزهای زشت از اونقل کرد، که خوش ندارم دراین کتاب بیارم، که گفتند اورا بکشد وکارش چنان شد که برخی ازآن را یاد کردیم.

دربارهٔ وی آورده‌اند که وقتی بیماریش سخت شد مادرش به نزد وی‌شد و از حالش پرسید که گفت: «به خدا دنیا و آخرت من برفت.»

از ابن‌دهقانه آورده‌اند که گوید: پس ازکشته شدن متوکل روزی به مجلس منتصر بودیم، مسدودطنبوری حکایتی گفت، منتصر گفت: «این به‌چه‌وقت بود؟»

گفت: «شبی که نه‌منع کننده‌ای‌بود ونه‌بازدارنده‌ای.» واین‌منتصر راخشمگین کرد.

از سعیدبن‌سلمهٔ نصرانی آورده‌اند که گوید: احمدبن‌خصیب خرسند پیش ما،

آمد و می‌گفت که امیرمؤمنان منتصر شبی به خواب دید که برپلکانی بالا رفت تا به پلهٔ بیست وپنجم آن رسید و بدو گفته شد: «این پادشاهی تواست.» خبر به‌ابن‌منجم رسید و محمدبن‌موسی وعلی‌بن‌یحیی‌منجم به نزد وی‌شدند واز این‌رؤیاتهنیت گفتند.

منتصر گفت: «کار چنان نبود که احمدبن‌خصیب برای شمایاد کرده، بلکه‌وقتی به پلهٔ‌آخر رسیدم به من‌گفته شد: «بایست که این‌آخر عمر تواست.»

گوید: واز این، سخت غمناك شد ، پس ازآن روزهای باقیماندهٔ یکسال را بماند وبیست‌وپنجساله بود که بمرد.

به قولی وقتی درگذشت بیست‌وپنجسال وششماه داشت

به‌قولی دیگر، عمروی‌بیست‌وچهار سال بود ومدت خلافتش ششماه، به‌قول بعضیها ششماه ودوروز و به‌قولی دیگر ششماه بود بی‌کم و بیش. به قولی دیگر صدوهفتادونه روز بود.

درگذشت منتصر به سامرا بود در قصر نو، چهل‌وچهار روز پس از آنکه دربارهٔ برادرانش چنان اعلام‌کرد.

گویند: وقتی مرگش در رسید شعری گفت به این‌مضمون:

«دنیایی که گرفتم خاطرم را شاد نکرد

«ولی سوی پروردگارکریم می‌شوم.»

احمدبن معتصم بر او نماز کرد، در سامرا، مولدش نیز آنجا بود. چشمان درشت وسیاه داشت، با بینی عقابی،کوتاه قد بود و خوش نقش وچنانکه گویند: پرمهابت بود.

چنانکه گویند وی نخستین خلیفه از بنی‌عباس بودکه قبرش شناخته بود از آنروکه مادرش خواسته بودقبرش آشکار باشد. کنیه‌اش ابوجعفر بود، نام مادرش حبشیه بود، وی یك کنیز رومی بود.

سخن از بعضی روشهای منتصر

گویند: وقتی منتصر به خلافت رسید نخستین کاری که کرد این بود که صالح را از مدینه معزول کرد وعلی‌بن‌حسین عباسی را بر آن گماشت.

از علی‌بن‌حسین آورده‌اند که گوید: به نزد وی رفتم که بدرودش گویم، به‌من گفت: «ای علی تراسوی گوشت وخونم می‌فرستم.» وپوست ساق دست خویش‌را کشید وگفت: «ترا سوی این می‌فرستم بنگر با آنها چگونه باآنها رفتار می کنی.» منظورش خاندان ابوطالب بود.

بدو گفتم: «امیدوارم که رای امیرمؤمنان راکه، خدایش مؤید بدارد، دربارهٔ آنها به‌کاربرم. انشاءالله.»

گفت: «به نزدمن نیکروز خواهی بود.»

دربارهٔ محمدبن‌هارون، دبیر محمدبن‌علی بردالخیار، که نایب وی بر دیوان املاك مؤید بود، آورده‌اند که وی را بربسترش کشته یافتند که چند ضربت شمشیربر اوبود. پسرانش یك خادم سیاه‌از آن‌وی رابیاوردند، بایك‌غلام. گویند: غلام دربارهٔ سیاه مقرشد که وی را بنزد منتصر بردند، جعفربن عبدالواحد را نیز خبر کردند که ازاینکه‌مولای‌خویش‌را کشته‌بوداز‌او‌پرسش کرد که‌اقرار آورد وکار خویش را باوی حکایت کرد واینکه چرا وی راکشته بود؟

منتصر بدوگفت: «وای توچرا اوراکشتی؟»

سیاه بدوگفت: «برای همان که توپدرت متوکل راکشتی؟»

راوی گوید: متوکل دربارهٔ وی از فقیهان پرسید که گفتند وی رابکشد که گردنش را زدند وبه نزد داربابك آویختند.

در این سال محمدبن‌عمر وجانفروش «حکمیت خاص خداست» گفت، ودر

ناحیهٔ موصل قیام کرد. منتصر، اسحاق‌بن‌ثابت فرغانی را به مقابلهٔ وی فرستاد که او را باگروهی از یارانش اسیر گرفت که آنها را بکشتند و بیاویختند.

در این سال یعقوب پسر لیث صفار از سیستان حرکت کرد و سوی هرات رفت.

از احمدبن‌عبدالله صالحی مصلی‌دار آورده‌اند که گفته بود: «پدرم اذانگویی داشت، یکی از کسان ما وی را به خواب دیده بود که گویی برای یکی از نمازها اذان می‌گفت، سپس به اطاقی نزدیك شد که منتصر در آن بود و بانگ زد: ای‌محمد، ای‌منتصر» پروردگار تودر کمین است[1]»

از بیان نغمه‌گر که چنانکه گویند که به‌روزگار خلافت منتصر از همه کسان بدو نزدیکتر بود، آورده‌اند که گفته بود: «از منتصر خواستم که جامه دیبایی به‌من‌ببخشد به وقتی که خلیفه بود.»

گفت: «یا چیزی بهتر از جامهٔ دیبا؟»

گفتم: «چیست؟»

گفت: «بیمارنمایی می کنی تا من از توعیادت کنم و بیش از یك‌جامهٔ دیبا به توهدیه می کنند.»

گوید: در همان روزها بمرد وچیزی به من نبخشید.

در این سال با احمدبن‌محمد معتصمی بیعت خلافت کردند.

سخن از خلافت‌المستعین، احمدبن محمد معتصمی که کنیهٔ ابوالعباس داشت و سبب خلافت وی ووقتی که‌با وی بیعت کردند

گویند: وقتی منتصر درگذشت، واین به روزشنبه بود، به وقت پسین، چهار

1ــ ان ربك لبالمرصاد (سورهٔ فجر۸۹ آیهٔ۱۳)

روز رفته از ماه ربیع‌الاخر سال دویست و چهل و هشتم، وابستگان در هارونی فراهم آمدند، به روز یکشنبه، بغای کوچك و بغای بزرگ و اتامش و یار آنشان از انجمله بودند و سرداران ترك و مغربی واشروسنی را قسم داد (کسی که قسمشان می‌داد علی بن حسین اسکافی دبیر بغا بود) که به هر که بغای بزرگ و بغای کوچك و اتامش راضی شوند رضایت دهند واین به تدبیر احمد بن خصیب بود. پس قوم قسم یاد کردند و با همدیگر مشورت کردند و نخواستند که یکی از فرزندان متوکل به خلافت رسد از آنرو که پدر وی را کشته بودند و بیم داشتند هر کس از آنها به خلافت رسد آنها را بکشد. پس احمد ابن خصیب و وابستگانی که حضور داشتند دربارهٔ احمد بن محمد معتصمی اتفاق کردند و گفتند: «خلافت از فرزندان مولای ما معتصم بیرون نرود.»

وچنان بود که پیش از احمد تنی چند از بنی‌هاشم را یاد کرده بودند، سپس به وقت نماز عشا به شب دوشنبه شش روز رفته از ماه ربیع‌الاخر این سال، با او بیعت کردند. وی بیست و هشت ساله بود و کنیهٔ ابوالعباس داشت.

مستعین، احمد بن خصیب را به دبیری گرفت و اتامش را به وزارت گرفت و چون روز دوشنبه شد، شش روز رفته از ماه ربیع‌الاخر، سوی دارالعامه رفت، پیش از طلوع آفتاب از راه عمری از میان بستانها. جامهٔ دراز وزی خلافت را بدو پوشانیده بودند، ابراهیم بن اسحاق نیم نیزه پیش روی او می‌برد. واجن اشروسنی از راه خیابان از نزدیك بیت‌المال به باب‌العامه رسید و یاران خویش را به دو صف کرد و وی و سران یارانش درصف ایستادند، مرتبت داران از فرزندان متوکل و عباسیان و طالبیان، و دیگران که مرتبتی داشتند در خانهٔ خلافت حضور یافته بودند. در این حال بودند و یکساعت و نیم از روز گذشته بود که از طرف خیابان و بازار بانگی بر آمد، نزدیك پنجاه سوار از شاکریان بودند که گفتند از یاران ابوالعباس محمد بن عبداللهند، جمعی از سواران طبری و مردم متفرقه با آنها بودند، از غوغاییان و عامه نزدیك هزار کس همراهشان بود که سلاح کشیدند و بانگ زدند: معتزای منصور!

و به دوصف اشروسنیان که واجن به صفشان کرده بود، حمله بردند که درهم ریختند، و بهم پیوستند، گروهی از سپیدپوشان و شاکریان که به نزد باب العامه بودند بیامدند و فزونی گرفتند مغربیان و اشروسنیان به آنها حمله بردند و هزیمتشان کردند تا وارد در بزرگشان گردید که به نام زرافه و عزون شهره بود، جمعی از آنها نیز به معتزیان حمله بردند و پسشان راندند تا از خانه برادر عزون بن اسماعیل گذشتند و به تنگنای راه افتادند، معتزیان آنجا توقف کردند. اشروسنیان تنی چند از آنها رابا تیرزدند و با شمشیر ضربت زدند و جنگ در میانشان افتاد. معتزیان و غوغاییان تکبیر گفتن آغاز کردند و بسیار کس از میانه کشته شد تا وقتی که سه ساعت از روز برفت، آنگاه ترکان برفتند که با احمدبن محمد معتصمی بیعت کرده بودند، از راه مجاور عمری و بستانها رفتند.

وابستگان پیش از رفتنشان، ازهاشمیان و دیگر کسان و مرتبت دارانی که در خانهٔ خلافت بودند، بیعت گرفتند. مستعین از باب العامه برون شد و سوی هارونی رفت و شب راآنجا بماند. اشروسنیان سوی هارونی رفتند، بسیار کس از دو گروه کشته شده بود، گروهی از اشروسنیان وارد خانه‌هایی شده بودند که غوغاییان به آنها دست یافتند وزره‌ها و سلاح و جوشنها و اسبانشان را گرفتند. غوغاییان و غارتیان که سوی هارونی می‌رفتند وارد دارالعامه شدند و خزانه‌ای را که سلاح وزره‌ها و جوشنها و شمشیر و لگامهای مرزی در آن بود غارت کردند و بسیار از آن برگرفتند، می‌شد که یکیشان با یك جوشن و چند نیزه و بیشتر می‌رفت، از خانهٔ ارمش بن ابی‌ایوب، به نزدیك فقاع فروشان، سپرهای خیزران و نیزه‌های بی‌سر غارت کردند. نیزه و شمشیر به دست غوغاییان و حمامیان و پسران باقلا فروش فراوان شد[1] آنگاه جمعی از ترکان و ازجمله بغای صغیر ازدر زرافه سوی آنها شدند و از خانه بیرونشان راندند، تعدادی از آنها را بکشتند و اندکی بازماندند، سپس هردو گروه برفتند و کشته در

۱ــ تعبیر متن: غلمان الباقلی.

میانشان بسیار شده بود.

آنگاه غوغاییان بنا کردند هر کس از ترکان که از پایین سامرا عبور می‌کرد و آهنگ باب‌العامه داشت سلاح وی را غارت می‌کردند و جمعی از آنها را به نزدخانه‌مبارك مغربی وبنزدباغ برادر یعقوب قوصره در خیابانهای‌سامرا کشتند.

چنانکه گویند بیشتر کسانی که این سلاح را به غارت بردند فقاع فروشان وحلوافروشان وحمامیان وسقایان وغوغاییان بازار بودند وتانیمروزکارشان چنین بود.

در این روز زندانیان سامرا به جنبش‌آمدند و جمعی ازآنها گریختند. آنگاه برای بیعت عطیه نهادند وبیعت نامه را به نزد محمدبن‌عبدالله طاهری فرستادند، همان‌روزکه‌بامستعین‌بیعت شده‌بود، اماوصول‌آن به روزدوم بود،برادر اتامش‌آنرا رسانید، در آن‌وقت محمدبن‌عبدالله به‌گردش بود و حاجب کس فرستاد و رسیدن اتامش را بدوخبرداد که همان‌وقت بیامدو کس به‌طلب‌هاشمیان وسرداران وسپاهیان فرستاد وآنها را مقرری داد.

[1]علی‌بن‌حسین اسکافی‌گوید: وقتی منتصر بمرد، واین به روزشنبه به وقت پسین بود، چهارروز رفته از ربیع‌الاخرسال دویست وچهل‌وهشتم، وابستگان‌فراهم آمدندکه بغای بزرگ‌نیزازآن جمله بود، من برای اومی‌نوشتم بغای صغیرواوتامش نیز بودند. سرداران ترك ومغربی را قسم دادند که به هرکه راضی شوندآنها نیز رضایت دهند، که براین قسم یاد کردند.

علی‌بن‌حسین گوید: من ازآنها بیعت وقسم می‌گرفتم واین به تدبیراحمدبن خصیب بود. متفق شدندکه هیچیك‌ازپسران المتوکل علی‌الله را به خلافت‌برندارند

۱ــ این قسمت تا جایی‌که شماره(۲) نهاده‌ام در چاپ قاهره نیست در چاپ اروپا نیزکه بنای‌ترجمه برآن‌است درپاورقی آمده است.(م)

مبادا آنها را به انتقام خون پدرشان بکشند. آنگاه دربارهٔ احمدبن‌معتصم اتفاق کردند وگفتند: «پسر مولایمان معتصم است.» آنگاه محمدبن موسی منجم بیامد و آهسته با خصیب وبغا سخن کرد وگفت: «چرا کسی‌را به‌خلافت برمی‌دارید که به‌نظر خودش بیش از متوکل حق خلافت داشته وشما وی را از آن بازداشته‌اید واو از متوکل‌و منتصر بیشتر حق خلافت داشته، پس شما را به چه چشمی می‌بیند وچه اعتباری بنزد وی‌خواهیدداشت. از یکی اطاعت کنید که این را ازشما بداند.

گوید: محمدبن‌موسی‌منجم چنین کرد از آنرو که احمدبن معتصم یار کندی فیلسوف بود و کندی دشمن محمد واحمد پسران منجم بود.

گوید: پس رای وی را پذیرفتند مگر بغا که گفت: «یکی را میاریم که از او بترسیم وهراس کنیم وبا وی بمانیم اگر کسی را بیاریم که از ما بترسد به‌همدیگر حسد می‌بریم وهمدیگر را می‌کشیم.»

گوید: آنگاه از ابوالعباس احمدبن‌محمد معتصمی یاد کردند و گفتند: «پسر مولای ما معتصم است و خلافت را از آنها برون نبرده‌ایم و این را از ما می‌داند وهمچنان با بغا اصرار کردند تا در این‌باره با آنها موافق شد، پس به شب دوشنبه شش روز رفته از ماه ربیع‌الاخر احمدبن‌محمد را بیاوردند که بیست و هشت سال داشت تا آخر...[۲]

در این سال خبر درگذشت طاهربن عبدالله‌طاهری به مستعین رسید که به خراسان رخ داده بود، به ماه رجب، پس مستعین پسروی‌طاهربن‌عبدالله‌را ولایتدار خراسان کرد ومحمدبن‌عبدالله را ولایتدار عراق کرد، حرمین را نیز بدو پیوست، بانگهبانی و کمکهای سواد به خویشتن وبه انفراد.

ولایتداری‌محمدبن‌طاهر برخراسان و ولایتهای پیوستهٔ آن در جوسق انجام شد، به روزشنبه دوازده روز رفته از شعبان.

در این سال درجمادی‌الاخر بغای بزرگ بیمار شد ومستعین درنیمهٔ آن‌ماه از

اوعیادت کرد. بغاهمانروز بمرد وموسی پسرش کارهای خویش وهمه کارهای پدرش را عهده کرد، دیوان برید را نیز به او سپردند.

در این سال انوجور ترك به مقابلۀ ابوالعمود ثعلبی فرستاده شد که در کفرتوثی اورا بکشت، به‌روزشنبه پنج‌روز مانده از ماه‌ربیع‌الآخر.

و هم در این سال عبیدالله یحیی‌خاقانی سوی حج روان شد واز پی وی یکی از شیعه فرستاده شد بنام شعیب که او را سوی برقه تبعید کند و از حج بازدارد.

در این سال، در جمادی‌الاول، مستعین، از معتزومؤید هرچه را داشتندخرید بجز چیزی که معتزاستثنا کرد که قیمت آن یکصد هزار دینار بود. آنچه از معتز و ابراهیم گرفت هشتاد هزار دینار درآمد داشت، به روز دوشنبه دوازده روز مانده از رمضان، همه اموال معتز و مؤید ازخانه‌ها ومنزلها واملاك وقصرها وفرشها و لوازم وغیره به بیست‌هزار دینار ازآنها خریده شد وشاهدان و عادلان و قاضیان و دیگران را برخویشتن شاهد کردند.

به قولی املاك آنها خریده شد وبرای ابوعبیدالله چندان واگذاشتند که درآمد نقدآن‌سالانه بیست‌هزاردینار میشد وبرای ابراهیم، چیزی که‌درآمدسالانه‌آن پنجهزار دینار می‌شد. آنچه‌ازابوعبدالله خریده شد به‌بهای ده‌هزارهزار دینار بودو دانه مروارید بود، واز ابراهیم به سه هزارهزار درهم وسه دانه مروارید و فقیهان و قاضیان رادر این باب شاهد خویش کردند. فروش به‌نام حسن‌بن‌مخلد بود،برای مستعین، واین به ماه ربیع‌الآخر سال دویست وچهل وهشتم بود، سپس آنها را در اطاق جوسق بداشتند و کس برآنها گماشتند و کارشان را به بغای صغیر واگذاشتند.

راوی‌گوید: وچنان بود که وقتی غوغاییان وشاکریان آشوب کردند،ترکان

می‌خواستند آنها را بکشند، اما احمدبن‌خصیب از این بازشان داشت و گفت: «آنها گناهی ندارند و آشوب از یاران آنها نبوده بلکه آشوب از یاران ابن‌طاهر بوده، آنها را بدارید.» که بداشته شدند.

در این‌سال وابستگان بر احمدبن‌خصیب خشم آوردند- و این‌در جمادی الاول بود- که مالش‌ومال پسرانش مصادره شد و به اقریطش تبعیدشد.

و هم در این سال علی‌بن‌یحیی ارمنی را از مرزهای شامی پس‌آوردند و ولایتدار ارمینیه و آذربیجان کردند، در رمضان همین سال.

در این سال مردم حمص بر کیدربن‌عبیدالله که از جانب مستعین عامل آنجا بود، شوریدند واز حمص برونش کردند که فضل‌بن‌قارن را به مقابلهٔ آنها فرستاد که با آنها مکاری کرد تا بگرفتشان و بسیار کس از ایشان را بکشت و یکصد مرد از اعیانشان[1] را به سامرا برد وحصارشان را ویران کرد.

در این سال وصیف غزای تابستانی کرد، وی مقیم مرز شام بود تا وقتی که خبر درگذشت منتصر بدو رسید، آنگاه وارد دیار روم شد و قلعه‌ای راگشود به نام فروریه.

در این سال مستعین اوتامش را ولایتدار مصر ومغرب کرد واورا به وزارت گرفت.

وهم در این سال بغای شرابی ولایتدار حلوان وماسبذان ومهرگان‌کدك شد ونیز مستعین، شاهك خادم را برخانه واسبان وحرم وخزاین‌وکارهای‌خاص‌خویش گماشت واوتامش را برهمه‌کسان مقدم داشت.

در این سال سالارحج محمدبن‌سلیمان‌زینبی بود.

آنگاه سال دویست وچهل‌ونهم درآمد.

۱- کلمهٔ متن: عیونهم.

سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست‌وچهل‌ونهم بود

از جمله آن بود که جعفربن‌دینارغزای تابستانی کرد و قلعه‌ای را بگشود، با چندانبار[1].

عمربن‌عبیدالله اقطع از اواجازه خواست که سوی ناحیه‌ای ازدیار روم‌شود که بدواجازه دادکه برفت. گروهی انبوه از مردم ملطیه نیز با وی بودند. شاه بـا گروهی بزرگ از رومیان در محلی به نام «ارز» از مرغ اسقف باوی تلاقی کردکه با همراهان خویش با وی نبردی سخت کرد و از دو سـوی مردم بسیارکشته شد، آنگاه رومیان که پنجاه‌هزارکس بودند وی را در میان گرفتندکه عمر و هزارکس از مسلمانان کشته شدند واین به روزجمعه‌بود نیمه رجب.

سخن ازاینکه چراعلی‌بن‌یحیی‌ارمنی کشته شد؟

گویندکه رومیان وقتی عمربن‌عبیدالله راکشتند سوی مرزهای جزیره رفتندو برآنجا وحرمهای مسلمانان که‌آنجابود حمله‌ور شدند. این خبر به‌علی‌بن‌یحیی‌رسید که از ارمینیه سوی میافارقین روان بود وبا جمعی از مردم میافارقین وسلسله سوی آنها رفت وبا نزدیك چهارصدکس‌کشته شد.

در این‌سال، در نخستین روز ماه صفر، سپاهیان وشاکریان در بغداد آشوب کردند.

۱ــ کلمهٔ متن: مطامیر. جمع مطمورکه بمعنی زیر زمین وانبار غـله است. بگفتهٔ‌یاقوت مطموره یك‌شهر مرزی رومی نیز بوده درناحیهٔ طرسوس. اما ظاهراً کلمهٔ جمع را جز بمعنـی انبارها نمیتوان گرفت.(م)

سخن از اینکه چرا سپاهیان وشاکریان در بغداد آشوب کردند؟

سبب آن بود که وقتی مردم مدینةالسّلام و سامرا و دیگر شهرهای اسلام که نزدیك آن بود، از کشته شدن عمربن‌عبیدالله اقطع وعلی‌بن‌یحیی ارمنی خبر یافتند، (این دو کس از جنگاوران مسلمان بودند، سخت دلیر ودر کار مرزهایی که در آن بودند بسیار مؤثر) این برایشان سخت آمد و کشته شدن آنها در خاطرشان سخت بزرگ نمود که کشته شدن یکیشان نزدیك کشته شدن دیگری بود بعلاوه کار ترکان را که متوکل را کشته بودند وبر امور مسلمانان تسلط یافته بودند و بی‌توجه به دین و نظر مسلمانان هر کس از خلیفگان را که می‌خواستندمی کشتندوهر که رامی‌خواستند به خلافت برمی‌داشتند دلخراش می‌شمردند، پس عامه در بغداد بر افغان و ندا و دعوت به‌جنبش اتفاق کردند. ابناوشاکریان نیز به آنها پیوستندوچنین وانمودند که مقرری می‌خواهند واین در نخستین روز صفر بود، پس زندان نصربن‌مالك را گشودند و هر که را در آن ودر بنای درپل بود برون آوردند. چنانکه گفته‌اند: جمعی ازسفلگان خراسان واوباش مردم جبال وسرخپوشان نیز آنجا بودند.

یکی از دوپل را بریدند ویکی راآتش زدند[1] که کشتیهای آن سرازیر شد، دیوان وقایع[2] هردوزندان را غارت کردند و دفترها را پاره کردند ودرآب انداختند، خانه بشر وابراهیم دوپسر هارون، هردوان نصرانی، و دبیران محمدبن‌عبدالملك را غارت کردند واین‌همه در سمت شرقی بغداد بود. درآن وقت‌ولایتدارسمت شرقی احمدبن‌محمدهرثمی بود.

راوی‌گوید: پس ازآن توانگران بغداد وسامرا مالهای بسیار ازآن خویش

۱ــ تعبیرمتن: ضربوالاخربالنار.

۲ــ دیوان‌قصص‌المحبسین.

برون‌آوردند وهر که را می‌خواست برای نبرد رومیان سوی مرزهاشتابد باآن‌نیرو دادند، عامه از اطراف جبل وفارس و اهواز وجاهای دیگر برای غزای رومیان آمدند. نشنیدیم که دربارهٔ آنچه از رومیان به مسلمانان رسید از سلطان‌کاری رخ داده باشد یا سپاهی برای نبرد رومیان فرستاده باشد. هفت روز مانده از ربیع‌الاول گروهی از مردم که دانسته نیست کیان بودند به روز جمعه در سامرا بپاخاستند وزندان آنجا را گشودند وهر که را در آن بود بیرون آوردند، زرافه را با جمعی از وابستگان به طلب کسانی که چنین کرده بودند فرستادند اما عامه برضدآنها بپاخاستند و هزیمتشان کردند، آنگاه اتامش و وصیف وبغا وعامهٔ ترکان برای این‌کار برنشستند وجمعی ازعامه را بکشتند. چنانکه به من گفتند دیگ مطبوخی بروصیف افکندند، به‌قولی گروهی از عامه به‌نزدشریحه‌سنگی براو افکندند. وصیف نفت اندازان‌را بگفت تا به دکانهای تاجران وخانه‌های کسان که آنجا بود آتش افکندند.

من این محل را که سوخته بود بدیدم واین به سامرا بود به نزد خانهٔ اسحاق.

به من گفتند که در آن روز مغربیان منزلهای گروهی از عامه را غارت کردند. آنگاه درآخر همان روزکار آرام گرفت. به سبب جنبشی که‌عامه وآن گروه که گفتم درآن روز کرده بودند احمدبن‌جمیل را از تصدی کمکهای‌سامرا برداشتندوابراهیم ابن‌سهل دارج را به‌جایش گماشتند.

دراین سال اوتامش کشته شد، بادبیرش‌شجاع واین به روز شنبه بود چهارده روز رفته از ماه ربیع‌الاخر همین‌سال.

سخن از اینکه چرا اوتامش کشته شد؟

گویند: وقتی خلافت به مستعین رسید دست اوتامش و شاهك خادم را در بیت‌المالها بازگذاشت وهرچه‌رادر آن‌می‌خواستند کرد، روادانست،دربارهٔ خویشتن نیزچنین کرد وازهرچه می‌خواست کردبازنماند. دبیروی‌سلمهٔ نصرانی بود، اموالی که به نزد سلطان می‌رسید بیشترش به این‌سه‌کس می‌رسید. اوتامش به اموالی که در بیت‌المالها بودپرداخت وآنرا جاروب کرد. مستعین پسر خویش عباس را زیر سرپرستی اوتامش نهاده بود وهرچه از اموال از این سه کس فزون بود، عباس آن را می‌گرفت وصرف مخارج و مقاصد خویش می‌کرد. درآن وقت دلیل. متصدی دیوان املاك مستعین بود که ازآن جمله اموال گرانقدر تیول خویش‌کرد. وابستگان مالها را می‌نگریستند که نابود می‌شد وآنها در سختی بودند، اوتامش که‌یارمستعین بود وهمه‌کارهٔوی‌بود و براوتسلط‌داشت،کارهای‌خلافت‌را روان‌می‌داشت ووصیف وبغا ازهمه چیزبرکنار بودند ازاینرو وابستگان را برضد اوتامش تحریك‌کردند و همچنان برضد وی تدبیر می‌کردند تا تدبیرشان استوار شد وترکان وفرغانیان بر اوتامش خشم‌آوردند واز جمع آنها مردم دوروکرخ برضد وی قیام‌کردند و اردو زدند واین به روزپنجشنبه بود دوازده روز رفته از ماه ربیع‌الآخر همین سال. پس سوی اوتامش رفتند که بامستعین در قصر بود، خبر بدورسید وخواست‌بگریزد، اما نتوانست، خواست پناهی‌مستعین شودکه پناهیش‌نکرد. روز پنجشنبه وروز جمعه‌را بدین‌سان ببودند وچون روز شنبه شد وارد قصرشدند و اوتامش را ازجایی‌که در آن نهان شده بود بیرون‌کشیدند که کشته شد. دبیرش شجاع‌بن قاسم نیزکشته شد. اوتامش‌به‌غارت رفت‌وچنانکه‌شنیدم اموال گزاف واثاث‌وفرش ولوازم‌ازآن‌گرفتند.

وقتی اوتامش‌کشته‌شد، مستعین ابوصالح، عبدالله‌بن محمد یزدادی، را به

وزارت گرفت، فضل‌بن‌مروان از دیوان خراج معزول شد وعیسی‌بـن‌فرخانشاه بـه جایش نشست. وصیف عامل اهواز شد وبغای صغیر عامل فلسطین، درماه ربیع ـ الاخر. پس ازآن بغای صغیر و دستـهٔ وی برابوصالح یـزدادی خشم آوردند کـه ابـوصالح سوی بغداد گریـخت، در ماه‌شعبان، و مستعین محمدبن‌فضل جرجرایی را به جایش‌نهاد. دیوان رسایل را به سعیدبن‌حمید داد به‌ریاست، وحمدونی‌دراین باب گفت:

«سعید از آن پس که بادوجامه ژنده به سرمی کرد

«ونوبتی نداشت شمشیر آویخت

«خدای راآیت‌های منزل‌هست

«واین برای ماآیت منزل است.»

در این سال علی‌بن‌جهم کشته شد، سبب آن بودکه وی از بغداد سوی مرز می‌رفته بود وچون به نزدیك حلب رسید،به جایی که آنرا خساف گویـند،سواران کلب بدورسیدند واوراکشتند وبدویان هرچه را همراه وی‌بود گرفتند وقتی به‌راه میرفته‌بود شعری‌گفته بود به‌این‌مضمون:

«مگر برشب شبی افزوده‌اند

«یا سیل،صبح را ببرده است

«اهل دجیل را به‌یادآوردم

«اما من کجاودجیل کجا!»

که منزل وی در خیابان دجیل بود.

در این سال جعفربـن‌عبدالواحـد از قضا معـزول شد و جـعفربن محمـد برجمی، از مردم کوفه، بر آن گماشته شد. به قولی این به سال دویست و پنجاهم بود.

در این سال، در ذی‌حجه،مردم ری به زلزله‌ای سخت دچار شدندکه ازآن

خانه‌ها ویران شد وجمعی از مردم ری کشته شدند وباقیماندهٔ مردمش از شهر گریختندوبیرون آن جای گرفتند. به روز جمعه پنج‌روز مانده از جمادی‌الاول که روز شانزدهم تموز بود. باران فراوان بر مردم سامرا بارید، با رعد و برق. همه آنروز ابر بود وباران سخت می‌بارید تابه وقت زردی خورشید، آنگاه آرام شد.

دراین سال، به روزپنجشنبه سه روز رفته از جمادی‌الاول، مغربیان به جنبش آمدند و در سامرا نزدیك پل فراهم می‌شدند. آنگاه به روز جمعه پراکنده شدند.

در این سال سالار حج عبدالصمدبن موسی‌عباسی بود که ولایتدار مکه بود.

آنگاه سال‌دویست‌وپنجاهم درآمد.

سخن ازخبر حادثاتی که به سال دویست‌وپنجاهم بود

ازجمله آن بود که یحیی بن‌عمرعلوی که کنیهٔ ابوحسین داشت درکوفه قیام کرد وهم درآنجا کشته شد.

سخن از اینکه چرا یحیی بن‌عمر علوی‌قیام کرد؟ وسرانجام وی

گویند: ابوالحسین، یحیی‌بن‌عمر، که‌مادرش،ام‌الحسین، فاطمه دختر حسین ابن‌عبدالله علوی‌بود دچار مضیقه‌ای‌سخت‌شدوقرضی داشت که از آن‌به‌محنت‌افتاده بود. عمربن‌فرج راکه پس ازآمدن از خراسان در ایام متوکل،کار طالبیان رابه عهده داشت بدید ودربارهٔ اینکه چیزی بدودهد سخن کرد، اماعمر با وی‌به‌درشتی

سخن کرد، ویحیی اورا دشنام داد که بداشته شد وهمچنان در زندان بود تاوقتی که کسانش کفیل اوشدند وآزادشد وسوی مدینةالسلام رفت وآنجا به وضعی‌بد ببود، آنگاه سوی سامرا رفت ووصیف را دربارهٔ مقرری‌ای که برای وی‌معین‌شود بدید. وصیف با وی به درشتی‌سخن کرد وگفت: «برای چه به کسی همانند تومقرری داده شود؟»ویحیی از نزد وی برفت.

ابن‌صوفی‌طالبی گفته بود که درآن‌شب که قیام یحیی به صبحگاه آن بودبنزد وی رفته بود و شب را به نزدابن‌صوفی بسر کرده بود وچیزی از قصد خویش با وی نگفته بود. ابن صوفی غذا بر اوعرضه کرده بود و معلومش شده بود که گرسنه است اما از خوردن خودداری کرده بود و گفته بود: «اگر ماندیم خواهیم خورد.»

گوید: معلومم شد که قصد خونریزی دارد. از نزد من برون شد و سوی کوفه رفت که ایوب‌بن‌حسن آنجا بود به عاملی از جانب محمدبن‌عبدالله طاهری. درآنجا یحیی گروه بسیاری از بدویان را فراهم‌آورد.جمعی از مردم کوفه نیز بدو پیوستند که سوی فلوجه رفت ودر دهکده‌ای به‌نام عمد جای گرفت. متصدی برید خبر وی را نوشت. محمدبن‌عبداللهطاهری به ایوب‌بن‌حسن وعبدالله‌بن محمود سرخسی که عامل عبدالله برکنکهای سواد بود نوشت ودستورشان داد که بر نبرد یحیی‌بن‌عمر همدل شوند. عامل خراج کوفه بدربن‌اصبغ بود، یحیی با هفت‌سوار سوی کوفه رفت و واردآنجا شد. وسوی بیت‌المال کوفه رفت‌وآنچه را درآن‌بود بر گرفت. چیزی که درآن یافت شد دوهزار دینار کمی بیشتر بود وهفتادهزار درم نقره. کار یحیی درکوفه نیروگرفت ودوزندان را بگشود وهمه کسانی را که درآن بودند برون‌آورد وعاملان کوفه را بیرون کرد. عبدالله‌بن‌محمود سرخسی با وی روبروشد. وی جزو شاکریان بود. یحیی ضربتی به چهرهٔ ابن‌محمود زد به‌جایی که موی آنرا سترده بود که زخمی شد با یاران خویش هزیمت شد ویحیی هرچه

را همراه وی بود از اسب ومال بگرفت.

پس از آن یحیی بن عمر از کوفه سوی سواد رفت وبه محلی رسید که آنرا بستان می‌گفتند، یا نزدیك آن ، در سه فرسنگی جنبلاء و در کوفه نماند. جمعی از زیدیان پیرو او شدند . جمعی از بدویانی که نزدیك آن ناحیه بودند و مردم دشتها وسیب پایین تا بیرون واسط بر یاری وی متفق شدند. آنگاه در بستان بماند وجمع وی بسیار شد. محمدبن‌عبدالله، حسین بن اسماعیل را به نبرد وی فرستاد و جمعی از سرداران دلیر وجنگاور خویش را چون خالدبن‌عمران وعبدالرحمان‌بن‌خطاب، معروف به‌وجه‌الفلس، وابوالسنا غنوی وعبدالله‌بن‌نصر وسعدضبابی و از اسحاقیان احمدبن‌محمد فضلی وجمعی از خواص خراسانیان ودیگران را بدو پیوست.

حسین بن اسماعیل برفت وروبروی هفندی مقابل یحیی جای گرفت. اما حسین ابن اسماعیل وهمراهان وی به‌طرف یحیی نمی‌رفتند. یحیی آهنگ بحریه کرد که دهکده‌ای‌است درپنج فرسخی قسین. اگر حسین می‌خواست بدوبرسد، رسیده بود. آنگاه یحیی در سمت شرق سیب برفت(حسین در مغرب آن بود) تا به احمدآباد رسید وبه طرف ناحیه سورا عبور کرد . سپاهیان به هرناتوانی می‌رسیدند که از پیوستن به یحیی بازمانده بود اورا می‌گرفتند. کسانی ازمردم این دهکده‌ها راکه سوی یحیی روان بودند، متوقف می‌کردند. احمدبن‌فرج معروف به ابن‌فزاری متصدی کمکهای سیب بود ازجانب محمدبن‌عبدالله طاهری. وی پیش‌از آنکه‌یحیی بیاید آنچه را از حاصل سیب به نزدوی فراهم‌آمده بود ببرد که یحیی بدان دست نیافت. آنگاه یحیی‌بن‌عمر سوی کوفه رفت که عبدالرحمان بن‌خطاب، وجه‌الفلس، با وی مقابل شد وبه نزدیك پل کوفه با وی نبردی سخت کرد. عبدالرحمان‌بن‌خطاب هزیمت شد وبه طرف شاهی عقب نشست. حسین بن اسماعیل بدو رسید وآنجا اردو زد.

یحیی‌بن‌عمر وارد کوفه‌شد. زیدیان براوفراهم آمدند. به شخص‌مورد رضایت

از خاندان محمد دعوت کرد، کارش بالا گرفت وجمعی از مردم براوفراهم آمدند و دوستدار وی شدند. عامهٔ مردم بغداد نیز به دوستی وی گرویدند. دانسته نیست که بغدادیان بجز وی به دوستی کسی ازمردم خاندانش گرویده باشند. در کوفه جماعتی از شیعیان بصیر و آگاه به او گرویدند. گروهی از مردم گونه گون که دین نداشتند نیز به آنها پیوستند.

حسین بن اسماعیل درشاهی بماند و آسایش گرفت. یارانش نیزاسبان خویش را آسودگی دادند و آرامش خویش را بازیافتند واز آب گوارای فرات بنوشیدند، کمك و آذوقه ومال به آنها رسید. یحیی بن عمر در کوفه بماند که لوازم آماده می کرد وشمشیر می ساخت ومردان را از نظر می گذرانید وسلاح فراهم می کرد. جمعی از زیدیان که از کار جنگ چیزی نمی دانستند به یحیی گفتند سوی حسین بشتابد و عوام یارانش به این کار اصرار ورزیدند که از بیرون کوفه از پشت خندق سوی وی رفت، به شب دوشنبه سیزده روز رفته از رجب. هیصم عجلی وسواران بنی عجل نیز با وی بودند باکسانی از بنی اسد وپیادگانی از کوفه که اطلاع وتدبیر وشجاعت نداشتند. آن شب را راه پیمودند وصبحگاهان به حسین ویارانش حمله بردند. یاران حسین که استراحت یافته بودند ومستعد، در تاریکی صبحدم به آنها تاختند و لختی تیراندازی کردند آنگاه یاران حسین به حریفان حمله بردند که هزیمت شدند وشمشیر در آنها نهادند. نخستین اسیر، هیصم بن علاء عجلی بود. پیادگان مردم کوفه که بیشترشان بی سلاح و کم توان وژنده پوش بودند هزیمت شدند وسپاه از اطراف یحیی پراکنده شد. وی جوشنی تبتی داشت، یابوبی که از عبدالله بن محمود گرفته بود او را بینداخت. یکی از پسران خالد بن عمران به نام خیر، به نزد وی ایستاد واورا نشناخت وچون جوشن را براودید گمان برد یکی از مردم خراسان است. ابوالغور بن خالد نیز به نزد وی ایستاد به خیر بن خالد گفت: «برادر به خدا این ابوالحسین

است که به‌وقت فرود آمدن قلبش شکافته، ما وقع را نمی‌داند از آنرو کـه قلبش شکافته.»

خیر یکی از یاران نزدیك خویش را که ازسردستگان بود به نام محسن‌پسر منتاب بگفت که پیاده شد و وی را سربرید وسرش را برگرفت ودر زنبیلی‌نهاد و همراه‌عمربن‌خطاب‌برادر عبدالرحمان‌بن‌خطاب بنزد محمدبن‌عبدالله‌طاهری‌فرستاد، بیشتر از یك کس مدعی قتل وی‌شدند.

از عرس‌بن‌عراهم‌آورده‌اند که وی را افتاده دیدند انگشترش را بنزد یکی یافتند به نام عسقلانی با شمشیرش ودعوی داشت که اورا با نیزه ضربـت زده و جامه وسلاحش را برگرفته. سعد ضبابی دعوی داشت که اورا کشته است.

از ابوالحسین دایی‌ابوالسنا آورده‌اند که در تاریکی صبحدم با نیزه به پشت یکی زده‌بود که وی رانمی‌شناخته‌بود. درپشت‌ابوالحسین نیزضربت نیزه‌ای‌یافتند. دانسته‌نیست که کی اورا کشته‌بود که‌مدعی آن‌بسیار بود.

وقتی سر، به خانه محمدبن‌عبدالله‌طاهری رسیـد، تغییر یافته بود یـکی را می‌جستند که گوشت آنرا بکند وحدقه و گوشت‌گـردن را درآرد اما یافت نـشد. قصابان گریزان شدند میان سلاخان خونی که در زندان بودند یکی را جستند کـه این‌کار را انجام دهد، اماکسی بدان رغبت نیاورد مگر یکی از عاملان زندان نـو به نام سهل‌پسرصغدی که برون‌آوردن مغز ودوچشم را عهده‌کرد وآن را به دسـت خویش بکند وازآن پس که سر را غسل دادند با صبرومشك وکافور پر کردندو در پنبه نهادند. گفتند که درپیشانی وی ضربت شمشیر سختی‌دیده‌اند.

محمدبن‌عبدالله‌طاهری فردای روزی‌که سر یـحیی به نزد وی رسیـده بود بگفت تا آنرا به نزد مستعـین برند و فتح را به دست خویش برای وی نوشت. در سامرا سررا برباب‌العامه نهادند. مردم برای‌آن فراهم آمدند وبسیار شدند و خشم آوردند.

ابراهیم‌بن‌دیرج نصب سررا عهده کرد که ابراهیم‌بن‌اسحاق نایب‌محمدبن‌عبدالله طاهری بدودستور داده بود. لحظه‌ای آنرا نهاد، سپس فرود آوردندو به‌بغداد پس فرستادند که در آنجا بر در پل نهند، اما این کار برای محمدبن عبدالله طاهری میسر نشد، ازآنروکه مردم بسیار فراهم آمده بودند. به محمد گفته شد که برای گرفتن سر فراهم آمده‌اند که سر را نصب نکرد و درصندوقی در اسلحه خانه نهاد.

حسین‌بن‌اسماعیل اسیران را باسر کسانی که با یحیی کشته شده بودند فرستاد همراه یکی به نام احمدپسرعصمویه‌وی‌از کسانی بود که‌با اسحاق‌بن‌ابراهیم بوده بودند که اسیرانرا سختی‌داد و گرسنه‌شان‌نگهداشت وباآنهابدی کرد. اسیرانرا درزندان نوبداشتنداسیران‌محمدبن‌عبدالله‌دربارهٔ آنهانوشت‌وخواست که‌بخشوده‌شوند،دستور داده شد رهاشان کنند وسرها را به خاك کنند ونصب نکنند که‌آن را در قصری به نزدیك باب‌الذهب به خاك کردند.

از یکی از طاهریان‌آورده‌اند که وی در مجلس محمدبن‌عبدالله‌حضورداشته بود که وی را به سبب فتح و کشته شدن یحیی‌بن‌عمر تهنیت می‌گفتند. جمعی از هاشمیان وطالبیان وکسان دیگر نیز آنجا بودند. داودبن‌هیثم، ابوهاشم جعفری، بادیگرواردان درآمد وشنید که وی را تهنیت می‌گویند. گفت: «ای امیر، ترا به‌سبب کشته شدن کسی تهنیت می‌گویند که اگر پیمبرخدای‌صلی‌الله‌علیه وسلم زنده بود به همین سبب به اوتسلیت‌می‌گفتند.»

راوی گوید: محمدبن‌عبدالله‌به اوچیزی نگفت. ابوهاشم جعفری برون شد و شعری گفت به این مضمون:

«ای‌پسران طاهر بخورید که بیماری زاست،

«وگوشت پیمبرگوارا نیست

«انتقامی که خدای طالب آن باشد

«انتقامی است که توفیق آن مسلم است.»

وچنان بود که مستعین، کلباتکین را به کمک حسین و پشتیبانی وی فرستاد بود واو وقتی به‌حسین رسید که آن قوم هزیمت شده بودند ویحیی کشته شده بود که به آهنگ کوفه برفت، متصدی برید نیز باآنها بود به جمعی از یاران یحیی رسید که گوسفند وخوراکی همراه داشتند و روبه سپاه یحیی داشتند که شمشیردرایشان‌نهاد وآنها را بکشت. پس از آن به‌کوفه درآمد، می‌خواست آنجا راغارت کندوشمشیر در مردمش نهد که حسین اورا منع کرد وسیاه و سپید را امان داد و روزی چند در کوفه ببود، سپس از آنجا برفت.

در این سال در ماه رمضان حسن‌بن‌زید طالبی قیام کرد.

سخن از اینکه چرا حسن‌ابن‌زید طالبی قیام کرد؟

جمعی از مردم طبرستان ودیگران به من گفته‌اند که سبب آن بود که‌وقتی کشته شدن یحیی‌بن‌عمر به دست محمدبن‌عبدالله‌طاهری‌سر گرفت ویاران وسپاهیان وی‌پس از کشته شدن یحیی‌وارد کوفه شدند، مستعین از خالصجات[1] سلطان در طبرستان تیولها بدوداد. از جمله این تیولها که بدوداد، تیولی بود مجاور دیلم نزدیک‌دومرز طبرستان یعنی کلاروسالوس (چالوس) ومقابل آن زمینی بود که مردم ناحیه را از آن فایدت‌ها بود، جای هیزم گرفتنشان بود وچراگاه گوسفندان ومحل رها کردن چهارپایان، هیچکس مالک آن نبود، بلکه صحرایی بود از زمینهای‌بایر که جنگلها و درختان وعلف داشت. چنانکه به من گفته‌اند محمدبن‌عبدالله برادر دبیر خویش، بشربن‌هارون نصرانی راکه وی را جابرمی‌گفتند فرستاد که سرزمینی راکه تیول‌وی شده بود به تصرف آرد. درآن وقت عامل طبرستان سلیمان‌بن‌عبدالله بود که نایب

۱ــ کلمهٔ متن: صوافی

محمدبن‌طاهرطاهری‌بود وبرادر محمدبن عبدالله طاهری. کارهای‌سلیمان به دست وس بلخی بودکه براوتسلط داشت.

محمدبن‌اوس فرزندان خویش را در شهرهای طبرستان پراکنده بود و آنها را عامل شهرها کرده بود وبه هریك ازآنها شهری داده بود ایمان کم سالان بیخرد بودند که زیردستان ورعیت ازآنها وبیخردیشان‌به رنج‌بودند و بربیخردی و رفتار آنها و پدرشان و سلیمان‌بن‌عبدالله باکسان‌معترض بودند وضمن حادثه‌هاکه کتاب با شرح آن درازمی‌شود،تأثیربدشان بر مردم‌شدت گرفت، بعلاوه‌چنانکه‌به من گفته‌اند، محمدبن اوس‌دیلمان‌را خونی کرد،آنهابامردم‌طبرستان‌به‌صلح ومسالمت‌بودند و او دستاویزی‌برای‌هجوم به ایشان فراهم کرد و به‌غافلگیری وارددیارشان‌شدکه مجاور طبرستان بود وازآنها اسیرگرفت وکشتارکرد،آنگاه‌به طبرستان باز گشت‌واین کینه وخشم مردم طبرستان را فزون‌کرد.

وقتی فرستادهٔ محمد بن‌عبدالله، جابربن‌هارون نصرانی، به طبرستان رسید تا تیولی را که در آنجا به محمد داده بودند تصرف‌کند. چنانکه به من گفته‌اند تیولی راکه ار خالصجات سلطان به محمد داده شده بود به تصرف‌آورد.وزمینهای بایر پیوسته به‌آنرا نیزکه مردم‌آن ناحیه ازآن فایدت می‌بردند تصرف‌کرد. ازجمله چیزهاکه می‌خواست‌تصرف‌کند زمینهای‌مواتی‌بودکه‌نزدیك‌دومرزبودکه‌یکی کلار نام داشت ودیگری سالوس.

درآن وقت در این ناحیه دومرد بودند به دلیری وشجاعت معروف که از قدیم به حفظ‌آن ناحیه از دست اندازی دیلمان واطعام‌کسان و دستگیری پناهندگان شهره بودند، یکیشان محمدنام داشت ودیگری جعفر، هردوان پسر رستم،و برادر همدیگر. اینان به‌کارجابردر مورد تصرف زمینهای بایری که وصف آنرا بگفتم اعتراض‌کردند وبه ممانعت وی برخاستند. پسران رستم درآن ناحیه مطاع بودند ومطیعان خویش را دعوت‌کردندکه برای جلوگیری از تصرف جابر در زمینهایی

که چنانکه گفته شد مورد فایدت مردم ناحیه بود بپاخیزند که با آنها بپاخاستند. جابر ابن‌هارون از دو برادر و یارانشان که برای جلوگیری از کار وی بپاخاسته بودند برجان خویش بترسید و گریخت و به نزد سلیمان بن عبدالله طاهری رفت. محمد و جعفر پسران رستم و یارانشان، که برای ممانعت جابر از تصرف زمینهای بایر مذکور بپاخاسته بودند یقین کردند که شری در پیش است از آنرو که عامل همه طبرستان سلیمان بن‌عبدالله بود که برادر محمد بن عبدالله طاهری بود که در آن وقت عامل مستعین بود بر خراسان و ری و طبرستان و همه مشرق. وقتی قوم رخداد شر را به یقین بدانستند کس بنزد همسایگان دیلم خویش فرستاد و وفا به پیمانی را که در میانه بود به یادشان آوردند، با آن نامردی و کشتار و اسیر گرفتن که محمد بن اوس با آنها کرده بود، و اینکه بیم دارند با آنها نیز چنان کنند که با دیلمان کرده بود، و از آنها برضد وی و یارانش کمك خواستند. دیلمان به آنها گفتند که همه زمینها و شهرها که مجاور سرزمین آنهاست، عاملانش، یا عاملان طاهرند یا عاملان کسانی که اگر خاندان طاهر از آنها کمك خواهند کمکشان می‌کنند و این کمك که از دیلمان خواسته‌اند راهی ندارد مگر این خطر نباشد که وقتی از پیشروی به نبردی پرداختند عاملان سلیمان بن عبدالله از پشت سر به آنها تازند.

آنها که از دیلمان برای نبرد سلیمان و عاملان وی کمك خواسته بودند گفتند غافل از آن نیستند که این خطر را از پیش بردارند که از آن ایمن شوند. پس دیلمان آنچه را خواسته بودند پذیرفتند و با مردم کلار و سالوس پیمان کردند که در نبرد سلیمان بن عبدالله و محمد بن اوس و دیگر کسانی که آهنگ نبرد آنها کنند همدیگر را یاری دهند.

پس از آن، چنانکه گویند، پسران رستم، محمد و جعفر، کس بنزد یکی از طالبیان فرستادند که در آن وقت مقیم طبرستان بود، به نام محمد پسر ابراهیم، و او را دعوت کردند که با وی بیعت کنند که نپذیرفت و امتناع آورد و

گفت: «شما را به یکی از طالبیان رهنمون می‌شوم که بهتر از من به‌این کار قیام تواند کرد.»

گفتند: «کیست؟»

طالبی به آنها گفت که او حسن بن زید است و آنها را به منزل و سکونتگاه وی رهنمون شد که به ری بود. قوم یکی را به نام محمد پسر ابراهیم علوی سوی ری فرستادند که حسن را دعوت کند که با وی سوی طبرستان آید که با وی بیامد. وقتی حسن بن زید آمد که دیلمان و مردم کلار و سالوس و رویان بر بیعت وی و پیکار سلیمان ابن عبدالله اتفاق کرده بودند. و چون حسن بن زید رسید پسران رستم و جمع مردم مرزهاو سران دیلم، کجایا واشام و وهسودان پسر جستان، و از مردم رویان عبدالله پسر وندامید که به نزد آنها خداپرست و عابد بود با وی بیعت کردند. آنگاه بر ضد عاملان ابن اوس که در آن نواحی بودند قیام کردند و آنها را از آنجا براندند، که بنزد ابن اوس و سلیمان بن عبدالله رفتند که به شهر ساریه بودند. همراه مردم این نواحی که وقتی از آمدن حسن خبر یافتند با وی بیعت کردند، چهارپاداران جبال طبرستان چون ماصمغان وفادسبان و لیث پسر قباد و از مردم دامنه، خشگجستان پسر ابراهیم پسر خلیل پسر ونداسفجان[1] نیز بدو پیوستند، بجز مردمان کوهستان فریم که در آن وقت سرشان و شاهشان قارن پسر شهریار بود و در حفاظ کوهستان و یاران خویش بود و مطیع حسن ابن زید و یاران وی نشد، تا وقتی که به مرگ طبیعی بمرد، گاه به گاه درمیانه صلحی بود و تحبیبی و قرابتی که به وسیلهٔ این‌گونه کارها از دست‌اندازی حسن و یارانش بر کنار می‌ماند.

پس از آن حسن بن زید و سردارانش از مردم آن ناحیه‌ها که یاد کردم سوی شهر

---

۱ ــ در این کتاب از انساب مکرر، فقط طبقهٔ دوم را آورده‌ام مگر جایی که از تذکار انساب مکرر فایدتی متصور بود چون اینجا که دو نام عربی و بلافاصله نام اصیل فارسی مبین نکته‌ها است و امثال آن.

آمل هجوم برد که در مجاورت کلار وسالـوس، بردامنه، نخستین شهر طبرستان، است. ابن‌اوس از ساریه‌سوی آمل رفت که می‌خواست حسن‌بن‌زید را از آن بدارد. دوسپاهشان در یکسوی آمل تلاقی کردوپیکارمیانشان در گرفت. حسن‌بن‌زید باجمعی از یاران‌وهمراهان خویش از نبردگاه قوم به‌سوی دیگر شهررفت و وارد آن‌شدند. ابن‌اوس به‌پیکار مردان حسن که مقابل وی بودند سر گرم‌بود که خبریافت‌واردشهر آمل شده وهدفی نداشت جز اینکه خویشتن را نجات دهد وبه‌سلیمان ملحق شود که در ساریه بود.

وقتی‌حسن‌بن‌زید واردآمل شد سپاهش انبوه شد و کارش بالاگرفت، همـه غارتیان وفتنه‌جویان از اوباش وچهار پاداران ودیگران به طرف وی سرازیرشدند. پس حسن، چنانکه به من‌گفته‌اند، روزی چند درآمل بماندتا خراج را ازمردم‌آنجا وصول کرد وآمادگی گرفت،آنگاه با همراهان خویش به آهنگ سلیمان‌بن‌عـبدالله سوی ساریه روان شد.

سلیمان وابن‌اوس باسپاهیان خویش برون شدند و دو گـروه بیرون ساریـه تلاقی کردند و پیکار میانشان در گرفت. یکی ازسرداران حسن از آن سوی که‌محل تلاقی‌دوسپاه بود به سوی دیگر شهر ساری رفت وبا مردان‌ویاران‌خویش‌واردآنجا شد، خبر به سلیمان‌بن‌عبـدالله وسپاهیـان وی رسیـد که هدفی جـز نجات خویش نداشتند.

گروهی از مردم‌آن ناحیه ودیگران به من‌گفته‌اندکه‌سلیمان‌بن‌عبداللهگریخت وکسان وعیال وبنهٔ خویش را با هرچه مال واثاث که در ساریه داشت، بی‌مانـع و مدافع به جای گذاشت وتاگرگان درنگ نکرد. حسن‌بن‌زید ویارانش برآنچه‌او و سپاهیانش درآنجا داشتند تسلط یافتند، اما عـیال وکسان سلیمان به مـن‌گفتندکـه حسن‌بن‌زید بگفت تا کشتی‌ای بیاوردند وآنها را برآن نشانید تا به سلیمان رسانید

که درگرگان بود، اما آنچه از یاران وی بود تبعه‌ای که با حسن بودند آنرا به‌غارت بردند.

با رفتن سلیمان به گرگان کار همه طبرستان برحسن‌بن‌زید فراهم آمد وچون کار طبرستان براوفراهم آمد و سلیمان‌بن‌عبدالله ویاران وی را ازآنجا برون راند، سپاهی سوی ری فرستاد به‌همراه یکی از مردم خاندان خویش به نام حسن پسر زید که سوی آن رفت وعامل ری راکه از جانب طاهریان بود بیرون راند. همینکه فرستادهٔ طالبیان به ری درآمد عامل آن گریخت و او یکی از طالبیان را به نام محمد پسر جعفر بر ری گماشت وازآنجا برفت وبا طبرستان، ری نیزتاحد همدان برحسن‌بن‌زید فراهم آمد.

خبربه‌مستعین رسید ـ درآن وقت مدبر امور وی وصیف ترك بود و دبیرش احمدبن‌صالح شیرزادی که انگشتر مستعین و وزارت اورا نیزداشت ـ واسماعیل‌بن فراشه را با جمعی سوی همدان فرستاد ودستور دادآنجا بماند وشهر را از وصول سپاه حسن‌بن‌زید محفوظ دارد، ازآنرو که کارآن سوی‌همدان با محمدبن طاهربود وعاملان وی آنجا بودند وسامان آن با وی بود. وقتی محمدبن‌جعفر طالبی در ری استقرار یافت، چنانکه گویند، کارهایی از اوسرزدکه مردم ری‌آنرا خوش‌نداشتند، محمدبن‌طاهر یکی از سرداران خویش را به نام محمد پسر میکال که برادرشاه‌پسر میکال بود با جمعی سوار وپیاده سوی ری فرستادکه با محمدبن‌جعفرطالبی بیرون شهر تلاقی کرد.

گویند: محمدبن‌میکال، محمدبن‌جعفرطالبی را اسیر گرفت و سپاه وی را بشکست و وارد ری شد و در آنجا بماند و دعای سلطان گفت. اما ماندن وی در آنجا دیر نپایید که حسن‌بن‌زید سپاهی فرستاد بایکی‌از سرداران خویش به‌نام‌واجن از مردم لارز. وقتی واجن به ری رسید محمدبن‌میکال به مقابلهٔ وی بیرون‌شدوپیکار کردندکه واجن ویارانش محمدبن‌میکال وسپاه وی راهزیمت کردند.محمدبن‌میکال

به ری رفت و آنجا را پناهگاه کرد، واجن ویارانش ازدنبال‌وی برفتند واورا بکشتند وری از آن یاران حسن بن‌زیدشد.

پس ازکشته شدن محمدبن‌میکال وقتی روزعرفهٔ آن سال رسید، احمد بن‌ـ عیسی و ادریس‌بن‌موسی، هردوان علوی، در ری قیام کردند و احمدبن عیسی بـا مـردم ری نمـاز عیـد کرد و سوی شخص مورد رضایت از خاندان محمد دعوت کرد. محمدبن‌علی طاهری‌با وی نبرد کرد که احمدبن‌عیسی هزیمتش کرد واو سوی قزوین رفت.

در این سال جعفربن‌عبدالواحد به معرض غضب‌آمد ازآنرو که وی رابه نزد شاکریان فرستاده بودند ووصیف می‌پنداشت که آنها را تباه کرده وهفت روز مانده از ربیع‌الاول به‌بصره تبعید شد.

در این سال مرتبهٔ هرکس از امویان که در دارالعامه مرتبه‌ای داشت‌لغو شد چون ابن‌ابی‌الشوارب وعثمانیان.

در این سال حسن پسر افشین از زندان درآمد.

وهم دراین‌سال عباس‌بن‌احمدرا (بکار)نشانیدند که جعفربن‌فضل راکه به‌نام بشاشات‌شهره بود ولایتدار مکه‌کرد، در جمادی‌الاول.

وهم در این سال مردم حمص‌وگروهی ازکلب به سالاری مردی‌به‌نام عطیف پسر نعمة‌کلبی برضدفضل‌بن‌قارن برادر مازیار پسر قارن‌که درآن وقـت از جانـب سلطان عامل حمص بود بپاخاستند واورا بکشتند، به‌ماه رجب. مستعین، موسی پسر بغای‌کبیـر را سوی آنها فرستاد ازسامرا، به روز پنجشنبه سیـزده روز رفته از ماه رمضان. وچون موسی‌نزدیك رسید مردم حمص، مابیـن‌آنـجا و رستن باوی‌مقابل شدند کـه با آنهـا پیکـار کرد و هزیمتشان‌کرد،وحمص را بگشود و از مردم آنجا کشتاری بزرگ‌کرد وشهر را بسوخت وجمعی از مردمش را اسیرگرفت.عطیف به بدویان پیوسته بود.

در این سال جعفربن‌احمد قاضی بمرد، به روز یکشنبه هفت‌روز مانده ازماه رمضان.

در این سال احمدبن عبدالکریم جوازی درگذشت وتیمی، قاضی بصره نیز.

در این سال احمدبن‌وزیر قاضی سامرا شد.

وهم در این سال شاکریان وسپاهیان در فارس بر ضد عبدالله‌بن‌اسحاق بپا-خاستند ومنزل وی را غارت کردند ومحمدبن‌حسن‌بن‌قارن راکشتند و عبدالله‌بن-اسحاق گریخت.

در این‌سال‌محمدبن‌طاهر از خراسان‌دوفیل فرستاد که‌ازکابل‌برای‌وی‌فرستاده بودند، با چندبت وبوهای خوش.

در این سال غزای تابستانی رابلکاجور کرد.

در این سال سالار حج‌جعفربن‌فضل بشاشات شدکه ولایتدار مکه‌بود.

آنگاه سال دویست‌وپنجاه‌ویکم درآمد.

سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و پنجاه و یکم بود

از جمله حوادث سال این بودکه وصیف وبغای‌صغیر، باغر ترك راکشتند و کار وابستگان‌آشفته شد.

سخن ازخبر کشتن وصیف و بغا، باغر را

گویند سبب‌آن بودکه باغر یکی از قاتلان متوکل بود از اینرومقرری وی افزوده شد وتیولهایی‌به‌اوداده شد. ازجمله‌تیولهاکه به‌اودادند املاکی بود درسواد کوفه. املاکی‌که به باغر به تیول داده شده بود به دبیر یهودی باغرکه یکی از

دهقانان باروسماونهرالملك بود سپرده شد به سالانه دوهزاردینار. مردی‌از آن‌ناحیه به نام ابن‌مارمه به نماینده باغر تاخت وبدو آسیب زد یا یکی را وادار کرد که بدو آسیب زد. ابن‌مارمه بداشته شدو بندبراو نهادند، آنگاه به‌کوشش پرداخت‌تا ازحبس رها شد وبه سامرا شد ودلیل‌بن‌یعقوب نصرانی رابدیدکه درآنوقت‌دبیربغای‌شرابی بود وکار بغا به دست وی بود، کار سپاه نیز بدوسپرده بود وسرداران وعاملان‌با او سر وکار داشتند . ابن‌مارمه از جمله دوستان دلیل بود، باغر نیز یکی ازسرداران بغا بود، پس دلیل، باغر را از ستم احمدبن‌مارمه بداشت وحق وی را از باغر گرفت، باغر به سبب این‌کار کینهٔ اورا به دل‌گرفت واو ودلیل از هم دوری‌گرفتند. باغر مردی بودشجاع ودلیر ومیان ترکان شهره وگرانقدرکه بغا ودیگرکسان ازاو بیم می‌کردند وازشرش برحذر بودند.

گفته شدکه باغر به روزسه‌شنبه، چهار روزمانده از ذی‌حجه سال دویست‌و‌پنجاهم، به‌نزد بغا رفت، بغا درحمام بود، باغر مست، سیاه‌مست، به‌انتظار وی‌نشست تا از حمام درآمد، آنگاه به نزد وی‌درآمد وبدوگفت: «به‌خدا ازکشتن‌دلیل‌چاره‌ای نیست.» وبد وناسزاگفت.

بغا بدوگفت: «به‌خدا اگر آهنگ‌کشتن پسر من‌کنی منعت نمی‌کنم، چه‌رسد به دلیل نصرانی، اماکارمن وکار خلافت با وی است منتظر بمان تایکی را به‌جای اونهم، آنگاه تودانی واو.»

پس ازآن بغاکس بنزد دلیل فرستاد ودستور دادکه برننشیند، به‌قولی‌طبیب بغاکه وی را ابن‌سرجویه می‌گفتند اورا بدید وحکایت را با وی بگفت‌که به‌منزل خویش رفت ونهان شد.

آنگاه‌بغاکس به طلب محمدبن‌یحیی فرستاد ـ ابن‌یحیی ازآن پیش‌دبیری‌بغا می‌کرده‌بود ـ واورا به‌جای دلیل‌نهادکه باغررا به توهم اندازدکه دلیل‌را معزول کرده، پس باغرآرام‌گرفت، آنگاه بغا میان باغرودلیل اصلاح‌آورد، اما باغروقتی

با یاران خویش به خلوت بود دلیل را به کشتن تهدید می کرد.

پس از آن باغر به مستعین تقرب جست ودرخانهٔ خلافت به‌خدمت پرداخت، اما مستعین حضور وی را خوش نداشت. یك روز که بغا به نوبت در منزل خویش بود مستعین گفت: «چه کارهایی به ایتاخ سپرده بود؟» وصیف بدوخبرداد، مستعین گفت: «سزاوار است که این کارها را به ابومحمد باغر بسپارید.»

وصیف گفت: «آری.» خبربه‌دلیل‌رسید که برنشست ونزد بغارفت وبدوگفت: «تودر خانه‌ای وآنها در این تدبیرند که ترا از همه کارهایت معزول کنند وچون معزول شدی چیزی نمی گذرد که بکشندت.»

پس بغا به روزی که به نوبت در منزل خویش بود شبانگاه برنشست و سوی خانه خلافت رفت وبه‌وصیف گفت: «آهنگ آن کرده‌ای که مرا از مرتبتم برکنار کنی وباغر را بیاری وبه جای من نهی؟ باغر یکی‌از بندگان‌من‌است‌ویکی‌از یاران من.»

وصیف بدوگفت: «ندانستم خلیفه از این‌چه مقصود داشت.»

آنگاه وصیف وبغا هم پیمان شدندکه باغر را از خانه خلافت‌دور کنند ودر کار وی تدبیر کنند، پس شایع کردندکه وی امیرمی‌شود وسپاهی بجز سپاه‌خودش پیوستهٔ اومی‌شود وخلعتش می‌دهند ودر خانهٔ خلافت به‌جای بغا ووصیف می‌نشیند که‌این‌هردوعنوان امیر داشتند و وی را بدینگونه‌سرگرم‌می‌داشتند. بدینسان مستعین به‌باغرنزدیکی می‌جست که از جانب وی دراماں باشد. پس باغر و اطرافیان وی احساس خطر کردند، و او گروهی راکه دربارهٔ کشتن متوکل با وی بیعت کرده بودند، یا بعضیشان را باکسان دیگر، به نزد خویش فراهم آورد، وچون‌فراهمشان آورد با آنها سخن کرد وبیعت را برآنها مؤکدکرد چنانکه دربارهٔ کشتن‌متوکل کرده بود.

گفتند: «مابربیعت خویش‌هستیم.»

گفت: «ملازم خانهٔ خلافت باشید، تا مستعین وبغا و وصیف را بکشیم و علی‌بن‌معتصم یا پسر واثق را بیاریم وبه خلافت بنشانیم، تا کار از آن ما شود چنانکه ازآن این دو کس است که برکار دنیا تسلط یافته‌اند وما ازهمه چیز برکنار مانده‌ایم.»

این را از اوپذیرفتند. خبر به‌مستعین رسید وکس به‌طلب‌بغا ووصیف‌فرستاد واین‌به روز دوشنبه بود. وبه‌آنها گفت: «من از شما نخواستم که مرا خلیفه کنید شما ویارانتان خلیفه‌ام کردید، اکنون می‌خواهید مرا بکشید؟»

اما بغاو وصیف قسم یادکردندکه از این بیخبرند. مستعین خبر را باآنها بگفت، به قولی زن باغر که طلاقی شده بود این‌خبر را به مادر مستعین و به بغا رسانید،دلیل به نزد بغا شتافت. وصیف در منزل‌بغاحضور یافت. احمدبن‌صالح‌دبیر وصیف نیزبا وی بود وروایشان متفق شدکه با غر ودوتن ازترکان را باوی‌بگیرند و بدارند تا دربارهٔ ایشان بیندیشند.

پس باغر را احضارکردندکه باگروهی بیامد تابه خانه بغادرآمد.

از یشربن‌سعید مرثدی‌آورده‌اندکه‌گفته بود: «به وقت ورود باغر حضور داشتم، نگذاشتند بنزد بغا و وصیف رود. اورا به‌طرف حمام بغا بردند وبرای‌اوبند خواستندکه مقاومت کرد. اورا درحمام بداشتند، خبر به ترکان‌هارونی‌وکرخ‌ودور رسیدکه به سرطویلهٔ سلطان تاختند وهرچه اسب‌آنجا بودگرفتند وبه‌غارت بردندو برآن‌نشستند وبا سلاح در جوسق حضور یافتند.»

وقتی شب رسید، وصیف وبغا به‌رشید پسرسعاد، خواهرزصیف، دستوردادند باغر را بکشدکه باکسانی‌به نزد وی رفت وبا تبرزینها[1] زدندش تا بیحرکت شد.

۱ـ کلمهٔ متن: طبری وینات.

وقتی مستعین از فراهم بودنشان خبریافت، با وصیف و بغا به کشتی آتش افکنی[1] نشست که همگی سوی خانه وصیف شدند. آنروز که روز دوشنبه بود تاشب کسان باسلاح به‌تاختن‌بودند که‌می‌رفتندومی‌آمدند، وصیف گفت: «ملایمت کنید تا ببینید، اگر به مقاومت بماندند سرش راسوی آنهامی‌افکنیم.»

وقتی خبر قتل باغربه ترکان آشوبگر رسید همچنان بر آشوب‌خویش‌بماندند تا خبر یافتند که مستعین و بغاووصیف به طرف بغداد سرازیر شده‌اند. وچنان بود که وصیف به جمعی از مغربیان، ازسوار و پیاده، سلاح ونیروداده‌بود و آنها را به‌مقابلهٔ این آشوبگران فرستاده بود. به‌شاکریان نیز پیام داده بود که‌آماده‌باشند شایدبه‌آنها حاجت افتد. به وقت نیمروز، مردم آرام گرفتند وکارها سکون یافت. وچنان بود که تنی چند از سرداران ترك سوی این آشوبگران شده بودند و ازآنها خواسته بودند که بروند، اما گفته بودند: «یوق، یوق!» یعنی: نه، نه.

از جامع‌بن‌خالد که یکی ازنایبان وصیف بود، از ترکان، آورده‌اند که وی‌به گفتگوباآنها پرداخته بود، به همراه تنی چند از کسانی که ترکی‌می‌دانستند، به‌آنها گفتند که مستعین و بغاووصیف سوی بغداد روان شده‌اند که‌پشیمانی آوردندوشکسته‌خاطر برفتند.

وقتی خبر رفتن مستعین‌پخش شد ترکان به طرف خانه‌های دلیل بن‌یعقوب رفتند وخانه‌های مردم خاندانش که نزدیك وی بود وهمسایگانش، وهرچه رادرآن بود به غارت بردند چندان که چوب وقلابها[2] نیز غارت شد، هرچه استربه دستشان افتاد، کشتند. علوفهٔ‌اسبان‌وخمره‌های شرابخانه را به‌غارت بردند. ازخانهٔ سلمة‌بن‌

۱ــ کلمهٔ متن: حراقه. نوعی کشتی که ابزارهای آتش افکن درآن نصب شده بود ودر واقع ابزارافکن آن روزگار بود.

۲ــ کلمهٔ متن: درونداث. جمع‌درونده‌بگفتهٔ برهان بمعنی‌چنگك وقلاب.

سعید گروهی از کشتی گیران ودیگر همسایگان که آنها را برخانه گماشته بود دفاع کردند واز ورودخانه‌بازشان‌داشتند، آشوبگران آهنگ خانه ابراهیم‌بن‌مهران نصرانی- عسکری داشته بودند که ازآنجا بازشان داشتند و سلمه وابراهیم‌ازغارت به‌سلامت ماندند.

یکی از شاعران دربارهٔ کشته شدن باغر وفتنه‌ای که به سبب آن برخاست شعری گفت به این مضمون:

(گویند که گویندهٔ شعر احمدبن‌حارث یمامی‌بود.)

«قسم به‌دینم اگرباغر رابکشتند
«باغر، پیکاری ویرانی‌آور برانگیخت
«خلیفه ودوسردار به هنگام شب
«فراری‌شدند وبه جستجوی کشتی بودند
«درمیسان ملاح خویش را بانگ زدند
«که بیامد واز بینندگان سبق می‌برد
«وآنها را درشکم یك آتش‌افکن جای‌داد
«وپاروهایشان از حرکت به صدا افتاد.
«مگر ابن‌مارمه را چه منزلت‌بود؟
«که به سبب وی دستخوش پیکاری سخت شویم .
«اما دلیل کوشش خویش را بکرد
«وخدا به سبب وی جهانیان را زبون‌کرد
«پیش از برآمدن‌آفتاب به بغداد رسید
«وبه‌سبب وی‌آنجا،رخدادهای ناخوشایندبود.
«ای‌کاش کشتی سوی ما نیامده بود
«وخدای‌آنراباسرنشینان غرقه‌کرده بود.

«ترکان ومغربیان بیامدند
«فرغانیان زره‌دار نیز آمدند،
«دسته‌هایشان باسلاح ره می‌سپردند
«سواره وپیاده کیسه به‌دوش همی آمدند
«ویکی دانا به‌کارنبردها
«که گاهی عهده‌دارا نبرد نیز بوده بود
«به نبرد ایشان پرداخت
«دیواری ازنو آورد بردوسوی
«چنانکه همه را به‌بر گرفت
«درهای بستهٔ دیوار را استوارکرد
«که با آن از مستعین حمایت کند.
«منجنیقهای سنگ افکن آماده کرد
«که جانها را تلف کند وشهررا حفاظت کند
«سربازان مزدوررا بیاراست
«با سپاهیانی که هزاروهزار به‌شمار بودند .
«منجنیقها را به ترتیب بردیوارنهاد
«چندان که چشمها را خیره کرد.»

گویند: وقتی به‌بغداد رسیدند ابن‌مارمه بیمار شد،دلیل‌بن‌یعقوب‌ازوی‌عیادت کرد وبدو گفت: «بیماریت از چیست؟»

گفت: «سنگینی قیدآهنین برمن‌افتاد.»

گفت: «اگر قیدآهنین‌تراآسیب زد،خلافت را شکستی وفتنه‌ای‌برانگیختی.» در همان روزها ابن‌مارمه بمرد.

ابوعلی یمامی حنفی دربارهٔ رفتن مستعین به بغداد شعری گفت به این

مضمون:

«رفت برای آنکه ملکش برود

«واز پی آن بمیرد و به هلاکت رسد.»

ترکان کسان را از سرازیر شدن سوی بغداد بازداشتند. گویند: ملاحی راکه کشتی خویش راکرایه‌داده بودگرفتند ودویست تازیانه به اوزدند و وی را بردکل کشتیش آویختند. کشتی داران از رفتن خود داری می‌کردند مگر نهانی یا به بهای سنگین.

در این سال فتنه برخاست ومیان مردم بغداد وسپاه سلطان که در سامرا بود پیکار افتاد وسپاهیانی که به‌سامرا بودند با معتز بیعت کردند و آنها که به بغدادبودند به بیعت مستعین‌وفادار ماندند.

سخن از اینکه چرا فتنه افتادکه سپاهیان سامر با معتزبیعت‌کردند ومستعین را خلع کردند و با وفاداران وی به‌نبرد پرداختند؟

گفتیم که‌مستعین وشاهك ووصیف وبغاواحمدبن‌صالح‌شیرزادبه‌بغدادرسیدند، رسیدنشان به بغداد به روز چهار شنبه بود ، سه ساعت از روز برآمده، چهار و به قولی پنج‌روز رفته از محرم‌همین‌سال.

وقتی مستعین بـه بغداد رسید بنزد محمدبن عبدالله طاهری منزل گرفت، در خانهٔ وی. پس از آن یکی که نایب وصیف بر کارهای وی بود به نام سلام به بغداد آمد وخبر وی را بدانست، آنگاه به منزل‌خویش‌درسامره باز گشت، آنگاه‌سرداران بجزجعفرخیاط وسلیمان‌بن‌یحیی با بیشتر دبیران وعاملان وبنی‌هاشم به‌بغدادرسیدند. پس از آن ازسرداران ترك طرفدار وصیف، کلباتکین که سردار بود و طیغج ترك که

نایب بود وابن‌عجوز که نایب بود و از مردم نساء بود بیامدند و از طرفداران بغا- یکباك سردار که از غلامان خدمت‌پیشه بود، با تنی چند از نایبان بغاآمدند. چنانکه گفته‌اند، وصیف‌وبغاپیش‌ازآنکه بیایند، یکی‌راپیش‌آنها فرستاده بودند ودستورشان داده بودند که وقتی به بغداد رسیدند به‌جزیره‌ای روند که روبه‌روی خانه‌محمدبن- عبدالله طاهری بود واز طرف پل نیایند که ازآمدن خویش مردم را به هراس افکنند.

آمدگان چنان کردند وسوی جزیره شدند و از اسبان خویش فرود آمدند. زورقها برای‌آنها فرستاده شد که برآن عبور کردند، کلباتکین و بایکباك وسرداران اهل دوروار ناتجور ترك بالا رفتند وبه نزد مستعین درآمدند وخویشتن را پیش روی او افکندند وکمربند های خویش را به گردن انداختند و به تذلل و إطاعت با مستعین سخن کردند و از اوخواستند که ببخشدشان و ازآنها رضایت آرد.

مستعین به‌آنها گفت: «شما مردمی سرکشید و تباهی‌آور وناسپاس، مگر دربارهٔ فرزندانتان به من‌ننوشتید که‌آنها را، که دوهزار نوجوان بودند به شما پیوستیم، دربارهٔدخترانتان نیز، که‌گفتم‌آنان راکه نزدیك چهارهزار زن بودند جزو شوهرکردگان نهند، دربارهٔ بالغ شدگان ونوزادان نیز. این همه را از شماپذیرفتم ومقرریهایتان را چندان‌کردم که‌ظرفهای طلاونقره‌را به خاطرشما سکه‌زدم وخویشتن را ازلذت ورغبت‌آن بازداشتم. از این همه،صلاح ورضای شمارا منظورداشتم،اما سرکشی وتباهی وتهدید ودوریتان فزون می‌شود.»

اماآنها تضرع کردند وگفتند: «خطاکرده‌ایم. امیرمؤمنان هرچه‌گفت راست گفت. از وی می‌خواهیم که ما را ببخشد واز لغرش مادرگذرد.»

مستعین‌گفت: «ازشما درگذشتم ورضایت‌آوردم.»

با یکباك بدوگفت: «اگر رضایت آورده‌ای واز ما درگذشته‌ای برخیزوبا ما

برنشین که سوی سامرا رویم که ترکان در انتظار تواند.»

محمدبن‌عبدالله طاهری به‌ابوعون اشاره کرد که با انگشت به‌گلوی با یکباك زد، و محمد بدو گفت: «به امیرمؤمنان چنین می‌گویند! برخیز و با ما برنشین!»

مستعین از این بخندید و گفت: «اینان مردمی عجمند واز ترتیب سخن کردن بیخبر.» سپس مستعین به‌آنها گفت: «سوی سامرا می‌شوید که مقرریهایتان می‌رسد و من‌در بارهٔ کار خویش‌در اینجا و اقامتم اندیشه می کنم.»

ترکان نومید از نزد وی برفتند واز رفتار محمد خشمگین بودند، به نزد هر کس از ترکان رفتند خبر خویش را بگفتند و باآنچه مستعین گفته بود مخالفت آوردند وآنها را به خلع وتغییر وی ترغیب کردند واتفاق کردند که‌معتز را برون آرند وبا وی بیعت کنند.

معتزومؤید در جوسق‌دراطاقی‌کوچك بداشته بودندبا هر کدامشان‌غلامی‌بود که خدمتشان می کرد. یکی از ترکان به نام عیسی که نایب بلیار بود، بر آنها گماشته بود با چند دستیار. همانروز معتز را در آوردند و مویش را بستردند، پیش از آن با وی بیعت خلافت کرده بودند. بگفت تاکسان را مقرری ده ماهه دهند به سبب بیعت . اما مال کفایت نکرد و دو ماه دادند که مال به نزدشان اندك بود.

وچنان بود که مستعین در سامرا در بیت‌المال، ازآنچه طلمجور واساتکین، هردوان سردار، از مال شام از ناحیهٔ موصل، به نزد وی‌آورده بودند نزدیك به پانصدهزار دینار به جای نهاده بود، سیصدهزاردینارنیز دربیت‌المال‌عباس‌بن‌مستعین بود.

گویند: نسخهٔ بیعتی که‌گرفته شد چنین بود:

«به نام خدای رحمان‌رحیم، بابندهٔ خدا، امام‌المعتزبالله، امیرمؤمنان، بیعت

می‌کنید به‌رضایت ودلبستگی ورضا ورغبت واخلاص درونهایتان و کشش دلهایتان وصدق نیتهایتان، نه به اکراه ونه به اجبار، بلکه با اقرار وعلم به اینکه‌این بیعت و تأکید آن‌موجب‌ترس خداست وترجیح اطاعت وی ومایهٔ‌تقویت‌حق وی ودین وی است وصلاح عامه بندگان خدا واتفاق امت وبستن شکاف وسکون غوغاییان و اطمینان از سرانجام وعزت دوستان وریشه‌کن کردن ملحدان.

«بر اینکه ابوعبدالله المعتز بالله بندهٔ‌خداست‌وخلیفهٔ‌وی که‌اطاعت‌ونیکخواهی و وفا به حق وپیمان وی برشما فرض است که نسبت‌به‌وی شك‌ندارید ونفاق‌نمیارید وانحراف نمی‌کنید وتردید نمی‌کنید.

«وبرشنوایی واطاعت وتبعیت و وفا واستقامت ونیکخواهی درنهان وعیان‌و شتاب ودرنگ نسبت به هرچه بندهٔ خدا، ابوعبدالله، امام المعتز بالله، امیرمؤمنان دستور دهد.دربارهٔ دوستی‌بادوستانش‌ودشمنی‌بادشمنانش‌از خاص وعام‌ونزدیك و دور که به بیعت وی تمسك جویید وبه پیمان وتعهد وی وفادار باشید و نهانتان در این باب چون عیانتان باشد وضمیرهایتان چون زبانهایتان وازپس این بیعتتان به هرچه امیرمؤمنان دربارهٔ‌شما رضادهد رضا باشید وآنرابرخویشتن‌مؤکد کنیدازروی رغبت واطاعت با خلوص قلبها وتمایل‌ها ونیتهایتان.

«ونیز برولایتعهد مسلمانان برای ابراهیم‌المؤیدبالله برادر امیرمؤمنان‌واینکه دربارهٔ شکستن چیزی ازآنچه برشمامؤکدشده نکوشید ودر این‌باره‌انحراف‌آوری از نصرت واخلاص ودوستداری منحرفتان نکند.

«واینکه تبدیل نیارید وتغییرندهید وهیچکس ازشما ازبیعت خویش‌بازنگردد و جز ظاهرآن را در دل نگیرد، واینکه بیعتی که به زبانهای خویش داده‌اید و پیمانهایتان، بیعتی باشدکه خدای داندکه به دل‌آنرا برگزیده‌اید وبرآن‌تکیه‌داریدو برآن سریدکه دربارهٔ‌آن به‌عهد خدا وفاکنید ودریاری‌آن ودوستی بااهل‌آن‌مخلص

باشید بی‌شائبهٔ نفاق ودورویی و تأویل چنانکه وقتی بدیدارخدای میروید به‌پیمان‌وی وفا کرده باشیدوحق‌وی‌را ادا کرده‌باشیدبی‌آنکه‌شك آورده‌باشید یاپیمان‌شکسته‌باشید زیرا هر کس ازشما که با امیرمؤمنان بیعت خلافت می‌کند یا به تصدی کار از پس وی با ابراهـیم‌المؤیدبالله برادر امیرمؤمنان بیعت می‌کند «با خدای بیعت می‌کنند دست خدا روی دستهایشان است. هر که نقض بیعت کند به ضرر خویش می‌کند و هر کس به‌پیمانی که با خدابسته وفا کند پاداشی بزرگ به‌اوخواهد داد.[1]»

«براین وبیعت که به گردن شما مؤکدشده‌وقسمها که بر آن یاد کرده‌اید وشرط وفاویاری ودوستداری و کوشش که باشما نهاده شده متعهدید وپیمان خدای‌به‌گردن شماست که «ازپیمان‌خداپرسش‌می‌شود[2].»وتعهدخدای عزوجل‌وتعهدمحمدصلی‌الله‌علیه‌و هرتأکید وقـراری‌که خدای از پیمبران ورسولان وهریك ازبندگان خـویش گرفته به‌گردن شماست‌که مطیع شرایط مأخوذ این بیعت باشید چونان پای‌بندی‌که مطیعان به اطاعت خویش دارندواهل وفاوپیمان به وفای خویش، وهوس‌ومیلی شما را از آن نگرداند وفتنه‌ای یا ضلالتی قلبهایتان را منحرف‌نکند، دراین کار،خویشتن وکوشش خویشتن را بذل‌کنید ودربارهٔ آن حق دین واطاعت و وفا به‌تعهدخـویش را مقدم دارید که خدا در این بیعت از شما جز وفانمی‌پذیرد وهر کس از شما که با امیرمؤمنان و ولیعهد مسلمانان برادر امیرمؤمنان بیعت کند وشرایط آن را بشکندودر نهان یا عیان به صراحت یا حیله یا تأویل، درآنچه به‌نزدخدای برخویشتن‌تعهدکرده وپیمانها وعهدهای خدای که از او گرفته شده نفاق آرد واز راهی که صاحـبان رای بدان دلبسته‌اند بگردد، هر کس از شما که در این خیانت آرد هرچه دارد از مال و

۱- انما یبایعون‌الله، یدالله‌فوق ایدیهم فمن‌نکث‌فانما ینکث علی‌نفسه ومن‌اوفی بماعاهدالله فسیوتیه اجراًعظیماً(سوره فتح ۴۸ آیه۱۰)

۲-وکان عهدالله‌مسئولا(سوره‌احزاب۳۳ آیه۱۵)

ملك ودام و کشت یا دوشیدنی،وقف مسکینان باشد ودر راه خدای مقید وروانباشد که چیزی از آنرا به حیله‌ای که برای خویشتن کند یا برای وی کنند بملکیت خویش باز آرد وهرمالی که در باقی عمر به دست آرد، کم قدریا گرانقدر، بدینسان باشد تا مرگش دررسد و مدتش سرآید. وهرمملوکی که اکنون دارد وتا سی سال دیگر، مذکریا مؤنث در راه خدای آزاد باشند وزنانی که به روزپیمان شکنی دارد وهر که را پس از آنها به زنی بگیرد تا سی‌سال طلاقی باشند به طلاق باین. خدا از وی جزوفابه‌بیعت‌نپذیرد واو از خدای وپیمبر خدای بری باشد و خدا و پیمبر وی از اوبری‌باشند. خداتغییروعوض‌ازاو‌نپذیرد. خدای‌دراین‌باب‌بر‌شماشاهداست وقوت‌و نیرویی‌نیست مگربه‌وسیلهٔ‌خدای‌والای‌بزرگ‌وخدای‌مارابس که‌نکو‌تکیه‌گاهی‌است.»

چنانکه‌گفته‌اندابواحمد پسر رشید راکه نقرس‌داشت‌در تخت روانی‌برداشتند ودربیعت‌حاضر کردند، گفتندش که‌بیعت کنداما‌نپذیرفت وبه‌معتز گفت:«چون کسی که مطیع بود به نزد ماآمدی و خلافت را خلع کردی و گفتی که بدان نمیپردازی.»

معتز گفت: «مجبورم کردند واز شمشیرمی‌ترسیدم.»

ابواحمدگفت: «مجبور بودنت را ندانسته‌ایم، با این مرد بیعت کرده‌ایم می‌خواهی زنان خویش را طلاقی‌کنیم واز اموال خویش جدا شویم ونداینم چه می‌شود. اگر مرا به‌حالت‌خویش وانمی‌گذاری تا مردمان‌اتفاق‌کنند، اینك‌شمشیر.»

معتز گفت: «رهایش کنید.»واورابی آنکه بیعت کند به منزلش پس بردند.

از جمله‌کسانی که بیعت‌کردند ابراهیم دیرج بود وعتاب‌بن‌عتاب که‌گریخت وبه بغداد شد، اما دیرج خلعت پوشید و وی را برنگهبانی بجا گذاشتند. سلیمان ابن‌یسار نیزخلعت پوشید وبردیوان املاك گماشته شد وآنروز را بماندکه امرونهی می‌کرد وکارها را روان می‌داشت اما به هنگام شب نهان شد و سوی بغداد شد.

وقتی ترکان با معتز بیعت‌کردند عاملان خویش راگماشت، سعیدبن صالح

شریك رابر نگهبانان گماشت وجعفر بن دینار را بر کشیکبانان، جعفر بن محمود را وزارت داد، ابو الحمار را بر دیوان خراج نهاد، سپس او را عزل کرد و محمد بن ابراهیم منقار ر به جایش نهاد، دیوان سپاه ترکان را به ابوعمر دبیر سیمای شرابی سپرد، مقلد کید الکلب، برادر ابوعمر، را به بیت المالها ومقرری ترکان ومغربیان وشاکریان گماشت، برید ولایات وخاتم را به سیمای ساربانی داد، ابوعمر را به دبیری گرفت که به مرتبت وزارت بود.

وقتی خبر به محمد بن عبدالله رسید که با معتز بیعت کرده‌اند واو عاملان معین کرده بگفت تا آذوقه از مردم سامرا ببرند، به مالك بن طوق نوشت که وی وهمه همراهانش از مردم خاندانش وسپاهش سوی بغداد شوند، به نجوبة بن قیس که عامل انبار بود نوشت که جمع آماده کند، به سلیمان بن عمران موصلی نوشت که مردم خاندان خویش را فراهم آرد ونگذارد که کشتیها با آذوقه سوی سامرا بالارود، یك کشتی را که برنج وخرده کالا در آن بود گرفتند. ملاح از آن گریخت وکشتی بماند تا غرق شد.

مستعین به محمد بن عبدالله طاهری دستور داد که بغداد را استوار کند، بدین کار پرداخت وبه دور آن دیوار نهاد از دجله تا در شماسیه تا بازار سه‌شنبه تا باز به دجله رسانید وباز از دجله از در قطیعهٔ[1] ام‌جعفر، تا به در قصر عبدالحمید، وبر هر دری سرداری نهاد با گروهی از یاران خویش ودیگران. بگفت تا به دور دیوار خندق بکنند چنانکه بردو سمت دیگر بود وسایبانها نهند که سواران در گرما وباران سوی آن شوند.

چنانکه گفته‌اند بر دیوار وخندقها وسایبانها سیصدهزار دینار وسی هزار دینار

۱ـ قطیعه: بمعنی تیول است اما از سیاق گفتار وقراین بعد تقریباً مسلم است که کلمه برای محل مشخصی علم شده که عیناً در متن بجای مانده. پس از این، کلمه قطایع را نیز که جمع قطیعه است بعنوان علم ونام مشخص یك ناحیه خواهیم داشت.م

خرج شد. بردرشماسیه پنج دستگاه کوبنده[1] نهادند به پهنای راه که در آن راه بندها بود و الواح ومیخهای دراز نمایان. از بیرون در دوم یك در معلق نهادند به مقدار در که کلفت بود وورقه‌های آهن برآن پوشیده بودند و آن را با ریسمانها بسته بودند که اگر کسی سوی درآمد در معلق را روی وی افکنند که هر که، که زیر آن باشد بمیرد. بردر درونی یك ارابه نهادند، بردر بیرون نیز پنج منجنیق بزرگ نهادند از آن جمله یکی بزرگتر بود که آن را غضبان نام کردند باشش ارابه که با آن سنگ به‌طرف رقه‌شماسیه بیندازند. بردر بردان نیزهشت ارابه نهادند، ازهرطرف چهارتا با چهار دستگاه کوبنده به‌همچنین برهریك ازدرهای بغداد درسمت‌شرقی وغربی برهریك‌ازدرها دالانی نهادند که طاقهاداشت و یکصد سوار ویکصد پیاده‌درآن جا می‌گرفت. هر منجنیق مردان گماشته‌داشت که طنابهای آن را می کشیدندویك‌سنگ انداز که به‌وقت‌پیکار سنگ‌اندازد. ازبغداد کسانی اجیرشدند ونیزجمعی ازخراسانیان که به‌قصد حج آمده بودند، از آنها برای پیکار ترکان کمك خواستند که کمك دادند.

محمدبن‌عبدالله‌طاهری دستور داد از عیاران نیزگروهی اجیر شوند وسر-دسته‌ای برای آنهامعین کنندوسپرهایی‌ازبوریای قیرآلود برای‌شان‌بسازندوتوبره‌هایی که پر از سنگ‌شود وچنین کردند.

چنانکه‌گفته‌اندکار بوریاهای قیراندود با محمدبن‌ابی‌عون بود، وچنان بود که یکی از عیاران پشت بوریا می‌ایستاد وازآنجا دیده نمی‌شد، مقداری ازآن‌بافتند و بیشتر از صد دینار برآن خرج شد. سردستهٔ عیارانی که بوریای‌قیراندود داشتند یکی بودکه اورا ینتویه می‌گفتند، فراغت ازکار دیوار به روزپنجشنبه بودهفت‌روز مانده از محرم.

مستعین به عاملان خراج هرشهر ومحل نوشت که اموالی راکه سوی‌سلطان

۱ــ کلمه‌متن، شداخات، جمع شداخه ظاهراً دستگاهی همانند منجنیق وعراده که برای پرتاب سنگ وکوبیدن دیوار بکار میرفته (م)

می‌فرستند به‌بغداد فرستند وچیزی به سامرا نفرستند، به‌عاملان کمکها نیز نوشت که نامه‌های ترکان را نگیرند ونیز بگفت تا به ترکان وسپاهیانی که‌در سامرابودندنامه نویسند که دستورشان می‌داد بیعت معتزرا بشکنند وبه وفابه بیعت وی، باز گردنـد،و منتها راکه برآنها داشت به یادشان می‌آورد و از عصیان وشکـستن بیعت خویش منعشان می‌کرد، نامهٔ وی در این‌باب به سیمای شرابی بود.

پس ازآن میان‌معتزومحمدبن‌عبدالله‌طاهری نامه‌ها وپیامهارفت که‌معتز،محمد را دعوت می‌کرد که همانند دیگران شودکه با وی بیعت خلافت کرده‌اند ومستعین را خلع کرده‌اند وبیعتی راکه پدرش متوکل به ولایتعهد وخـلافت از پی برادرش منتصر برای وی از محمد گرفته بود به یادش می‌آورد، محمدبن‌عبدالله نیزمعتز را دعوت می‌کرد که چون اوشود وبه بیعت مستعین بازگردد وهریك ازآنها در مورد دعوتی که می‌کرد،آنچه راکه حجـت خویش مـی‌دانست اقامه می‌کرد که ازآن چشم پوشیدم که نخواستم کتاب از یادآن دراز شود.

محمدبن‌عبدالله‌طاهری بگفت تا پلها را بشکنند وآب را در بخش‌های انبار وآن‌قسمت ازبخش‌های‌بادوریا که نزدیك آن بود رها کنندکه راه ترکان را ببردکه ازورودشان به انبار بیمناك بود،کسی که این کار راعهده‌کرد نجوبةبن‌قیس بود بـا محمدبن‌حمد منصوری سعدی.

محمد بن‌عبدالله طاهری خبر یافت کـه تـرکان کسانی را به پیشواز محملی[1] فرستاده‌اندکه همراه بینوق فرغانی بود تاآنرا از یاران محمد حفاظت کنند وبه‌شب چهارشنبه دو روزمانده از محرم خالدبن‌عمران وبندار طبری‌رابه‌طرف‌انبارفرستاد، پس ازآن، از پی‌آنها رشیدبن کاووس را فرستادکه به‌بینوق وهمراهان وی‌رسندکه از ترکان ومغربیان بودند، خالدوبندارمحمل‌را از آنها خواستند، بینوق و یارانش

۱ـ کلمهٔ متن، شمسه بمعنی سایبان، چیزی همانند هودج بوده‌که ازبعضی ولایتهای‌اسلام و از جمله مصر بتشریف کعبه در مراسم حج به مکه میبرده‌اند، که در غالب متون و از جمله مرآة الحرمین انرامحمل نامتده‌اند(م)

با خالدو بندار سوی بغداد به نزد مستعین شدند.

وچنان بود که محمدبن حسن کرد، بر کمك عکبرا گماشته بود، عامل راذان یکی از مغربیان بود که مالی به نزد وی فراهم آمده بود، محمدبن حسن سوی وی رفت و از اوخواست که مال ناحیه را بفرستد، اما از او نپذیرفت و باوی پیکار کرد، محمد ابن حسن، مردمغربی رااسیر کرد واورا به در محمدبن عبدالله برد، از مال آن ناحیه دوازده هزار دینار وسی هزاردرم همراه داشت، محمدبن عبدالله بگفت تاده هزاردرم به او بدهند.

مستعین ومعتز هر کدام به موسی بن بغا که مقیم اطراف شام ونزدیك جزیره بود- وی برای نبرد با مردم حمص آنجا رفته بود ـ نامه نوشتند، واورابه خویشتن دعوت کردند، هر کدامشان چند پرچم برای اوفرستادندکه به هر که خواهد دهد. مستعین به اودستور می‌داد که به مدینة‌السلام باز گردد وهر که را می‌خواهد بر کار خویش جانشین کند، اما وی سوی معتز رفت وبا وی شد. عبدالله پسر بغای صغیر به بغداد شد- وقتی پدر وی با مستعین از سامرا برون شده بود وی آنجا مانده بود ـ وبنزد مستعین رفت واز اوپوزش خواست وبه پدر خویش گفت: «بنزد تو آمده‌ام که زیرر کابت بمیرم.» چند روزی در بغداد بماند، پس از آن اجازه خواست به دهکده‌ای نزدیك انبار رود، اما همانشب گریخت واز سمت غربی سوی سامرا رفت وازپدر خویش دوری گرفت ومخالف وی شد واز اینکه سوی بغداد شده بوداز معتز پوزش خواست وبدو گفت که آنجا شده بود تا اخبارشان را بداند و سوی وی شود وبه درستی باوی بگوید. معتز این را از اوپذیرفت و وی را به خدمت خویش بازبرد.

حسن بن افشین وارد بغداد شد، مستعین وی را خلعت داد وجمعی بسیار از اشروسنیان ودیگران را بدوپیوست وماهانه ده‌هزار درم به مقرریهای وی افزود.

اسدبن داودسیاه مقیم سامرا بود، تا وقتی که از آنجا گریخت، گویند: ترکان به طلب وی به ناحیهٔ موصل وانبار وسمت غربی به هریك از این نواحی پنجاه سوار

فرستادند اما وی به دارالسلام رسید وبه نزد محمدبن‌عبدالله درآمدکه صدسوار و دویست پیاده از یاران ابراهیم دیرج را بدوپیوست واورا با عبداللّه‌بن‌موسی به‌در انبار گماشت.

به روز شنبه هفت روزمانده ازمحرم همین‌سال،یعنی سال دویست وپنجاه‌ویکم معتزبرای برادر خویش ابو احمدبن متوکل پرچم بست برای نبرد مستعین و ابن‌طاهر، و اورا بدین کارگماشت وسپاه را بدو پیوست،کار امرونهی را با وی گذاشت وکار تدبیر را به کلباتکین ترك سپرد. ابو احمد باپنج هزارکس از ترکان وفرغانیان ودوهزارکس از مغربیان برکنار قاطول‌اردو زد ومغربیان‌را به محمدبن راشد مغربی پیوست که شب‌جمعه یك روزمانده ازمحرم‌به‌عکبرا رسیدند. ابواحمد نمازکرد ومعتزرا دعای‌خلافت گفت ومکتوبهایی دراین باب به‌معتزنوشت.

جمعی ازمردم‌عکبرا گفته‌اندکه ترکان ومغربیان ودیگر اتباعشان را دیده‌اند که‌سخت هراسان بوده‌اند ومی گفته‌اندکه محمدبن‌عبداللّه‌برای نبردشان برون‌شده‌و درکار نبرد پیشدستی کرده وغارت دهکده‌های مابین عکبرا و بغداد راآغاز کردند. مردم مابین‌عکبرا وبغداد واوانا ودیگر دهکده‌های سمت غربی از ترس‌جان خویش گریزان شدند وغلات‌واملاك‌را رهاکردندکه املاك ویران‌شدوغلات واثاث‌به‌غارت رفت وخانه‌ها ویران شد ودر راه‌جامه ازکسان برگرفتند.

وقتی ابواحمد وهمراهانش به عکبرا رسیدند، جمعی از ترکان که درمدینة السلام‌بابغای شرابی بودندکه وابستگان یا پیوستگان وی بودند برون شدندوشبانه گریختند واز در شماسیه گذشتندکه عبدالرحمان‌بن‌خطاب برآن دربود، اماخبرآنها راندانست. خبر به محمدبن‌عبداللّه رسیدکه به این سبب به وی اعتراض کرد و او را سرزنش کرد ودستور داد درها را محافظت کنند و مراقبت کنند وبرگماشتگان آن خرج کنند و چون حسن‌بن افشین به مدینةالسلام رسید او بر در شماسیه گماشته‌شد.

پس ابواحمد و سپاهش به شماسیه رسیدند، به‌شب یکشنبه هفت روز رفته از صفر، دبیرش محمدبن‌عبدالله مرثدی وحسن‌بن‌عمرو که از جانب معتزمأمور خبر سپاه بود با وی بودند بامأمور خبر خود او به نام جعفر پسر احمدبنانی معروف به ابن‌خباز.

یکی از بصریان که در سپاه ابواحمد بود مشهور به باذنجانه[1] شعری گفت به این مضمون:

«ای فرزندان طاهر سپاه خدای
«سوی شما آمد و مرگ
«میان آنها پراکنده است
«با سپاهیانی که ابواحمد پیش روی آنهاست
«که نیکو مولی است و نیکو یار.»[2]

وقتی ابواحمد به‌درشماسیه رسید، مستعین، حسین‌بن‌اسماعیل را به‌درشماسیه گماشت وسردارانی را که آنجا بودند، زیردست وی کرد ودر مدت جنگ آنجا بود تا وقتی که به انبار رفت وابراهیم‌بن‌اسحاق به جای وی گماشته‌شد.

سیزده روز رفته ازماه صفر یکی از جاسوسان‌محمدبن‌عبدالله‌به نزد وی‌آمد وخبر داد که‌ابواحمد جمعی را مهیا کرده که سایبان بازارهای دوسوی بغداد را بسوزانند که در آنروز برچیده شد.

گویند: محمدبن‌عبدالله، محمدبن‌موسی منجم وحسین‌بن‌اسماعیل را فرستاد ودستورشان داد که از سمت غربی برون شوند وبه طرف بالا روند تا از اردوگاه ابواحمد بگذرند وتخمین بزنند که چه تعداد در اردوگاه هست.

محمدبن‌موسی گفت که آنها را دوهزار کس تخمین زده که هزار اسب همراه

1ـ کلمهٔ متن ظاهراً تحریف بادنجان.
2ـ نعم المولی و نعم النصیر(سوره انفال8 آیه41)

دارند.

وقتی روزدوشنبه شد، ده‌روز رفته از صفر، پیشتازان ترکان بـه‌درشماسیـه رسیدندو نزدیك آن توقف کردند، محمدبن‌عبدالله، حسین‌بن‌اسماعیل وشاه‌پسرمیکال وبندار طبری را با همراهانشان روانه کرد وقصد داشت برای نبـردشان برنشینـد، اما شاه بنزد وی بازگشت و بدوخبر دادکه با هـمراهان خویش بـه در شماسیـه رسیده وچون ترکان بیرقها وپرچمها رادیده‌اندکه به طرفشان‌می‌رود سوی‌اردوگاه خویش بازگشته‌اند. پس شاه وحسین بـرفتند و محمد آن روز از بـرنشستن چشم پوشید.

وقتی روز سه‌شنبه‌شد، یـازده روز رفـته از صفر، محمدبن‌عبدالله‌مصمم شد سپاهیان را سوی قفص فرستدکه سپاه خویش راآنجا سان‌ببیند وبدین‌سان‌ترکان‌را بترساند. وصیف وبغا نیز زره به تن با وی بر نشستند، محمد زره‌ای داشت که سینهٔ زرهٔ طاهر، روی آن بود و ساقی آهنین داشت . فقیهان و قاضیان را نیز همـراه خویش برد. قصدداشت ترکان را دعوت کندکه از اصرار درسرکشی و لجـاج و عصیان‌باز آیند، کس‌فرستادوامان‌به‌آنهاعرضه کردبشرط‌آنکه‌ابوعبدالله‌ولیعهد باشداز پی‌مستعین که اگر امان را نپذیرفتند، به روز چهارشنبـه دوازده روز رفته از صـفر، صبحگاهان نبردآغاز کند.

پس سوی در قطربل رفت وبا وصیف وبغا برکنار دجله فرودآمد وبه‌سبـب کثرت‌مردم پیشتر نتوانست‌رفت. از جانب‌شرقی دجله محمدبن‌راشدمغربی‌راهشان راگرفت. پس ازآن محمد بازگشت.

روزبعدفرستادگان‌عبدالرحمان‌بن‌خطاب، وجه‌الفلس، وعلك‌سرداروسردارانی که‌باآنهابودند به نزدمحمدآمدند وخبردادند که‌ترکان به‌ایشان‌نزدیك‌شده‌اند وآنها به اردوگـاه خویـش در رقه شماسیه بازگشته‌اند وفرودآمده‌اندوخیمه زده‌اند.

محمدبه‌آنها پیام‌دادکه نبردآغاز نکنید اگر با شما به‌نبردآمدند باآنها نبـرد

نکنید و امروز پسشان‌بزنید. دوازده سوار از سپاه ترکان به در شماسیه آمدند، بردر شماسیه دری بود و نقبی، بر نقب نیز دری بود، آن دوازده سوار مقابل درایستادند وکسانی راکه گماشته آن‌بودند ناسزا گفتند وتیر انداختند. گماشتگان درشماسیه خاموش بودند وچون زیاده روی کردند علل منجنیق دار دستور یافت که سنگشان اندازدکه بینداخت وبه‌یکی ازآنها رسید و او را بکشت که یارانش پیاده شدند و اورا برداشتند وبرفتند.

عبدالله‌بن‌سلیمان، نایب وصیف ترك که برای حفاظت‌راه‌مکه، سوی‌راه‌روانه شده بود، با ابوالساج وسیصد کس از شاکریان بیامد وبه نزد محمدبن‌عبدالله وارد شدکه پنج خلعت بدو داد، یکی از همراهان وی را نیز چهار خلعت داد.

در همان روز یکی از بدویان از مردم ثعلبیه آمده بودومی‌خواست‌اجیرشود، پنجاه کس نیز با وی بودند. شاکریانی که ازسامرا از نزد چندسردار آمده بودند رسیدندکه‌چهل کس بودند، محمد بگفت تاآنها را چیز دهند ومنزل دهندکه بدادند.

در این روزترکان به در شماسیه آمدندکه با تیرومنجنیق وارابه آنها را زدند وبسیارکس ازآنها کشته و زخمدار شدند. سالار نبرد با آنها حسین‌بن‌اسماعیل بود، سپس چهارصدکس از مطلبیان به کمك وی فرستاده شدند،همراه‌یکی‌معروف به ابوالسناء غنوی. آنگاه جمعی از بدویان را، در حدود سیصدکس، به‌کمك‌آنها فرستاد.

در این روز برای جایزهٔ کسانی که در نبردسخت کوشیده بودندبیست‌وپنج‌هزار درم وتعدادی طوق و بازوبند طلا فرستاده شدکه به حسین‌بن‌اسماعیل و عبدالرحمان‌بن‌خطاب وعلك ویحیی‌بن‌هرثمه‌وحسین‌بن‌افشین وسالار نبرد، حسین‌بن‌اسماعیل، رسید.

زخمیان مردم بغداد بیشتر از دویست کس بودند، تعدادی نیز کشته بود. میان ترکان نیز زخمی و کشته به همین گونه بود که بیشتر، از منجنیق بود. بیشتر عامیان بغداد گریختند، اما بوریا داران ثبات کردند، آنگاه همگی برفتند و کشته وزخمدار، از دوسوی همانند وبرابر بود. چنانکه گفته شد، از اینان دویست کس وازآنان دویست کس زخمی شده بود وجمعی از دو گروه کشته شده بود. دراین‌روز یك‌دسته از فرغانیان وترکان به در خراسان آمدند که برجانب شرقی بود ومی‌خواستنداز آن وارد شوند. بانگ خطر به نزد محمدبن‌عبدالله رسید، سفید پوشان و غوغائیان در مقابلشان ثبات کردند وپسشان راندند.

وچنان بود که محمد دستور داده بود که آن ناحیه را آب بیندازند. وقتی می‌خواستند بروند غالب اسبانشان در گل فرو رفت، اما بیشترشان نجات یافتند.

ترکان منجنیقی آورده بودند که غوغائیان وسفید پوشان بر آن چیره‌شدند و یکی از پایه‌های آنرا شکستند، دو کس از حاجیان که به قصد حج آمده بودند کشته شدند.

محمد دستور داد از قصرالطین و آن ناحیه آجر بنزد در شماسیه برند. در شماسیه راگشودند و کسانی را برون‌فرستادند که آجرهاراازآنجا که‌بودبرگرفتندوبه آن‌سوی دیوار بردند.

محمدبن‌عبدالله خبریافته بود که گروهی از ترکان سوی‌ناحیه‌نهروان‌رفته‌اند، پس دوتن از سرداران خویش را به نام عبدالله پسر محمودسرخسی و یحیی پسر حفص، معروف به حبوس، با پانصدسوار وپیاده به‌آن ناحیه فرستاد، آنگاه‌هفتصد پیاده دیگر از دنبال آنها فرستاد ودستورشان دادآنجا بباشند وهرکس از ترکان را که قصد آن کند بازدارند. گروه آخرین به روز جمعه، هفت روز رفته از صفر، سوی آنجا روانه شد وچون شب دوشنبه رسید، سیزده روز مانده از صفر، گروهی از ترکان سوی نهروان شدند، جمعی همراهان عبدالله بن محمود برون شدند و

به فرار باز گشتند که اسبانشان گرفته شد و کسانی از آنها که نجات یافتند به‌هزیمت به مدینةالسلام رسیدند،نزدیك پنجاه کس کشته شد وشصت اسب گرفتند با تعدادی استر که از ناحیهٔ حلوان آمده بود وبرف برداشت که آنرا سوی سامرا فرستادند، سرسپاهیانی را نیز که کشته بودند فرستادند ونخستین سرهایی بود که در این جنگ به سامرا رسید ، عبدالله‌بن محمود با گروهی اندك به هزیمت برفت. راه خراسان به دست ترکان افتاده بود وراه بغداد به خراسان بسته شد.

وچنان بود که اسماعیل‌بن‌فراشه سوی همدان فرستاده شده بود که آنجا بماند. بدو نوشته شد که بازگردد که بازآمد و آنچه را مورد استحقاق وی و یارانش بود بدادند.

معتز سپاهی از ترکان ومغربیان وفرغانیان وهمگنانشان روانه کرد.سالار ترکان وفرغانیان، درغمان فرغانی بود و سالار مغربیان ربله مغربی. آن گروه از جانب غربی سوی مدینةالسلام رفتند واز قطربل به طرف بغداد گذشتند و مابین قطربل وقطیعهٔ ام‌جعفر اردو زدند واین به‌شب سه شنبه بود. دوازده شب‌مانده از صفر.

وچون روز چهارشنبه فردای آن شب رسید.محمدبن‌عبدالله‌طاهری‌شاه‌بن میکال را از باب‌القطیعه فرستاد بابندار وخالدبن عمران وهمراهان ازسوار وپیاده، شاه‌ویارانش‌مقابل‌ترکان‌صف بستند وتیر وسنگ‌سوی‌همدیگر انداختند،عاقبت‌شاه را به معبرتنگی به نزد باب‌القطیعه راندند. سپید پوشان بغدادی فزونی گرفتند، وشاه‌و سفید پوشان یکباره حمله بردند وترکان ومغربیان ودیگرهمراهانشان را ازمحلشان پس راندند، سپید پوشان حمله بردند و آنها را به صحرا راندند، طبریان به‌آنها‌حمله بردند وبا آنها در آمیختند. آنگاه بندار وخالدبن‌عمران از کمین‌در آمدند ـ در ناحیه قطربل برای آنها کمین کرده بودند ـ وشمشیر در یاران ابواحمد نهادند از ترك و

غیر ترک و به بدترین‌وضعی آنها را بکشتند که جز اندکی از آنها جان نبردند و سفید پوشان اردوگاهشان را با هرچه اثاث و کس وبنه‌وخیمه‌وخرده لوازم که‌در آن بودغارت‌کردند. هرکس‌از آنها که جان برده‌بود خویشتن را به دجله افکندند که سوی اردوگاه ابواحمد رود و آنها که در کناره‌ها بودند- کناره ها را از جنگاوران پر کرده‌بودند- گرفتندشان که کشته‌شدند و اسیر شدند. کشتگان وسرهای مغربیان و ترکان ودیگران را در زورقها نهادند و بعضی از آنرا بردوپل و بردرمحمدبن‌عبدالله نصب کردند.

محمد بگفت تا کسانی را که آنروز سخت کوشیده بودند، بازوبنددهند و بسیار کس از سپاهیان وغیر سپاهیان بازوبندگرفتند.

به تعقیب فراریان رفتند که بعضی از آنها به اوانا رسیده بودند، بعضی دیگر به حدوداردوگاه ابواحمد رسیده بودند واز دجله عبور کرده بودند، بعضیشان‌نیز به سامرا رسیده بودند.

گویند سپاه ترکان آنروز که برباب‌القطیعه هزیمت شدند چهار هزار کس بودند که به‌روز نبرد دوهزار کس از آنهادرآنجا کشته شد که ازباب‌القطیعه تا قفص شمشیر در آنها به‌کارافتاده بود که هر که راکشتند، کشتند وهر که غرق‌شد، غرق‌شد، جمعی ازآنها نیز اسیر شدند.

محمدبن‌عبدالله، بندار راچهارخلعت‌داد. آستردارومزین‌وسیاه‌وحریر، وطوقی ازطلابه گردن وی کرد، ابوالسناءرا نیزچهار خلعت‌داد. خالدبن‌عمران‌وهمه‌سرداران را هرکدام چهار خلعت داد.

وقت بازگشتنشان از نبرد، به هنگام مغرب بود. استران رابه بیگاری گرفتند وبرای آن جوالها[1] گرفتند که درآن سر به بغداد برند، هرکس‌با سریك ترك‌یامغربی به خانهٔ محمد رسید. پنجاه درم‌به اودادندواین‌کار غالباً از جانب‌سفیدپوشان‌وعیاران

۱- کلمهٔمتن، جوالیق، جمع‌جوالق، معرب جوال.

بود.

پس ازآن عیاران بغداد به قطربل رفتند وآنچه راکه ترکان از اثاث مردم قطربل ودرهای خانه‌هاشان به جانهاده بودند، به غارت بردند. محمدآخر آن روز برادر خویش ابواحمد، عبیدالله‌بن‌عبدالله،ومظفربن‌سیسل‌رابه تعقیب‌هزیمت‌شدگان فرستاد واین برای حفظ مردم بغداد بودکه بیم‌داشت‌سوی بغدادیان بازگردند،اینان تا قفص رسیدند وبه سلامت بازآمدند واوباش‌وعیارانی راکه‌در ناحیهٔ‌قطربل‌بودند به زحمت انداختند.

به محمدبن‌عبدالله‌گفتندآنشب و روز بعد سپاهی به تعقیب ترکان فرستدکه از پی‌آنها دور روند اما نپذیرفت وفراری‌ای را تعقیب نکرد و بگفت‌که زخمی‌ای را بیجان‌نکنندوامان هرکس راکه امان می‌خواست پذیرفت. سعیدبن‌احمدرابگفت تا مکتوبی بنویسد واین نبرد را درآن یادکندکه در مسجد جامع بغداد برمردم خوانده شد ونسخهٔ‌آن چنین بود:

«به نام خدای رحمان‌رحیم،

«اما بعد، سپاس خدای راکه نعمت بخش است وهیچکس به سپاس نعمت وی نرسد، قادر است‌که هیچکس‌باقدرت وی معارضه نکند وعزیزکه‌درکارخویش زبونی نگیرد وداور عادل‌که حکم وی رد نشود ونصرت بخش،که نصرت وی‌جز برای حق واهل حق نباشد وصاحب همه چیزکه هیچکس‌از فرمان وی برون‌نباشد وهدایتگر به سوی رحمت‌که هرکه پیرواطاعت وی باشدگمراه نشود. ازپیش، عذر از میانه بردارد تا حجت خویش را بدان نیرودهد. خدایی‌که دین خویش را رحمت بندگان‌کرده وخلافت خویش را حفاظ دین نهاده واطاعت خلیفگان‌خویش را برهمه امت فرض‌کرده‌که در زمین وی حافظ ماحصل بعثت رسول اویندوامنای ویند برمخلوق اودر مورد دینی‌که بدان دعوتشان‌کرده‌که‌آنها را به راه‌حق خدای می‌برندکه راهشان به خلاف راه خدای‌گونه‌گون نشود. خلق را به‌طریق خدای

هدایت کنند تا برشاهراهی که بندگان خویش را بدان خوانده فراهمشان کنند به وسیلهٔ آنها دین از گمرهان ومخالفان حمایت شود و کتاب خدا راکه به خاطر آن به کارشان گرفته برامت ها حجت کنند وامت را به حق خدای که برای حفظ آن انتخابشان کرده دعوت کنند. اگر بکوشند حجت خدای همراهشان باشد. واگر نبردکنند نصرتشان دهد. اگر دشمنی به سرکشی برخیزد رعایت خدای مقابلشان حایل شود و پناهگاهشان باشد. اگر کیدآوری کیدی کند خدای درکار یارشان باشد که آنها را برای قوت دین خویش نهاده وهرکه باآنهادشمنی آردبادینی که خدایش عزیز کرده وبه وسیلهٔ آنها محفوظش داشته دشمنی کرده وهر که باآنها مخالفت آرد به حقی که زیر محافظت آنهاست طعنه زده. سپاهشان بانصرت وعزت قرین است و دسته‌هایشان به سلسلهٔ خدای از دشمنان محفوظ دستانشان مدافع دین خدای است وتابعانشان با همیاری درکار حق، برتری یافته‌اند. ودسته های دشمنان سرکششان مغلوب است وحجتشان به نزد خدای وخلق باطل، ووسیله جوئیشان برای نصرت مردود. در مقام داوری به حکم خدای زبونند وتقدیر خدای برتسلیمشان به دوستان خدای، روان است و رفتارشان به ترتیب امت‌های سلف‌وقرون گذشته جاری، تا اهل حق به انجام وعدهٔ پیشین اطمینان‌آرند و دشمنان حق به حجت وانذارهای گذشته گرفته شوند و انتقام خدای به دست دوستان وی به‌آنها رسد وبه نزد خدای عذاب برای‌شان آماده شودکه در دنیا قرین ذلتند وعذاب‌آخرت را به‌دنبال دارندو وخداستمگر بندگان‌نیست[1].

«و درودخدای برپیمبر منتخب وفرستادهٔ پسندیدهٔ اورهاننده از ضلالت‌سوی هدایت، درودی‌کامل‌که برکات‌آن فزونی گیرد وپیوسته باشد وسلام وی‌نیز. ستایش خدای را باتواضع درقبال عظمت‌وی. ستایش خدای را با اقراربه‌پروردگاری‌وی. ستایش خدای را با تواضع در قبال عظمت وی. ستایش خدای را با اقراربه

۱ـ وماالله‌بظلام للعبید. سوره‌ق (۵۰) آیهٔ ۲۸

پروردگاری وی. ستایش خدای راباعتراف‌به اینکه والاترین‌مرحلهٔ سپاس به‌پائین‌ترین مرحلهٔ کرامت وی نارساست. ستایش خدای راکه به سپاس خویش رهنمون است وبه سبب آن نعمت افزون می‌دهد واحسان خویش را مستمر می‌کند،ستایشی که پسند وی باشد وآنرا بپذیرد و موجب گشایش‌آوری وتفضل وی شود. ستایش خدای راکه قوم طغیان‌گر برضد اهل دین خویش را زبون کرد و وعدهٔ نصرت وی به طغیان دیدگان ویاران حق وی، از پیش مقرر بود وکتاب عزیز وی براین و براندرز طغیانگران نازل شده بود که اگر بازمانند تذکارشان سودمند افتد وعاملان آن را به نزد خدای حجت باشد و اگر از پس تذکار اصرار باشد پیکارشان را فرض کرده ودروعدهٔ‌ازپیش گفته وبرهان روشن خویش فرموده که هرکه برضد وی‌طغیان آرد خدایش نصرت دهدکه این وعدهٔ حق خداست که به وسیلهٔ آن دشمنان خویش را از عصیان خویش منع کرده ودوستان خویش را برراه خویش استوار داشته و خدا از وعده تخلف نمی‌کند.

«خدای را به‌نزد امیرمؤمنان بوجود سر دعوت‌وشمشیر دولت وحافظ‌قدرت ومعتمد ومطیع ونیکخواه دوستان ومدافع حق‌ومجاهدبادشمنان وی‌محمدبن‌عبدالله وابستهٔ امیرمؤمنان نعمتی هست که از خدای‌کمال آنرا می‌خواهد با توفیق سپاس‌و تفضل با هرکه در این باب فزونی کند.

«خدای‌مقدر کرده بودکه نیاکان وی به نخستین دعوت نیاکان امیرمؤمنان قیام کنند آنگاه آثارشان رابرای‌وی‌فراهم آوردکه‌دولت‌دومین راپپاداشت، وقتی‌به‌که دشمنان خدای‌می‌خواستندنشانه‌های دین‌وی‌رامحو کنند وآنرا ازمیان بردارند و او به حق خدای وحق خلیفهٔ خدای قیام‌کرد واز خلافت دفاع‌کردوبارای دوراندیش هدفی را از پی آن نگریست، ونزدیك را نیز می‌دیدکه برآن می‌نگریست و جویای رخداد بود ودرهمه چیزهاکه وی را به خدا تقرب می‌داد وبه نزد خدا وسیله‌می‌شد جانبازی‌کرد وخدای امیرمؤمنان را از اوچون یك دوست پشتیبان حق و یارهمیار

خیروتکیه گاهی مجاهد با دشمن دین، بهره‌ور خواهدکرد. مضمون نامهٔ امیرمؤمنان راکه پیش از این به نزد شما رسیده دانسته‌ایدکه آن‌گروه وابستگان ترك که ازراه پروردگار خویش‌گمراه شده‌اند واز حفاظ دین خویش برون شده‌اندونعمتهای‌خدا ونعمتهای خلیفه را منکر شده‌اند واز جماعت امت که خدای نظام آن را با خلافت وی به هم پیوسته برون شده‌اند ومی‌خواسته‌اند اتفاق موجود را پراکنده کنند و بیعت وی را بشکنند وبند اسلام را ازگردن خویش بردارند، به یاری نوجوان معروف به ابوعبدالله پسر متوکل پرداخته‌اندکه وی از پس‌آمدن امیرمؤمنان به مدینةالسلام در محل قدرت وی و مجتمع یاران وابنای یاران نیاکانش اقامت داشته بود، امیرمؤمنان با خیانتشان مقابله‌کرد وآنرا برتأنی در کارشان مرجح داشت.

«سپس این پیمان‌شکنان‌گروهی از ترکان و مغربیان را باگروهی از مردم گمراه فتنه‌جوکه به‌گروهشان درشده بودند فراهم آوردند وآن شهره به ابواحمد پسر متوکل را سرخویش‌کردند، آنگاه از جانب شرقی سوی مدینةالسلام رهسپار شدند وسرکشی ولجاج آشکارکردند. امیرمؤمنان دربارهٔ آنها تأنی‌آورد و فرصتشان داد تا درکارخویش بیندیشندودستور داد به‌آنها نامه‌نویسند وراه رشادشان‌بنمایندو بیعت پیشین را به یادشان‌آرند وحق خدای وخلیفه را دربارهٔ بیعت به آنها بفهمانند تا بدانندکه اگر از بیعتی‌که به اختیار، کرده‌اند برون شوند از دین خدای برون می‌شوند واز او واز پیمبرش‌بری می‌شوندومالها وزنانشان‌رابرخویشتن‌حرام‌می‌کنند وپای‌بندی به بیعت، موجب سلامت دینهایشان‌است وبقای نعمتهایشان‌وبرکناری از بلیات، ومنتهای‌پیش امیرمؤمنان را به یادشان‌آرند که عطیه‌های معتبرشان داد و خواستنیهای والابخشید، ومراتب بلند داد، ودر انجمنها تقدمشان داد. امابجزلجاج ودوری وسرکشی واصرار نخواستند.

«پس امیرمؤمنان، نیکخواه مؤمن ودوستدار خویش محمد بن‌عبدالله وابستهٔ

امیرمؤمنان را به‌تدبیر کارشان گماشت که اگر بازگشتنشان میسر باشد به حق، دعوتشان کند واگر سرکشیشان غالب آمد وتابع ضلالت خویش شدند با آنها نبرد کند واو در نظر کردن وتفهیم کردن وتوضیح دادن وارشاد کردن سخت بکوشید. اما پیوسته بانگ می‌زدند ومردم مدینة‌السلام را تهدید می‌کردند که خونهاشان را می‌ریزند و زنانشان را اسیر می‌کنند واموالشان را غنیمت می‌کنند. پیش از آن نیز در اثنای رهسپردنشان همان روش را داشته‌اند که مشرکان در تاخت وتازهایشان دارند وبه وقت فرصت بدان رو می‌کنند، به آبادی‌ای نرسیده‌اند که آنرا ویران نکرده باشند و به حرمت مسلمان یا غیرمسلمانی نرسیده‌اند که آنرا نشکسته باشند وبه مسلمان عاجز ازمقاومتی برنخورده‌اند مگر اورا کشته‌اند، به مالی از مسلمان یا ذمی نرسیده‌اندمگر آنرا گرفته‌اند چندان که بسیاری کسان که اخبارشان را شنیده‌اند وپیش‌رویشان بوده‌اند از وطنهای خویش جابه‌جا شده‌اند ومنزل ودیار خویش را رها کرده‌اند و به در امیرمؤمنان گریخته‌اند که ازآسیب آنها مصون‌مانند، به‌هیچ‌توانگری‌نرسیده‌اند مگر پوشش توانگری از اوبرگرفته‌اند، به هیچ‌پرده‌داری نگذشته‌اند جز اینکه‌پردهٔ فرزند و زن را دریده‌اند، دربارهٔ هیچ مؤمنی قسم وپیمان‌را رعایت نکرده‌اند واز بیحرمت کردن واعضاء بریدن مسلمانی بازنمانده‌اند واز محرمات خدای، چون‌خون وحرم باك نداشته‌اند.

«پس از آن نیز تذکار را با پیکار پاسخ دادند واندرزگویی را با اصرار به گناه مقابل کردند و روشنی‌آوری را به اصرار درباطل جوئی. عاقبت سوی‌در شماسیه روان شدند که محمدبن‌عبدالله دوستدار امیرمؤمنان بر آن در ودیگردرهای مدینة‌السلام، که‌همانند آن بود، سپاهیان نهاده‌بود بالوازم کامل وعدهٔ بسیار که پناهگاهشان توکل پروردگار بود وقلعه‌هاشان توسل به فرمانبری وی شعارشان تکبیروتهلیل در مقابل دشمن.

«محمدبن‌عبدالله وابستهٔ امیرمؤمنان دستورشان می‌داد که جاهای مجاور

خویش را استوار دارند و مادام که توانند از پیکار دست بدارند. دوستان اندرز گفتن آغاز کردند اما گمرهان پیمان‌شکن پیکار آغازیدند و روزی چند با گروهها و لوازمشان با آنها پنجه انداختند که به تعداد خویش مینازیدند و پنداشتند که کس را بر آنها چیرگی نیست. نمی‌دانستند که قدرت خدای از قدرت آنها برتر است و تقدیر وی به خلاف اراده‌شان روان است و احکام وی عادلانه است و بسود اهل حق و برضد آنها نافذ.

«تا وقتی که روز شنبه شد و نیمه‌صفر، همگان به‌درشماسیه آمدند، پرچمهایشان را گسترده بودند، شعار خویش را ندا دادند و در پناه اسلحهٔ خویش جا گرفتند و هر که را به معرض دیدشان بود به ریختن خون و اسارت زنان و غارت اموال تهدید کردند، دوستان اندرزگویی آغاز کردند اما گوش نگرفتند، با تذکار به‌پیکارشان رفتند اما اعتنا نکردند، پیکار آغاز کردند و تذکار را به یکسو افکندند. در این‌وقت دوستان به آنها تاختند و از خدا برضدشان یاری خواستند و اعتمادشان به‌خدای قوت یافت و نصرتشان به سبب وی نفاذ گرفت.

«پیکار همچنان در میانشان بود، تا به‌هنگام پسین آن روز و خدای از محافظان و سواران و سران و پیشروان باطلشان گروهی را بکشت به‌شمار بسیار و بیشترشان زخم سخت برداشتند که به‌هر که رسد هلاک کش کند.

«وقتی دشمنان خدای و دشمنان دین خدای دیدند که گمانهایشان نادرست بود و میان آنها و آرزوهایشان حایل آمد و سرانجام مایهٔ حسرتشان شد سپاهی از سامره روان کردند از ترکان و مغربیان با لوازم و شمار و نیرو و سلاح برجانب غربی که خواستار دست‌اندازی بودند و امید داشتند که مردم آنجا را که برادرانشان در سمت شرقی به نبرد دشمنان مشغول بودند آسیبی بزنند.

«اما محمد بن عبدالله وابستهٔ امیرمؤمنان، هردوسمت را از مردم و لوازم انباشته بود و به هرطرف کسانی را گماشته بود که به حفاظت و حراست آن قیام کنند و زحمت

دشمن را از رعیت بدارند. به هردری سرداری گماشته بود با جمعی انبوه و بر حصار کسان نهاده بود که به شب و روز مراقب آن باشند و کسان فرستاده بود که اخبار دشمنان خدای را، از حرکت و هجوم و توقف و رفتار، بداند و در قبال هر حالشان، عملی کند که به سبب آن خدای نیرویشان را بشکند.

«و چون روز چهارشنبه شد، یازده روز رفته از صفر سپاهی که از جانب غربی آورده بودند به در معروف به در قطربل رسید در مقابل پیمان شکنانی که بر سمت شرقی دجله اردو زده بودند توقف کردند، با شماری که جز زمین بازگنجایش آن نداشت و جز عرصهٔ گشاده تحمل آن نمی‌کرد، وعده نهاده بودند که با هم به درها نزدیك شوند که دوستان را به پیکار خویش درسمتهای دیگر مشغول دارند که تاب مقابلهٔ آنها نیارند و به باطل خویش بر حق آنها چیره شوند،امید نادرستی که خدایشان با آن به‌مکاری گرفت و گمان بی‌پایه‌ای که خدای را در آن تقدیری نافذ بود.

«محمد بن عبدالله، محمد بن ابی‌عون و بندار پسر موسی طبری وابستهٔ امیرمؤمنان را با عبدالله‌بن‌نصر ازدر قطربل سوی آنها فرستاد و دستورشان داد که از خدای ترسان باشد ومطیع و تابع فرمان وی باشندو به کتاب وی کار کنندو از پیکار بازمانند تا تذکار به گوشها برسد و حجت گویی با ادامه و اصرار آنها روبروشود. پس آنها با جمعی به مقابل جمع مهاجمان رفتند، که حق خدای را برخویشتن می‌شناختند و به مقابلهٔ دشمن شتاب داشتند، رفتن خویش را به نزد خدا ذخیره می‌کردند و از ثواب حاضر و پاداش آینده مطمئن بودند،دشمنان خدا با آنهاو یارانشان روبرو شدند که اسبان خویش را سوی آنها راندند و نیزه‌های خویش را به طرف سینه‌هاشان بلند کردند، وشك نداشتند که آنها طعمهٔ ربابینده‌اند و غنیمت غارتگر.

«اما به آنها ندای اندرز دادند، ندایی که به گوشها رسید، اما گوشهایشان آنرا خوش نداشت و دیدگانشان از آن کور ماند. دوستان خدای درمقابله آنها با دلهای فراهم و علم

به‌اینکه‌خدای‌از وعده‌خویش‌دربارهٔ آنها تخلف‌نمی کندصادقانه کوشیدند، سواران‌بر آنها تاختند ومکرر حمله بردند وبا نیزه‌ها وشمشیرها ضربت زدند و تیرانداختند و چون رنج زخمها به‌آنها رسید و دندان‌جنگ‌مجروحشان‌کرد وآسیای نبرد برایشان بگشت وجنگ‌زادگان تشنه به خون باآنها درآویختند، پشت بکردند وخدای‌شانه‌هاشان را به تسلیم‌آورد وخطرشان به خودشان بازگشت وجمعی از آنها که‌با توبه از عذاب خدای محفوظ نمانده بودند وامانت از عقوبت وی برکنارشان‌نداشته‌بود کشته شدند. آنگاه باردیگر باز آمدند و مقابل دوستان ایستادند. از یاران گمراهشان از اردوگاهشان که بردر شماسیه بود یکهزار از دلیرانشان برکشتی‌ها سوی‌آنها عبور کردند که برضلالتشان یاریشان دهند.

«محمدبن‌عبدالله، خالدبن‌عمران وشاه‌بن‌میکال وابستهٔ طاهررا سوی آنها فرستاد که با روشن‌بینی‌بی‌فتور وهمت‌بی‌قصور با عباس پسرقارن‌وابستهٔ‌امیرمؤمنان برفتند وچون شاه با همراهان‌خویش‌به‌دشمنان خدا رسید به جاهایی که بیم درآمدن کمین‌از آن‌می‌رفت کسان‌گماشت. آنگاه‌باسرداران‌مذکور که‌همراه‌وی‌بودندحمله‌برد که‌پیش‌رفتندواز‌تهدید گمراه نشدند واز نصرت وتأیید خدا به‌شك‌درنبودند، شمشیر درآنها نهادند که حکم خدای برایشان روان شود، تاآنها را به اردوگاهی‌رسانیدند که درآنجا اردوزده بودند واز آن‌گذشتند وهرچه سلاح و مرکب ولوازم جنگ داشتند ازآنها گرفتند(که افرادجمعشان[1])یاکشته‌ای بود که جثه‌اش درکشتنگاهش بماند وسرش را به‌جایی بردند که عبرت دیگران شود، یا کسی که از شمشیر به غرق شدن پناهنده‌شد وخدایش به سبب این حذرکردن پناه نداد،یااسیربندی‌ای که به خانهٔ دوستان وحزب خدا کشیده می‌شد، یا فراری‌ای بود که نیمه‌جانی به‌در برده بود وخدای ترس در دلش افکنده بود.

«ستایش‌خدای‌را که هردوگروه،آنها که‌ازجانب‌غربی آمده بودند وآنها که‌از

۱ــ اضافه ازمن است(م)

جانب شرقی به‌کمك عبور کرده بودند، دستخوش انتقام شدند وهیچکس از آنها به توبه‌پناه نبرد وهیچکدامشان روبه خدا نکرد، چهارگروه بودند که در جهنم فراهم می‌شوند که مشمول‌عقوبت آخرتند و مایهٔ‌پندوعبرت بینندگان.چنانکه‌خدای‌عزوجل فرمود:«مگر آن‌کسان را ندیدی‌که نعمت‌خدا راتغییردادند وقوم خویش را به‌سرای هلاکت درآوردند، جهنمیست‌که بدان درمی‌شوند وبد قرارگاهیست[1].»پیکار میان دوستان و گروهی‌که در سمت شرقی بودند پیوسته بود وکشتار از سرانشان بسیار بود وزخم میانشان شایع، تا وقتی‌که معاینه دیدندکه خدای یارانشان را به نابودی کشانید وبه نقمت واستیصال رسانیدکه از خدای پناهشان نبود و از دوستان خدای فرار وجایگاهشان نبود، پراکنده و درهم شکسته به هزیمت برفتندکه خدایشان در کار بریاران‌سرکش وطوایف گمراهشان‌عبرت نموده‌بود،پنداری‌که‌بخاطرداشتندبه گمرهی‌افتاداز آنروکه دیدندکه‌خدای‌سپاه خویش‌را نصرت‌داد و دوستان خویش‌را عزت بخشید. ستایش خدای را پروردگارجهانیان‌که سرکشان منحرف از دین و یاغیانی‌راکه ناقض پیمان وپند وبی‌دینانی‌که بیرون اهل حقند سرکوب می‌کند، ستایشی‌که مورد رضای وی باشد وموجب برترین افزایش وی و درود خدای در آغاز وانجام برمحمد بنده وفرستادهٔ وی وهدایتگر راه وی ودعوتگر به سوی وی باذن وی، وسلام‌اونیز.

«سعیدبن‌حمید نوشت به روزشنبه‌هفت روز رفته از صفر سال دویست‌وپنجاه ویکم.»

به روز سه‌شنبه دوازده روزمانده ازصفر محمدبن‌عبدالله طاهری‌برنشست وبه درشماسیه رفت وبگفت تا هرچه خانه ودکان‌آن سوی حصار بغداد بود ویران‌کنند ونخل ودرخت را ببرند، از در شماسیه تا سه در دیگر که‌آن ناحیه برای کسانی که

۱ـ الم ترا الی الذین بدلوا نعمة الله کفرا واحلوا قومهم دارا لبوار، جهنم یصلونها و بئس القرار. سوره ابراهیم(۱۴) آیه۲۹ـ۳۰

آنجا نبرد می‌کردند وسعت یابد.

وچنان بود که از طرف فارس واهواز هفتادوچند خر با مال به‌بغداد فرستاده بودند، چنانکه‌گویند منکجور پسر قارن اشروسنی آنرا می‌آورد. ترکان وابو- احمد، پسر بابك را با سیصد سوار وپیاده به‌طرارستان فرستادندکه‌این مال‌راوقتی آنجا می‌رسد بگیرد. محمدبن‌عبدالله سرداری را فرستادبه نام یحیی پسرحفص‌که این مال را بیاردکه از بیم پسربابك‌آنرا از طرارستان بگردانید و چون پسربابك بدانست‌که مال از دست وی برفته با همراهان‌خویش سوی‌نهروان رفت‌وسپاهیانی که همراه وی بودند با مردم‌آنجا نبردکردند وبیشترشان رابرون کردند وکشتیهای پل راکه بیشتر از بیست‌کشتی بود بسوخت وسوی سامرا بازگشت.

محمدبن‌خالدبغداد آمد، مستعین وی‌را ولایتدارمرزهای‌جزیره کرده بود، در بلد مانده بودبانتظار سپاه و مال که بدو داده شود، وقتی از آشفتگی‌کار ترکان و ورود مستعین به بغدادآن رخ دادها بود که بود، نمیتوانست شد مگر از راه رقه‌که با همراهان خویش، از خواص ویاران، که نزدیك چهارصدسوار و پیاده بودند به رقه شد وازآنجا به طرف مدینةالسلام سرازیر شد و روزسه شنبه دوازده روزمانده از صفروارد‌آنجا شد وسوی خانهٔ‌محمدبن‌عبدالله‌طاهری‌شدکه پنج‌خلعت بدوداد: دبیقی ومغزی‌دار وحریر ومرین وسیاه. آنگاه وی‌راباسپاهی‌انبوه برای‌نبرد ایوب‌بن‌احمدفرستادکه‌از راه‌فرات‌برفت وباوی‌نبردکرد، باگروهی‌اندك، که هزیمت یافت وبه ملك خویش رفت‌که در سواد بود.

از سعیدبن‌حمیدآورده‌اندکه‌گفته بود: وقتی خبر هزیمت محمدبن‌خالدبه محمدبن‌عبدالله‌طاهری رسید، گفت: «هیچکس از عربان توفیق نمی‌یابد مگر آنکه پیمبری همراه‌وی باشدکه خدای به سبب‌وی، اورا نصرت دهد.»

در این روز ترکان بردر شماسیه نبردی داشتند، سوی در رفته بودند وبر- سران نبردی‌سخت‌کرده بودند چندان‌که هرکه را بردر بود، پس‌راندند وبه‌منجنیقی

که‌بسمت‌چپ‌در نهاده بودند نفت و آتش انداختند، اما آتششان در منجنیق کار نکرد. سپاهیانی که بردربودندفزونی گرفتندواز آن‌پس که‌ترکان‌تنی‌چنداز مردم‌بغدادراباتیر کشته بودند و بسیار کس را زخمی کرده بودندآنها را ازمحلشان پس زدند و از در براندند.

در این‌وقت‌محمدبن‌عبدالله ارابه‌هایی را که‌برکشتیها وزورقهامی‌بردندسوی محافظان در فرستادکه باآن به سختی سنگباران‌شان کردندوگروهی بسیار ازآنها را بکشتند، نزدیك به یکصد کس، که از در دورشدند.

یکی از مغربیان که‌آنروز کنار دیوار شماسیه بود قلابی[1] به دیوار انداخت ودرآن‌آویخت وبالا رفت،گماشتگان دیوار اوراگرفتند و کشتندوسرش‌را بامنجنیق به اردوی ترکان انداختندکه پس از آن سوی اردوگاه‌خویش رفتند.

گویند:یکی‌ازگماشتگان‌دیواردرباب‌شماسیه،ازابنا،ازکثرت‌ترکان‌ومغربیانی که‌آنروز به در شماسیه‌آمده بودند هراسان شده بود، آنها با پرچمها وطبلهایشان نزدیك در شده بودند وبعضی از مغربیان قلابهایی بردیوار نهاده بودند، یکی از گماشتگان‌دیوار می‌خواسته بود بانگ بزند: «ای‌مستعین، ای‌منصور.» که‌خطا کرده بود وبانگ زده بود: «ای‌معتز،ای منصور.»و یکی از گماشتگان در اورا از مغربیان پنداشته بود که او راکشتند وسرش را به خانهٔ‌محمدبن‌عبدالله‌فرستادند که‌بگفت‌تا آنرا نصب کردند،شبانگاه‌آنروز مادر وبرادرش پیکراورا در محملی بیاوردند و فریاد می‌زدند وسرش را می‌خواستند اما به‌آنها ندادند و همچنان بردر پل منصوب بود تا با دیگر سرها پایین‌آورده‌شد.

شب جمعه،هفت‌روزمانده از صفر،جمعی‌ازترکان به‌دربردان‌رسیدند. گماشتهٔ آن محمدبن‌رجاء بود- واین پیش ازآن‌بودکه سوی‌واسط رود- که‌شش کس‌ازآنها را بکشت وچهاراسیر گرفت.

۱ ــ کلمهٔ‌متن: کلاب.

در غمان، شجاعی قهرمان‌بود، یکی از روزهابا ترکان به‌درشماسیه شد سنگ منجنیقی براو انداختند که به‌سینه‌اش خورد، وی را سوی سامرا بردند،ما بین‌بصری و عکبرا بمرد و به سامرا برده شد.

یحیی‌بن‌عکی،سردارمغربی گوید که‌یکی‌ازروزهاوی پهلوی درغمان‌بوده‌بود، تیری بیامد وبه چشم وی خورد پس ازآن سنگی‌به‌چشم وی خورد وسرش‌راپرانید و اورا بیجان بردند.

از علی‌بن‌حسن تیرانداز آورده‌اند که‌گفته‌بود: گروهی ازتیراندازان‌بردیوار باب‌شماسیه فراهم‌بودیم، یك مغربی بود که‌بیامد تا به درنزدیك‌می‌شد. آنگاه...نش را لخت می‌کرد وبادی درمی‌کرد وبانگ می‌زد.

گوید: من تیری برای وی برگزیدم ودر مخرجش نشانیدم که ازگلویش‌در آمد وبیجان بیفتاد،گروهی ازدربرون‌شدند واورابه حالت‌آویختگی‌نهادند،پس از آن مغربیان بیامدند واورا ببردند.

گویند: از پس هزیمت ترکان بردرقطربل،غوغاییان در سامرا فراهم‌آمدند وچون سستی‌کار معتز را بدیدند بازار زرگران وشمشیر سازان وصرافان را غارت کردند وهرچه را ازکالا وغیرکالا آنجا یافتند برگرفتند. بازرگانان به نزد ابراهیم مؤید، برادر معتز، فراهم‌شدند و در این باب بدو شکایت‌بردند وگفتند که حفاظت اموالشان تعهد شده بود، به‌آنها گفت: «شایسته بود که کالای‌خویش‌را به‌منزلهایتان ببرید.» واین در نظروی بزرگ نمود.

نجوبة‌بن‌قیس، به روزشنبه هشت روز مانده از صفر، بابدویانی که‌اجیرشده بودند بیامد که ششصدپیاده بودند ودویست سوار. در همین روز ده کس از سران مردم طرسوس آمدند که از بلکاجورشکایت داشتند ومی گفتند که چون خبر بیعت معتز بدورسید دوساعت پس از رسیدن نامه برون شد وبه بیعت معتز دعوت‌کرد و سرداران ومردم مرز را بدین‌کار وادارکرد که‌بیشترشان‌بیعت کردندو بعضیهامقاومت

کردند، آنهارا که‌مقاومت کرده بودند به‌تازیانه وبندوزندان‌دچار کرد. گفته می‌شد که اینان‌مقاومت کرده‌بودند وچون به‌بیعت نابه‌دلخواه‌وادارشان کرده‌بود گریزان‌شدند.

وصیف گفت:«گمان دارم، این مرد را فریب داده‌اند(وبه‌خطا انداخته‌اند[1]) و آنکه بانامهٔ معتز به‌نزد وی رفته لیث پسربابك بوده و بدوگفته که مستعین‌درگذشته ومعتز را به جایش نهاده‌اند.

اما این‌کسان بسیار گفتند واز بلکاجور شکایت داشتند ومی‌گفتند که این را از روی قصدکرده، دربارهٔ اوگفتند که دل با پسران واثق دارد.

به روزچهارشنبه چهار روزمانده ازصفر نامهٔ بلکاجورآمدبا یکی‌به نام‌علی‌ـ حسین معروف به ابن‌صعلوك، در نامه می‌گفت که نامه‌ای از ابوعبدالله پسر متوکل به نزد وی رسیده که وی به خلافت رسیده وبرای‌وی بیعت گرفته‌وچون نامهٔ‌مستعین با خبر درست بدو رسید، بیعت را برکسانی که به نـزد وی بوده‌اند تجدیدکرده و شنوا ومطیع مستعین‌است.

دستورداد تافرستاده‌را هزاردرم بدهندکه بگرفت، وچنان بودکه دستورداده بودکه به محمدبن‌علی‌ارمنی نامه نویسند به ولایتداری برمرزهای شام و چون نامهٔ بلکاجورآمد، به اطاعت،از فرستادن نامه ولایتداری محمدبن‌علی ارمنی خود داری کرد.

به روز دوشنبه، شش روزمانده ازصفر همین سال،اسماعیل‌بن‌فراشه ازناحیهٔ همدان بیامد با حدود سیصدسوار، سپاه وی هزاروپانـصد کس بودکه بعـضیشان جلوترآمدند وبعضیشان عقبتر و پراکنده شدند، فرستادهٔ معتز را با خویش آورده بودکه برای‌گرفتن بیعت به نزد وی روان داشته‌بودند، فرستاده را به بندکرده بود وبراستری بی‌پالان به مدینةالسلام‌آورده بود، اسماعیل را پنج خلعت داد.

یکی راآوردندکه‌گفتند علویست واورا به ناحیهٔ ری وطبرستان گرفته‌اند که

---

۱ ـ این‌جمله که‌جای آن‌درچاپ‌اروپاسفیداست ازچاپ قاهره گرفته‌شده.

سوی علویان آنجا می‌رفته اسبان و غلامانی نیز با وی بوده، دستور داد تا وی را در دارالعامه بداشتند تا چند ماه پس از آن از او کفیل گرفتند و رهایش کردند.

در این‌روز نامهٔ موسی‌پسر بغا خوانده شد که در آن‌می‌گفت که نامه‌معتز رسیده و اویاران خویش را پیش خوانده و از رخداد خبرشان داده و گفته تا آنها سوی مدینةالسلام روان شوند. اما آنهانپذیرفته‌اند، شاکریان وابنا پذیرفته‌اند. اما ترکان‌و یارانشان کناره گرفته‌اند و با وی نبرد کرده‌اند که جمعی از آنها راکشته واسیرانی گرفته که با وی به راهند.

وقتی نامهٔ موسی خوانده شد درخانهٔ محمدبن‌عبدالله تکبیر گفتند.

پنج روزمانده از صفر، از بصره ده کشتی‌دریایی‌بیامد که بوارج[1] نام‌داشت. در هر کشتی یك ناخدا بود وسه نفت‌انداز ویك نجار و یك نانوا با سی و نه مرد از پاروزن وجنگاور که بدین‌سان در هر کشتی چهل وپنج مرد بود (کشتیها) سوی جزیره‌ای رفت که روبروی‌خانهٔ ابن‌طاهر است. پس از آن در همان شب به طرف شماسیه رفت وسوی ترکانی که‌آنجا بودندآتش انداخت که‌مصمم‌شدند ازاردوگاه خویش در رقه شماسیه به‌بستان ابوجعفر روندکه برکنار پل بود. آنگاه رای‌دیگر آوردند واز اردوگاه خویش بالاتر رفتند به جایی که‌آتش به‌آنها نرسد.

یك روز مانده از ماه صفر ترکان ومغربیان سوی‌درهای‌سمت شرقی مدینة‌السلام شدندکه درها به‌رویشان بسته شد وبا تیرومنجنیق وارابه‌ها زدندشان که‌جمعی بسیار از دوگروه کشته وزخمی شد وتا پسینگاه همچنان ببودند.

در این سال سلیمان‌بن‌عبدالله ازگرگان سوی طبرستان‌بازگشت واز آمل‌روان شد، با جمع بسیار واسب وسلاح برون شده بود، حسن‌بن‌زید از آنجا برفت و به دیلم‌پیوست. برادرزادهٔ وی‌محمدبن‌طاهر ورودخویش رابه‌طبرستان‌به‌سلطان‌نوشت که نامهٔ وی در بغداد خوانده شد، مستعین نسخهٔ آن را به بغای صغیر وابستهٔ

---

۱ ـ متن چنین است. اما بوارج جمع بارجه است به‌معنی کشتی‌جنگی ومعنی بوارج کشتیهای‌جنگی است. (م)

امیرمؤمنان نوشت دربارهٔ فتح طبرستان به دست محمدبن‌طاهر وهزیمت‌حسن بن‌زید واینکه سلیمان‌بن‌عبدالله وارد ساریه شده‌به سلامت، ودوپسر قارن‌پسرشهریار وابستهٔ امیرمؤمنان به نام مازیار و رستم با پانصد کس به نزد وی شده‌اند با دیگر چیزها که‌درفتحنامه‌یادشد واینکه‌مردم آمل بنزدوی‌رفته‌اندبه‌پشیمانی وپشیمانی‌خویش را نموده‌اندواز خطاهای خویش‌بخشش خواسته‌اند وسلیمان به ترتیبی باآنهاروبرو شده که‌آرامش‌واعتمادشان‌رابیفزوده‌و باسپاه‌خویش همچنان‌آراسته به‌دیدارده‌کده‌ها وراهها رفته ودستورداده که‌کس را نکشند وبا برگرفتن جامه یاکار دیگر متعرض کسی نشوند و هرکه را از این، تجاوزکند، تهدید کرده و اینکه نامهٔ اسدبن‌جندان بنزدوی‌رسیده که‌علی‌بن‌عبدالله‌طالبی‌موسوم‌به‌مرعشی‌وکسان‌وی که بیشتراز‌دوهزار‌کس بوده‌اند با دوکس از سران گیل با جمعی انبوه. وقتی خبر یافته‌اند که حسن ابن‌زید هزیمت شده و او بادوستان به‌آن ناحیه درآمده به‌هزیمت رفته‌اند و اوبا بهترین وضعی‌باقوت نمایان وسلامت واردشهرآمل‌شده وموجبات‌فتنه ازوی‌بریده.

پنج‌روزمانده از محرم این سال نامهٔ علاءبن‌احمدعامل‌بغای شرابی‌برخراج واملاك ارمینیه رسید در مورد اینکه دوکس درآن ناحیه قیام‌کرده‌اندکه‌نامشان‌رایاد کرده بود واینکه باآنها نبردکرده‌که به قلعه‌ای پناه برده‌اند ومنجنیق‌ها مقابل قلعه نهاده‌وآنرا به تسلیم واداشته وآن‌دوکس‌به‌فراراز آنجابرون‌شده‌اند وکارشان به‌سر رفته‌وقلعه به دست دوستان‌افتاده.

وهم‌دراین‌سال‌نامه‌ای‌رسید، مورخ[1] یازده روز رفته ازمحرم، که مردم اردبیل آشوب‌کرده‌اند وطالبی به‌آنها نامه فرستاده‌واینکه چهارسپاه به‌چهارشهرشان‌فرستاده که محاصره‌شان‌کنند.

در این سال نامه‌ای‌آمد با خبر پیکاری‌که میان عیسی‌بن‌شیخ وموفق‌خارجی که‌رخ داده بودکه‌عیسی موفق را اسیرکرده بود واز مستعین می‌خواست که سلاح

۱ــ کلمهٔ‌متن.

مورد حاجت اورا بفرستد که در بلد، وسیلهٔ کار اوباشد وسپاه را با آن برای غزانیرو دهد وبه عامل صور بنویسد که چهار کشتی برای وی بفرستد با همه لوازم که با کشتیهایی که به نزد وی‌هست آنجا باشد.

وهم در این سال نامهٔ محمدبن‌طاهر آمد با خبر مرد طالبی که به ری‌واطراف آن قیام کرده بود وسپاهیانی که برای نبرد وی فراهم کرده بود وجنگاورانی که به مقابلهٔ وی‌فرستاده بود وهمینکه‌اوبه محمدیه رسیده بود، حسن‌بن‌زید فرار کرده‌بود واوبه هنگامی که وارد محمدیه شده بود، کسان برراهها گماشته بود ویاران خویش را فرستاده بود و خدا وی را برمحمدبن‌جعفر ظفر داده بود که‌اسیرشده‌بود‌بی‌پیمان وقرار.

کسانی‌ازعلویان که باردوم‌پس‌ازاسارت‌محمدبن‌جعفر به‌ری‌رفته‌بودند،احمدبن‌عیسی‌بن‌علی‌بن‌حسین‌صغیر‌بن‌علی‌بن‌حسین‌بن‌علی‌بن‌ابیطالب‌بودبا ادریس‌بن‌عبدالله‌بن‌موسی‌بن‌عبدالله‌بن‌حسن‌بن‌علی‌بن‌ابیطالب و همین ادریس بود که به‌وقت رفتن حج گزاران قیام کرده بودو آنکه بطبرستان‌بود، حسن‌بن‌زیدبن‌محمدبن‌اسماعیل‌بن حسن بن‌علی‌بن‌ابیطالب بود که رحمت ورضوان خدا براوباد.

وهم در این سال نامهٔ محمدبن‌طاهر به‌نزد مستعین‌رسید که در آن هزیمت حسن‌بن‌زید را از مقابل خویش یادکرده بود واینکه با حدودسی‌هزارکس با وی روبروشده بود وپیکاری در میانشان رفته بود که‌از یاران حسن سیصدو چندکس را کشته بود. مستعین دستور داد نسخهٔ نامهٔ وی را درآفاق بخوانند.

وهم در این سال یوسف‌بن‌اسماعیل علوی، خواهرزاده موسی‌بن‌عبدالله‌حسینی، قیام کرد.

در ماه ربیع‌الاول همین سال، محمدبن‌عبدالله بگفت تا برای عیاران بغداد کافرکوبها[1] بسازند وبرآن میخهای‌آهن نصب کنند وآنرا در خانهٔ مظفربن‌سیسل

۱ــ کلمهٔ متن: کافرکوبات که کلمه کوب را با الف‌وتا جمع‌بسته‌اند.

نهند. عیاران، بی‌سلاح در پیکار حضور می‌یافتند و آجر پرتاب مـی کردند، آنگاه بگفت تا بانگزنی بانگ زد که هر که سلاح می‌خواهد به خانهٔ مظفر رود. عیاران از هر سوی آنجا رفتند که کافر کوبها را میان آنها تقسیم کرد و نامهایشان را ثبت کرد.

عیاران یکی از خودشان را به سری برداشتند به نام ینتویه که کنیهٔ ابوجعفر داشت، باچند کس دیگر که یکیشان دونل نام داشت و دیگری دمحال و دیگری ابونمله و دیگری ابوعصاره، اما هیچیك از آنها بجز ینتویه برقرار نماند که وی همچنان سر عیاران سمت غربی بود تا کار این فتنه به سررفت.

وقتی کافر کوبها را به عیاران دادند، بردرهای بغداد پراکنده شدند و در آن روز نزدیك به پنجاه کس از ترکان وتبعهٔ آنها را کشتند، از آنها نیز ده کـس کشته شد. پانصد کس از آنها نیز با تیرها رفته بودند که دوپرچم ودونردبان از ترکان گرفتند.

در این سال نجوبة‌بن‌قبس نبردی داشت باجمعی از ترکان در ناحیهٔ بزوغی. وی ومحمدبن‌ابوعون ودیگران باترکان روبروشدند و هفت کس از آنهارا اسیر گرفتند وسه کس راکشتند، بعضیشان خویشتن را در آب افکندند که بعضی نجات یافتند و بعضی غرق شدند.

از احمدبن‌صالح شیرزادی آورده‌اند که وی ازیکی ازاسیران ازشماره گروهی که نجوبه باآنها مقابله کرده بود پرسش کرده بود که گفت: «ما چهـل کس بودیـم نجوبه ویارانش سحرگاه باما مقابل شدند. سه کس از ما کشته شد سه کس غرق‌شدو هشت کس اسیر شد وباقی گریختند. هیجده‌اسب گرفت با چند جوشن وپرچمی از آن‌عامل‌اوانا که برادرهارون بن‌شعیب بوده.» نبرد دراوانابوده‌بودبه‌روز چهارشنبه، سپاه نجوبه و عبدالله‌بن‌نصر بعنوان پادگان در قطربل مقیم شد.

چنانکه گویند: در یکی از این روزها ینتویه ویـارانش، از عـیاران، از در

قطربل برون شدند وبرفتند وترکان‌رادشنام همی‌گفتند تا از قطربل گذشتند، گروهی از ترکان تیرانداز درزورقها به طرف آنها عبور کردند که‌یکیشان راکشتند وده کس ازآنها را زخمدار کردند. عیاران سنگ بسیار به‌آنها افکندند که‌سوی اردوگاهشان بازگشتند. پس از آن ینتویه به خانه ابن طاهر احضار شدکه به او دستور داد که جزبه روز پیکـار برون نشود وبـازوبند گرفت و دستور داد پـانصد درم بـه او بدهند.

چهارده روز رفته از ربیع‌الاول این سال مزاحم‌بن‌خاقان از ناحیهٔ رقه‌بیامد. به سرداران وبنی‌هاشم ومتصدیان دیوانها دستور داده شد از وی پیشوازکنند، یاران وی از خراسانیان وترکان‌ومغربیان نیز باوی‌آمده‌بودندکه‌نزدیك‌هزارکس بودند و از هرگونه لوازم پیکار همراه داشتند. وقتی وارد بغداد می‌شد وصـیف‌به طـرف راست وی بود وبغابه‌طرف چپ وی، عبیدالله‌بن عبدالله طاهری بـه پهلوی چپ بغا بود و ابراهیم‌بن‌اسحاق پشت سرشان، مزاحم باوقاری نمایان بود، وقـتی رسید هفت خلعت به او داده شد، با یك شمشیر. بـه هر یك از دو پسرش نیز پنـج خلعت دادند، آنگاه دستور داده شدکه سه هزارکس از سوار وپیاده برای‌وی‌معین شود.

معتز، موسی پسراشناس را به همراهی حاتم‌بن‌دواد با سه‌هزارکس ازسوار وپیاده فرستادکه مقابل اردوگاه ابواحمد برسمت غربی بردر قطربل اردو زد، یك روز رفته از ربیع‌الاول. یکی از عیاران به نام دیکویه برون شد برخری. نایب وی نیز برخری بود، با سپروسلاح بودند. عیاری دیگر در سمت شرقی برون‌شد به‌نام ابوجعفر معروف به مخرمی با پانصد مرد با سلاح تمام‌که سپر داشتند باحصیرهای قیراندود، شمشیرها وکاردها به‌کمرهایشان بود، کافر کوب نیز همراه داشتند. وقتی سپاه آمـده از سامـرا بـه نزدیك سمت غربی رسید، محمدبن‌عبـدالله با چهارده‌کس ازسرداران خویش برنشست با لوازم‌کامل، از سفیدپوشان وتماشاییان

مردم بسیار برون شده بودند. برفت تا مقابل اردوگاه ابواحمد رسید. بر آب میانشان زدوخوردی شد که از سپاه ابواحمد بیشتر از پنجاه کس کشته شد، سفید پوشان برفتند تا بیشتر از نیم فرسنگ از اردوگاه گذشتند. چند کشتی از اردوگاه ابواحمد به طرف آنها عبور کرد که میانشان تصادمی بود و چند کشتی را با جنگاوران و ملاحانی که در آن بود، گرفتند و آنها را به بند کردند.

محمد بن عبدالله بازگشت و به ابوعون دستور داد که مردم را بازگرداند. پس ابوعون سوی تماشاییان و عامه فرستاد که آنها را بازگردانید و با آنها سخنان درشت گفت و دشنامشان گفت و او را دشنام گفتند، یکی از آنهارا ضربت زد و اورا بکشت که عامه بدو حمله بردند و از مقابل آنها برفت.

و چنان بود که چهار کشتی از کشتیهای مردم بغداد بجامانده بود. وقتی ابن‌ابی‌عون از مقابل عامه به هزیمت رفت، مردم اردوی ابواحمد در آن نگریستند و چند کشتی به طلب آن فرستادند و آنرا گرفتند و یك کشتی را که ارابه‌ای از آن بغدادیان در آن بود بسوختند. عامه بی‌درنگ سوی خانهٔ ابن ابی‌عون رفتند که آنرا غارت کنند گفتند: «به ترکان متمایل شده و با آنها کمك کرده و با یاران خویش هزیمت شده.» با محمد بن عبدالله سخن کردند که اورا بردارد و سروصدا کردند که مظفر بن سیسل را با یاران وی فرستاد و دستور داد که عامه‌را بازگرداند و نگذارد چیزی از اثاث ابن ابوعون رابگیرند به آنها خبرداد که وی را از کار کشتیها و دریاپیماها[1] بحریه و جنگ معزول کرده و این کار را به برادر خویش عبیدالله بن عبدالله داده، مظفر برفت و کسان‌را از خانهٔ محمد بن ابوعون دور کرد.

به روز پنجشنبه یازده روزمانده از ماه ربیع‌الاول سپاه ترکان که از سامرا به بغداد می‌آمد به عکبرا رسید.

ابن طاهر، بندارطبری را با برادر خویش عبیدالله و ابوالسنا و مزاحم بن خاقان و اسد پسر داود سیاه و خالد بن عمران و دیگر کسان از سرداران خویش را روانه کرد که

---

۱ ــ کلمهٔ متن: البحریات.

برفتند تا به قطربل رسیدند، ترکانی در آنجا کمین کرده بودند، به آنها تاختند پیکار میانشان درگیر شد و ترکان آنها را پس راندند تا به «دو بستان» رسیدند، برراه قطربل. ابوالسنا و اسدبن داود پیکاری سخت کردند و هر کدامشان گروهی از ترکان و مغربیان را کشتند، ابوالسنا یورشی کرد و کسان از او پیروی کردند که یکی از سرداران ترك را بکشت به نام سور و سراو را برگرفت و بیدرنگ به خانه ابن طاهر رفت و هزیمت کسان را بدو خبر داد و از او کمك خواست.

ابن طاهر بگفت تا وی را طوق دادند. وزن طوقها چنان بود که هرطوق سی‌دینار بود و هربازوبند هفت مثقال و نیم، آنگاه ابوالسنا بازگشت و با کسانی که از هردر بکمك آن جمع فرستاده شد سوی آنها رفت.

گویند که محمدبن عبدالله باابوالسنا درشتی کرد که جای خویش را رها کرده بود و سر را به خویشتن آورده بود، بدو گفت: «در کار آن جمع خلل آوردی، خدا این سر و سر- آوردن ترا زشت بدارد.»

وقتی محمدبن عبدوس برفت، اسد پسر داود، از آن پس که کسان از نزد او پراکنده شده بودند، به سختی نبرد کرد و کشته شد، و از آن پس که ترکان سرش را برگرفتند، جمعی از بغدادیان به محل وی بازگشتند و آنها را از نزد پیکرش براندند و آنرا در زورقی به بغداد بردند.

عاقبت ترکان به در قطربل رسیدند، کسان به مقابلهٔ آنها رفتند و آنهارا به سختی از در براندند و به تعقیبشان رفتند تا دورشان کردند. تعدادی سر از ترکان و مغربیانی که آنروز کشته شده بودند به خانهٔ ابن طاهر بردند که بگفت تا آنرا بردر شماسیه نهند که آنجا نهادند.

پس از آن ترکان از ناحیهٔ قطربل به طرف بغدادیان بازگشتند و بسیار کس از بغدادیان کشته شد، از ترکان نیز بسیار کس کشته شد، بندار و همراهان وی همچنان با آنها پیکار می کردند تا شب درآمد و بندار با کسان بازگشت و درها

بسته شد.

آنگاه ابن‌طاهر به مظفربن‌سیسل ورشید پسر کاوس‌ویك سردار دیگردستور دادکه با نزدیك پانصد سوار از درقطربل به طرف اردوگاه‌پسر اشناس‌رفتند ووقتی آنجا رسیدندکه به حال‌آرامش وایمنی بودند ونزدیك به ششصدکس از آنها را بکشتند وگروهی‌اسیر گرفتند وباز گشتند.

گویندکه در این روز ترکان و مغربیان بنزدباب‌القطیعه‌شدندونزدیك‌حمامی که به باب‌القطیعه شهره است نقبی زدند، نخستین‌کس ازآنها که ازنقب برون شد کشته‌شد. در این روزکشته از ترکان ومغربیان بیشتر بود و زخم‌تیردر مردم بغداد بیشتر.

ازگروهی شنیدم‌که پسری نابالغ در این نبرد حضور یافته بود، توبره‌ای داشت‌که درآن سنگ بود،فلاخنی به دستش بودکه باآن‌سنگ‌می‌انداخت‌وبی‌خطا، به چهرهٔ ترکان وچهرهٔ اسبانشان میخورد. چهارکس از تیراندازان ترك تیراندازی به وی‌آغازکردندکه‌تیرشان بدو نمی‌خورد.اما اوسنگشان‌می‌انداخت‌وخطانمی‌کرد. که از اسبانشان می افتادند پس برفتند وچهارکس از پیادگان مغربی را بیاوردند. که نیزه وسپر داشتند، وبدوحمله آغازکردند،آنگاه دوکس‌ازآنها به وی‌پرداختند وخویشتن را درآب انداختند واز پشت سرش درآمدند اما بدو نرسیدندکه وی به سمت شرقی عبورکرد وبانگشان زد، مردم تکبیر گفتند، وآن دوکس بازگشتند و به پسردست نیافتند.

گویند: در این روز عبیدالله‌بن‌عبدالله سرداران راکه پنج‌کس بودند پیش خواندوهرکدامشان را سالار ناحیه خویش‌کرد. آنگاه کسان سوی پیکار رفتند و اوبه طرف در رفت وبه عبدالله‌بن‌جهم که گماشته در قطربل بودگفت: «مبادا یکی ازآنها را بگذاری‌که به هزیمت درآید.»

وقتی پیکار درگرفت ومردم پراکنده شدند وهزیمت رخ داد، اسدبن داود

ثبات کرد تا کشته شد، سه کس را به دست خویش کشته بود. آنگاه تیری ناشناس بیامد و به گلویش نشست که پس رفت، تیری دیگر بیامد که در بغل اسبش نشست که برجست و او را بینداخت، هیچکس با وی ثبات نکرده بود بجز پسرش که زخمدار شد. بستن دربرای هزیمت شدگان بدتر از دشمنشان بود چنانکه گفته‌اند ازمردم بغداد هفتاد اسیر به سامرا برده شد باسیصدسر.

گویند: وقتی اسیران نزدیك سامرا رسیدند کسی که همراهشان بود دستور یافت که آنها را به سامرا نبرد مگر پوشیده روی. وچون مردم سامرا آنها را بدیدند ضجه کردند و گریستند وصداهایشان وصدای زنانشان به فریاد ودعا برخاست. خبربه معتزرسید و نخواست که دلهای مردمی که به حضرت وی بودند، نسبت به وی سختی گیرد، دستور داد تابه هر اسیری دودینار دادند و به آنها گفت که دیگر پیکار نکنند وبگفت تاسرهارا به خاك کردند. جزو اسیران پسری بود از آن محمدبن نصروبرادری از آن قسطنطینیه کنیزام حبیب وپنج کس ازسران بغداد که جزو تماشاییان بوده بودند. گویند که پسر محمدبن نصر کشته شد و مقابل در شماسیه آویخته شد به سبب پدرش.

به روز پنجشنبه، چهار روز مانده از ماه ربیع الاول ابوالساج از راه مکه بیامد با نزدیك هفتصد سوار، هیجده محمل همراه وی بود که سی وشش اسیر بدوی در آن بود همه در غل، وی ویارانش با سرو وضع نکوو سلاح چشمگیر وارد بغداد شدند. ابوالساج سوی خانه خلافت رفت که پنج خلعت بدودادند با یك شمشیر و بایارانش سوی منزل خویش رفت، به چهار کس از یارانش نیز خلعت داده بودند.

چنانکه گفته‌اند به روز دوشنبه آخر ماه ربیع الاول جمعی از ترکان به در شماسیه رسیدند با نامه‌ای از معتز به محمدبن عبدالله و خواستند که نامه را بدو برسانند. حسین بن اسماعیل از گرفتن نامه سرباز زد تا وقتی که دستور خواست ودستور یافت نامه را بگیرد.

به روزجمعه سه سوار بیامدند. حسین‌بن‌اسماعیل یکی را با شمشیرو سپر به نزدآنها فرستاد، نامه را ازکیسهٔ چرمین برگرفتند وببردند وبه محمد رسانیدند که در آن محمد را تذکار داده بود که می‌باید دوستی قدیم راکه میان وی ومعتز بوده حرمت بدارد وبر وی فرض بود که نخستین‌کس باشدکه درکار معتز وبه راه بردن خلافت وی می کوشد.

گویند: این نخستین نامه بود که پس از آغاز پیکار از معتز بدو رسید.

به روز پنجشنبه، پنج روز رفته از ربیع‌الاخر، حبشون‌پسر بغای‌کبیربه بغداد رسید. یوسف‌بن‌یعقوب قوصره وابستهٔ هادی نیز با وی بود با شاکریانی‌که یاران موسی پسر بغا بوده بودند، بیشتر شاکریان مقیم رقه نیز به‌آنها پیوسته بودندکه در حدود هزاروسیصدکس بودند پنج خلعت به حبشون دادند. یوسف ونزدیک به‌بیست‌کس از سران شاکریان راهرکدام چهار خلعت دادند، سپس‌سوی‌منزلهاشان رفتند.

دراینوقت‌یکی به بغدادآمد وگفت‌که‌شمارترکان‌ومغربیان‌واتباعشان درسمت غربی‌دوازده‌هزارکس‌است‌که‌سرشان‌بایکباك‌سرداراست، شمارهمراهان‌ابواحمد در سمت شرقی هفت هزارکس است‌که نایب وی برآنها در غمان فرغانی است ودر سامرا ازسرداران ترك‌وسرداران‌مغربی بجز شش‌کس‌نیست‌که‌آنهارا به‌حفاظت‌درها گماشته‌اند.

به روز چهارشنبه، هفت روز رفته ازماه ربیع‌الاخر، میان‌دو گروه نبردی بود که چنانکه گفته‌اند درآن، از یاران معتز چهارصدکس‌کشته یا غرق شدند. ازیاران ابن‌طاهر نیز چهارصدکشته وغریق بودکه همه سپاهی بودند ازآنروکه در این روز هیچکس از غوغاییان بیرون نشده بود. حسین بن علی حربی نیزکشته شد، برای

هردوگروه روزی سخت بود.

گویند: درآنروز مزاحم‌بن خاقان تیری به موسی پسر اشناس انداخت که بدو رسید وزخمدار بازگشت. از سپاه ابواحمد نزدیك به بیست سردار ترك و مغربی نابود شد. وچون روزپنجشنبه شد، چهار روز مانده از ماه ربیع‌الاخر، چهار خلعت به‌ابوالساج دادند، ابن‌فراشه رانیزچهار خلعت دادند ویحیی‌بن‌حفص حبوس را سه خلعت. ابوالساج دربازار سه‌شنبه اردوزد واسترانی ازآن سلطان را به سپاهیان داد که‌پیادگان را برآن ببرند، مزاحم از درحرب به باب‌السلامه رفت‌وخالدبن‌عمران‌ـ طایی موصلی به جای مزاحم شد.

گویند: ابوالساج وقتی‌ابن‌طاهر دستورش داد حرکت کند بدو گفت: «ای امیرمشورتی دارم، بگویم؟»

گفت: «ای ابوجعفر بگوی‌که به معرض بدگمانی نیستی.»

گفت: «اگر می‌خواهی بااین‌قوم‌بدرستی‌نبرد کنی رای درست‌این‌است که از سرداران خویش‌جدا نشوی‌وپراکنده‌شان نکنی، فراهمشان‌کن تا این‌سپاه‌را که‌مقابل تواست بشکنی‌که وقتی از اینان فراغت یافتی قدرت توبرکسانی‌که آنسوی تواند فزونتر شود.»

گفت: «مرا تدبیری هست وخداکار سازی می‌کند. انشاءالله.»

ابوالساج گفت: «شنوایی واطاعت.» وبرای‌آنچه فرمان‌یافته بود روان شد.

گویند: معتز به ابواحمدنامه‌نوشت وازکوتهی در پیکاربا بغدادیان‌ملامتش کرد. چنین‌نوشت:

«حادثات را به ما راه هست

«وروزگار درآن‌گشایش‌وتنگی می‌آورد

«روزگار ما عبرت‌آموز خلق است
«حادثه‌ها هست که مولود را به پیری برد
«ودر اثنای آن دوست، دوست را بی‌یار نهد.
«دیواری پهناوراست که اوج آن
«از دیده برون‌است، ودریایی‌عمیق.
«پیکاری نابودی‌آور است وشمشیری مهیا
«وهراسی سخت ودژی استوار
«وبانگ‌طولانی‌بانگزن صبحدم
«که:سلاح برگیرید، سلاح برگیرید
«که آرام نمی‌شود
«این مقتول است وآن زخمی
«این سوخته است وآن مغروق
«این کشته است وآن ازپای‌افتاده.
«وآن دیگری‌که منجنیق سرش رامی‌کوبد
«اینجا بزورگرفتن است وآنجا چپاول
«وخانه‌های ویران‌که رونقی داشته.
«وقتی‌سوی گذرگاهی رویم
«بینیم که‌راه‌را برما بسته‌اند.
«به کمك خدای به‌آرزوها می‌رسیم
«وآنچه را توان‌آن نداریم
«به کمك‌خدای‌پس‌می‌زنیم.»
ومحمدبن‌عبدالله به پاسخ اوگفت، یا از زبان وی‌گفتند:
«بدان‌که هرکه ازکار خویش بگردد

«وراه، اورا از هدایتش بگرداند
«بدو آن رسد که به وصف آورده‌ای
«واین به امثال آن سزاوار است.
«خاصه آنکه بیعتی را بشکند
«که با پیمانی استوار،مؤکد است
«راه هدایت براو بسته شود
«وازکارها آن بیند که تاب آن نیارد
«وبه آرزوهای خویش نرسد.
«هرکه‌ازگمرهی به خویش نیاید
«چیزی رایج دربارهٔ اوشنیده‌ایم
«که پیری از پیری برای ما آورده است
«واین مکتوب شاهد ما است
«که آن پیمبر صادق، تصدیق آن می کند.»

شعر اول را از علی‌بن‌امیه آورده‌اند که در فتنهٔ مخلوع ومأمون گفته بود،اما گویندهٔ پاسخ شناخته نیست.

در ربیع‌الاخر همین سال گفته شد که دویست کس، سوار وپیاده از جانب معتز به ناحیهٔ بند نیجین رفتند، سرشان یك ترك بود به نام ابلج، آهنگ حسن‌بن‌علی کردند وخانهٔ وی را غارت کردند وبه دهکدهٔ وی هجوم بردند. آنگاه به‌دهکده‌ای نزدیك آن رفتند وبخوردند وبنوشیدند وچون آرام گرفتند حسن‌بن‌علی به تنی چند از کردان که داییان وی بودند وجمعی از مردم دهکده‌های اطراف خویش بانگ کمك خواهی داد که سوی آنها رفتند. به‌وقتی که غافل بودند وباآنها نبرد کرد و بیشترشان راکشت وهفده کس‌ازآنها را اسیر گرفت،ابلج کشته‌شدوباقیمانده‌شبانگاه گریختند.

حسن‌بن‌علی اسیران را با سرابلج وسرهای دیگر کسان که با وی کشته شده بودند به بغداد فرستاد. این‌حسن‌بن‌علی یکی از بنی‌شیبان‌بود وچنانکه گفته‌اندنایب یحیی‌بن‌حفص بود، در عمل وی، ومادرش از کردان بود.

سخن ازخبرمداین‌دراین‌فتنه که‌میان معتزومستعین بود

گویند که وقتی ابوالساج واسماعیل‌بن‌فراشه ویحیی‌بن‌حفص خلعت گرفتند که سوی مداین روند، به روز یکشنبه، ده‌روز مانده از ماه ربیع‌الاول(ابـوالساج) پیادگان خویش را براسترها نشاند وسوی مداین شد،آنگاه به صیاده رفت‌وکنـدن خندق مداین راآغاز کرد،که همان خندق خسرو بود، ونیز نـامـه نوشت وکمـك خواست که پانصدکس از پیادگان سپاهی را سوی وی‌فرستاد. وی باسه‌هزار سوار وپیاده حرکت کرده بود. پس ازآن از ابن‌طاهر کمك خواست که وی راکمك داد ودر اردوگاه وی سه‌هزار سوار و دوهزار پیاده مهیا شد.آنـگاه دویست پیـاده از شاکریان قدیم به اوکمك داده شدکه‌برکشتیهاشان‌نشاندند وسوی وی روان شدند، به روز یکشنبه چهار روز رفته از جمادی‌الاخر.

سخن ازکار انبار وآنچه در اثـنای فتنه معتزومستعین درآنجا رخ داد

از جمله حادثات انبارآن بودکه‌محمدبن‌عبدالله، نجوبة‌بن‌قیس را با بدویان سوی انبار فرستاد ودستور دادآنجا بماند واز بدویان‌آن ناحیه مزدور بگیرد کـه جمعی ازآنها وهمگنانشان را مزدورکرد، در حدود دوهزار پیاده، ودر انباربماندو آنجا رامضبوط‌داشت. پس‌ازآن‌خبریافت که گروهی ازترکان‌آهنگ وی کرده‌اند.

پس آب را از فرات به خندق انبار رها کرد که خندق پرشد که آب بسیار بود و به صحراهای مجاور افتاد و آب تا سالحین رسید وناحیهٔ مجاور انبار یك مرداب شد ونیز پلهایی راکه در راه انبار بود برید ونامه نوشت وکمك خواست. ابن‌طاهر رشیدپسرکاوس،برادر افشین، رابرای حرکت سوی وی خواند وکمبودهزارکس را از مردانی که با وی بودند به رشید پیوست که پانصد سوار شد وپانصد پیاده. پس‌اوحرکت کرد و در قصر عبدالله اردو زد، ابن طاهر سیصدکس از مردم ملطبه را که از مرزها آمده بودند، به کمك وی فرستاد که انتخاب شدند و آنچه می‌بایدشان داد، داده شد وسوی ابوالساج فرستاده شدند، به‌روزسه‌شنبه. و او به روز دوشنبه سلخ ربیع‌الاخر با حدود هزاروپانصد کس از قصر عبدویه روان شد.

معتز نیزابونصرپسربغا را از سامرا از راه اسحاقی، فرستاد، به روزسه‌شنبه، که روز وشب راه پیمود وهماندم که رشید پسرکاوس آنجا رسیده بود به‌انبارحمله برد. نجوبه، در شهرجای داشت ورشیدبیرون آن،وچون ابونصر در رسید،باشتاب به‌رشید و یاران وی تاخت که غافل بودند و بی‌آرایش. یارانش شمشیر در آنها نهادندوبا تیرشان‌بزدند و گروهی راکشتند.جمعی‌ازیاران رشید سوی‌سلاح خویش جستند وباترکان و مغربیان نبردی سخت کردند و جمعی از آنها راکشتند، آنگاه شاکریان ورشید به هزیمت از همان راه‌که رفته بودند سوی بغدادبازگشتند.

وقتی نجوبه از آنچه به یاران رشید رسیده بود خبر یافت واینکه ترکان به‌هنگام عزیمت رشیدسوی انبار‌رفته‌اند، به‌سمت غربی‌عبورکرد وپل‌انبار رابرید، جمعی از یارانش نیز با وی‌عبورکردند.

رشید همان شب به محول رسید، نجوبه‌ازسمت غربی راه پیمود تا به‌بغداد رسید،به‌روزپنجشنبه شبانگاه. رشیدهمانشب به‌خانهٔ‌ابن‌طاهردرآمدونجوبه به‌محمدبن عبدالله خبر داد که وقتی ترکان به‌انبار رسیدندکس به نزد رشید فرستاد واز او

خواست که یکصد مرد تیرانداز به نزد وی فرستد که آنها را مقابل یاران خود نهد، اما ازاین دریغ کرد. واز محمدبن‌عبدالله خواست که تیراندازانی از سوار وپیاده بدو پیوسته کند که سوی عموزادگان خویش رود وگفت که آنها، آنجا بر سمت غربی به حال اطاعت و انتظار امیرمؤمنان مانده‌اند و تعهد کرد که آنچه را از او سر زده بود تلافی کند. محمد سیصدکس از تیراندازان سوار و پیاده شاکری را بدو پیوست وپنج خلعت بدوداد و اوسوی قصر ابن‌هبیره رفت که آنجا آمادگی گیرد.

پس‌ازآن‌محمدبن‌عبدالله، حسین‌بن‌اسماعیل را برای انبار برگزیدومحمدبن‌رجاءحضاری‌راهمراه‌وی کردباعبدالله‌بن‌نصرورشیدپسرکاوس‌ومحمدبن‌یحیی‌وجمعی ازکسان. دستوردادتابرای کسانی که‌همراه حسین واین گروه‌می‌روندمال‌برون‌آرند. شاکریانی که از ملطیه‌آمده بودند وبیشتر جمع‌ازآنهابود ازگرفتن مقرری‌چهارماهه خودداری‌کردند ازآنروکه بیشترشان بی‌اسب بودند. گفتند:«می‌بایدخویشتن‌رانیرو دهیم‌واسب‌بخریم.» آنچه برایشان حواله شده بود چهارهزاردینار بود، عاقبت به گرفتن چهارماه رضایت‌دادند. حسین درجایگاهی‌بردر محمدبن‌عبدالله بنشست‌وبه تصحیح فهرستها پرداخت که بازدیدکسان ویاران وی در شهر ابوجعفر باشداما در آنروز جمعی از خواص خویش را مقرری داد. پس ازآن حسین‌ومتصدیان‌دیوانها به شهر ابوجعفر رفتند وپرداخت سپاهیانی راکه با وی برون می‌شدند به سه‌جا نهادند،مقرری دادنشان، به روز شنبه دوازده روزمانده ازجمادی‌الاخر،به‌سررسید. وچون روز :وشنبه شد حسین‌بن‌اسماعیل به خانه حکومت احضار شدکه ازجمله سردارانی‌که‌باوی‌می‌رفتند، رشید پسرکاوس‌ومحمدبن‌رجاء وعبدالله‌بن‌نصر وارمیس فرغانی و محمدبن یعقوب برادر حزام ویوسف‌بن‌منصور و حسین بن‌علی ارمنی وفضل بن محمد و محمدبن هرثمه همراهش بودند، حسین را خلعت داد ومرتبهٔ وی را به ردیف دوم برد، که از آن پیش به ردیف چهارم بوده بود.

آن سرداران را نیز خلعت داد. رشید پسر کاوس را برمقدمه نهاد ومحمدبن‌رجاءرا بردنباله نهاد. حسین وکسانی از عشیره وسردارانش که پیوستهٔ وی شده بودند به اردوگاه خویش رفتند. وصیف وبغا دستور یافتند که زودتر ازحسین به‌اردوگاه وی روند. عبیدالله‌بن‌عبدالله‌وهمه سرداران‌ابن‌طاهر ودبیران وی وبنی‌هاشم‌وسران، وی را تا یاسریه بدرقه کردند. برای مردم اردوگاه سی‌وشش‌هزار دینار برون آوردند وبرای پرداخت باقیمانده هزاروهشتصد دینار به اردوگاه‌یاسریه بردند همه آنچه‌همه می‌بایدشان داد.

وقتی روز پنجشنبه شد،مقدمهٔ حسین وسالار آن عبدالله‌بن‌نصر با محمدبن‌یعقوب‌بانزدیك هزار سوارو‌پیاده برفتند تابنزدشکاف[1] معروف‌به‌قاطوفه‌فرود آمدند.

وچنان بود که ترکان جمعی از خودشان ومغربیان وغوغاییان را، نزدیك به دویست کس به منصوریه فرستاده بودند که تا بغداد پنج فرسنگ فاصله دارد. پنج کس از مغربیان‌دستگیر شدند وآنها رابه‌نزدحسین فرستادند که به‌درخلافت‌فرستاد.

حسین به روز جمعه هفت روزمانده از جمادی‌الاولی روان شد، چنان شده بود که وقتی نجوبه ورشیداز انبار دور شده بودند وترکان ومغربیان به‌آنجارسیدند مردم انبار بانگ‌امان زدند که امانشان‌دادند ودستور یافتند که دکانهایشان‌را بگشایند ودرآنجامعامله کنندو به‌کارهای‌خویش‌پردازند. بدین‌سبب‌از آنهااطمینان‌وآرام گرفتند وامیدداشتند که‌به‌تعهدخویش وفاکنند. یك روزوشب بدینسان‌ببودند تاصبح‌شد. به وقت تسلط ترکان برانبار، کشتیهایی ازرقه آنجا رسید که آرد بارداشت با مشکها که روغن درآن بود وچیزهای دیگر که همه را گرفتند وهرچه شترواسب واستروخردر انبار یافتند فراهم‌آوردند وآنرا همراه کسانی فرستادند که به منزلهایشان درسامرا برسانند وآنچه را یافتند غارت کردند، سرهای یاران‌مقتول‌رشید ونجوبه‌وبغدادیان را با اسیران که یکصدوبیست کس بودند ـ سرها هفتاد بود ـ فرستادند. اسیران رادر

۱ـ کلمهٔ‌متن: بثق.

جوالها می‌بردند وسرهایشان را از آن بیرون نهاده بودند تا به سامرا رسیدند،ترکان به دهانهٔ اسنانه رفتند وخواستندآنرا ببندندکه‌آب فرات را از بغداد ببرند، یکی را فرستادند ومالی به وی دادند برای خرید ابزار سدبندی وطنابهای‌ضخیم وچوبهای بلند، وقتی این چیزها را می‌خریدمتوجه‌اوشدند و وی رااز آن پس که عامه‌دشنامش داده بودند وزده بودندش چندان‌که نزدیك مرگ بود به خانه ابن‌طاهربردندکه از کار وی پرسش کردندکه راست گفت واورابه زندان بردند.

وچنان‌بودکه ابن‌طاهر نایب ابوالساج راکه عامل راه مکه بود به قصرابن‌هبیره فرستاد و پانصدکس از سواران شاکری راکه با وی آمده بودند بدو پیوست که هفت روز رفته از جمادی‌الاولی با همراهان خویش برفت وهم‌ابودلف، هاشم‌بن‌قاسم، را بایکصد پیاده وسوار سوی سیبین فرستادکه‌آنجا بماند. حسین سوی انبار رفت، بدونوشتندکه به سپاه حسین پیوسته شود تا همراه وی‌سوی انبار شود.

در بغداد یاران حسین ومزاحم‌بن‌خاقان را بانگ زدندکه به‌سرداران‌خویش پیوسته شوند. خالدبن‌عمران برفت تا دردمم فرودآمد.می‌خواست برنهر انق‌پلی بزندکه یارانش‌برآن بگذرند، اما ترکان مانع وی شدند، جمعی ازپیادگان به‌طرف آنها عبورکردند وازآنجا پسشان راندندکه خالد پل را بست و وی ویارانش‌برآن گذشتند.

حسین سوی دمم رفت و بیرون‌آن اردوزد ویك روز در اردوگاه خویش بماند. پیشتازان ترك از سمت‌نهرانق ونهر رفیل، بالای دهکدهٔ دمم، بدو رسیدند. حسین ویارانش به یکسوی نهرصف بستند وترکان‌که یك هزارکس بودند برسوی دیگر، وبه‌یکدیگرتیراندازی کردندکه‌تنی چند از میانه زخمی‌شدند،پس‌ازآن‌ترکان سوی انبار رفتند. نجوبه‌که در قصرابن‌هبیره مقیم بود با همه کسانی‌که همراه وی بودند،از بدویان ودیگران،به‌حسین پیوست.

نجوبه نامه نوشت ومالی خواست که به یاران خویش دهد، ابن‌طاهردستور داد سه هزار دینار برای پرداخت به یاران نجوبه به اردوگاه حسین فرستاده شود. مالی به نزد حسین‌فرستادند با طوقها وبازوبندها وجایزه‌ها برای کسانی که‌درپیکار، سخت کوشی کرده باشند.

به حسین وعده داده بودند چندان مرد به‌کمك اوفرستند که سپاهش ده‌هزار تمام شود.

دربارهٔ انجام این‌وعده‌نامه‌نوشت که‌دستوردادابی‌السنا،محمدبن‌عبدوس‌غنوی وجحاف‌بن‌سوار را با هزار سوار و پیاده از مردم‌ملطیه وسپاهیانی که از گروههای مختلف انتخاب شده بود بفرستند که دو روز مانده از جمادی الاول جیره‌هاشان را گرفتند و با ابوالسناء و جحاف ازکنار نهرکرخایا تا محول و از آنجا تا دمم رفتند.

حسین با سپاه خویش، در محلی‌معروف به‌قطیعه فرود آمد که وسیع بود و گنجایش آن‌سپاه‌راداشت، آنروز رادرآنجابماند، آنگاه‌تصمیم گرفت‌ازآنجا به‌نزدیك انبار رود.رشید وسرداران بدوگفتند سپاه‌خویش را درآن محل نگه‌داردکه‌وسعت داشت ومحفوظ بود و او وسردارانش با سواران نخبه برود،اگر کار به سود وی بود تواندکه سپاه خویش را ببرد واگر به زیان وی بود سوی سپاه خویش‌عقب می‌نشیند و به طرف دشمن باز می‌رود، اما این رای را نپذیرفت و وادارشان کرد از محل خویش حرکت کنند،که روان شدند. میان دو محل دو فرسنگ بود یا نزدیك بدان. وقتی به جایی رسیدندکه حسین قصد فرودآمدن داشته بودکسان‌را بگفت تا فرودآیند.

جاسوسان ترکان در سپاه حسین بودندکه به‌نزد ایشان رفتند وازآمدن‌حسین خبرشان دادند واین‌که سپاه درجایی فرودآمده‌که در تنگناست.

ترکان بیامدند، به‌وقتی که مردم بنه‌های خویش را فرود می‌آوردند، مردم اردوگاه بجنبیدند وبانگ سلاح برگیرید برآوردند و مقابلشان صف بستند و از دو گروه کشتگانی بود، آنگاه یاران حسین به ترکان حمله بردند وآنها را به‌وضعی رسوا عقب راندند و ازآنها کشتاری بزرگ کردند ومردم بسیار از ایشان در فرات غرق شد.

ترکان گروهی را کمین نهاده بودند. دراین وقت کمین برضد باقیماندهٔ سپاه برون شد که مفری جز فرات نداشتند، بسیارکس ازیاران حسین غرق شدندوجمعی کشته شدند، گروهی از پیادگان نیز به اسارت افتادند، اما سواران، اسبان‌خویش‌را زدند وگریزان برفتند که سرچیزی نداشتند. سرداران بانگشان می‌زدند و از آنها می‌خواستند که بازگردندداماهیچکس ازآنها باز نگشت.

درآنروز محمدبن‌رجاء ورشید سخت بکوشیدند، برای هزیمت شدگان پناهگاهی جز یا سریه نبود، به در بغداد. سرداران که برکار یاران خویش تسلط نیافتند برخویشتن بترسیدند وبازگشتندوپشت‌سرآنها رفتندکه از عقب‌سرحفاظتشان کنندمبادا تعقیب‌شوند.

ترکان همه اردوگاه حسین را با هرچه در آن بود از خیمه و اثاث سپاه و کالای اهل‌بازار به‌تصرف آوردند. مقداری سلاح‌داشت که‌درکشتیها بودوسالم‌ماند که ملاحان، کشتیها را به یکسو برده بودند و آنچه سلاح و کالای بازرگانان که همراهشان بود به سلامت ماند.

از ابن‌زنبور دبیرحسین آورده‌اندکه دوازده صندوق ازآن حسین‌را گرفتندکه درآن جامه بود وچیزی از مال سلطان که مبلغ[1] آن هشت هزار دینار بود و نزدیك به چهارهزار دینار ازآن وی و نزدیك یکصد استر. مزدوران حسین خیمه‌گاههای حسین و یاران وی را به‌غارت بردند و با دیگر فراریان فرار کردند و به یاسریه

۱ـ کلمهٔ‌متن.

رسیدند. بیشتر چیزهای غارتی همراه یاران ابوالسنا بود، حسین وهزیمتیان به روز سه‌شنبه شش روز رفته از جمادی‌الاخر به یاسریه رسیدند. حسین یکی از بازرگانان را با جمعی ازآنها که اموالشان از دست رفته بود در اردوگاه خود بدید که بدو گفت: «ستایش خدا راکه روی ترا سپیدکرد به دوازده روز برفتی وبه‌یك روز باز آمدی.» واز وی تغافل نمود.

ابوجعفرگوید: ازجمله‌چیزهاکه‌دربارهٔ‌حسین‌بن‌اسماعیل وسرداران‌وسپاهیان همراه وی که محمدبن‌عبدالله آنها را در این سال از بغداد برای نبرد ترکان و مغربیان وجلوگیری از دست اندازیشان به انبار و اطراف آن فرستاده بود به ما رسیده اینست که وقتی به بازگشت وهزیمت از دمم به یاسریه رسیددرآنجادربستان ابن‌حروری اقامت‌گرفت. کسانی از هزیمتیان که به یاسریه رسیده بودند در سمت غربی یاسریه اقامت‌گرفته بودند واز عبور ممنوع بودند. در بغداد بانگ‌زده‌بودند که هرکس از سپاهیان حسین که واردآنجا شده در اردوگاه حسین به وی پیوسته شود سه روز مهلت داده بودند و هرکس ازآنها که پس از سه روز دربغداد یافت می‌شد ششصد تازیانه‌اش می‌زدند ونامش از دیوان محو می‌شد. کسان روان شدند.

خالدبن‌عمر درآن شب که حسین‌آمده بود دستور یافت که با یاران‌خود در محول اردوزنند، آنشب مقرری یاران خویش را در سرج بداد ومیان یاران وی که در محول بودند بانگ زدندکه بدوپیوسته شوند.

میان مزدوران قدیم که به وسیلهٔ ابوالحسین‌یحیی‌بن‌عمر درکوفه اجیر شده بودند وپانصدکس بودند ویاران خالدکه نزدیك هزارکس بودند ندا دادندکه در محول اردو زنندبه روزسه‌شنبه هفت روز رفته از جمادی الاخر.

ابن‌طاهر صبحگاه همان شب که حسین‌آمده بود به شاه پسرمیکال‌دستورداد که پیش روی وی رود ونگذاردش که به بغداد درآید. شاه اورا در راه بدیدوسوی

بستان ابن‌حروری پس برد که آنروز را آنجا ببودندوچون‌شب شد به خانهٔ‌ابن‌طاهر شدند که وی را سخت ملامت کرد ودستور داد سوی یاسریه رود تا با سپاهیانی که‌سوی‌انبار روان‌می‌شوند، آنجا رود که‌همان شب به‌یاسریه‌رفت، آنگاه‌دستورداد مالی‌برای‌پرداخت‌یکماه به‌مردم‌آن سپاه‌برون‌آرند. هشت‌هزاردینار ببردند ودبیران دیوان‌پرداخت ودیوان نظارت برای بازدید سپاه ودادن مقرریشان به‌یاسریه‌رفتند. وچون روز جمعه شد، هفت‌روز رفته از جمادی‌الاخر، خالدبن‌عمران‌راه بالا گرفت وسوی پل بهلایارفت که محل‌بند بود، نزدیك بیست کشتی برون شد، عبیدالله‌بن‌عبدالله واحمدبن‌اسرائیل وحسن‌بن‌مخلد به‌آهنگ اردوگاه حسین در یاسریه، برنشستند ومکتوبی راکه از جانب مستعین نوشته شده بود برحسین و سرداران خواندند که در آن از ضعف اطاعتشان و نافرمانیشان و سستی‌شان سخن آورده بود.

نامه‌برآنها خوانده شد، سپاه آنجا بود، مأموران نظارت‌آنها را بازدید می‌کردند تا بدانند ازهر گروه‌کی کشته شده و کی غرق‌شده، ونداادند که به سپاه خویش پیوسته شوند، که روان شدند.

مکتوب یکی‌از خبرگیرانشان که‌درانبار بودبیامدوخبرشان می‌داد که کشتگان ترك بیش از دویست کس بوده‌اند وزخمیان، نزدیك به چهارصد کس‌وهمه‌اسیرانی که ترکان از مردم بغداداز‌سپاهی‌وپیادگان‌اجیرگرفته‌انددویست‌وبیست‌کس‌بوده‌اند واوسرهای‌کشتگان را شمرده که هفتاد سربوده است.

چنان بود که ترکان‌گروهی از مردم بازار راگرفته بودند که به‌ابونصربانگ زدند: «مااهل بازارهاییم.»

گفت: «با شما چه‌کارشان بود؟»

گفتند: «مجبورمان‌کردند و خواه و ناخواه برون شدیم.» ابونصر هرکس ازآنها راکه همانند بازاریان بودآزادکرده ودستور داد تا اسیران را در قطیعه

بدارند.

از استرباذ سلطان آورده‌اند که همه آنچه از استران سلطان برفت یکصدو- بیست استر بود.

حسین به روز دوشنبه، دوازده روزمانده از جمادی‌الاخر، حرکت کرد. به خالدبن‌عمران که به‌نزد بندمقیم بودنوشت که حرکت کند و پیشاپیش‌اوبرود، اماخالد از این، امتناع کرد وگفت که از جای خویش نمی‌رود مگر آنکه سرداری یا سپاهی انبوه بیاید وبه جای وی اقامت‌گیرد زیرا بیم‌داردکه ترکان از اردوگاه خویش در ناحیه قطربل از پشت سروی درآیند.

ابن‌طاهر بگفت تا مالی به نزد حسین‌بن‌اسماعیل بردند تا مقرری یکماه رابه همه مردم سپاه خویش بدهد و در دمم میان‌آنها پخش کند. بگفت تا دبیران و بازبینان یارانش همراه وی‌آنجا روند. از طرف دیوان خراج، کار مخارج سپاه ومقرری سپاهیان وی به مظفر سبعی‌وا گذار شد، مال همراه سبعی به‌اردوگاه حسین فرستاده شدکه وقتی می‌رود با خویشتن ببرد.

گویند: حسین، درنیمه شب چهارشنبه، ده‌روز مانده از جمادی‌الاخر، سوی انبارحرکت کرد و برفت، مردم اردوگاه وی به روزچهارشنبه ازپی‌وی‌روان‌شدند، میان یارانش ندا دادندکه بدوپیوسته شوند.

حسین برفت تا در دمم جای گرفت، می‌خواست پلی برنهر دمم ببندد اما ترکان مانع وی شدند، جمعی از پیادگان یاران وی سوی ترکان عبور کردند و با آنها نبردکردند تا پسشان راندند وخالد پل را بست ویارانش عبور کردند.

محمدبن‌عبدالله، دبیرخود محمدبن‌عیسی را با یك پیام شفاهی‌فرستاد. گویند وی طوقها وبازوبندهایی همراه برد وبه خانه خویش رفت. به‌روز شنبه هشت روز رفته از رجب یکی پیش حسین شد وبدوخبر دادکه چند محل را در فرات به‌ترکان نموده‌اند که ازآنجا سوی اردوگاه وی گذر هست. حسین بگفت تا دویست

تازیانه‌به‌آن‌مرد زدند ویکی از سرداران خویش‌را به نام حسین پسر علی ارمنی، با صد پیاده وصد سوار بر گذرگاه گماشت. نخستین کسان از ترکـان نمودار شدنـد. حسین ارمنی سوی آنها رفت، چهارده علم از آنها سوی وی آمده‌بود، یارانش لختی نبرد کردند، ابوالسنارا به پل گماشت ودستور داد هر که هزیمت‌شد ازعبورش مانع شود.

ترکان سوی گذرگاه رفتند وگماشته را بر آن دیدند و او را که ایستاده بود وا گذاشتند وسوی گذرگاه دیگر رفتند که پشت سر گماشته بود، حسین‌ارمنی صبوری کرد وپیکار کرد، به حسین‌بن‌اسماعیل خبر دادند که آهنگ وی کرد اما بدونرسید تا هزیمت شد، خالدبن‌عمران ویارانش نیز هزیمت شدند، ابوالسنا نگذاشتشان از پـل بگذرند.

پس پیـادگان و خـراسانیـان بازگشتند و خویشتن را در فـرات انداختند، هـر که شنا نمی‌دانست غـرق شد وهـر که شنا می‌دانست عبور کرد وبرهنـه نجات یافت و سوی جزیره‌ای رفت که از آنجا به‌کناره نمی‌شد رسید ازآنرو که‌ترکان‌بر-کناره بودند.

یکـی از سپاهیان حسین گویـد: حسین‌بن علی ارمنی کس بنزد حسین بـن-اسمـاعیل فرستاد که ترکان به گذرگاه رسیده‌اند. فرستاده بیامد، بدو گفتند: «امیـر خفته.» فرستاده بازگشت و بدوخبر داد، یکی دیگررا فرستاد، حاجب‌بدو گفت:«امیر درآبریزگاه است.» که بازگشت وبدوخبر داد، فرستاده سومی فرستاد که‌گفت: «از آبریزگاه درآمد وبخفت.»

بانگ برخاست وترکان عبور کردند، حسین در زورقی یاکشتی‌ای نشست و سرازیرشد.

جمعی از خراسانیان کـه خواهان اسیری بودنـد جامه و سلاح خویش را بیفکندند وبرهنه برکناره نشستند، علمداران ترك هجوم بردند، علمهای خویـش را

به خیمه گاه حسین کوفتند وبازار را جدا کردند، بیشتر کشتی‌ها سرازیر شد و سالم ماند بجز آنچه از جانب وی بر آنجا گماشته بود. ترکان به یاران حسین رسیدند و شمشیر در آنها نهادند، نزدیك به دویست کس را کشتند واسیر کردند و بسیار کس غرقه شد.

حسین وهزیمت‌شدگان، نیمه شب به بغداد رسیدند. تکروان وباقیماندگان به روز رسیدند، زخمی بسیار در میانشان بود. تا نیمروز همچنان می‌رسیدند، گرسنه وزخمدار. ازسرداران‌حسین، ابن‌یوسف‌برم ناپدید شده بودباکسان‌دیگر، پس‌از آن نامهٔ وی‌آمد که به دست ترکان اسیر است،به نزد مفلح، واینکه شمار اسیران نبرد دوم حسین صدوهفتاد وچندکس بوده با یکصد کشته ودوهزار اسب و دویست‌استر و مقدار سلاح وجامه و دیگرچیزها بیشتر از صد هزار دینار بوده.

هندوانی دربارهٔ حسین‌بن‌اسماعیل گفت:

«ای که دربازماندن از نبرد

«ازهمه کسان دوراندیش‌تری

«صفارا به تیرگی آمیختی.

«وقتی شمشیرهای ترکان را دیدی که برهنه بود

«دانستی که منزلت شمشیرهای ترکان چیست

«واز سرذلت وکاستی عقب نشستی،

«که توفیق میان ناتوانی وملالت نابود می‌شود.»

در جمادی‌الآخر این سال جمعی از دبیران وبنی‌هاشم از بغداد به‌معتز پیوستند. ازجمله سرداران، مزاحم‌بن‌خاقان ارطوج‌بود واز جمله دبیران،عیسی‌بن‌ابراهیم با یعقوب‌بن‌اسحاق ونماری ویعقوب‌بن‌صالح ومقله وپسری از آن‌ابومزاحم ابن‌یحیی وازجمله‌بنی‌هاشم،علی‌بود ومحمد، پسران واثق،با محمدبن‌هارون ومحمد ابن‌سلیمان‌از اعقاب عبدالصمدبن‌علی.

در این سال میان محمدبن‌خالد با احمد مولد و ایوب‌بن‌احمد نبرد رخ داد، در سکیر از سرزمین‌تغلب، که از دو گروه بسیار کس کشته شد، محمدبن‌خالدهزیمت شد و آن دیگران اثاث وی را غارت کردند وایوب خانه‌های خاندان‌هارون‌بن‌محمد را ویران کرد وهر کس از مردانشان را به دست آورد کشت.

در این سال بلکاجور غزایی کرد وچنانکه گفته‌اند در آن مطموره را بگشود وغنیمت‌های بسیار ازآنجا وجمعی از کافران را اسیر گرفت ودر این‌باب نامه‌ای به معتصم رسیدکه تاریخ آن روز چهارشنبه بود سه روز مانده از ماه ربیع‌الاخرسال دویست وپنجاه ویکم.

به روز شنبه هشت روزمانده از رجب این‌سال میان محمدبن‌رجاء واسماعیل ابن‌فراشه نبردی بود با جعلان ترك در ناحیهٔ باد رایا و باکسایا که ابن‌رجا و ابن‌فراشه، جعلان راهزیمت کردند و از یاران وی گروهی را بکشتند و گروهی اسیر گرفتند.

دررجب این سال،چنانکه گفته‌اند، میان دیو داد، ابوالساج، وبایکباك نبردی بود در ناحیهٔ جرجرایاکه درآن ابوالساج، بایکباك را بکشت. گروهی از مردان وی را نیز بکشت و گروهی ازآنها را اسیر گرفت،گروهی ازآنها نیز در نهروان غرق شدند.

در نیمه رجب همین سال هاشمیان عباسی که در بغداد بودند فراهم‌آمدند و به جزیره مقابل خانهٔ محمدبن‌عبدالله رفتند ومستعین را بانگ زدندومحمدبن‌عبدالله را دشنام زشت دادند و گفتند مقرری مارا نداده‌اند ومالها را به دیگران می‌دهند که استحقاق‌آن ندارند وما از لاغری و گرسنگی در حال مردنیم. اگر مقرری‌های ما راندهی سوی این درها رویم وآنرا بگشاییم وترکان را درآریم که هیچکس از مردم بغداد مخالفت ما نمی‌کنند.

شاه‌بن‌میکال سوی‌آنها عبور کرد وباآنها سخن‌کرد ونرمی کرد وازآنها

خواست که سه کس از ایشان با وی عبور کنند که به نزد محمدبن‌عبداللهشان برد اما از این خودداری کردند واز بانگ زدن وناسزا گفتن محمدبن‌عبدالله بازنماندند که شاه از نزدآنها برفت. تا نزدیك شب چنان بودند سپس برفتند.

فردای آنروز باز فراهم آمدند. محمدبن‌عبدالله کس سوی آنها فرستادو گفت که روز دوشنبه درخانه حکومت حضور یابند تا یکی را بگوید که باآنها گفتگو کند، به خانه حکومت شدند،محمدبن‌داود طوسی دستور یافت با آنها گفتگو کند. مقرری یك ماهشان را داد و گفت:« این را بگیرید وبیشتر ازایـن به خلیفه تحمیل نکنید.» که از گرفتن مقرری یکماهه خودداری کردند و برفتند.

در همین سال یکی از طالبیان به نام حسین پسر محمد از اعقاب علی‌بن‌ابی‌طالب در کوفه قیام کرد ویکی از طالبیان را در آنجا نایب خویش کرد، به نام محمد پسر جعفر که کنیهٔ ابواحمد داشت. مستعین،مزاحم‌بن‌خاقان‌ارطوج را به مقابلهٔ اوفرستاد. مرد علوی در سوادکوفه بود، با سیصد کس از بنی‌اسدو سیصدکس از جارودیان وزیدیان که بیشترشان پشمینه پوش[1] بودند.

درآن وقت عامل کوفه احمدبن‌نصر خزاعی بود. مرد علوی یازده کس از یاران نصر را بکشت که ازآن جمله چهارکس از سپاه کوفه بود. احمدبن‌نصر به قصرابن‌هبیره گریخت وبا هشام‌بن‌ابی‌دلف که عامل قسمتی از سوادکوفه بود فراهم آمدند.

وقتی مزاحم به‌دهکدهٔ شاهی شد بدونوشت بماند تاکسی سوی‌علوی‌فرستاده شود که او را به بازگشت وادارد. پس داودبن قاسم جعفری را سوی وی فرستاد و دستورداد مالی به‌او بدهند. داود سوی علوی‌رفت، اما دیرباز خبر داود به‌مزاحم نرسید. مزاحم از دهکدهٔشاهی سوی کوفه تاخت و واردآن شد وآهنگ‌علوی کرد که بگریخت، مزاحم سرداری‌را به تعقیب وی فرستاد وفتح کوفه را بنوشت و در

۱ــ تعبیر متن: صوافیه ودربعضی متون‌صوفیه .(م)

خریطه‌ای فرستاد، که پر بدان آویخته بود[1].

گویند: مردم کوفه به وقت ورود مزاحم، مرد علوی را به نبرد وی واداشتند و وعدهٔ یاری به اودادند. علوی به سمت غربی فرات رفت. مزاحم یکی از سرداران خویش را به سمت شرقی فرات فرستاد و گفت برود تا از پل کوفه عبور کند و بازگردد، سردار برای این کار برفت.

مزاحم به بعضی از یاران خویش که با وی مانده بودند گفت در دهکدهٔ شاهی از گذرگاه فرات عبور کنند و پیش بروند تا با مردم کوفه از پیش روی آنها نبرد کنند. آنها برفتند، مزاحم نیز با ایشان بود که از فرات گذشت و بنه‌های خویش وبقیهٔ یاران خویش را به جای نهاد، وقتی مردم کوفه آنها را بدیدند به نبردشان آمدند. سردار مزاحم نیز رسید واز پشت سرشان باآنها نبرد آغاز کرد که همه را از میان برداشتند وهیچکس از آنها جان نبرد.

از ابن کردیه آورده‌اند که از آن پیش که مزاحم به کوفه درآید از یاران وی سیزده کس کشته شد. از زیدیان پشمینه پوش[2] نیز هفده کس کشته شد و از بدویان سیصد کس. وقتی مزاحم وارد کوفه شد به‌اوسنگ انداختند و او دوسوی کوفه راآتش زد وهفت بازار رابسوخت تاآتش به سبیع رسید. به خانه‌ای که علوی آنجا بود هجوم برد که علوی بگریخت سپس اورا بیاوردند.

در نبردگاه از علویان یکی کشته شد، گویند مزاحم همهٔ علویانی را که در کوفه بودند بداشت بنی‌هاشم را نیز بداشت که علوی جزو آنها بود.

از اسماعیل علوی آورده‌اند که مزاحم در کوفه هزار خانه رابسوخت ودختریکی از آنها راگرفت وباوی خشونت کرد.

گویند: کنیزکانی از آن علوی راگرفت که زنی آزاد در آن میانه بود که وی را بردرمسجد بپاداشت وبانگ فروش وی را زد.

۱ــ کلمهٔ متن: مریشه باتشدید یاء. ۲ــ تعبیرمتن: اصحاب الصوف.

در نیمهٔ رجب این سال نامه‌ای از معتز به نزد مزاحم رسید که بدو می‌گفت به نزد معتز رود و به او و یارانش وعده‌ها می‌داد که دلخواه وی و دلخواه آنان بود. مزاحم نامه را بر یاران خویش فروخواند که ترکان و فرغانیان و مغربیان آنرا پذیرفتند و شاکریان امتناع کردند.

مزاحم با کسانی که اطاعت وی کرده بودند برفت که نزدیك چهارصد کس بودند و چنان بود که ابونوح پیش از وی به سامرا رفته بود که گفته بود بدو نامه نویسد. مزاحم منتظر کار حسین‌بن‌اسماعیل بود و همینکه حسین هزیمت شد سوی سامرا رفت.

مستعین به هنگام فتح کوفه ده‌هزار دینار سوی مزاحم فرستاده بود با پنج خلعت و یك شمشیر، فرستاده سوی وی روان شد و در راه به دوهزار کس از سپاهی که با وی بوده بودند برخورد که همه این چیزها را با خویش بازگردانیدند و به در محمدبن‌عبدالله رفتند و عمل مزاحم را با وی بگفتند. نایب حسین بن‌یزید حرانی با هشام‌بن‌ابی‌دلف و حارث، نایب‌ابوالساج، با این سپاه و شاکریان بودند و ابن‌طاهر بگفت تا هر کدامشان را سه خلعت بپوشانند.

گویند که این علوی، در آخر جمادی‌الاخر همین سال، در نینوی قیام کرده‌بود و گروهی از بدویان براو فراهم آمده بودند که کسانی از آنها که به سال دویست‌و‌پنجاهم بایحیی‌بن‌عمر قیام کرده بودند در آن میان بودند. و چنان شده‌بود که هشام بن‌ابی دلف به‌آن ناحیه رفته‌بود که علوی به‌همراه گروهی نزدیك پنجاه نفر با آنها نبرد کرد که علوی‌را هزیمت کرد و گروهی از یاران وی را بکشت و بیست کس رااسیر کرد با یك غلام، علوی به کوفه گریخت و آنجا نهان شد که پس از آن ظهور کرد. اسیران وسرها را به‌بغداد بردند، پنج کس از آنها که با یاران ابوالحسین، یحیی‌بن‌عمر، بوده بودند شناخته شدند که آزاد شدند، محمدبن‌عبدالله دستور داد هر کس از آنها را که آزاد شده و باز آمده پانصد تازیانه بزنند که در آخرین روز جمادی‌الاخر تازیانه‌شان

زدند.

گویند که وقتی نامه‌های ابوالساج رسید دربارهٔ نبردی‌که با بایکباك داشته بود، ده‌روزمانده از رجب همین سال، ده‌هزار دینار برای اوفرستادند،کمك خرج وی، با خلعتی که‌پنج‌جامه بود با یك شمشیر.

و هم دراین سال چنانکه گفته‌اند میان منکجور پسر خیدر[1] وجمعی از ترکان‌نبردی رفت، به‌درمداین،که درآن منکجور ترکان را هزیمت کرد وگروهی از آنها را بکشت.

دراین‌سال‌بلکاجورغزای‌تابستانی کرد وچنانکه‌گفته‌انددراثنای آن‌فتحهایی کر

در همین سال میان یحیی‌بن‌هرثمه‌وابوالحسین‌بن‌قریش نبردی رفت که ازدو گروه جمعی کشته شدند. آنگاه ابوالحسین‌بن‌قریش هزیمت‌شد.

به‌روزپنجشنبه دوازده روز رفته ازشعبان به‌دربغواریا میان ترکان ویاران ابن‌ـ طاهر نبردی بود وسبب‌آن بود که ابراهیم‌بن‌محمد حاتمی سردار معروف به‌نساوی با نزدیك سیصد سوار وپیاده‌گماشتهٔدر بغواریا بودند.گروهی‌انبوه‌ازترکان‌ومغربیان برفتند ودیوار رااز دوجای شکافتند وازآنجا درآمدند. نساوی باآنها نبرد کردکه هزیمتش‌کردند،آنگاه به‌درانبار رفتندکه ابراهیم‌بن‌مصعب وابن‌ابی‌خالد وپسراسد ابن‌داودسیاه‌آنجا بودند ونمی‌دانستندکه‌ترکان‌از دربغواریا درآمده‌اند وباآنهانبردی سخت‌کردندکه جمعی از دوگروه کشته شد، پس ازآن بغدادیانی که بردر انبار بودند هزیمت شدند وسرچیزی نداشتند.ترکان ومغربیان در انبار راآتش زدند که بسوخت ونیزمنجنیقها وارابه‌هایی راکه به در انبار بود بسوختند و وارد بغدادشدند تا به‌باب‌الحدید وگورستان رهینه رسیدند واز جانب خیابان به محل‌دولاب‌فروشان شدند وهرچه را نزدیك‌آن بود، از پشت سروپیش روی خویش بسوختند و علم‌ـ هایشان را بردکانهایی‌که نزدیك‌آنجا بودکوفتند، مردم هزیمت شدند وکس پیش

۱ــ کلمه ازچاپ‌قاهره‌گرفته شده درچاپ اروپا حدروس آمده بی‌هیچ‌نقطه. (م)

روی آنها نماند و این به هنگام نماز صبح بود. ابن‌طاهر کس به طلب سرداران فرستاد وخود با سلاح برنشست و بردر بن‌بست صالح مسکین بایستاد تا سرداران بیامدند که آنها را سوی در انبار ودربغواریا فرستاد وهمه درهایی که درسمت غربی بود و آنجا را پراز مرد کرد، بغا و وصیف برنشستند. بغا بایاران وفرزندان خویش سوی دربغواریا رفت، شاه‌بن‌میکال وعباس پسر قارن وحسین‌بن‌اسماعیل به‌درانبار شدند ، باغوغاییان‌ودرون در با ترکان روبروشدند، عباس پسر قارن به آنها تاخت و چنانکه گفته‌اند در یك مرحله گروهی از ترکان را بکشت وسرهاشان را به درابن‌طاهر فرستاد. مردم براین درها، برترکان فزونی گرفتند وآنها را پس زدند واز آن پس که گروهی از آنها کشته‌شد بیرونشان کردند.

بغای شرابی باگروهی انبوه به دربغواریا رفته بود.وقتی آنجا رسید که‌ترکان غافل‌بودند که‌گروهی بسیاراز آنها را بکشت وبقیه گریزان شدند واز دربرون‌شدند. بغا همچنان تاپسینگاه با آنها به نبرد بود، پس از آن هزیمت شدند وبرفتندواو کسان بردرگماشت که آنرا محفوظ دارند وسوی درانبار رفت‌وکس فرستاد که گچ‌وآجر[1] آوردند ودستور داد در را مسدود کنند.

در همین روز بردر شماسیه نیز پیکاری سخت بود که چنانکه گفته‌اند‌جمع بسیار از دوگروه کشته شد وجمعی دیگر زخمدار شدند، چنانکه‌گویند آنکه در این روز با ترکان پیکار کرد یوسف‌بن‌یعقوب قوصره بود.

دراین سال‌محمدبن‌عبدالله به‌مظفربن‌سیسل دستور داد که‌در یاسریه اردوزند که چنین کرد، آنگاه به کناسه انتقال یافت تاوقتی که‌بالفردل‌پسر ایزنجیك[2] اشروسنی بنزد وی‌آمد که بگفت تا گروهی مزدور برای وی بگیرند وکسانی از شاکریان را نیز بدوپیوست وبگفت تا مظفر را بدوپیوسته کنند ودرکناسه‌اردوزند وکارشان‌یکی باشد وآن ناحیه را مضبوط دارد.

۱ــ کلمهٔ‌متن. ۲ــ کلمه‌ازچاپ‌قاهره گرفته‌شده‌در چاپ‌اروپا مکحو لعحل آمده‌بی‌هیچ نقطه. (م)

مدتی در آنجا ببودند، آنگاه بالفردل به مظفر دستور داد که برود و خبر ترکان را بداند تا دربارهٔ آنها مطابق رای خویش تدبیر کند، اما مظفر از این کار امتناع کرد و گفت که امیر در بارهٔ آنچه او می‌خواهد دستوری به وی نداده. هر کدامشان نامه‌ای نوشتند و از یار خویش شکایت آوردند. مظفر نامه نوشت و خواست که از اقامت کناسه معاف شود، می گفت که اهل پیکار نیست که معاف شد و دستور یافت برود و در خانه بماند و کار آن سپاه را با همه سپاهیان موقت[1] و دائم که در آن بود به بالفردل سپردند، سپاهیان مظفر را نیز بدو پیوستند و آن ناحیه خاص وی شد.

در ماه رمضان این سال، هشام‌بن‌ابی‌دلف وعلوی که در نینوی قیام کرده بود تلاقی کردند. یکی ازمردم بنی‌اسد نیز با علوی بود، پیکار کردند وچنانکه‌گوینداز یاران علوی نزدیك چهل کس کشته شد، آنگاه از همدیگر جدا شدند. علوی وارد کوفه شد و از مردم آنجا برای معتز بیعت گرفت و هشام‌بن‌ابی‌دلف وارد بغداد شد.

در ماه رمضان همین سال میان ابوالساج وترکان نبردی بودبه ناحیه‌جرجرایا که در آن ابوالساج ترکان را هزیمت کرد وگروه بسیاری از آنها را بکشت وگروه دیگریشان را اسیر کرد.

یك روز مانده از ماه رمضان همین سال بالفردل کشته شد، سبب کشته شدن وی آن بودکه وقتی ابونصر پسر بغا برانبار ونزدیکیهای آن تسلط یافت وسپاهیان ابن‌طاهر را از آن ناحیه هزیمت کرد واز آنجا برون کرد سوار وپیادهٔ خویش را به اطراف بغداد فرستاد، از سمت غربی،وسوی قصر ابن‌هبیره رفت که نجوبةبن قیس از جانب ابن‌طاهر آنجا بود. نجوبه‌بی آنکه نبردی میان وی وابونصر باشد از آنجا گریخت. پس از آن ابونصر سوی نهرصرصر رفت، خبر وی به‌ابن‌طاهر رسید با

۱ــ کلمهٔ‌متن.: نائبه.

خبر نبردی که در جرجرایا میان ابوالساج وترکان رخ داده بود و اینکه مزدورانی که با وی بودند به هنگام بالاگرفتن نبرد از یاریش بازمانده بودند و بالفردل‌را گفت که به‌ابوالساج پیوسته شود وبا همراهان خویش به نزد وی شود. بالفردل با همراهان خویش سوی ابوالساج روان شد، صبحگاه روز سه‌شنبه دو روز مانده از ماه رمضان آنروز راه پیمود و صبحگاهان به مداین رسید، وقتی آنجا رسید که ترکان نیز با دیگرکسان پیوسته به ایشان، رسیده بودند. مردان وسرداران ابن‌طاهر در مداین بودندکه ترکان باآنها نبردکردند و هزیمتشان کردند وسردارانی که آنجا بودند به ابوالساج پیوستند بالفردل نبردی سخت کردوچون هزیمت‌یاران‌ابن‌طاهر راکه‌آنجا بودند بدید با همراهان خویش به‌آهنگ ابوالساج برفت که ترکان به اورسیدند و کشته شد.

از ابن‌قواریری، یکی از سرداران‌آورده‌اند که‌گوید: من‌وابوالحسن‌بن‌هشام به در بغدادگماشته بودیم، منکجور به‌درساباط بود، بی‌انباز. به نزدیك در وی‌بر دیوار مداین رخنه‌ای بود. ازمنکجور خواستم که‌آنرا ببندد، امانپذیرفت.ترکان‌از آنجا درآمدند ویارانش پراکنده‌شدند.

گوید: من بانزدیك ده‌کس به‌جاماندم. بالفردل بایاران خویش‌بیامدو گفت: «امیرمنم، من سوارم‌وسوارانی باممنند که‌برکناره‌می‌رویم‌وپیادگان برکشتیها‌باشند.» لختی دفاع کرد. آنگاه به راه خویش برفت به‌آهنگ ابوالساج تاآن‌حدود سپاه‌وی همچنان درکشتیهابودند، من‌یکساعت تمام‌پس‌ازوی‌آنجابماندم. براسبی سرخموی بودم که زیوری داشت. سوی‌نهری شدم اسبم به سردرآمدوازآن بیفتادم‌آهنگ‌من کردند، می گفتند: «صاحب اسب سرخموی». سلاح ازخویش بیفکندم و پیاده ازنهربرون شدم ونجات یافتم. ابن‌طاهر برابن‌قواریری و یاران وی خشم‌آورد ودستورشان داد در خانه‌های خویش بمانند وبالفردل غرق شد.

چهار روز رفته از شوال همین ماه، چنانکه‌گویند، محمدبن‌عبدالله طاهری

همه سرداران خویش راکه به درهای بغداد وجاهای دیگر گماشته بودند فراهم آورد و با همگیشان دربارهٔ کارها مشورت کرد وهزیمت‌ها راکه بر آنها رخ داده بود بگفت. هر کدام آنچه راکه وی خوش داشت از بذل جان‌وخون ومال، به پاسخ گفتند که برای آنها پاداش نیك مسئلت کرد و آنها را به نزد مستعین برد و آنچه را با آنها گفته بود و پاسخی راکه بدوداده بودند با وی بگفت. مستعین به آنها گفت: «ای گروه سرداران! اگر از خودم و قدرتم دفاع می‌کنم در واقع از دولت و جماعت شما دفاع می‌کنم تا خدای کارهایتان را به آن صورت باز برد که پیش ازآمدن ترکان و امثالشان بوده بود. نیکخواهی و تلاش درپیکار این بدکاران برشما فرض است.» پاسخی نکودادند وبرای آنها پاداش نیك‌مسئلت کرد وبگفت تا به‌جاهای خویش‌روند که برفتند.

سخن از هزیمت ترکان‌درنبردبغداد

به‌روز دوشنبه،چندروز رفته از ذی‌قعدهٔ همین سال، بغدادیان نبردی بزرگ داشتند که در آن ترکان را هزیمت کردند واردوگاهشان را غارت کردند سبب آن بودکه همه درها از دوسمت گشوده شد ومنجنیقها وارابه‌ها برهمه درها نهاده‌شد و کشتیها بردجله بود وسپاه همگی از بغداد برون شد وهنگامی‌که دوگروه حمله‌ور شدند وپیکار سخت شد ابن‌طاهر وبغا و وصیف نیز به درقطیعه رفتند، آنگاه سوی درشماسیه عبور کردند.

ابن طاهر درقبه‌ای‌که برای اوزدندنشست. تیراندازان با زورق ازبغدادآمده بودندباکمانهای ناوکی[1] که بسا می‌شدبایك‌تیراندازی‌تنی چند ازترکان رابه‌هم می

1ـ ناوکی، کمانی بوده که‌باکشیدن‌یك‌زه چند تیرها می‌کرده است. (م)

پیوست ترکان هزیمت شدند و بغدادیان به‌تعقیبشان رفتند تا به‌اردوگاهشان رسیدند و بازارشان را که آنجا بود غارت کردند و یك زورق آنها را به‌نام حدیدی که از آتش اندازی آفت بغدادیان بود کوفتند و هرکه در آن بود غرق شد. دو کشتی نیز از آنها گرفتند. ترکان به‌فرار راه خویش گرفتند و سر چیزی نداشتند. همینکه سری می‌آوردند وصیف و بغا می‌گفتند: «به‌خدا وابستگان نابود شدند، بغدادیان تا روزبار تعاقبشان کردند، ابواحمدبن متوکل ایستاده بود و آنها را پس می‌زد و می‌گفت که اگر باز نروند چیزی از آنها نمی‌ماند.» و آن قوم تا سامرا تعاقبشان می‌کنند که راه بازگشت گرفتند، و بعضی از آنها باز آمدند.

عامه به‌سر بریدن مقتولان پرداختند. محمدبن‌عبدالله به‌هر که سری می‌آورد، طوق می‌داد وجایزه میداد. وچون این بسیار شد آثار ناخوشدلی در چهرهٔ ترکان و وابستگان یاران بغا و وصیف نمودار شد.

پس از آن از باد جنوب غباری برخاست و دود از آنچه می‌سوخت بالا گرفت. علمهای حسن پسر افشین با علمهای ترکان بیامد، پیشاپیش آن یك علم سرخ بود که یکی از غلامان شاهك از ترکان گرفته بود و از یاد برده بود که آنرا واژگون کند و چون کسان علم سرخ وجمع را از پی آن بدیدند پنداشتند که ترکان به‌مقابلهٔ آنها باز آمده‌اند وهزیمت شدند، یکی از آنها که مانده بود خواست، غلام شاهك را بکشد که او بدانست وعلم را واژگون کرد. ترکان به‌اردوگاه خویش بازگشتند و هزیمت بغدادیان را ندانستند، آنها نیز شجاعت نمایی کردند، ودو گروه از مقابل همدیگر برفتند.

خبر نبرد
ابوالسلاسل با مغربیان

در این سال ابوالسلاسل نمایندهٔ وصیف در ناحیهٔ جبل به نام نصر سلهت با

گروهی از مغربیان به سرزمینی رفتند که قلمروابوالساج بود و او و یارانش همه دهکده‌های آنجا را غارت کردند.

ابوالسلاسل به‌ابوالساج نامه‌نوشت واین را به‌او خبرداد. ابوالساج، چنانکه گفته‌اند، نزدیك صدکس از سواره وپیاده سوی نصر فرستادکه چون به نزد وی رسیدند، آن مغربیان را درهم‌کوفت و نه‌کس از آنها رابکشت وبیست اسیر گرفت ونصر سلهت شبانه‌گریخت.

خبروقوع صلح میان وابستگان وابن‌طاهر

از پس این‌نبردکه میان وابستگان وابن طاهر بود جنگ فرونشست وسبب، چنانکه گفته‌اند، آن بود که ابن‌طاهر ازآن پیش به معتز دربارهٔ صلح نامه‌نوشته بود وچون این نبرد رخ داد، بدواعتراض شد واو به‌طاهر نامه نوشت و گفت ازآن پس‌کاری ناخوشایند وی نمی‌کند.

پس ازآن درهای بغداد به روی مردم‌آن بسته شد ومحصور بودنشان سختی گرفت. درآغاز ذی قعدهٔ این سال بانگ‌گرسنگی زدند وسوی جزیره‌ای رفتندکه مقابل خانهٔ ابن‌طاهر بود، ابن‌طاهر پیامشان فرستادکه پنج کس از پیران خویش‌را به نزد من فرستیدکه فرستادند، آنها را بنزد ابن‌طاهر بردندکه بدیشان‌گفت: «بعضی کارها هست‌که همگان ندانند. من بیمارم، شاید مقرری سپاهیان را بدهم‌سپس‌آنهارا سوی دشمنتان ببرم.»

پس، آنهاخوشدل شدند وبی نتیجه برون شدند. پس ازآن باز عامه و بازرگانان به جزیرهٔ مقابل خانهٔ ابن‌طاهر رفتند وبانگ زدند و ازگرانی که دچار آن بودند، شکایت‌آوردندکه‌کس فرستاد وآرامشان‌کرد و وعده‌داد وآرزومندشان کرد.

آنگاه ابن‌طاهر دربارهٔ صلح مردم بغداد نامه نوشت‌وکار مردم‌بغداد آشفتگی گرفت.

به نیمهٔ ذی‌قعدهٔ همین سال حمادبن‌اسحاق به بغداد آمد و به جای‌وی ابوسعید انصاری را به‌گروگان به اردوگاه ابواحمد فرستادند.

حمادبن‌اسحاق، ابن‌طاهر را بدید وبا وی خلوت کرد، آنچه میانشان گذشت معلوم نشد. پس از آن حماد به اردوگاه ابواحمد باز رفت وابوسعید انصاری باز آمد، آنگاه حماد به نزد ابن‌طاهر باز آمدومیان ابن‌طاهر وابواحمد همراه حمادپیامها رفت.

نه روزمانده ازذی‌قعده احمدبن‌اسرائیل، بااجازهٔ ابن‌طاهر، همراه‌حمادواحمد ابن‌اسحاق نمایندهٔعبیدالله‌بن‌یحیی سوی اردوگاه ابواحمد رفت که با وی دربارهٔ صلح گفتگو کنند.

هفت روز مانده از ذی‌قعده ابن‌طاهر بگفت تا همه زندانیانی راکه در نبردهایی که میان وی وابواحمد بوده بود، وی را برضدابن‌طاهر یاری کرده بودند و زندانی شده بودند، آزاد کنند، که آزاد شدند.

فردای آنروز گروهی از پیادگان سپاه وبسیاری از عامه‌فراهم آمدند، سپاهیان مقرریهای خویش را خواستند وعامه از وخامت کار خویش به‌سبب‌تنگی‌وگرانی وشدت محصور بودن شکایت کردند وگفتند: «یا برون می‌شوی ونبردمی کنی‌یامارا رها می‌کنی.»

ابن‌طاهر بازوعده دادکه یا برون شود ویا برای صلح در را بگشاید و آرزومندشان کرد، که برفتند. از آن پس پنجروز مانده از ذی‌قعده زندانها و پل‌ودر خانهٔ خویش وجزیره را از سپاهیان ومردان پر کرد، مردم بسیار به جزیره رفتند وکسانی‌راکه ابن‌طاهر آنجا نهاده بود برون راندند، آنگاه ازسمت شرقی سوی پل رفتند وزندان زنان راگشودند وهرکه راآنجا بود برون‌آوردند. علی‌بن‌جهشیار و

سپاهیان دلیری که با وی بودند مردم را از زندان زنان بداشتند. ابومالك گماشتهٔ پل شرقی به‌ممانعت آنها پرداخت که او را زخمی کردند ودواسب از آن‌یاران وی‌رانیز زخمی کردندکه وارد خانه خویش‌شد وآنهارا واگذاشت که آنچه را درجایگاه وی بود به غارت بردند، سپاهیان طبری به‌آنها حمله کردند وپسشان راندند تا از درها برونشان کردند وآنرا ببستند. جمعی از آنها برفتند، آنگاه محمدبن ابی‌عون سوی آنها عبور کرد و مقرری‌چهارماهه سپاهیان را تعهد کرد که براین‌قرار برفتند. ابن طاهر بگفت تا همان روزمقرری دوماههٔ یاران ابن‌جهشیار را بدهندکه بدادند.

آغاز قصد ابن‌طاهر به‌خلع مستعین و بیعت با معتز

در این روزها ابواحمد پنج کشتی‌آرد وگندم وجو و علف وکاه سوی ابن‌طاهر فرستاد که بدو رسید. وچون روز پنجشنبه شد، چهار روز رفته از ذی‌حجه، مردم قصد ابن‌طاهر راکه خلع مستعین و بیعت با معتز بود بدانستند.

ابن‌طاهرسرداران خویش را به نزد ابواحمد فرستادکه با وی‌برای معتزبیعت کردندکه به هریك ازآنها چهار خلعت داد. عامه‌گمان بردندکه صلح با اجازهٔخلیفه مستعین رخ نموده ومعتزولیعهد اوست.

قیام عامه و یاری مستعین برضدابن‌طاهر

وچون روز چهارشنبه شد رشید پسر کاوس که برباب‌السلامه گماشته بود با سرداری به‌نام نهشل پسرصخرو عبدالله‌بن‌محمود برون شد وکس بنزدترکان‌فرستاد که قصد دارد به نزدآنها شود وباآنها بباشد. نزدیك هزار سواراز ترکان بنزد وی

آمدند، رشید سوی آنها رفت، برای سلام گفتن، که گویی صلح رخ داده است. به آنها سلام گفت و هر کس از آنها را که می‌شناخت به برگرفت، لگام اسب وی را بگرفتند و اورا ببردند و پسرش را از دنبال او.

وچون روز دوشنبه شد، رشید به درشماسیه شد و با کسان سخن کرد و گفت: «امیرمؤمنان‌وابواحمدسلامتان‌می‌گویندومی‌گویند: هر که به اطاعت‌ما درآیدتقربش دهیم‌و جایزه‌اش دهیم وهر که جز این را برگزیند بهترداند.»

پس همگان وی رادشنام گفتند، سپس وی برهمه درهای شرقی‌بگشت‌وچنین گفت که برهردری دشنامش می‌گفتند، معتز را نیزدشنام می گفتند.

وچون رشید چنین کرد همگان قصد ابن‌طاهر رابدانستند وسوی جزیرهٔ‌مقابل خانهٔ وی رفتند وبراوبانگ زدند ودشنامهای زشت گفتند. سپس‌به دروی رفتندوچنان کردند. راغب‌خادم‌به‌نزدآنهارفت وبه‌آنچه کرده بودندترغیبشان کرد وگفت که آنچه را به یاری مستعین می کنند بیشتر کنند، آنگاه به محوطه‌ای رفت که سپاه آنجا بودو باآنها وجمعی کسان دیگر که نزدیك سیصد کس بودند، مسلح به درابن‌طاهررفتندو کسانی راکه آنجا بودند عقب راندند وپسشان زدند وپیوسته باآنها نبردکردند تا به دهلیز[1] خانه رسیدند، می‌خواستند در درونی را بسوزانند اما آتش‌نیافتند و چنان بودکه همه شب را در جزیره گذرانیده‌بودند وابن‌طاهر را دشنام‌می گفتند وبه‌زشتی منسوب می‌داشتند.

از ابن‌شجاع بلخی آورده‌اندکه‌گفته بود: به نزد امیر بودم‌که با من سخن می کرد ونارواییهایی راکه هر کس بدومی‌گفت می‌شنید تا نام مادر وی راگفتند که بخندید وگفت: «ای ابوعبدالله، نمی‌داتم چگونه نام مادرمرا دانسته‌اند؟ که‌بسیاری ازکنیزکان، ابوالعباس، عبدالله‌بن‌طاهر، نمی‌دانستند اسم وی‌چیست؟» بدو گفتم:

۱ــ کلمهٔ‌متن.

«ای امیر، حلمی گسترده‌تر از آن تو ندیده‌ام.»

گفت: «ای ابوعبدالله، چیزی را موفق‌تر از صبوری در قبال آنها ندیده‌ام، وناچارچنین باید کرد.»

گوید: وچون صبح شد به نزد درآمدند و بانگ‌زدند. ابن‌طاهر به‌نزدمستعین رفت واز اوخواست که بر آنها نمودار شود و آرامشان کند ووضع خویش را با آنها بگوید. مستعین از بالای در بر آنها نمودار شد. برد را بتن داشت باجامهٔ بلند. ابن‌طاهر نیز پهلوی اوبود، برای آنها به نام خدای قسم یادکرد که از ابن‌طاهر بدگمان نیستم‌وسالمم واز وی نگرانی ندارم وخلع نکرده و وعده‌شان داد که‌فردا برون‌می‌شود که‌باایشان نماز کند و بر آنها آشکار می‌شود. آنگاه‌از آن پس که‌تنی‌چند از آنها کشته شد، همگان برفتند.

وچون روزجمعه شد مردم خیلی‌زودبانگ‌برداشتندومستعین را می‌خواستند، اسبان‌علی پسرجهشیار راکه در خراب بودبردرپل‌شرقی، به‌غارت بردند و هرچه در خانهٔ وی بود غارت شد و او بگریخت مردم همچنان تا به هنگام بر آمدن روز ایستاده بودند، آنگاه وصیف وبغا وپسرانشان وغلامانشان وسردارانشان بادایه‌های مستعین بیامدند وهمگی سوی درشدند، وصیف وبغا با خواصشان به درون رفتند. دایان مستعین نیز باآنها سوی دهلیز رفتند و براسبان خویش بماندند. ابن‌طاهر حضور داییان را بدانست وبه آنها اجازهٔ پیاده شدن داد، اما نپذیرفتند و گفتند: «اینك روزپیاده شدن ما از پشت اسبانمان نیست تا ما وهمگان بدانیم که در چه حالیم.» فرستادگان همچنان به نزد ایشان می‌رفتند اما آنها خودداری می‌کردند تا محمدبن‌عبدالله بخویشتن به نزدآنها شد وخواست که پیاده شوند و به نزد مستعین درآیند.

بدو گفتند: «عامه‌شنیده‌اندو بنزدشان به‌صحت پیوسته که توقصد داری‌مستعین را خلع کنی وبا معتز بیعت کنی وسردازان را فرستاده‌ای که‌برای‌معتز بیعت‌بگیرندو

می‌خواهی با تهدیدکار را بدوسپاری و ترکان ومغربیان را به بغداد درآری که بر آنها چنان حکومت کنند که برزیردستان خویش از مردم مداین ودهکده‌ها می‌کنند، از اینروفغان‌میکنند. مردم بغداد دربارهٔ خلیفه واموال وفرزندان وجانهای خویش‌از توبدگمان شده‌اند واز توخواستارندکه خلیفه را به نزدآنها درآری که اورا ببینند وآنچه راشنیده‌انددروغ‌شمارند.»

و چون محمد صحت گفتارشان را بدانست و کثرت جمع مردم و فغان‌کردنشان را بدید از مستعین خواست که به نزد ایشان رود واوسوی دارالعامه‌رفت که همه مردم بدان در می‌شدند. درآنجاکرسی‌ای برای وی نهادند وجمعی‌از مردم را به نزد وی بردند که اورا بدیدند وبه نزد پشت سریهای خویش رفتند، و واقع کار وی را به‌آنها خبر دادند که به این قانع نشدند وچون دید که مردم بی‌آنکه مستعین سویشان رودآرام نمی‌شوند وکثرت مردم را دانسته بود بگفت تادرآهنین برونی را ببندند که بستند، آنگاه مستعین ودایبان وی ومحمدبن‌موسی منجم ومحمد ابن‌عبدالله به‌پله‌ای رفتند که به‌بامهای دارالعامه وخزانه‌های سلاح‌می‌رسیدآنگاه برای وصول‌آنها به‌بام جایگاهی که محمدبن‌عبدالله وفتح‌بن‌سهل‌آنجا می‌نشستند نردبانها نهادند. مستعین از بالا برمردم نگریست، جامه سیاه داشت و روی جامهٔ سیاه برد پیمبر بود،صلی‌الله‌علیه‌وسلم، چوب پیمبر نیز با وی بود. با مردم سخن کرد و قسمشان داد وبه حق‌صاحب برد ازآنها خواست که بروند که در امنیت و سلامت است واز محمدبن‌عبدالله براونگرانی‌نیست.

از اوخواستند باآنها برنشیند و از خانه‌محمد برون شود که از محمدبر وی ایمن نیستند.

به‌آنها گفت که قصد دارد ازآنجا به خانه عمهٔ خویش‌ام حبیب دختر رشید رود وانتظار می‌برد که‌جایی‌در خور سکونت وی‌آنجا مهیا شود واموال وخزینه‌ها وسلاح وفرشها وهمه چیزهایی راکه درخانهٔ محمدبن‌عبدالله دارد ببرد. پس بیشتر

مردم برفتندومردم بغداد آرام‌گرفتند.

وقتی مردم بغداد چنان‌کردند وبارها برضد ابن‌طاهر فراهم آمدند و روبرو ناخوشایند بدو گفتند به متصدیان کمکهای بغداد دستورداد که‌هرچه شترو استروخر بدست‌آوردند به‌بیگاری بگیرند که از بغداد برود.

گویند: وی‌می‌خواست که آهنگ مداین‌کند اماجمعی ازپیران حربیان وهمه حومه‌ها بردر وی فراهم‌آمدند و از او پوزش می‌خواستند ومی‌خواستند که‌از آنچه مردم کرده‌اند در گذرد، می‌گفتند کسانی که چنین کرده‌اند غوغاییان و سفیهان بوده‌اند به سبب وضع بدی که داشته‌اند ومسکنتی که دستخوش آن شده‌اند.

ابن‌طاهر بدانچه‌گفتند پاسخی نکوداد وسخنان نکو گفت وثنای‌آنها کرد و از آنچه‌مردم کرده‌بودند‌در گذشت و به آنها گفت که‌به‌جوانان‌وسفیهان‌خویش‌بپردازند وآنها را بازدارند وپذیرفت که از رفتن چشم بپوشد وبه متصدیان کمکها نوشت که بیگاری‌گرفتن را رها کنند.

سخن از خبر انتقال مستعین به خانهٔ رزق خادم که در رصافه‌بود

چند روز رفته از ذی‌حجه، مستعین ازخانهٔ محمدبن‌عبدالله برفت؛از آنجا سوار شد وبه خانهٔ رزق خادم رفت که در رصافه بود. برخانه علی‌بن‌معتصم گذشت علی برون شد واز اوخواست که به نزد وی جای‌گیرد، بدو گفت برنشیند وچون‌به خانهٔ رزق خادم رسیدآنجا فرودآمد. چنانکه گفته‌اند شبانگاه‌آنجا رسید وچون‌به آنجا رسید بگفت تا به هریك از سواران سپاه ده دینار بدهند وبه‌هریك ازپیادگان پنج دینار. ابن‌طاهر نیز با برنشستن مستعین برنشست. نیم نیزه به دست‌داشت و با آن پیش روی‌مستعین می‌رفت،سرداران پشت سروی می‌رفتند.چنانکه گویند آنشب که مستعین به خانهٔ رزق رفت محمدبن‌عبدالله تا ثلث شب با وی بماند، سپس

برفت. وصیف وبغا تاسحر بنزد وی بودند، سپس به‌منزلهای خویش رفتند.

صبحگاه شبی که مستعین از خانه ابن طاهر برفت، مردم در رصافه فراهم آمدند.

سرداران و بنی‌هاشم دستور یافتند به نزد ابن‌طاهر روند و به اوسلام گویند و وقتی به‌آهنگ رصافه برمی‌نشیند با وی رهسپار شوند.

به وقت نیمروز تمام، ابن‌طاهر با همهٔ سرداران خویش با آرایش برنشست. گروهی تیرانداز پیاده نیز اطراف وی بودند، وقتی از خانهٔ خویش برون شد مقابل مردم بایستاد وسرزنشسان کرد وبه خدا قسم یاد کرد که برای امیرمؤمنان، که خدایش عزیزدارد، وهیچکس از دوستان وی وهیچکس‌ازمردم بدی‌نمی‌خواهد وجز اصلاح‌حال‌مردم و آنچه موجب‌دوام نعمتشان شودقصدی‌ندارد. و آنهادربارهٔ وی توهمی کرده‌اند که ازآن بیخبر است، چندان که مردم را بگریانید و کسانی که حضور داشتند دعای او گفتند. آنگاه از پل گذشت و سوی مستعین رفت و کس فرستاد وهمسایگان وی را احضار کرد با سران مردم حومه‌های سمت غربی، و با آنها سخن گفت و ملامتشان کرد و آنچه را شنیده بودند نادرست شمرد. وصیف وبغا کس فرستادند که بردرهای بغداد بگشت و صالح‌بن وصیف را به درشماسیه گماشتند.

گویند: مستعین، انتقال از خانهٔ محمد را خوش نداشت اما ازآنجابرفت. از آنرو که وقتی به‌روز جمعه گشودن در خانهٔ ابن‌طاهر برای مردم دشوار شد بانفت‌اندازان به زورقها نشسته بودند که آتش به‌پنجرهٔ وی افکنند.

گویند: جمعی که کنجور ازآن جمله بود، از جانب ابواحمد بردرشماسیه بایستادند وابن طاهر را خواستند که با وی سخن کنند. ابن‌طاهربه‌وصیف‌نامه‌نوشت وخبر قوم را با وی بگفت و از او خواست که این را به مستعین خبر دهد تا دستور

خویش را دربارهٔ آن بگوید، امامستعین دستوردادن در این باب‌را به‌وی‌وا گذاشت، گفت که تدبیر همهٔ این کارها با اوست و در این باب مطابق رای خویش دستور دهد.

گویند: علی‌بن‌یحیی‌منجمی‌دراین‌باب با محمدبن‌عبدالله‌سخنی درشت گفت که‌محمدبن‌ابی‌عون براوجست وناروا گفت و گوشمالش داد.

از سعیدبن‌حمید آورده‌اند که گفته بود: احمد بن‌اسرائیل وحسن بن‌مخلد و عبدالله‌بن‌یحیی با ابن‌طاهر خلوت می‌کردند وبه او اصرار می‌کردند ومی‌گفتند صلح کند، گاه می‌شد گروهی به‌نزد وی‌بودند وسخن را به چیزی جز صلح‌می‌بردند که چشم ازآنها برمیگرفت و روی ازآنها می‌گردانید وچون همین سه‌کس حضور داشتندروی‌به‌آنها می‌کرد وباآنها سخن می‌کرد و مشورت می‌کرد.

از یکیشان آورده‌اند که گوید: روزی‌به سعیدبن‌حمید گفتم: «جز این‌نمی‌شاید که وی درآغاز کاردل به‌نفاق داشته است.»

گفت: «ایکاش‌چنین بود، نه به خدا، از وقتی که یارانش از مداین وانبار هزیمت شدند باآن‌قوم مکاتبه‌کردوپاسخشان داد،ازآن‌پس که‌باآنها سختی‌می‌کرده بود.»

احمدبن‌یحیی‌نحوی، که ادب‌آموز فرزندان ابن طاهر بوده بود، به‌من گفت: «محمدبن‌عبدالله پیوسته درکار مستعین کوشا بود، تا وقتی‌عبیدالله‌بن‌یحیی خاقانی اوراکینه‌دارکرد.» بدو گفت: «خدابقای ترا درازکنداین‌کس که‌یاری‌اومی کنی‌ودر کارش‌می‌کوشی[درکار دین‌از همهٔ‌مردم دوروتر است وخبیث‌تر.] به‌خدابه‌وصیف وبغا دستور داد ترا بکشند اما این را سخت بزرگ شمردند ونکردند. اگر ازآنچه دربارهٔ وی گفتم به شك اندری بپرس تابه‌توبگویند، از نشانه‌های دورویی وی‌آنکه وقتی به سامرا بود، در نماز خویش بسم‌الله‌الرحمان‌الرحیم راآشکار نمی‌کرد و چون به‌نزدتو آمدآنراآشکار کرد ازروی ریاباتو اما تونصرت‌دوست‌وخویشاوند و

پرورندهٔ خویش را رهامی کنی.» ونظیر این سخنان با وی گفت.

محمدبن‌عبدالله گفت: «خدا این را زبون کند که نه به‌کاردین می‌خورد نه دنیا.»

گوید: نخستین کسی که در این مجلس به منصرف کردن محمدبن‌عبدالله از کوشش درکار مستعین پرداخت عبیدالله‌بن‌یحیی بود، آنگاه احمدبن‌اسرائیل‌وحسن ابن‌مخلد، دراین‌باب باعبیدالله‌بن‌یحیی همدلی کردند وهمچنان‌بامحمد سخن کردند تا وی را از رای خویش دربارهٔ نصرت مستعین بگردانیدند.

به روز قربان این سال،مستعین نماز قربان را با مردم بکرد،در جزیره‌ای که روبه روی خانهٔ ابن‌طاهر بود. پس از آن برنشست. عبیدالله‌بن‌عبدالله پیش روی اوبود ونیم‌نیزه راکه ازآن سلیمان بود، باخود داشت. نیم‌نیزهٔ سلطان بدست حسین‌بن‌اسماعیل‌بود،بغا و وصیف نیز دوطرف وی‌بودند، محمدبن‌عبداللهطاهری برننشست.عبدالله‌بن‌اسحاق در رصافه‌نماز جماعت کرد.

آغاز گفتگو
دربارهٔخلع مستعین

به روزپنجشنبه‌محمدبن‌عبداللهبرنشست وبه نزد مستعین‌رفت گروهی‌ازفقیهان وقاضیان‌نیزبه‌نزدوی حضوریافتند. گویند که‌به‌مستعین گفت: «براین قرار از من جدا شدی که دستور مرا دربارهٔ هرچه عزم می‌کنم انفاذکنی ودر این‌باب رقعه‌ای به‌خط تو به نزد من هست.»

مستعین گفت: «رقعه را بیار.»آنرا بیاوردکه درآن سخن‌ازصلح‌بودوازخلع سخن نبود.

مستعین گفت: «بله،صلح را انفاذکن.»

خلنجی بپاخاست و گفت: «ای امیرمؤمنان او از تومی‌خواهد پیراهنی راکه

خدا به تنت کرده در آری.» علی بن‌یحیی منجم نیز سخن کرد و بامحمدبن عبدالله درشت گویی کرد.

باردیگر محمدبن‌عبدالله برنشست و به نزد مستعین رفت، به رصافه،واین به نیمهٔ ذی‌حجه بود. وقتی از آنجا بازآمد وصیف وبغا نیز باوی‌بودند که‌همگی‌برفتند تا به در شماسیه شدند، محمدبن‌عبدالله براسب خویش بماند. وصیف وبغا به‌خانهٔ حسن پسرافشین رفتند. سفیدپوشان وغوغاییان‌از دیوارسرازیر شدند، اجازهٔ‌گشودن درها به‌کسی داده نشد.

وچنان بود که پیش از آن جمعی بسیار سوی اردوگاه ابواحمد رفته بودند و آنچه می‌خواسته بودند خریده بودند . وقتی این کسان که‌گفتیم‌به درشماسیه رفتند، میان یاران ابواحمد بانگ زده شد که به‌کسی از بغدادیان چیزی‌نفروشند که از فروش بازشان داشتند.

وچنان‌بود که‌برای محمد به درشماسیه سراپرده‌ای بزرگ وسرخ زده بودند، بندارطبری‌وابوالسناودرحدود دویست‌سواردویست‌پیاده‌باابن‌طاهربودند،ابواحمد بیامدتا نزدیك سراپرده رسید واززورق برون شد وبامحمدبن‌عبدالله وارد سرا پرده شد. کسانی از سپاهیان‌که با هرکدامشان بودند به یکسو ایستادند. ابن‌طاهر و ابو- احمد، دیرمدت‌گفتگو کردند،آنگاه از سراپرده برون شدند. ابن‌طاهر با زورق از سراپرده سوی خانه خویش رفت وچون به آنجا رسید از زورق درآمد وبرنشست وبنزد مستعین رفت که‌آنچه را میان وی وابواحمد رفته بود با وی بگوید،تاپسینگاه به نزد وی ببود، سپس برفت.

گویند: از ابواحمد براینقرار جدا شده بود که پنجاه‌هزار دینار به او داده شود و درآمدی به‌مقدار سی‌هزار دینار سالانه تیول وی شود، دربغداد بماند تا وقتی مالی‌فراهم‌آیدکه به سپاهیان بدهند. بغا ولایتدارمکه ومدینه وحجاز شود،

و وصیف ولایتدار جبل و آنسوی جبل. یك سوم مالی که می‌رسد از آن محمد بن عبدالله باشد و سپاه بغداد باشد و دوسوم از آن وابستگان و ترکان.

گویند: وقتی احمدبن‌اسماعیل به نزد معتز شد وی را بردیوان بریدگماشت و باوی برید که او وزیر باشد وعیسی‌بن‌فرخانشاه بردیوان خراج وابونوح بردیوان خاتم وتوقیع، کارها را تقسیم کردند. خریطهٔ مراسم حج به بغداد آمد که کارها به سلامت بود و آنرا به‌نزد ابواحمد فرستادند.

پس از آن، چنانکه گویند چهارده روزمانده از ذی‌حجهٔ این سال ابن‌طاهر برنشست و به نزد مستعین رفت که با وی دربارهٔ خلع گفتگو کند وچون با وی‌سخن کرد مستعین امتناع آورد.

مستعین پنداشت که بغا و وصیف نیز با وی همدلند، که آنها به‌کنار رفتند مستعین گفت: «اینك گردن من وشمشیر وسفره چرمین». وچون‌امتناع وی‌را بدیداز نزد وی برفت.

پس از آن مستعین‌علی‌بن‌یحیی‌منجم وگروهی از معتمدان خویش را به نزد ابن‌طاهر فرستادو گفت به‌او بگویید: «ازخدابترس، من‌به نزد تو آمدم که ازمن دفاع کنی. اگر از من دفاع نمی‌کنی دست از من‌بدار.»

ابن‌طاهر پاسخ داد که من در خانهٔ خویش می‌نشینم اما توبه ناچار بایداز خلافت خلع شوی، به‌رضایت یا به اجبار.

از علی‌بن‌یحیی آورده‌اند که ابن‌طاهر گفت: «به اوبگوی چه اهمیت دارد که خلع شوی، به خدا چنان دریده که وصله‌پذیر نیست و چیزی از آن بجا نگذاشته‌ای.»

وقتی مستعین دید که‌کارش سستی گرفته ویارانش از اوباز مانده‌اند خلع را پذیرفت. وچون‌روزپنجشنبه شد، دوازده روزمانده ازذی‌حجه، ابن‌طاهر، ابن‌کردیه، ابراهیم‌بن‌جعفر، وخلنجی وموسی‌بن‌صالح وابوسعید انصاری واحمدبن‌اسرائیل و

محمدبن‌موسی منجم را به اردوگاه ابواحمد فرستاد که نامهٔ محمد را به او برسانند. نامه دربارهٔ چیزهایی بود که مستعین وقتی گفته بودندش خویشتن را خلع کند، خواسته بود. نامه را به اورسانیدند آنچه را خواسته بود پذیرفت و پاسخ نوشت که تیولش دهند ودر مدینهٔ پیمبرصلی‌الله‌علیه وسلم‌جای گیرد ورفت و آمدش‌ازمکه به مدینه باشد واز مدینه به مکه که این را از وی پذیرفت.

اما مستعین قانع نشد مگر اینکه ابن‌کردیه آنچه را خواسته بود به نزد معتز برد وبا وی روبروسخن کند که اوبه خط خویش بنویسد که این را می‌پذیرد وابن‌کردیه با آن روان شد.

سبب اینکه مستعین خلع را پذیرفت،چنانکه گفته‌اند،آن‌بود که وصیف وبغاو ابن‌طاهر در این باب با وی سخن کردند ومشورت دادند که باآنها درشت‌گویی کرد.

وصیف گفت: «تو به ما دستور دادی باغررا بکشیم و کارمان به اینجا رسید، توما رابه‌کشتن‌اتامش کشانیدی وگفتی که محمدنیکخواه نیست.» وپیوسته او را بیم می‌دادند وباوی‌حیله می‌کردند.

محمدبن‌عبدالله بدوگفت: «توبهٔ من گفتی که‌کارما سامان نمی‌گیرد مگر ازاین دوکس بیاساییم.»

و چون اتفاق کردند، به خلع شدن تن داد وشرطهایی راکه برای خویش برآنها می‌نهاد به قلم‌آورد، واین، یازده روز رفته از ذی‌حجه بود.

وقتی روز شنبه شد، ده روز مانده از ذی‌حجه، محمدبن‌عبدالله برنشست وبا همهٔ فقیهان وقاضیان به رصافه رفت، آنها راگروه‌گروه به نزد مستعین برد و براو شاهدشان کرد که کار خویش‌را به‌محمدبن‌عبدالله طاهری‌سپرده‌است. آنگاه دربانان وخادمان را به نزد وی برد وجواهر خاص خلافت را از وی بگرفت وبه نزد وی ببود تا پاسی از شب برفت.

صبحگاهان مردم همه گونه شایعه می‌گفتند. ابن‌طاهر کس بنزد سرداران خویش فرستاد که هر کدامشان باده کس از سران اصحاب خویش به نزد وی‌روند، که برفتند، آنها را به درون برد و آرزومندشان کرد و گفت: «از آنچه کردم صلاح کار وسلامت شما وحفظ خونها را منظور داشتم». آنگاه گروهی را آماده کرد که به نزد معتز روند دربارهٔ شرطها که برای مستعین و برای خویش وسرداران خویش نهاده بود تامعتز به‌خط‌خویش‌بران‌پی‌نوشت کند.

پس‌آنها را سوی معتز فرستاد که به نزد وی رفتند تا به خط خویش دراین باب پی‌نوشت کرد و همه‌شرطهارا که مستعین‌وابن‌طاهر برای خویشتن خواسته‌بودند ممضی داشت وشاهد اقرار وی دربارهٔ آن شدند.

معتز به فرستادگان خلعت داد وشمشیر بخشید و بی‌جایزه یا نظر درحاجتهاشان بازگشتند، گروهی را از نزد خویش باآنها فرستاد که برای وی از مستعین بیعت بگیرند وبگفت تاسپاهیان را چیزی‌دهند. مادر ودختر وزنان‌مستعین را همراه‌سعیدبن صالح به نزد وی فرستادند، اماپیش از آن، زنان وی را کاویدند و بعضی چیزها راکه همراهشان بود گرفتند. فرستادگان از پس بازگشت از نزد معتز به روز پنجشنبه سه روز رفته از محرم سال‌دویست وپنجاه ودوم واردبغداد شدند.

گویند که وقتی فرستادگان معتز به شماسیه رسیدند ابن‌سجاده گفت: «من از مردم بغداد بیم دارم، مستعین رابه شماسیه بیارند یا به خانهٔ محمدبن‌عبدالله گفت که با معتز بیعت کند و خویشتن را خلع کند و چوب و برد را از او بگیرند.»

در ماه ربیع‌الاول این سال کسی که به نام کوکبی شهره بود در قزوین و زنجان قیام کرد و بر آن تسلط یافت وطاهریان را از آنجا برون کرد. کوکبی حسین نام داشت پسر احمد واز اعقاب‌علی‌بن‌ابیطالب بود.

در همین سال بنی‌عقیل راه جده را بریدند، جعفر بشاشات با آنها نبرد کرد ونزدیك به سیصد کس از مردم مکـه کشته شدند. این شعـر از یکی از بنـی عقیل است:

«تودوجامه داری ومادر من برهنه است
«ای روسپی‌زاده جامه‌ات را سوی‌من‌انداز.»

وقتی‌بنی‌عقیل چنان‌کردند در مکه نرخها‌گران شدو بدویان به‌دهکده‌هاهجوم بردند.

سخن از خبر قیام اسماعیل‌بن‌یوسف درمکه

در این‌سال، به‌ماه ربیع‌الاول، اسماعیل‌بن‌یـوسف علوی درمکه قیام‌کرد و جعفربن‌فضل عامل مکه گریخت. اسماعیل منزل جعفر ومنزل یاران سلطان راغارت کردوسپاهیان را باگروهی از مردم مکه‌بکشت‌ومالی راکه برای ترمیم چشمه‌آورده بودند بگرفت، باهرچه طلادرکعبه بودوهرچه طلا ونقره وبوی خوش که‌درخزینه‌های‌آن بود، با پوشش‌کعبه. از مردم، نزدیك دویست‌هزاردینارگرفت.مکه‌راغارت کرد وقسمتی‌ازآن‌رابسوخت. پس از پنجاه روز از مکه برون‌شدوسوی‌مدینه‌رفت. علی‌بن‌حسین عامل آنجانهان شد، ازآن پس اسماعیل به مکه بازگشت،درماه‌رجب. وآنهارامحاصره کرد تا مردم مکه‌ازگرسنگی‌وتشنگی مرگ را به‌چشم‌خویش‌دیدند؛ یك‌چهارم‌رطل‌نان به یکدرم رسید وگوشت رطلی به چهار درم ویك جرعه آب به سه‌درم. مردم‌مکه‌ازاسماعیل‌هرگونه بلیه‌دیدند، ازپس پنجاه وهفت روزکه آنجابود سوی جده رفت وخوردنی از مردم ببرید و امـوال بازرگـانان و چهارپاداران را بگرفت، گندم وذرت رااز یمن به مکه‌بردند. پس ازآن‌کشتیها از قلزم رسید.

پس ازآن اسماعیل‌بن‌یوسف به وقت حـج بیامـد، واین به‌روز عرفه بـود.

محمدبن‌احمد ملقب به کعب‌البقر آنجا بود با عیسی‌بن‌محمد مخزومی‌سالار سپاهیان مکه‌که معتز آنها را سوی مکه فرستاده بود.

اسماعیل باآنها نبردکرد، نزدیك هزار وصدکس از حج گزاران کشته شدند مردم را لخت کردندکه به‌مکه‌گریختند وبه شب تا روزدرعرفه‌نماندند،تنهااسماعیل ویارانش بماندند،آنگاه سوی مکه بازگشت و اموال‌آنجا را نابودکرد.

آنگاه سال دویست وپنجاه و دوم درآمد.

سخن از حادثاتی که به‌سال دویست و پنجاه ودوم بود

از جملـه‌آن بودکه مستعین، احمدبن‌محمدبن معتصم،خویشتن را ازخلافت خلع‌کرد و با معتز، محمدبن‌جعفر متوکل‌بـن محمد معتصم، بیعت کـرد و به روز جمعه،چهار روز رفته‌ازمحرم همین‌سال، بردو منبر بغداد ودردومسجد جانب شرقی وغربی معتز را دعاگفتند و از سپاهیانی که‌آنروزآنجا بودند برای وی‌بیعت‌خلافت گرفتند.

گویند: وقتی شرایط امان برای مستعین نوشته شدابن‌طاهربه نزد وی‌درآمد، سعیدبن‌حمید نیز با وی‌بود. بدوگفت: «ای‌امیرمؤمنان، سعیدشرایطرانوشته‌وکاملاً مؤکدکرده،اکنون برتومی‌خوانیم که بشنوی.»

مستعین بدوگفت: «مهم نیست، مهم نیست، چرا از آن چشم نپوشیدی. ایـن قوم بهتر از توخدا را نمی‌شناسند، تو برخویشتن شرایط مؤکد نهاده بودی وچنان شدکه می‌دانی.»

محمدپاسخی بدونداد.وقتی‌مستعین‌بامعتزبیعت کرد ودربغداداز‌او‌بیعت‌گرفتند واز بنی‌هاشم وقاضیان وفقیهان وسرداران بر اوشاهدگرفتند، وی راکه در رصـافه بود بـا زنـان وفرزندان و کنیزکانش به مخرم بردند، به قصر حسن‌بن‌سهل، وهمه

را آنجا منزل‌دادند که‌سعیدبن‌رجاحضاری را بایارانش بر آنها گماشت، برد و چوب وانگشتر را از مستعین گرفت وهمراه عبیداللهبن‌عبدالله طاهری فرستاد و با وی نوشت.

«اما بعد، ستایش خدای راکه به رحمت خویش نعمت را به‌کمال می‌برد و با تفضل، به‌سپاسداری خویش رهنمون می‌شود . درود خدای برمحمد بنده و فرستادهٔ وی‌که همه فضیلتها راکه میان پیمبران پیشین پراکنده بود بر اوفراهم کرد ومیراث وی را به‌کسانی دادکه خاص خلافت خویش‌کرد وسلام اونیز. این‌نامه‌را به امیرمؤمنان می‌نویسم به وقتی‌که خدای‌کار وی را به‌کمال برد، میراث پیمبرخدا را، صلی‌الله‌علیه‌وسلم،از آنکس‌که به نزد او بود گرفتم و آنرا با عبیداللهبن‌عبدالله وابستهٔ امیرمؤمنان و بندهٔاوفرستادم.»

مستعین را از رفتن‌مکه ممنوع داشتند و اوبصره را برای اقامت‌برگزید.

از سعیدبن‌حمید آورده‌اند که محمدبن‌موسی‌بد و گفت: «بصره بیماریزااست چرا آنرا برای اقامت انتخاب‌کردی؟»

گفت: «بصره بیماریزاتر است یا ترك خلافت؟»

گویند: قرب‌کنیز قبیحه با پیامی از معتز به نزد مستعین رفت‌که از او می‌خواست از سه تا ازکنیزان متوکل‌که مستعین آنها را به زنی‌گرفته بود دست بردارد که مستعین از آنها دست برداشت وکارشان را به خودشان واگذاشت.ازجمله جواهرات دوانگشتر پیش خود نگهداشته بود‌که یکی را برج وذیگری راکوه می‌گفتند.محمدبن عبدالله قرب را که از خواص معتز بود با جمعی به نزد وی فرستادکه دوانگشتر را بدوداد‌که‌آنرا به نزد محمدبن‌عبدالله بردند وآنرا به نزد معتز فرستاد.

چنانکه‌گفته‌اند شش روز رفته از محرم، بیش از دویست‌کشتی وارد بغداد شد‌که اقسام‌کالا درآن بودبا گوسفند بسیار .

مستعین را همراه محمدبن‌مظفر وابن‌ابی‌حفصه با نزدیك به چهارصدسوار و پیاده به واسط فرستادند. پس از آن عیسی‌بن‌فرخانشاه وقرب به نزدمحمدبن‌عبدالله آمدند وبدو گفتند که احمدبن‌محمد یاقوتی از جواهرات خلافت را به نزد خویش نگه داشته. ابن‌طاهر حسین‌بن‌اسماعیل رافرستاد که آنرا بگرفت. یاقوتی درخشان‌بود. چهارانگشت درازا داشت‌وبه‌همین مقدارپهنا که‌مستعین‌اسم‌خویش‌رابر آن نویسانیده بود. یاقوت را به‌قرب دادند که آنرا به نزد معتز فرستاد.

معتز، احمدبن‌اسرائیل را به وزارت گرفت و وی را خلعت پوشانید وتاجی برسرش نهاد.

به روز شنبه دوازده روز رفته از محرم همین سال ابواحمدسوی‌سامراروان شد، محمدبن‌عبدالله وحسن‌بن‌مخلد ازوی بدرقه کردند. به‌محمدبن‌عبدالله پنج‌خلعت داد با یك شمشیر واواز روزبار برگشت.

یکی از شاعران دربارهٔ خلع مستعین گفت:

«احمدبن‌محمد از خلافت خلع شد
«زود باشد که جانشین وی نیز
«کشته شود یامخلوع،
«وملك خاندان وی زوال پذیرد.
«وکس‌ازآنها نباشد که ازملك بهره‌ور باشد.
«هی‌بنی‌عباس روش شما
«که بندگان خویش را می کشید
«راهی ناپایدار است.
«دنیایتان را وصله زدید وزندگیتان
«چنان پاره شد که وصله نمی‌پذیرد.»

یکی از بغدادیان نیز چنین گفت:

«می‌بینمت که از فراق ناله می‌کنی
«امام را ببردندوخلع کردند.
«آفاق به خوشی از او خندان بود
«وهر که بهار می‌جست اوبهارش‌بود.
«حادثات واتفاقات روزگار را با شگفتی مبین
«که روزگار جمعها را پراکنده‌می‌کند.
«جامه خلافت پوشید ومحبوب کسان شد
«وکارهای همه مسلمانان را فیصل‌می‌داد.
«تغییرات زمانه برضد وی نبردآورد
«درصورتی که از نبرد دوری می‌گرفت.
«ترکان براوستم‌آوردند وعصیان کردند
«وچنان شد که کس از وی‌بیم‌نداشت.
«به‌آنها تاخت وآنها نیز براوتاختند
«وبدست دلیران سرها برگرفته شد.
«تقدیر وی را از مرتبتهای والابرکنار کرد
«ومقیم واسط شدکه امکان بازگشت ندارد
«با وی نامردی کردند، با وی‌مکاری کردند، با وی خیانت کردند
«که به بستر پناه برد وهم‌آهنگ خفتن‌شد.
«بغداد را از اطراف در میان‌گرفتند
«وآنچه را از پیش،دوراز دسترس بود
«به زبونی کشانیدند.
«اگر اوبه خویشتن به پیکار پرداخته بود
«وبرای مقابلهٔ‌آنها زره پوشیده بود

«که دلیران وی با دلیران مقابل شوند
«و آنکه آهنگ جنگ می‌داشت از پادر آید،
«حادثات روزگار به اودست نمی‌یافت
«وبه وقت خیانت فرومایگان از دسترس بدوربود.
«اما رای مهربان خویش‌وملامت وی را نپذیرفت
«ومطیع گفتهٔ پیمان شکنان‌شد.
«هر که رای درست را تباه کند
«دارای‌قدرت حکومت نشود.
«پیوسته خویشتن را از خویشتن به فریب می کشانید
«تا درکار ملکش فریب‌خورد.
«ابن‌طاهر درکار بیعتی که قدرت امام
«به وسیلهٔ آن ازدسترس به دور بود
«دین خویش رافروخت.
«خلافت ورعیت را خلع کرد
«واز دین محمد خلع‌شد.
«باید به سزای این،جامی تلخ بنوشد
«وباید که خویشتن را تابع تابعان خویش بیند.»

وقتی مستعین خلع شد و سوی واسط رفت مروان بن‌ابی الجنوب چنین گفت:

«کارها به‌معتز باز گشت،
«ومستعین به حال خویش بازرفت.
«می‌دانست که ملك ازآن وی نیست
«واز آن تست،اماخویشتن را فریب‌داد.

«مالك‌الملك که ملك می‌دهد ومی‌گیرد
«ملکی‌به توداد وملك را از وی‌گرفت.
«خلافت درخور وی نبود،
«همانند زنی شوهردار بود که
«وی‌را به متعه شوهرداده بودند.
«بیعت وی به‌نزد مردم چه زشت بود!
«بهترین‌سخن مردم این بود که: خلع شد.
«کاش کشتی اورا سوی قاف‌برد،
«جانم‌فدای ملاحی که اورا ببرد.
«چه بسیار شاهان که پیش از تو
«کار مردم را به راه می‌بردند
«واگرآنچه را توبه دوش بردی
«برده‌بودندلنگ شده‌بودند.
«مردم به سبب تواز پس تنگی گشایش یافتند
«وخدا از پس تنگی گشایش میآورد.
«خدای‌بدی را از تو دفع کند
«که به‌وسیلهٔ توبدی را از مادفع کرد.
«نه ستایش من تباه می‌شود
«نه آن پرورش که مرا داده‌ای.
«وخدای‌را ستایش که من پرورنده‌ای یافتم.
«ملك مرادرنجد، که‌گرفته شده به من بازده
«که کسی همانند توبه‌کسی همانند من
«ملکها به تیول‌می‌دهد.

«ای امام عدالت اگر درآمد آنرا نیز پس دهی
«خدای بینی حسودان مرا به سبب آن می‌برد.»
وهم او به ستایش معتز از پی مستعین گوید:
«دنیا به حال خویش بازگشت
«وخدا به اقبال آن مارا خرسند کرد.
«دنیایی که خدا به سبب تو
«آن هولهای سخت را از مردم آن برداشت.
«یکی نادان به شاهی آن رسیده بود
«اما دنیا در خور جاهلان نیست.
«دنیا به سبب وی قفل خورده بود
«و تو کلید قفلهای آن بودی.
«آنچه را که تو از او گرفتی
«به بهترین حال خویش بازگشت
«خلافتی بود که تو شایستهٔ آن بودی.
«و خدای به پوشیدن آن ترا برتری داد.
«خدای اورا به حال خویش برد
«وخلافت را به حال خویش آورد
«واین نخستین عاریه نبود که بررغم کسان
«به صاحب آن باز گشت.
«به خدا اگر عامل دهکده‌ای بود
«لیاقت قسمتی از کارهای آنرا نداشت
«دستی لرزان را وارد شاهی کرد
«و آنرا از پس درون بودن، برون برد.

«خدای به جای وی سروری به ماداد
«که دنیا را از پس لرزیدن به‌سکون آورد.
«گویی امت به روزگار دجال بود
«وخدای این‌را به جای آن‌به وی داد
«که به شاهی وتکلفات آن قیام کرد
«وبه کارپیکار وتکلفات آن قیام کرد.
«اینکه سپاه ودلیران آنرا به کار انداختی
«آنچه را دشمنان آرزوداشته بودند باطل کرد
«سپاهی را به کار می گیری که دیرباز قرین توفیق بوده
«وکمتر سپاهی همانندآن‌کار کرده.»

ولیدبن‌عبید بحتری دربارهٔ خلع مستعین وستایش معتز گوید:

«آیا به دلدار خبر رسیده که تاریکی برفت
«وزندگی آسانی گرفت.
«ما عاریه رابانکوهش
«پس گرفتیم و حق به حقدار رسید
«از این روزگار وحادثات آن درشگفتم
«و روز گار، همه حادثات وشگفتیهاست.
«گاو وحشی کی آرزومی کرد که تاج بدورسد
«یا سربندهای آنرابر اوَافکنند!
«چگونه غاصبی به دعوی حق خلافت برخاست
«درصورتی که خویشاوندانش
«وارث پیمبر بودند،نه‌او.
«منبرسمت شرقی وقتی که‌گاوی غبغب انداخته

«از بالای آن
«برای مردمان خرخر کرد
«به گریه آمد[۱]
«بر کنار ثرید سنگین بود ومراقب بود
«تا خوان بیاید وبر آن جستن کند
«وقتی از توشه حاضر پرمی‌شد اهمیت نمی‌داد
«که شهاب‌ملك روشن باشد
«یا به تاریکی افتاده باشد
«وقتی دروغگوی حدیث‌خویش‌رافاش کند
«ستایش‌گوی اومست شود
«وعیب گوی‌اومفصل گوی.
«به کاری قدم نهاد که اهل آن نبود
«وگاهی باوی نرمی‌آورد
«وگاهی با وی سختی کرد.
«حق را چگونه دیدی که به مقرخویش بازگشت
«وظلم را چگونه دیدی که‌آثارآن از میان رفت!
«المعتزبالله درتعقیب وی بود
«و معتز کسی نبود
«که وقتی به راه افتادناتوان ماند.
«چوب را به زور بینداخت وزبون‌شد
«وشانه‌هایش ازبرد پیمبرلخت‌شد.

۱ـ این کلمات مؤدب دربارهٔ کسی ادامی‌شود که تا دیروز عنوان امیرمؤمنان وخلیفةالله داشته بود! (م)

«خوشدل شدم که گفتند
«اورا با شتاب فرستادند
«و کشتیها ومرکبهایش باشتاب سوی شرق می‌رود.
«به کسکر از پی‌مرغان می‌رود
«که وی کسی نبود که پنجه‌های خویش را
«جز درمرغان فروبرد
«ریش گازر هر کجا پراکنده‌شود
«برای همدم خویش خیری نمیارد
«ابن‌خلاد به نزد وی علمدار شعر است
«وشجاع دبیر اوست به سبب جهالت
«قسم به درهٔ حرام وجاهای حرمت ودرختها
«که در عرصه‌های آن هست.
«که معتز امت محمد را به روشها واداشته
«که رهرو آن‌برحق می‌رود.
«دین خدای را از آن پس که آثار آن فرسوده بود
«وستارگان آن فرورفته بود، نوکرد
«اطراف ملك را فراهم آورد چنانکه
«مشرقها ومغربهای آن به فراهمی آمد.»

هفت روز مانده از محرم این‌سال، ابوالساج، دیوداد پسر دیودست، به‌بغداد آمد ومحمدبن‌عبدالله کمکهای آن قسمت از سواد راکه از دجله مشروب می‌شد بدوسپرد. ابوالساج نایب خویش را به نام کرنه به انبار فرستاد، گروهی از یاران خویش را با یك‌نایب به‌قصر ابن‌هبیره فرستاد، حارث‌بن‌رشید را نیز باپانصدسوار وپیاده فرستادکه قلمرو وی‌را ببینند وترکان ومغربیان‌راکه در آن‌نواحی تباهی ودزدی

کرده بودنداز آنجا برون کنند.

پس‌از آن،سه روز رفته‌از ربیع‌الاول،ابوالساج ازبغداد برفت ویاران‌خویش را در روستاهای‌فرات‌پراکنده کرد ودرقصرابن‌هبیره‌فرودآمد، سپس‌سوی کوفه‌شد.

ابواحمد،که از اردوگاه خویش بازگشته بود، یازده روز مانده از محـرم به‌سامرا رسید. معتزشش جامه بدوخلعت داد، با یك شمشیر وتـاج طلا بـاکلاهی جواهر نشان، با دوشانه‌پوش طلا بفت جواهرنشان، با یك شمشیردیگرجواهرنشان، واورا برکرسی‌ای نشانید. سران‌سرداران‌را نیز خلعت داد.

در همین سال شریح حبشی کشته شد. سبب این رخدادآن بودکه وقتی‌صلح شدوی‌با تنی چند ازحبشیان گریخت وراه میان واسط وناحیهٔ جبل واهواز را ببریدو به دهکده‌ای از دهکده‌های مادر متوکل فرودآمد، به نام دیـری، باپانزده کس وبه کاروانسرای‌آن درآمدکه بنوشیدند ومست شدند. مردم دهکده به آنها تاختـند و بازوهایشان‌را ببستند وآنهارا به‌واسط بردند، به‌نزد منصوربن‌نصر. منصورآنهارا به بغداد برد ومحمدبن عبدالله‌آنها را به اردوگاه فرستاد. وقتی‌آنجا رسیدند بـایکباك بپاخاست وشریح را با شمشیر به‌دونیم‌کرد واورا بردار بابك‌آویختند ویارانش را از پانصد تا هزارتازیانه زدند.

در ماه ربیع‌الاول این سال عبدالله بن‌یحیی خاقانی در شهر ابوجعفربمرد.

سخن ازکار
بغا ووصیف

وهم در این سال معتز به محمدبن‌عبدالله نوشت‌که نام‌وصیف وبغارا باهرکه تبعهٔ‌آنها باشد از دیوانها بیندازد.

گویند وقتی ابواحمد به‌سامرا رفت، محمدبن‌ابی‌عون یکی ازسرداران‌محمد ابن‌عبدالله، با وی دربارهٔ‌کشتن بغا ووصیف سخن‌کرد وبـدو وعده دادکـه‌آنها را بکشد.آنگاه معتز برای محمدبن‌عبدالله پرچمی فرستاد ونیز برای‌محمدبن ابی‌عون

به ولایتداری بصره ویمامه وبحرین پرچمی بست. گروهی از یاران بغا و وصیف، این را برای آنها نوشتند واز محمدبن‌عبدالله بیمشان دادند.

وصیف وبغا به روز سه‌شنبه، پنجروز مانده از ربیع الاول، بر نشستند وبه‌نزد محمدبن‌عبدالله رفتند. بغا بدو گفت: «ای امیرشنیده‌ام که ابوعون کشتن ما را تعهد کرده است. این قوم با ما خیانت‌آوردند وبرخلاف قرار فیمابین‌عمل کردند به‌خدا اگر بخواهند ما را بکشند قدرت‌آن را ندارند.»

محمدبن‌عبدالله برای‌آنها قسم یادکرد که چیزی نمیداند، بغا سخنانی‌سخت گفت، اماوصیف اورا بازمی‌داشت.

وصیف‌گفت: «ای امیر، قوم خیانت‌آورده‌اند، ما دست می‌داریم و درخانه‌هایمان می‌نشینیم تاکسی بیاید وما را بکشد.» وصیف وبغا با جمعی‌آمده بودند، پس ازآن به منزلهای خویش رفتند وسپاهیان وغلامان خویش را فراهم آوردند و به‌کار استعداد وخریدن سلاح وپراکندن مال در میان همسایگان خویش پرداختند، تاسلخ ربیع‌الاول.

وچنان شدکه وقتی قرب بیامد، محمدبن‌عبدالله دبیرخویش محمدبن‌عیسی‌را سوی بغا و وصیف فرستاده بودکه‌باوی بیامدند تا به‌نزدخانهٔ محمدبن‌عبدالله‌رسیدند که‌نزدیك‌پل‌بود. جعفر کرد وابن‌خالد برمکی‌به‌آنها رسیدند وهر کدام‌لگام‌یکیشان را گرفتند وگفتند: «شما را خوانده‌اندکه سوی اردوگاه برند که قومی را برای شما فراهم آورده‌اند تاکشته‌شوید.»

پس، ازآنجا بازگشتند وجمعی را فراهم‌آوردند وبرای‌هرکس‌روزانه‌دودرم معین‌کردند ودر منزلهای خویش بماندند.

وچنان بودکه وصیف خواهر خویش سعاد را به نزد مؤید فرستاده بودکه مؤید در دامن اوبوده‌بود،ازقصروصیف هزارهزار دینارکه آنجا زیر خاك بود، در آوردند وآن را به مؤید داد. مؤید با معتز سخن کردکه از وصیف‌راضی شودکه

رضایت خویش را بدو نوشت و وصیف خیمه‌های خویش را به در شماسیه بپا کرد که برون شود. ابواحمد پسر متوکل نیز دربارهٔ رضایت از بغا سخن کرد که دربارهٔ رضایت به او نامه نوشت. کار بغا و وصیف آشفته شد وهمچنان به بغداد بودند.

پس ازآن ترکان به نزد معتز فراهم آمدند واز اوخواستند که دستوردهدآنها را احضار کنند، گفتند: «آنها بزرگان وسران ماهستند» که دراین‌باب به‌آنها نوشت. بایکباك نامه را ببرد با نزدیك سیصد مرد ودر بردان بماند. هفت روز مانده از رمضان همین سال‌نامه‌به‌نزدآنهافرستاده شد. به‌محمدبن‌عبدالله نیزنوشت که آنها را بازدارد.

بغا ووصیف دبیران خویش احمدبن‌صالح ودلیل‌بن‌یعقوب رابه نزدمحمدبن عبدالله فرستادند که ازاواجازه بگیرند. سپاهی ازترکان سوی‌آنهاآمدند ودر مصلی فرودآمدند. وصیف وبغا و فرزندان وسوارانشان با نزدیك چهارصدکس برون شدند و بنه‌ها و عیال خویش را در خانه‌هایشان به‌جای نهادند. مردم بغدادآنها را دعاگفتند، آنها نیز مردم بغداد را دعا گفتند.

ابن‌طاهر، محمدبن‌یحیی واثقی وبندار طبری را به در شماسیه ودر بردان فرستاده بود که آنها را باز دارند که از در خراسان رفتند و آنجا رسیدند اما دبیران‌آنها ندانستند تا وقتی که محمدبن عبدالله به احمد ودلیل گفت: «دویار شما چه کردند؟»

احمدبن‌صالح گفت: «وصیف را در منزلش به جای نهادم.»

گفت: «هم اکنون حرکت کرد؟»

گفت: «نمی‌دانستم»

وچون وصیف به‌سامرارسید، احمد بن‌اسرائیل به روزیکشنبه نه‌روزمانده‌از

شوال این سال، سحرگاه به نزد او رفت و مدتی به نزد وی بود. آنگاه به نزد بغا رفت ومدتی آنجا بماند، آنگاه به خانهٔ خلافت رفت. وابستگان فراهم آمدند و چنان خواستند که آنها را به مرتبتهایشان باز برند که این، پذیرفته شد و کس به نزد آنها فرستاده‌شد که حضور یافتند و به‌مرتبتی که پیش‌ازرفتنشان به‌بغداد داشته بودند، برده شدند و دستور داد که املاکشان را پس دهند و خلعت آن مرتبتها را به آنها داد.

پس‌از آن معتز برنشست وسوی دارالعامه رفت و وصیف و بغا را به‌کارهایشان گماشت. دیوان برید را نیز چنانکه از پیش بوده بود به موسی پسر بغای کبیر سپرد وموسی آنرا پذیرفت.

سخن از فتنه‌ای که میان سپاه بغداد و یاران محمدبن‌عبدالله بود

در ماه رمضان همین سال میان سپاه بغداد و یاران محمدبن‌عبدالله‌نبرد شد. در آن وقت سر سپاه ابن‌خلیل بود. چنانکه گفته‌اند سبب نبرد آن بود که معتز به محمدبن عبدالله نوشته بود که غله سال دویست و پنجاه ودوم روستاهای بادوریا و قطربل ومسکن وغیره را هردوپیمانه[1] به‌سی‌وپنج دینار بفروشد.

وچنان‌بود که معتز برید بغداد را به مردی سپرده بود به نام صالح‌پسرهیثم. برادر صالح به روزگار متوکل از خواص اوتامش بوده بود، به روزگار مستعین کار این‌صالح بالاگرفت. وی از جمله کسانی بود که در سامرا اقامت داشتند واز مردم‌مخرم‌بود. پدرش جولا بوده بود، پس‌از آن به‌نخ‌فروشی پرداخته‌بود. وقتی کار صالح‌بالاگرفت برادرش به نزد وی‌آمد.

وقتی صالح به بغداد بودبدو نوشته‌شد که آن‌نامه‌را برسرداران‌مردم بغدادچون

۱ــ کلمهٔ متن: کر،مقیاس وزن قدیمی معمول در عراق برابر شصت‌پیمانه(م)

عتاب‌بن‌عتاب ومحمدبن‌یحیی واثقی ومحمدبن‌هرثمه ومحمدبن‌رجاء وشعیب‌بن‌عجیف وامثالشان بخواند که نامه را بر آنها بخواند که پیش محمدبن‌عبدالله رفتند و بدو خبر دادند.
محمدبن‌عبدالله دستور داد که صالح‌بن‌هیثم را احضار کردند و بدو گفت: «برای چه بی‌خبر من چنین کردی؟» و تهدید کرد و سخنان درشت با وی گفت و به سرداران گفت: «منتظر بمانید تا من در این باب بیندیشم و تصمیم خویش را با شما بگویم.»

سرداران بر این قرار از نزد محمدبن‌عبدالله برفتند. پس از آن مزدوران و شاکریان و نوبتیان بیامدند، ده روز رفته از ماه رمضان، و بر در محمدبن‌عبدالله فراهم شدند و مقرریهای خویش را می‌خواستند. به آنها خبر داد که در پاسخ نامه‌ای که درباره مقرریهای سپاه بغداد نوشته بود نامه خلیفه آمده که اگر مزدوران را برای خویشتن گرفته‌ای مقرریهایشان را بده و اگر برای ما گرفته‌ای ما را به آنها نیاز نیست.

وقتی این نامه به محمد رسید پس از آشوب سپاهیان دوهزار دینار برای آنها برون آوردند و برای پرداخت نهادند که آرام گرفتند.

سپس به روز یکشنبه یازده روز رفته از ماه رمضان با علمها و طبلها فراهم آمدند و بنزد در حرب و در شماسیه وغیره سراپرده‌ها و خیمه‌ها بپا کردند و خانه‌هایی از حصیر و نی بساختند و شب را آنجا به سر کردند و صبحگاهان جمعشان بسیار شد.

ابن‌طاهر گروهی از خواص خویش را شب در خانه نگهداشت و به هر کدام دو درم داد اما چون صبح شد از خانهٔ وی سوی آشوبگران رفتند و با آنها شدند. ابن‌طاهر سپاه خویش را که از خراسان با وی آمده بودند فراهم آورد و آنها را مقرری دو ماهه داد. به سپاهیان قدیمی بغداد نیز به سوار دو دینار و به پیاده یک دینار داد و خانهٔ خویش را پر از مرد کرد.

چون روزجمعه شد گروهی انبوه ازآشوبگران با سلاح وعلمها وطبلها بردر حرب فراهم آمدند، سرشان یکی بود به نام عبدان پسرموفق که کنیهٔ ابوالقاسم داشت از ثبت شدگان دیوان عبدالله بن یحیی خاقانی. وچنان بود که دیوان عبدان جزو دیوان وصیف بود که به بغداد آمد وخانه‌ای را که داشت به یکصد هزار دینار فروخت وبه سامرا رفت و وقتی که شاکریان درباب العامه بپاخاستند با آنها بود که سعید حاجب، پانصد تازیانه به اوزد ووی رابداشت به مدتی دراز، سپس آزادشد.

وقتی فتنهٔ مستعین رخ داد عبدان به بغداد شد، این آشوبگران بدو پیوستند و ترغیبشان کرد که مقرریها و عقب افتاده های خویش را طلب کنند وتعهد کرد که سرومدبر کارشان باشد. این را از اوپذیرفتند و به روز جمعه و روز پنجشنبه نزدیك سی دینار بر آنها خرج کرد، برای غذایی که فراهم می کرد، وهر کس از آنها که چیزی داشتند و نیازمند خرج وی نبودند به خانه خویش می رفتند.

وقتی روز جمعه شد گروهی بسیار ازآشوبگران فراهم آمدند ومصمم شدند سوی شهر شوندو به نزدامام جماعت روندووی رااز نماز کردن ودعای معتز گفتن بازدارند. پس با آرایش از خیابان در حرب برفتند تا به در شهر رسیدند، در خیابان باب الشام. این ابوالقاسم برهردری می گذشت گروهی ازآشوبگران را از نیزه دار و شمشیر دار آنجا می نهاد که درها را حفظ کنند تا کسی ازآنجابرای پیکارشان برون نشود.

وقتی به در شهر رسید گروهی بسیار باآنها وارد شدند ومابین دو در وطاقها جای گرفتند، لختی آنجا بماندند وجمعی از خودشان راکه نزدیك سیصد کس بودند با سلاح به جلوخان مسجد جامع شهر فرستادند. گروهی انبوه از عامه نیز باآنها برفتند ودرجلوخان بایستادند. آنگاه به نزد جعفربن عباس امام جماعت رفتند وبدو گفتند که اورا از نماز کردن باز نمی دارند امااز دعای معتز گفتن بازمی دارند. جعفر به آنها گفت که بیمار است وتوان ندارد که برای نماز برون شود که از نزد وی برفتند وبه

در اسدبن‌مرزبان رفتند وخیابانی را که به درب‌الرقیق می‌رسید پر کردند و گروهی را بردر کوچهٔ سلیمان‌بن‌ابی‌جعفر گماشتند، آنگاه به‌آهنگ پل از خیابان آهنگران برفتند.

ابن‌طاهر گروهی از سرداران خویش را که حسین‌بن‌اسماعیل وعباس بن‌قارن وعلی‌بن‌جهشیار وعبدالله‌بن‌افشین از آنجمله بودند با جمعی از سوارانسویشان فرستاد که باآنها سخن کردند و به ملایمت پسشان زدند، اما سپاهیان و شاکریان به‌آنها حمله بردند که ضمن‌آن‌گروهی ازسرداران‌ابن‌طاهر را زخمدار کردند واسب ابن‌قارن وابن جهشیار ویکی از مزدوران شامی، عبیدالله بن‌یحیی، را به نام سعید ضبابی‌گرفتند ویکی را به نام ابوالسنا زخمی کردند وآنها را از پل براندند تا به‌در عمروبن‌مسعده رسانیدند.

وقتی کسانی ازآشوبگران‌که برسمت شرقی بودند دیدندکه یارانشان‌یاران محمد را از پل برکنار کرده‌اند، تکبیر گفتند و هجوم بردند که می‌خواستند سوی یاران خویش عبور کنند.

ابن‌طاهر کشتی‌ای مهیا کرده بود که درآن خاربود و نی، که‌درآن‌آتش‌افروزد وبه طرف پل بالا بفرستد، چنین کرد وبیشتر کشتیهای پل را بسوخت وآنرا ببریدو سوی‌پل‌دیگرشد که مردم سمت‌غربی‌بکشتی‌رسیدند وآنرا غرق کردند وآتشی‌راکه درکشتی‌های‌پل افتاده بود خاموش کردند ومردم بسیاراز سمت شرقی‌به سمت‌غربی عبور کردند ویاران ابن‌طاهر را از دالان عمروبن مسعده براندند وبه در ابن‌طاهر رسیدند. شاکریان وسپاهیان به دالان عمروبن‌مسعده شدند وتا نیمروز از دوگروه نزدیك به ده‌کس کشته شد. جمعی از غوغاییان وعامه سوی‌جایگاهی‌رفتندکه‌آنرا جایگاه‌نگهبانی‌می‌گفتند، برسرپل‌ازسمت‌غربی‌بنزداطاقی که‌آنرا بیت‌الرفوع‌می‌گفتند در را شکستند وهرچه درآن بود از اقسام‌کالا به غارت رفت. بر سرآن با همدیگر

درآویختند ازکالای آن که بسیار بود وگرانقدر چیزی به جانگذاشتند.

وقتی ابن‌طاهر دیدکه سپاهیان بریاران وی چیره شده‌اند هردوپل‌را بسوخت وبگفت تا دکانهایی راکه بردر پل نزدیك کوچه سلیمان بود از راست وچپ بسوزند. چنین‌کردند وکالای بسیار ازآن بازرگانان در آن بسوخت، دیوارهای جایگاه نگهبانی نیز بسوخت.

وقتی دکانها راآتش زدند،آتش میان دوگروه حایل شد.دراین‌هنگام‌سپاهیان تکبیری رساگفتند. آنگاه به اردوگاه خویش رفتندکه بردر حرب بود. حسین‌بن اسماعیل با جمعی از سرداران و شاکریان به در شام رفت وبه نزد بازرگانان و عامه‌بایستاد و آنها را از یاری دادن سپاهیان سرزنش‌کرد وگفت: «اینان برای نانشان نبرد می‌کردند ومعذور بودند، اما چرا شما چنان‌کردید وشاکریانرا برضد امیرکه از نزد شما می‌خواست رفت یاری‌کردید و سنگ انداختید.» پس از آن محمدبن ابی‌عون به نزدشان شد و باآنها سخنانی نظیر این گفت وبنزد ابن‌طاهر بازگشت.

سپاهیان‌آشوبگردرجاها واردوگاه‌خویش‌بماندند.جمعی‌از‌ثبت‌شدگان‌دیوان به ابن‌طاهر پیوستند، وی همه یاران خویش را فراهم‌آوردو تا چند روز بعضی را در خانهٔ خویش نهاد وبعضی را در خیابانی‌که از پل به خانهٔ وی‌می‌رسید، آنها را آرایش جنگ داد مبادا سپاهیان باز به اوهجوم برند، اما بازنگشتند.

چنانکه‌گویند یکی از روزهاکه ابن‌طاهر از بازگشت آنها هراسان بود دوتن ازآشوبگران‌که از وی امان گرفته بودند به نزد وی شدند و خلل‌گاه یاران خویش را به اوخبر دادند. ابن‌طاهر بگفت تا دویست دینار به‌آنهادادند. آنگاه‌پس از وقت‌نماز عشا به شاه پسر میکال وحسین‌بن‌اسماعیل دستورداد‌که‌با جمعی‌ازیاران خویش به‌درحرب روند. آنها باابوالقاسم، سالارقوم، وابن‌خلیل‌که از یاران محمد ابن‌ابی‌عون بودخدعه‌کردند وآنجا رسیدند. ابوالقاسم وابن‌خلیل به‌وقتی‌که‌آن دو

کس با یکی دیگر به نام قمی به نزدابن‌طاهر رفته بودند وشاکریان از آنهاپراکنده شده‌بودند ازبیم جان‌خویش به‌سویی رفته‌بودند. شاه وحسین‌به‌جستجوی آنها برفتند تااز در انبار برون شدند وسوی پل بطاطیا روان شدند.

گویند: ابن‌خلیل ازآن پیش‌که به پل‌بطاطیا رسند مقابل‌آنها رسید وبه آنها وکسانی‌که‌همراهشان‌بودندبانگ زدکه‌اینان‌کیستند؟آنها نیز به اوبانگ زدند وچون بشناختشان به‌آنها حمله برد و تنی چند از ایشان را زخمدار کرد. اورا در میان گرفتند ومیان قوم‌افتاد، یکی از یاران شاه با نیزه به اوزد وبرزمینش افکند.علی‌بن جهشیارشکم وی راکه روی زمین افتاده بود با نیزه درید،آنگاه وی راکه رمقی داشت براستری ببردند اماپیش ازآنکه او را به نزد ابن طاهر برسانند جان داد. شاه بگفت تا او را در دهلیز[1] خانهٔ حکومت، درآبریز گاه افکندند. تاوقتی‌که اورا به سمت شرقی بردند.

اما عبدان‌بن‌موفق به منزل خویش شد ودرآنجا در محلی نهان شد. وی را بنمودندکه گرفتندش وبه نزدابن‌طاهر بردند. شاکریانی‌که بنزد در حرب بودند پراکنده شدند وبه خانه‌های خویش رفتند.عبدان‌بن‌موفق را درقیدسی رطلی‌نهادند پس‌ازآن حسین‌بن‌اسماعیل سوی زندانی رفت‌که وی درآنجا بود، در دارالعامه، وبرکرسی‌ای نشست واورا پیش خواند واز اوپرسیدکه‌آیاکسی اورا برانگیخته‌یا آنچه راکرده از نزد خویشتن‌کرده؟

عبدان‌گفت‌که هیچکس او را برنینگیخته بلکه‌وی یکی از شاکریان است که‌نان خویش را می‌خواسته.

حسین به نزد ابن‌طاهر رفت واین را با وی بگفت. طاهربن‌محمدوبرادرش به قسمت درونی دارالعامه رفتند وکسانی از سرداران راکه شب درآنجا مانده بودند با حسین‌بن‌اسماعیل وشاه‌بن‌میکال احضارکردند، عبدان را نیز احضارکردند

۱ــ کلمهٔ‌متن.

که دو کس اورا برداشتند وبیاوردند، کسی که با وی‌سخن کردحسین‌بود،بدو گفت: «توسالارقومی؟»

گفت:«نه، فقط یکی ازآنها هستم که‌هرچه می‌خواستند من‌هم می‌خواستم.»

حسین وی را دشنام‌گفت.

حرب‌بن‌محمد گفت:«دروغ گفتی توسالارقومی، ماترادیدیم که‌بنزد درحرب ودرون شهر وبنزد باب‌الشام‌آنها را آرایش می‌دادی.»

گفت: «من سالارشان نبودم، فقط یکی ازآنها هستم که هرچه می‌خواستند من نیز می‌خواستم.»

حسین بازاورا دشنام داد وبگفت تا اورا سیلی بزنند که زدند. آنگاه‌بگفت تا اورا بکشند که اورا باغلهایش کشیدند تا ازآنجا برون بـردند وهـر که بدو رسید دشنامش گفت.

طاهربن‌محمد به‌نزد پدر خویش رفت وخبر عبدان را با وی بگفت‌پس‌ازآن عبدان را براستری سوی زندان بردند. ابن‌خلیل را نیز در زورقی‌نهادند و به سمت شرقی بردندوبیاویختند. بگفت تاعبدان‌را برهنه کردند ویکصد تازیانه،ازگره گاه‌آن، به‌اوزدند. حسین‌می‌خواست اورا بکشد به‌محمدبن‌نصر گفت: «چطور است پنجاه تازیانه به تهیگاهش بزنیم؟»

محمدگفت: «اینك ماهی جلیل‌القدراست وروا نیست که با وی‌چنین کنی.»

پس بگفت تا اورازنده بیاویختند، برنردبانی ببردند تا برپل بیاویختند وبا طنابها بستند. ازآن پس که‌آویخته شدآب خواست. حسین‌آب را از اومنع کرد. گفتند: «اگرآب ننوشد می‌میرد.»

گفت: «در این‌صورت آبش دهید.»

پس،آبش دادند وتابعداز پسین همچنان‌آویخته بود، پس‌ازآن زندانی شد وهمچنان به زندان بود تا دو روز و روز سوم به‌وقت نیمروز بمرد. دستورداد تا

وی را برداری که ابن‌خلیل را آویخته بودند بیاویزند و ابن‌خلیل را به‌کسانش دادند که به‌گور شد.

در رجب این‌سال معتز، مؤید برادرخویش را ازتصدی‌خلافت‌ازپی‌خویش خلع کرد.

سخن از اینکه چرا معتز، مؤید را از تصدی خلافت خلع کرد؟

سبب آن، چنانکه به ما رسیده، این‌بود که علاءبن‌احمد عامل‌ارمینیه پنج‌هزار دینار بنزد ابراهیم مؤید فرستاد که‌کار خویش را باآن سامان دهداما ابن‌فرخانشاه کس‌فرستاد و آنرابگرفت. مؤیدترکان رابرضدابن‌فرخانشاه برانگیخت‌امامغربیان‌با آنها مخالفت کردند. معتز کس به نزد دوبرادرخویش مؤید وابواحمد فرستادو آنها را در جوسق بداشت. مؤید را به‌بندکرد ودراطاقی تنگ نهاد وترکان ومغربیان را عطیه داد. کنجور حاجب مؤید را بداشته‌کرد و پنجاه‌تازیانه‌به‌اوزد. ابوالهول‌نایب وی را نیز پانصد تازیانه زد واورا برشتری بگردانیدند آنگاه از او و ازکنجور رضایت‌آوردکه به‌منزل خویش رفت.

گویند: معتز برادرخویش راچهل تازیانه زد. آنگاه خلع شد، درسامرا به روز جمعه هفت روز رفته از رجب. در بغداد نیز به روزیکشنبه یازده روز رفته‌از رجب خلع شد ورقعهٔ وی را به خط خودش دربارهٔ خلع خویشتن گرفتند. پس‌از آن شش روز وبه قولی هشت‌روز مانده‌از رجب این سال، ابراهیم‌بن‌جعفرمعروف به مؤید درگذشت.

سخن از سبب درگذشت
مؤید، ابراهیم بن جعفر

گویند: یکی از زنان ترك به نزد محمدبن‌راشد مغربی رفت‌وبدوخبرداد که ترکان می‌خواهند ابراهیم مؤید را از بداشتگاه درآرند. محمد برنشست و سوی معتز رفت واین را با وی‌بگفت که موسی‌بن بغا را پیش خواند واز اوپرسش کرد. موسی انکار کرد وگفت: «ای امیرمؤمنان آهنگ آن داشتندکه ابواحمدبن متوکل رادرآرند، ازآنروکه در پیکاری که‌بود با وی‌انس‌گرفته بودند، اما مؤید را نه.»

وچون روز پنجشنبه شد،هشت روز رفته‌از رجب، معتز،قاضیان و فقیهان و شاهدان وسران را دعوت‌کرد ومردۀ ابراهیم مؤیدراکه اثری‌یا زخمی برآن‌نبود، به نزدآنهاآورد.

سپس اورا برخری به نزد مادرش،اسحق بردند ـ که مادر احمد نیز بود ـ و کفن وحنوط نیز با وی‌فرستاد ودستور دادکه‌به‌گورش کنند وابواحمد را به‌اطاقی که مؤید درآن بوده بود انتقال داد.

گویند: مؤید را درلحاف سموری پیچیدندآنگاه دوطرف‌آنراگرفتندتاجان داد.

بقولی وی را برتخته برفی نشانیدند وتخته‌های برف اطراف وی چیدندکه از سرما بمرد.

در شوال همین سال احمدبن‌محمد،مستعین، کشته شد.

سخن ازخبر کشته‌شدن
مستعین، احمدبن‌محمد

گویند: وقتی معتز، مصمم شد مستعین را بکشد، نامۀ وی دربارۀ ادبار

مستعین به محمدبن عبدالله طاهری رسید وبدودستور دادکه متصدیان کمك خویش را به روستاها فرستد. پس از آن نامه‌ای ازمعتز به ابن طاهر رسید، همراه خادمی به نام سیما که دستور یافته بود به منصوربن نصر،عامل واسط بنویسدکه مستعین را بدو تسلیم کند. مستعین مقیم واسط بود وابن ابی خمیصه وپسرمظفربن سیسل ومنصوربن نصرومتصدی برید براو گماشته بودند. محمد نوشت که مستعین را بدو تسلیم کنند، پس از آن چنانکه گفته‌اند احمدبن طولون ترك را با سپاهی فرستاد که شش روز مانده از ماه رمضان مستعین را حرکت داد وسه روز رفته از شوال اورا به قاطول رسانید.

به قولی احمدبن طولون گماشته برمستعین بود وابن طاهر، سعیدبن صالح را برای آوردن مستعین فرستادکه سعید سوی مستعین شد واورا بیاورد.

به قولی ازآن پس که ابن طولون مستعین را به قاطول برد سعیددرآنجا وی را ازابن طولون گرفت. پس ازآن نیز دربارهٔ کارشان اختلاف هست. بعضیها گفته‌اندکه سعید اورا در قاطول کشت وفردای روز کشتن وی کنیزکانش را احضارکرد وگفت: «مولای خویش را بنگریدکه مرده است.»

بعضی دیگرگفته‌اندکه سعید وابن طولون، مستعین رابه سامرا بردند،آنگاه سعید وی را به خانهٔ خویش برد وشکنجه‌اش کرد تا بمرد.

به قولی باوی بر زورقی نشست.گروهی نیز با او بودند. وقتی برابر دهانهٔ دجیل رسید، سنگی به‌پای مستعین بست واورا درآب افکند.

از یك طبیب نصرانی به نام فضلان که با مستعین بوده بودآورده‌اندکه گفته بود: «وقتی مستعین را می‌بردند با وی بودم، وی را از راه سامرا می‌بردند. وقتی به نهری رسید موکب وعلمها وجماعتی را بدید. به فضلان گفت:بروببین این کیست؟ اگر سعید باشد به خداجان من برفت.»

فضلان گوید: به‌طرف آغاز سپاه رفتم وازآنها پرسش کردم.گفتند: « سعید

حاجب‌است.» بنزد وی رفتم و بدوخبردادم. وی درمحملی‌بود وهم‌محمل وی زنی بود. گفت: «انالله وانااليه راجعون، به خداجانم‌برفت.» ومن کمی از نزد وی عقب رفتم.

گوید: آغاز سپاه بدورسید که مقابل وی ایستادند. وی را پیاده کردند. دایه‌اش رانیز، وبا شمشیر ضربتی بدوزدند که فریاد زد. دایه‌اش نیز فریاد زد، پس از آن کشته شد. وقتی کشته شد سپاه باز گشت.

گوید: من به‌آن محل رفتم، وی راکشته دیدم، درشلواری‌بود و سرنداشت، زن‌نیز کشته شده بود وچند ضربت براوبود، از خاك نهر برآنها ریختم تا نهانشان کردیم، آنگاه برفتیم.

گوید: سرمستعین‌رابنزد معتز بردند. به‌وقتی که شطرنج بازی می کرد، بدو گفتند: «اینك سر مخلوع.»

گفت: «بگذاریدش آنجا.» وقتی‌از بازی‌فراغت یافت سررا خواست ودرآن نگریست. آنگاه بگفت تا به خاکش کردند وبگفت‌تا پنجاه‌هزاردرم به‌سعید دادند و به‌کمکهای بصره گماشته شد.

از یکی ازغلامان مستعین‌آورده‌اند که وقتی سعید مقابل وی رسید اورا پیاده کرد ویکی از ترکان را براوگماشت که خونش را بریزد. از اوخواست که مهلتش دهد تا دو رکعت نماز کند. جبه‌ای به تن داشت. سعید به‌آن شخص ترك که به کشتن وی‌گماشته شده بود گفت که‌پیش ازکشتنش جبه را از اوبخواهد، ترك‌چنین کرد و چون دررکعت دوم سجده کرد او را بکشت وسرش را برید. دستور داد به‌گورش کنند وجایش نهان ماند.

محمدبن مروان دربارۀ مؤید وستایش معتز شعری‌گفت به این‌مضمون:

«تویی که وقتی دنیا بلرزد آنرا نگهدارد

«ای نگهدار دین ودنیا بهنگام لرزش

«رعیت که خدای ترا برای آن نگهدارد
«امید دارد که عدالت تو به‌دورانهای دراز
«برای‌وی باقی بماند.
«به‌پیکاری نه آسان، پرداختی
«واقبال تو چشمه‌ای بود که فرونمی‌رفت
«تونخستین سرنبودی که دنباله با وی خیانت کرد
«سر توبودی وپیمان شکن دنباله بود
«اگر آنچه را تدبیر کرده بود انجام گرفته بود
«ملك واسلام از دست رفته بود
«می‌خواست دنیای ما را به هلاکت ونابودی دهد
«وهم هلاکت ونابودی دین می‌خواست
«وقتی می‌خواست از سرسفاهت جستن کند
«امام عدل براوجست
«تیری به تواناخت که به تونرسید
«هرکه به توتیرافکند،تیرش به اوباز می گردد.
«توقرابت وی را رعایت کردی
«اما اوقرابت وحرمت ترا رعایت نکرد.
«همانند رفتار نکوی‌تو
«هیچ برادر با برادر نکرد
«ما شاهد این بودیم وازآن بدورنبودیم.
«توبه پیکاری خستگی‌انگیز سرگرم بودی
« واومقابله‌ای راکه بدان وادارش کرده‌بودی،
«بزحمت تحمل‌میکرد.

«ای صاحب بخشش، به اوبی‌تقاضا عطاداده می‌شد
«وای عطابخش، هرچه را می‌خواست به اومی‌دادی.
«نکویی توبا وی از پدرش‌بیشتربود.
«درکارنکویی برادر نبودی،پدربودی
«نشستگاه وی به نزدیك تخت شاهی بود،
«اما از پس نزدیکی ازآن دوری‌گرفت.
«در نعمتها بودکه زوال‌پذیرفت،
«دری داشت‌که زیارتگاه‌کسان بود
«اکنون بسته شد.
«اکنون تنها شد در صورتیکه دنباله‌های وی
«بیست هزار بودندکه به‌دسته‌ها
«ازپی وی‌بودند.
«آن صفهاکه به‌وقت‌آمدن ورفتن‌وی
«برایش بپا می‌ایستادکجا شد؟
«از پس لجاج ونخوت به‌زبونی افتاد
«چونان ماهی‌ای‌که بی‌آب مانده باشد.
«بیعت اورا ازگردنها برداشتی
«ودیگر خطیب به هنگام خطبه دعای‌اونمی‌گوید
«از پس امارت بدولقبی دادی اماخدای امارت وی رابه‌لقب منحصرکرد.
«جامهٔ عزت بدوپوشانیدی‌که آنرا سبك‌گرفت
«ومحفوظ نداشت واز اوبرگرفته شد
«بسا نعمتهاکه داشتی و وی را درآن انباز می‌کردی
«وخدای به سبب عملهایش وی را ازآن‌برون‌کرد.

«وی را چون چراغی دیدم که شعله‌ای داشت
«اما برای وی نه‌نور به جا نهادی نه شعله
«ابراهیم،طناب‌صفاوطناب دوستی را
«برید که گسیخته‌شد.
«ای قرین بخشش هیچکس را مؤاخذه نمی کنی
«تا وقتی پیمان شکنی وخلل را دراو آشکار ببینی.
«من از ستایش بنی‌عباس صاحب حرمتم
«که ستایش بنی‌عباس‌حرمت من است.
«ای بنی‌عباس پرهیزگاری چنانتان ادب آموخت
«که‌قرشیان از شما ادب آموختند.
«هرکه دربارهٔ ستایش شما اختصار کند،
«ستایش خدای راکه درآن مختصر گوی،نیم.»

سخن از کار
معتز با مردم بغداد

از ابوعبدالرحمان فانی آورده‌اند که جوانی از مردم سامرا، از پرداخته‌های یکی ازمردم آنجا از زبان‌ترکان بدوچنین املاکرده بود که وقتی خلافت به‌معتز رسید و خدای قیام به‌کار بندگان خویش را در مشرقها و مغربها و دشت ودریا وشهر وبادیه ودشت وکوه بدو سپرد از بدگزینی وفتنهٔ مردم بغداد غمین شد.

پس المعتزبالله دستور داد تاگروهی ازآنها راکه ذهن صافی وطبع رقیق و پندارلطیف وخوی درست وغریزهٔ نکودارند وعقلشان بامشورت کمال یافته‌احضار کنند.

آنگاه امیرمؤمنان گفت: «این گروه را می‌بینید که نفاقشان شیوع یافته و کارشان بالا گرفته، غوغاییان، سفله‌اند وفرومایگان‌بیخرد، که اختیاری ندارند واز تمیز برکنارند. به سبب اعمال بدشان، افتادن در خطا را نکویافته‌اند، هرچه بسیار باشند اندکند، و چون یاد شوند مذمت شوند. دانسته‌ام که برای رهبری سپاهها و بستن مرزها وقوام‌کارها وتدبیر اقلیم‌ها مردی باید که‌چهارصفت در اوبه‌کمال‌رسیده باشد: دوراندیشی‌ای‌که به هنگام رخدادها، حقیقت‌مبدأ آنرا بجوید، ودانشی که‌وی را از تهور وغرور درکارها بدارد وجز به وقت فرصت اقدام‌نیارد، وشجاعتی که حادثات سخت وپیاپی آنرا کاستی ندهد، وبخششی‌که به سبب آن‌بذل اموال گزاف را به هنگام لزوم آسان‌گیرد.

«وسه‌صفت دیگر آنکه درپاداش دادن‌یاران شایسته، شتاب‌کندوبا متجاوزان ومنحرفان‌سختی‌کند وبرای‌رخدادها آماده‌باشد که‌ازحادثات‌روزگار ایمن‌نتوان بود.

«و دوصفت دیگر آنکه حاجت از رعیت بردارد ومیان نیرومند وناتوان به مساوات حکم‌کند.

«ویك صفت دیگر آنکه بیدارکارها باشد وکارامروز به فردانیفکند.

«اینك رای شما چیست که من از وابستگان خویش مردانی به مقابلهٔ آنها برگزیده‌ام‌که هرکدامشان سخت‌سرند با عزم درست‌که ازگشایش مغرور نشود و ازسختی حیرت نیارد، از پشت‌سرخویش بیم نیارد واز مقابل خویش‌هراس نکند، چونان مارخطی باشد در زیر سنگ‌ که اگر تحریکش کنندحمله‌کند وچون نیش‌زند جان بگیرد. لوازمش مهیاست وخشم وی سخت. باگروه اندك با سپاهی‌مقابله‌کند. بادلی ازآهن استوارتر به جستجوی انتقام باشد و سپاهها اورا نشکند، شوکتش پرتوان است ونابودکنندهٔ جانها، هرچه را بجوید بیابد وهرکه بگریزد از او جان نبرد. بصیر است وروشندل، حریص‌رغبت نباشد واز حادثات ناتوان نشود، اگر عهده کندکفایت‌کند، اگر وعده‌کند وفاکند. در پیکار دلیر باشد وبه‌گفتار پای‌بند.

یار خویش را به‌کار آید. در نبردگاه شوکتش نمایان باشد، از حریف برتر باشد. کشمکش جوی را ناتوان کند وهماورد را خسته کند ودوست را نیروبخشد.»

یکی از قوم به نزد وی بپاخاست و گفت: «ای امیرمؤمنان، خدای فضائل ادب را در توفراهم آورده ومیراث نبوت را خاص تو کرده وعنان حکمت را به‌دست توداده وازکرامت نصیب وافرت بخشیده، فهم رسایت داده وخاطرت را به علوم گرانقدر وصفامنور کرده که بیان، روشنگر دل است. ای امیرمؤمنان به خدافهم تو آنچه را که بی‌نصیبان از نعمت وبرکت و فضیلت وشرف طبعت از آن غافلند، دریافته و حکمت به زبان تو روان شده. آنچه گفتی صواب است وآنچه فهم کرده‌ای حق است بی‌کاستی. توای امیرمؤمنان یگانهٔ دهری و بی‌همتای دوران که‌اوج فضیلت وی به وصف نیاید وشرف وبزرگواری وی به حصر نباشد.»

آنگاه امیرمؤمنان دستور داد تا یاران وی را بر نواحی، منشور دهند وآنها را برموی و پوست وخون دشمنان مطلق‌العنان کرد. وقتی محمدبن‌عبدالله از آنچه دربارهٔ نواحی فرمان کرده بود خبریافت نامه‌ای نوشت که‌نسخهٔ آن چنین است:

«اما بعد، گمرهی هوس شما را از رای درست بگردانیده و به راه خطا کشانیده، اگر حق را برخویشتن تسلط داده بودید وآنرا برخویشتن فرمانرواکرده بودید به راه نصرتتان می‌برد وظلمات حیرت‌را از شمامی‌برد. اینك اگر مایل صلح باشید، خونهای خویش را محفوظ می‌دارید ومعاش خویش را مرفه می‌کنید و امیرمؤمنان از جرم خطاکارتان می‌گذرد ونعمت‌کافیتان می‌دهد. اگر به سرکشی خویش ادامه دهید وآرزو، اعمال بدتان را برشما چیره کند آماده پیکار از جانب خدا وپیمبروی باشید، ازآن پس که دستاویز از شماگرفته وحجت برشما تمام‌شده. اگر هجوم‌ها آغاز شود وآتش پیکار افروخته شود وآسیای آن به‌گردش افتد و شمشیرها، بندهای پیکارخواهان را ببرد ونیزه‌ها، راغبان آن را از پای بیندازد، بانگ

پیکار برآید ودلیران در هم آویزند وجنگ دندان نماید وپرده از آن برگیرد، گردن اسبان درهم افتد ودلیران سوی سرکشان حمله برند، خواهید دانست که کدام یك از دوگروه در مقابل مرگ سرسخت‌ترند وبه هنگام پیکار پرصلابت تر، که در آن وقت عذری نپذیرند وفدیه‌ای نگیرند. هرکه اعلام خطر کرد عذر از میان‌برداشت. وزود باشدکه ستمکاران بدانندکه درکجا سرنگون می‌شوند.»

نامهٔ محمدبن‌عبدالله به ترکان رسید و به پاسخ نامه وی چنین نوشتند:

«تصور باطل به صورت حق برتونمودار شده وگمرهی رابه‌تورشاد وانموده چون سرابی در بیابانی که تشنه آنرا آب پندارد وچون به نزدآن شود چیزی نیابد. اگر به عقل خویش باز روی برهان بصیرت برتوروشن شود ومایهٔ شبهه از تو برود، اما از روش حقیقت گشته‌ای و روی بگردانیده‌ای که طبع تودستخوش حیرت شده ودرکار استماع بانگ حق وپیوستن بدان، چون آن کسی که شیطانش در زمین به گمرهی برده وحیران شده. به دینت قسم‌ای محمدوعده ووعید توبه ما رسید که نه به تونزدیکترمان کرد ونه از تودورترمان کرد، که جستجوی یقین،مکنون‌ضمیرترا مکشوف داشت وترا چون‌آن‌کس یافت که به راه خویش برق را بس پندارد و چون راهش را روشن کند درآن برود وچون تاریك شود بماند. به دینت قسم اگر کار سرکشی توپاگرفته واندك آرزویی یافته‌ای،کارت به سختی می کشد و سپاهیانی سوی تو آریم که تاب آن نیاری وترا ازآنجا بازبونی برون کنیم که‌از جمله حقیران شوی. اگر در انتظار نامه امیرمؤمنان نبودیم که معلوممان دارد به‌تبعیت‌آنچه‌کنیم کار رایکسره‌میکردیم‌وشمشیرهای کند شده رابه‌نیام می کردیم‌وآنجارا زیر و رو می کردیم که پناهگاه‌شترمرغان وماران وبومان‌شود.تراازنزدیك بانگ دادیم واگر زنده‌ای‌به گوش‌تورسانیدیم اگراجابت کنی رستگارشوی واگر جزگمرهی‌نخواهی ترا بدان خوارکنیم وبه‌زودی پشیمان خواهید شد.»

در نخستین روز رجب این سال میان مغربیان وترکان نبردی بود ازآنرو که

در این روز مغربیان با محمدبن راشد و نصربن‌سعید فراهم آمدند و جوسق را از ترکان گرفتند واز آنجا برونشان کردند و به‌آنها گفتند: «هرروز خلیفه‌ای رامی کشید ویکی دیگر را خلع می‌کنید و وزیری را می‌کشید.»

و چنان بود که ترکان به عیسی بن‌فرخانشاه تاخته بودند واورا زده بودند و اسبانش راگرفته بودند. وقتی مغربیان ترکان را از جوسق‌برون کردند و بیت‌المال را از تصرف آنها برون آوردند پنجاه اسب راکه ترکان بر آن می‌نشسته بودند گرفتند. ترکان فراهم آمدند وبه ترکانی که درکرخ و دور بودند پیام دادند و با مغربیان مقابل شدند که یکی از مغربیان کشته شد، مغربیان قاتل‌را گرفتند. غوغاییان وشاکریان به کمکشان‌شتافتندوترکان به‌ضعف افتادند وتسلیم مغربیان شدند. جعفربن‌عبدالواحد میان دوگروه صلح آورد وتوافق کردند که حادثه‌ای نیارند ودرهرجا از جانب‌یکی از دوگروه کسی باشد، یکی نیز ازگروه دیگر باشد ومدتی کوتاه براین قرار ببودند.

وقتی ترکان خبر یافتند که مغربیان برمحمدبن‌راشد ونصربن‌سعید فراهم آمده‌اند، ترکان نیز به‌نزدبایکباك فراهم آمدند وگفتند: «به طلب این‌دوسرمی‌رویم، اگر به‌آنها دست یافتیم، هیچکس دیگر نیست که سخنی گوید.» محمدبن‌راشد و نصربن سعید درآغاز همان روزکه ترکان قصد تاختن به‌آنها را داشتند فراهم آمده بودند. پس از آن به منزلهای خویش رفته بودند وخبر یافته بودند که بایکباك به منزل ابن‌راشد شده. پس محمدبن‌راشد ونصربن‌سعید به خانه محمدبن‌عزون رفتند که به نزد وی باشند تا ترکان آرام گیرند، سپس به جمع خویش بازگردند. یکی برای بایکباك خبرچینی کرد واورا سوی آن دو رهنمون شد.

به قولی ابن‌عزون یکی را وادارکرد که بایکباك وترکان را به‌آن‌دو رهنمون شدکه ترکان آنها راگرفتند وکشتند. خبر به‌معتز رسید وخواست ابن‌عزون‌رابکشد اما دربارهٔ وی‌با معتز سخن کردند که اورا به بغداد تبعید کرد.

در همین سال محمدبن‌علی را ازبغداد به سامرا بردند با جمعی از طالبیان که ابواحمد، محمدبن‌جعفرعلوی، ازآن جمله بود. ابوهاشم داودبن‌قاسم جعفری رانیز باآنها ببردند واین هشت روز رفته ازشعبان همین سال بود.

سخن ازاینکه چرا محمدبن‌علی ودیگر طالبیان را از بغداد به سامرا بردند؟

چنانکه گفته‌اند سبب آن بودکه یکی از طالبیان با جمعی از سپاهیان و شاکریان از بغداد به ناحیهٔ کوفه رفته بود. درآن‌روزگار کوفه وسوادآن جزوعمل ابی‌الساج بودکه در بغداد بود وابن‌طاهر با وی سخن داشت که سوی ری رود. چون ابن‌طاهر خبریافت که مرد طالبی از بغداد به ناحیه کوفه رفته‌به ابوالساج گفت که سوی‌عمل خویش‌به‌کوفه رود. واو نایب خویش‌عبدالرحمان را به‌کوفه‌فرستاد. پس ازآن ابوالساج، ابوهاشم‌جعفری‌را با جمعی ازطالبیان همراه وی دربغدادبدید که با وی دربارهٔ آن طالبی‌که سوی کوفه رفته بود سخن‌کردند. ابوالساج به‌آنها گفت: «به اوبگویید، از من دوری‌گیرد که اورا نبینم.»

وقتی عبدالرحمان نایب‌ابوالساج سوی‌کوفه شد و واردآنجا شد سنگ به طرف وی‌انداختندتاوارد مسجد شدکه‌گمان بردند وی برای نبرد علوی‌آمده‌است. به‌آنهاگفت: «من عامل نیستم، بلکه یکی هستم‌که مرا برای‌نبرد بدویان‌فرستاده‌اند.» که از وی دست بداشتند ودرکوفه بماند.

وچنان بودکه معتز، ابواحمد، محمدبن‌جعفرطالبی، راکه‌گفتم با جمعی از طالبیان به سامرا برده شد، به ولایتداری‌کوفه گماشته بود واین از پس‌آن بودکه مزاحم‌بن‌خاقان آن مرد علوی‌راکه برای نبرد وی به‌کوفه رفته‌بود هزیمت‌کرده‌بود وازپیش به‌جای خود یادآن‌رفت. چنانکه گفته‌اند این‌ابواحمد درنواحی‌کوفه تباهی کرد ومردم راآزارکرد ومالها وملکهایشان‌را بگرفت. وقتی نایب‌ابوالساج‌درکوفه

اقامت گرفت با این ابواحمد علوی خدعه کرد، با وی مؤانست کرد چندان که با وی در خوردن و نوشیدن یار وهمدم شد. پس از آن با وی به‌گردش سوی یکی از بستانهای کوفه رفت. عبدالرحمان یاران خویش را آماده کرده بود وشبانگاه ابواحمد را به‌بند کرد وبه هنگام شب دربند براستران دخول[1] ببرد تا در اول ماه ربیع‌الاخر به بغداد رسانید.

وقتی اورا بنزد محمدبن‌عبدالله برد، وی علوی را به نزد خویش بداشت سپس از او کفیل گرفت و آزادش کرد. پس از آن نامه‌هائی از حسن‌بن‌زید همراه برادرزاده محمدبن‌علی‌عطاری به دست آمد که خبر آن را برای معتز نوشتند، نامه آمد که وی را همراه عتاب‌بن عتاب بفرستند، آن طالبیان را نیزبفرستند، که همه را با پنجاه سوار فرستادند. این‌ابواحمد وابوهاشم جعفری وعلی‌بن‌عبیدالله علوی را نیز فرستادند.

کسان دربارهٔ علی بن‌عبیدالله گفته‌اند که وی اجازه خواست که به منزل خویش‌رود، به سامرا، چنانکه گفته‌اندمحمدبن‌عبدالله بدواجازه داد وهزار درم‌نیز داد که‌به‌نزد وی‌ازتنگدستی‌شکوه کرده بود وابوالقاسم باکسان خویش بدرود گفت.

به قولی سبب بردن ابوهاشم آن بود که ابن کردیه وعبدالله‌بن‌داود به معتز گفتند اگردربارهٔفرستادن داودبن‌قاسم‌به محمدبن‌عبدالله‌نامه‌نویسی،اورا نمی‌فرستد. بدوبنویس وبگوی که می‌خواهی وی را برای سامان‌کار طبرستان آنجا فرستی، و چون به نزد توشد دربارهٔ وی بیندیشی. بدین ترتیب اورا فرستادندوناخوشایندی برای وی رخ نداد.

در این سال حسن‌بن‌ابی‌الشوارب قاضی‌القضات شد وچنان بود که‌محمدبن‌عمران ضبی، ادب‌آموزمعتز، کسانی را برای‌کار قضاوت به‌نزد معتز نام برده بود،

---

۱ ــ نام‌محلی‌است‌نزدیك فرات درحدود شام. این دخول بجزآنست که در شعرامرؤالقیس آمده‌که درحدود یمامه است ودر دل‌جزیره. (م)

نزدیك به هشت کس، از آنجمله خلنجی و خصاف، و نامه‌های آنهارا نوشت. اما شفیع خادم ومحمدبن ابراهیم وعبدالسمیع بن هارون جعفری درمیان افتادند و گفتند: «اینان ازیاران ابن ابی‌دواد بوده‌اند ورافضیندو قدریندوزیدیند وجهمیند.» که معتز بگفت تا آنها را برانند وسوی بغداد فرستند. عامه به خصاف تاختند و دیگران به بغداد رفتند وضبی بجز مظالم از کارهای دیگر برداشته شد.

گویند: دراین سال مقدار مقرری ترکان ومغربیان‌وشاکریان را معین کردند، مبلغی که سالانه مورد نیاز آنها بود دویست‌هزاردینار بود واین خراج دوسالهٔ همهٔ مملکت[1] بود.

در این سال ابوالساج سوی راه مکه رفت. چنانکه گفته‌اند سبب آن بود که وقتی کار وصیف سامان یافت ومعتز انگشتر خویش را بدوداد به ابوالساج نوشت ودستور دادکه سوی راه مکه رود وآنرا اصلاح کند ومال و چیزهای بایسته برای وی فرستاد و اوآماده شدن گرفت اما محمدبن‌عبدالله نامه نوشت و خواست که راه مکه با وی شود که این پذیرفته‌شد وابوالساج را ازجانب‌خویش فرستاد.

در اول ذی‌حجه عیسی‌بن‌شیخ ولایتدار رمله شد و نایب خویش ابوالمغرا را آنجا فرستاد. گویند وی‌برای این، چهل‌هزاردینار به‌بغا داد، یابرای‌وی‌تعهد کرد.

در این سال وصیف به عبدالعزیزبن‌ابی‌دلف دربارهٔ گماشتن وی برجبل نامه نوشت و خلعتهایی برای او فرستادکه این کار را از جانب وصیف عهده کرد.

در این‌سال محمدبن‌عمروجانفروش‌در دیار ربیعه کشته‌شد، نایب‌ایوب‌بن‌احمد اوراکشت، به ماه‌ذی‌قعده.

در این‌سال معتز برکنجورخشم آورد ودستوردادتااورا در جوسق بداشتند،

---

۱ ــ کلمهٔ متن

سپس با بند به بغداد بردند. سپس او را به یمامه فرستاد که درآنجا بداشته شد.

در این سال پسر جستان فرمانروای دیلم با احمدبن عیسی علوی و حسن‌بن‌احمد کوکبی به ری هجوم بردند و کشتار کردند و اسیر گرفتند. وقتی آهنگ ری کردند عبدالله‌بن‌عزیز عامل آنجا بود که بگریخت. مردم ری بر دوهزار هزار درم باآنها صلح کردند که بدادند و پسر جستان‌از ری‌برفت. ابن‌عزیز سوی‌آنجا بازگشت و احمدبن‌عیسی را اسیرگرفت و وی را به نیشابور فرستاد.

دراین سال، اسماعیل‌بن‌یوسف طالبی، همان که در مکه چنان کرده بود، درگذشت.

در این سال محمدبن‌احمد از جانب معتز سالار حج شد.

پس از آن سال دویست وپنجاه‌وسوم درآمد.

سخن از خبرحادثاتی که به‌سال دویست‌وپنجاه‌وسوم بود

از جمله آن بود که معتز به روز چهارم رجب، موسی پسر بغای کبیر را ولایتدار جبل کرد، درآنوقت از سپاهیان ترك وامثالشان‌دوهزار وچهارصدوچهل‌وسه کس باوی بودکه ازآن جمله هزاروصدوسی کس با مفلح بودند.

در این سال مفلح که برمقدمهٔ موسی‌پسر بغا بود با عبدالعزیزبن‌ابودلف نبردکرد، هشت روز مانده از رجب همین‌سال.

عبدالعزیز بانزدیك بیست‌هزارکس از اوباش وغیره بود، چنانکه گفته‌اند نبرد میان‌آنهابیرون همدان بود، درحدود یك میل، که مفلح‌عبدالعزیزرا تا سه‌فرسخ هزیمت کردکه می‌کشتند واسیر می‌گرفتند. پس‌ازآن مفلح وهمراهان‌وی به‌سلامت

بازگشتند. ومفلح، فتح آنروز را نوشت وچون ماه رمضان رسید، مفلح سپاه‌خویش را در حدود کرج بیاراست ودو کمین از آنها نهاد. عبدالعزیز سپاهی فرستاد که چهارهزار کس بود. مفلح باآنها پیکار کرد. دو کمین مفلح به مقابلهٔ یاران‌عبدالعزیز درآمدند که هزیمت شدند ویاران مفلح شمشیر در آنها نهادند وبکشتند واسیر گرفتند. عبدالعزیز بکمك یاران خویش رفت وبا هزیمت یاران خویش هزیمت‌شد وکرج را رها کردوسوی‌قلعه‌ای رفت از آن خویش که‌در کرج بود،به نام دز و آنجا حصاری شد.

مفلح وارد کرج شد و گروهی از خاندان ابودلف را به اسیری گرفت وتنی چند از زنان‌آنها را گرفت که به قولی مادر عبدالعزیز ازآن جمله بود وآنهارابه‌بند کرد.

گویند: مفلح هفتادسر به سامرا فرستادبا علمهای بسیار.

در این سال موسی‌بن‌بغا از سامرا به همدان رفت و آنجا منزل گرفت.

در این سال به‌ماه رمضان معتز بغای شرابی را خلعت داد باتاج و دوشانه‌پوش که‌باآن بمنزل‌خویش‌رفت.

در این سال سه روز مانده از ماه شوال وصیف ترك کشته شد. چنانکه گویند سبب‌آن بود که ترکان وفرغانیان و اشروسنیان آشوب کردند و مقرریهای خویش را خواستند، بابت چهار ماه. بغا و وصیف وسیمای شرابی با نزدیك یکصد کس از یاران خویش سوی‌آنها رفتند، وصیف با آنها سخن کرد و گفت:«چه می‌خواهید؟»

گفتند: «مقرریهایمان‌را.»

گفت:«خاك بگیرید، مگرمالی به نزد ماهست؟»

اما بغا گفت: «بله، در این‌باب از امیرمؤمنان می‌پرسیم، در خانه اشناس سخن می کنیم، هرکس از شمانیست از نزدتان برود.»پس به خانه اشناس‌درآمدند، سیمای شرابی سوی سامرا رفت. بغا نیز از پی‌وی رفت که رای خلیفه را دربارهٔ

پرداخت به‌آنها بپرسد. وصیف در دستشان بود. یکیشان بر اوجست و با شمشیردو ضربت به وی زد. دیگری نیز باکارد وی را زخمی کرد. نوشری پسر تاجیك که‌یکی از سردارانش‌بود وی را به منزل خویش برد. وقتی‌آمدن بغا دیرشد پنداشتند که‌وی درکارآرایش سپاه برضدآنهاست و وصیف را از خانهٔ نوشری درآوردند و او رابا تبرزینها زدند تا دوبازویش را شکستند. پس از آن گردنش را زدند وسرش را بر «چوب آتش پرداز[1]». تنوری نصب‌کردند. مردم سامرا قصدداشتند منزلهای وصیف وفرزندان وی را غارت‌کنند. فرزندان وصیف بیامدندومنزلهای‌خویش‌را حفظ‌کردند. پس ازآن‌معتزکارهایی راکه باوصیف بوده بود به‌بغای شرابی داد.

در روز فطر این سال‌بندارطبری کشته شد.

سخن ازسبب کشته شدن بندار طبری

سبب‌آن بودکه در رجب همین سال یکی از خارجیان به نام مساور پسر عبدالحمید در بوازیج قیام‌کرد ومعتز درماه رمضان،ساتکین را به مقابلهٔ وی‌فرستاد. خارجی به طرف راه خراسان‌رفت.محمدبن‌عبدالله که‌درراه‌خراسان با وی‌بودبندار ومظفربن‌سیسل را به‌حفاظت آنجافرستاد که‌وقتی‌به‌دهکدهٔ‌شاهی‌رسیدندآنجابماندند. گویندکه بندار درآخرین روز ماه رمضان به‌آهنگ شکار برون شد و به جستجوی شکار،دور رفت چندانکه نزدیك یك فرسخ از خانه‌های دهکده گذشت. دراین اثنا دوعلم را دیدکه به طرف دهکده پیش می‌آمد وجمعی نیز باآن می‌آمدند، یکی از یاران خویش را فرستادکه ببیند علمها چیست. سالار جمع بدوخبردادکه‌وی عامل کرخ جدان است و شنیده که مردی به نام مساور پسر عبدالحمید از دهقانان اهل بوازیج، جان فروش شده وخبر یافته‌که سوی کرخ جدان می‌شود وچون‌خبر یافته به فرار سوی دسکره‌آمده‌که به نزدیکی بندار ومظفرآسوده خاطر شود. همانـدم

۱ــ کلمهٔ متن:محراك بمعنی‌چوبی‌که آتش‌تنور راباآن‌بهم میزده‌اند. (م)

بندار به‌نزد مظفر رفت وبدو گفت که جانفروش قصد کرخ جدان دارد و آهنگ ما می کند، مارا ببر که با وی مقابل شویم.

مظفر بدو گفت: «اینك روز رفته و می‌خواهیم نماز جمعه کنیم، فردا نیز عید است، وقتی عید گذشت آهنگ او می کنیم.» اما بندار نپذیرفت وهماندم برفت به این امید که به تنهائی و بی‌حضور مظفر برجانفروش ظفریابد. مظفر به جای ماند و از دسکره بیرون نشد. ازدسکره تا تل‌عکبرا هشت فرسنگ بود و از تل‌عکبرا تا محل نبرد چهار فرسنگ. بندار سوی تل‌عکبرا رفت وهنگام تاریکی شب آنجا رسید که شب عیدفطر بود. اسبان‌خویش‌را خوراکی‌داد. آنگاه برنشست وبرفت تا شبانگاه‌به نزدیك سپاه جانفروش رسید که نماز می کردند وقرآن می‌خواندند. یکی ازخواص یارانش بدو گفت در این حال که‌غافلند برآنها شبیخون برد که نپذیرفت‌و گفت: «نه، تا به‌آنها بنگرم‌و آنها نیز مرا بنگرند.»

پس دویاسه سوارفرستاد که خبرخارجیان‌رابرای‌وی بیارد وچون نزدیك‌سپاه آنها رسیدند از حضورشان خبر یافتند وبانگ «سلاح بر گیرید» زدند و برنشستند و مقابل هم بماندند تا صبح شد. آنگاه نبردآغاز کردند. یاران بندار نتوانستندیك‌تیر بیندازند. آنها نزدیك سیصد سوار وپیاده بودند که آنها را به پهلوی راست‌وپهلوی چپ ودنباله بیاراست وخود وی در قلب ایستاد. مساور ویارانش به‌آنها هجوم آوردند، بندار ویارانش در مقابل آنهاثبات‌کردند. جانفروشان از محل اردوگاه و جایگاه خویش‌سرازیرشدند که‌بنداروپارانش به‌طمع غارت‌افتند. امابندار ویارانش متعرض‌اردو گاه آنها نشدند. پس از آن جانفروشان با شمشیر ونیزه‌ها هجوم کردند، آنها هفتصد کس بودند، دو گروه صبوری کردند. جانفروشان به شمشیرها دست بردند، نه نیزه‌ها. نزدیك پنجاه کس از جانفروشان کشته شد واز یاران بندار نیز همانندآن. آنگاه جانفروشان هجومی کردند ونزدیك یکصد کس از یاران بندار را جدا کردند، آن یکصد کس لختی در مقابل‌آنها صبوری کردند، سپس همگی کشته

شدند. بندار ویارانش هزیمت شدند وجانفـروشان آنها را گروه از پس گروه جـدا می‌کردند وهمه‌را می‌کشتند. بندار به هزیمت، دور برفت که تعقیبش کردندونزدیك تل‌عکبرا در حدود چهار فرسنگ از محل نبرد بدو رسیدند واورا کشتند وسرش‌را برنهادند. از یاران بندار نزدیك پنجاه کس نجات یافتند وبه قولی یکصد کس که وقتی خارجیان به گروههای جدا شدگـان مشغول بـودند، از نبرد دوری گـرفته بودند.

خبر بندار به‌مظفر رسید که در دسکره بود واز آنجا دورشد وبه نزدیك‌بغداد رفت. پس از عید فطر خبر کشته شدن بندار به محمدبن‌عبدالله رسید. گویند کـه وی از غم حادثهٔ بندار و کشته شدنش چنانکه رسم وی بود ننوشید وبـه سرگرمی نپرداخت.

پس از آن مساور بی‌درنگ سوی حلوان رفت. مـردم آنجا به مقابلهٔ وی برون شدند وبـا او نبـرد کردند، چهارصد کس از آنـها کشته شد و گـروهی از یاران جانفروش را کشتند. گروهی از حج‌گزاران خراسان که در حلوان‌بودند و به‌کمـك مردم حلـوان برخاستـه بودند نیزکشته شدند. پس از آن جانفروشان برفتند.

خبر درگذشت محمد ابن‌عبدالله طاهری

شب چهاردهم ذی‌قعدهٔ همین سال ماه‌گرفت، که همهٔ آن محوشد یا بیشتر آن نهان‌شد. چنانکه گفته‌اند، باپایان‌یافتن ماه گرفتگی محمدبن‌عبداللهطاهری درگذشت. بیماری وی که از آن درگذشت قرحه‌هایی بود که به‌گلووسرش زد و او را کشت. گویند: قرحه‌هایی که به گلو و سر وی بود، فتیله در آن می‌نهادند. وقتی بـمرد، برادرش عبیدالله وطاهر پسرش دربارهٔ نماز کردن بر او نزاع کردند. عاقبت‌پسرش

براو نماز کرد که بطوریکه گفته‌اند در این‌باب وصیت کرده بـود.

پس از آن میان عبیدالله‌بن‌عبدالله برادر محمد واطرافیان محمد نزاعی در-گرفت تاآنجاکه به روی اوشمشیر کشیدند وسنگ انـداختند. غوغاییان وعامـه و غلامان‌اسحاق‌بن‌ابراهیم جانب طاهر پسر محمدراگرفتند وبانگ برآوردند: طاهر! ای منصور. عبیدالله به سمت شرقی عبور کرد که خانهٔ وی بود. سرداران نیزجانب عبیداللهرا گرفتند که محمدبن‌عبدالله وی را برکارهای خویش‌جانشین کرده بود ودر این‌باره وصیت کرده بود وبه‌عاملان خویش‌نوشته‌بود.

پس از آن معتز برای عبیدالله خلعت‌ها فرستاد با ولایتداری بغداد . چنانکه گفته‌اند عبیدالله بگفت تا پنجاه‌هزار درم به کسی دادند که خلعتها را از جانب معتز به نزد وی‌آورده بود.

نسخهٔ‌مکتوبی که محمدبن‌عبدالله دربارهٔ‌جانشینی‌عبیدالله‌برادرش‌ازپی‌خویش به عاملان خویش نوشته بود:

«اما بعد، خدای عـزوجل مرگ را بردیگر مخلوق خویش محتوم ومقـررو روان کرده چنانکه برگذشتگان نیز روان بوده، هرکه از توفیق خدای نصیبی دارد سزاوار است که در همه حال‌آمادهٔ رسیدن خبری باشد که ازآن چاره و مفر نیست. این‌نامه را می‌نویسم به وقتی که به‌بیماری‌ای دچارم که سخت مایهٔ‌هراس‌است و بیم برامید چیرگی یافته. اگر خدای شفا دهد و بیماری را ببرد از قدرت اوست و رسم کریمانهٔ او. اما اگرحادثه‌ای که‌راه متقدمان ومتأخران‌است‌رخ‌دهد،عبیدالله‌بن‌عبدالله وابستهٔ امیرمؤمنان، برادر خویش، را جانشیـن می‌کنم که اطمینان هست که راه مرا دنبال کند و همانند من در تأیید قدرت امیرمؤمنان بکوشد تا دستوروی بیایـد و به ترتیب‌آن کار کند. این را بـدان و درکـارهای خویـش از نـامه‌ها و دستورهای عبیدالله که به تو می‌رسد فرمانبرداری کن، انشاءالله.

«نوشته شد به‌روز پنجشنبه سیزده‌روز رفته از ذی قعده سال دویست وپنجاه-

وسوم.»

در ایـن سال معتز، ابواحمد متوکل را به واسط تبعیدکـرد. از آن پـس به بصره، سپس به بغداد باز برده شد و او را در سمت شرقی در قصر دیناربن‌عبدالله جای دادند.

در همین سال علی‌بن‌معتصم را نیز به واسط تبعیدکرد، سپس در همین سال او را به‌بغداد بردند.

در همین‌سال مزاحم بن‌خاقان درگذشت، به‌مصر و درماه ذی حجه.

در ایـن‌سال عبدالله بن‌محمد زینبی سالار حج بود.

در این سال، درماه‌ذی قعده، محمدبن معاذهمراه‌مسلمانان درناحیهٔ ملطیه غزا کردکه هزیمت شدند ومحمدبن معاذ اسیر شد.

و هم در این سال موسی‌بن‌بغا دریك فرسخـی قـزوین باکوکبـی طالبـی تلاقی کرد، به روز دوشنبه سلخ ذی‌قعدهٔ همین سال، وموسی، کوکبی‌راهزیمت‌کرد که به دیلم پیوست وموسی پسربغا به قزوین درآمد.

یکی‌که درآن نبرد حضور داشته‌بود به‌من‌گفت‌که یاران‌کوکبی که ازدیلمیان بودند، وقتی با موسی ویاران وی روبروشدند صف‌ها بستند وسپـرهای خویش را پیش روی خویش گرفتندکه از تیرهای یاران موسی‌محفوظ مانند. وقتی موسی‌دید که با این‌کارشان تیرهای یارانش به‌آنها نمی‌رسد بگفت تا نفتی راکه همراه داشت برزمینی که‌باآنها روبروشده بودبریزند. آنگاه بگفت تایارانش ازمقابل‌دیلمیان‌پس‌روند وچنان‌وانمایندکه از آنها به‌هزیمت‌شده‌اند، وقتی چنین کردندکوکبی پنداشت که هزیمت شده‌اند وبه تعقیب‌آنها رفتند. وقتی موسی بدانست‌که یـاران‌کوکـبی میان‌نفت رسیده‌اندبگفت‌تاآتش درآن افروختند، وچون‌آتش درنفت گرفت‌واز زیر یاران‌کوکبی درآمد وآنها راسوختن‌گرفت‌دیگران‌نیزگریزان شدند وهزیمت‌قوم و درآمدن موسی به قزوین، از این بود.

در این‌سال، به‌ماه ذی‌حجه، خطارمش درناحیهٔ جلولا بامساور جانفروش تلاقی کردکه مساور اورا هزیمت کرد.

آنگاه سال دویست وپنجاه‌وچهارم در آمد.

سخن از خبر حادثاتی که به سال‌دویست‌وپنجاه‌وچهارم بود

از جمله حادثات این سال کشته شدن بغای‌شرابی بود.

سخن از اینکه چرا بغای‌شرابی کشته‌شد؟

گویند: سبب آن بودکه وی معتز را به رفتن سوی بغدادترغیب‌می‌کرده‌بود، امـا معتز این را از اونمی‌پذیرفته بود. پس ازآن بغاوصالح‌بن وصیف وخـواص وی به عروسی جمعه دختر بغاکه صالح‌بن‌وصیف اورا به زنـی گرفته بود اشتغـال یافتند، به نیمهٔ ذی‌قعده.

شبانگاه معتز برنشست، احمدبن‌اسرائیل نیز با وی بود، وسوی کـرخ سامرا رفت به‌آهنگ بایکباك که مخالف بغا بود ویاران وی. چنانکه گفته‌اند سبب‌مخالفت بایکباك‌بابغاآن بودکه‌به‌شراب نشسته‌بودند ومی‌نوشیدند. یکیشان‌بایارخویش‌عربده کرد، از اینرو از هم جدایی‌گرفتند وبه همین سبب بـایکباك از بغاگریـزان بود و روی از اونهان می‌داشت.

وقتی معتز با همراهان خویش به‌کرخ رسید مردم کرخ و مردم دور به نزد بایکباك‌فراهم‌آمدند وهمراه معتز به‌جـوسق سامرا رفتند. این خبر به بغا رسید که باغلامان خویش‌که‌نزدیك پانصدکس‌بودند وبه همین مقدار از فرزندان ویـاران و سرداران خویش برون شد وبه‌کنارنهر نیزك شد، آنگاه به چند جای دیـگر رفت،

سپس به سن رفت. نقدی که همراه داشت نوزده کیسه دینار بود ویکصد کیسه درم که از بیت المال خویش وبیت المالهای سلطان گرفته بود وتا وقتی که کشته شدانداک چیزی از آن را خرج کرد.

گویند: وقتی بغا خبر یافت که معتز با احمدبن اسرائیل سوی کرخ رفته با خواص سرداران خویش برون شد تا به تل عکبرا رسید، سپس برفت تا به سن رسید. یاران وی از سختی‌ای که بدان دربودند با همدیگر شکوه کردند که با خویشتن خیمه نیاورده‌اند ونه چیزی که در سرما از آن گرم توانند شد که در زمستانند. بغا بر کنار دجله در خیمهٔ کوچك خویش بود. ساتکین بنزد وی رفت وگفت: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد، مردم اردوگاه سخن کرده‌اند وچنین گفته‌اند، من فرستادهٔ آنها به نزد توهستم.»

گفت: «همه‌شان چنین می گویند؟»

گفت: «آری، واگر خواهی کس از پی آنها فرست تا همانند سخن مرا با تو بگویند.»

گفت: «امشب مرا واگذار تا بیندیشم وصبحگاه دستور من به توبرسد.»

وقتی شب تاریك شد بغا زورقی خواست وبر آن نشست، دوخادم نیز همراه برد. مقداری مال نیز برداشت، اما با خویش سلاح وکارد وگرزی برنداشت. مردم اردوگاه از این کار وی خبر نداشتند. معتز به هنگام غیبت بغا، با جامهٔ خویش می‌خوابید وسلاح به تن داشت، نبیذ نمی‌نوشید وهمه کنیزکانش بپای ایستاده بودند.

بغا در ثلث اول شب به پل رسید، وقتی زورق نزدیك آن شد گماشتگان پل کس فرستادند که بنگرد در زورق کیست، واوبه غلام بانگ زد که بنزد گماشتگان بازگشت. بغا درآمد وبه بستان خاقانی رفت. گروهی از گماشتگان بدوپیوستند که مقابل آنها ایستاد وگفت: «من بغا هستم.»

ولید مغربی بدورسید وگفت: «فدایت شوم چه‌شده؟»

گفت: «یا مرا به منزل صالح پسر وصیف می‌بری یا با من به‌منزلم می‌شوید تا با شما نیکی کنم.»

ولیدمغربی کسان بربغا گماشت و دوان سوی جوسق رفت و برای ورود به نزد معتز اجازه‌خواست که‌اجازه داد. بدوگفت: «سرور من،اینك بغا که اورا گرفته‌ام وکسان براو گماشته‌ام.»

گفت: «وای تو،سرش رابرای من بیار.»

ولید بازگشت وبه‌گماشتگان گفت: «از او دور شوید تا پیام‌رابه‌او برسانم.» گماشتگان دور شدند. ولید ضربتی به پیشانی وسربغا زد، آنگاه به دستانش زد و آنرا قطع کرد. آنگاه بدوضربت زد تا از پا درآمد وسرش را برید و سروی را در دامن قبای خویش نهاد وبه نزد معتز برد که ده‌هزار دینار بدوبخشید وخلعت داد و سر بغا را درسامرا برنهاد وسپس به بغداد . مغربیان به‌پیکروی جستند وآنرا به‌آتش سوختند.

معتز هماندم کس به نزد احمدبن‌اسرائیل وحسن‌بن‌مخلد وابونوح فرستاد و احضارشان کرد وخبر را باآنها بگفت. عبیدالله‌بن‌عبدالله‌طاهری در بغداد به‌طلب پسران بغا برآمد که همراه‌کسانی از معتمدان خویش به فرارآنجا رفته‌بودند وبه‌نزد آنها نهان شده بودند.

گویند: پانزده‌کس‌از فرزندان ویاران بغا را درقصرالذهب بداشتندوده‌کس را در مطبق.

گویند: آنشب که بغا دستگیر شد وقتی می‌خواست به طرف سامرا سرازیر شود، با یاران خویش مشورت کرد که نهانی به طرف‌آنجا سرازیر شود و به خانهٔ صالح پسر وصیف شود و چون عید نزدیك شد سپاهیان بیایند و اوباصالح پسر وصیف ویارانش قیام کند وبه مغربیان بتازند، سپس به معتز بتازند.

در این سال صالح پسر وصیف ولایتداری دیار مصر وقنسرین وعواصم‌را به دیوداد، داد واین به ماه ربیع‌الاول همین سال بود.

در همین سال بایکباك ولایتداری مصر را به احمدبن‌طولون داد.

در همین سال مفلح وباجور با مردم قم نبردی داشتند واز آنها کشتاری‌بزرگ کردند واین به ماه ربیع‌الاول همین سال‌بود.

وهم در این سال‌علی‌بن‌محمدبن‌علی‌بن‌موسی‌الرضا(ع) درگذشت، به روز دوشنبه چهار روزمانده از جمادی‌الاخر. ابواحمدبن‌متوکل در خیابان منسوب به ابواحمد براونمازکرد ودر خانه‌اش به‌گورشد.

وهم در این‌سال، در جمادی‌الاخر، دلف‌بن‌عبدالعزیز به‌اهواز رسیدکه‌پدرش عبدالعزیز اورا به اهواز وجندی‌شاپور وشوشترفرستاده بودکه دویست‌هزار دینار خراج آنجا راگرفت وسپس برفت.

در ماه رمضان همین سال نوشری سوی مساور جانفروش رفت وباوی‌تلاقی کرد وهزیمتش‌کرد وگروهی بسیار از یاران وی را بکشت.

در این سال علی‌بن‌حسین‌عباسی سالار حج شد.

آنگاه سال دویست‌وپنجاه وپنجم درآمد.

سخن‌ازخبرحادثاتی که به‌سال دویست و پنجاه و پنجم بود

از جمله حوادث سال‌آن بودکه مفلح واردطبرستان شد ومیان‌وی‌وحسن‌بن‌زیدطالبی نبردی بودکه مفلح،حسن‌بن‌زید را هزیمت‌کردکه به دیلم پیوست. آنگاه مفلح وارد آمل شد وخانه‌های حسن‌بن‌زید را بسوخت، آنگاه به طلب حسن‌بن زید سوی دیلم روان شد.

درهمین سال میان یعقوب پسرلیث وطوق‌بن مغلس نبردی بود، بیرون کرمان،

که دراثنای آن یعقوب، طوق‌را اسیر کرد. وسبب آن، چنانکه گفته‌اند، این بود که علی ابن‌حسین‌بن‌قریش به‌سلطان نامه‌نوشت وخواستار کرمان شد ـ وی پیش از آن از عاملان خاندان طاهر بوده بود ـ درنامهٔ خویش از ضعف خاندان طاهر سخن کرد که این ولایتهای سپرده‌به‌خویش را مضبوط نداشته‌اند ویعقوب‌بن‌لیث، سیستان را ازدستشان گرفته و درکار فرستادن خراج فارس کندی کرده. سلطان ولایتداری کرمان را برای اونوشت وهم او ولایتداری آنجا را برای یعقوب‌نوشت، می‌خواست با این کار هریك ازآنها را برضد دیگری برانگیزد که هرکه تلف شود زحمتش از سلطان برخیزد و تنها به دیگری پردازد که هرکدامشان دشمن وعصیانگر وی بودند.

وقتی سلطان چنین کرد یعقوب از سیستان به‌آهنگ کرمان حرکت کرد. علی ابن‌حسین از خبر یعقوب آگاه شد واینکه با سپاهی انبوه قصد کرمان دارد وطوق ابن‌مغلس را ازفارس فرستاد. طوق سوی کرمان رفت و زودتر از یعقوب آنجا رسید و به کرمان درآمد. یعقوب نیز از سیستان روان شد وبه یك منزلی کرمان رسید.

یکی که می‌گفت درکار یعقوب وطوق حضور داشته‌به من گفت که یعقوب‌در آنجا که اقامت داشت، به یك منزلی کرمان، بماند ویکماه یا دوماه ازآنجاحرکت نکرد، اخبار طوق را می‌جست وهرکه ازکرمان به طرف وی برون می‌شد دربارهٔ کار طوق از اوپرسش می‌کرد، امانمی‌گذاشت کسی‌از طرف اردوگاه وی به‌کرمان گذر کند.

طوق به طرف وی نمی‌رفت اونیز به طرف‌طوق‌نمی‌رفت وچون این‌کارشان به درازا کشید، یعقوب چنان وانمود که‌از اردوگاه خویش به طرف سیستان‌حرکت می‌کند ویك منزل برفت. وقتی خبر رفتن وی به طوق رسید پنداشت که رای‌وی دربارهٔ نبرد طوق دیگر شده وکرمان را به او وعلی‌بن‌حسین واگذاشته، پس‌ابزار نبرد بنهاد وبه نوشیدن نشست ولوازم سرگرمی‌خواست. یعقوب دراین همه‌مدت از

جستجوی اخبار وی غافل نبود وچون شنید که طوق، با رفتن وی ابزار نبرد بنهاده وبه نوشیدن وسرگرم شدن روی‌آورده به آهنگ باز گشت حرکت کرد و دومنزل را سوی او به یك روز طی کرد. آخر روزی که طوق به‌کارسرگرمی‌ومیگساری‌خویش بود ناگهان دید که از بیرون آن شهر از ولایت کرمان که در آن بودغباری برخاست. به مردم دهکده گفت: «این غبار چیست؟»

گفتند: «این‌غبار گوسفندان مردم دهکده است که سوی صاحبانش می‌رود.» از آن پس اندك سخنی بیشتر نرفته بود که یعقوب با یاران خویش به نزدطوق‌رسید و او را با یارانش در میان گرفت. وقتی یاران طوق در میان‌گرفته شدند به‌آهنگ دفاع از خویشتن برفتند، یعقوب به یاران خویش گفت: « براین قوم راه بگشایید.» راهشان‌را گشودند که به‌فرار برفتند و سرخویش گرفتند وهرچه راکه درارردوگاه خویش داشتند به‌آنها واگذاشتند ویعقوب طوق را اسیر کرد.

ابن‌حمادبربر به‌من گفت که‌وقتی‌علی‌بن‌حسین،طوق‌رامی‌فرستادچندین‌صندوق همراه وی کرد که در بعضی از آن طوقها وبازوبندها بود که به یاران سخت‌کوش خویش‌دهد.دربعضی دیگر مالها بود که‌به‌هرکس‌از آنها که درخورجایزه‌بودندجایزه دهد.دربعضی دیگر بندهای‌آهنین بود که هرکس از یاران یعقوب‌را گرفت با آن‌بند نهد.

وقتی یعقوب، طوق وسران سپاهی راکه با وی بود اسیر کرد بگفت تاهرچه مال واثاث ومرکب وسلاح همراه طوق ویاران وی بود بگیرند ، این همه را به تصرف آوردند و به نزد وی فراهم کردند. وقتی صندوقها را به نزد وی بردند قفل زده بود، بگفت تا یکی از آن راگشودند که چون‌گشوده شد بندها وغلها درآن بود. به‌طوق گفت: «ای‌طوق!این‌بندها وغلها چیست؟»

گفت: «علی‌بن‌حسین به من داده که اسیران را با آن به بندکنم وغل نهم.»

گفت: «ای فلان بزرگتر وسنگین‌ترین آنرا بنگر، ودرپاهای طوق نـه وغلی بروی بنه.» آنگاه با یاران طوق که اسیرشان کرده بود نیز چنین کرد.

راوی گوید: آنگاه بگفت تا صندوقهای دیگر راگشودند که در آن طوقها بود وبازوبندها که گفت: «ای طوق این چیست ؟»

گفت: «علی آنرا به من داد که یاران سخت کوش خویش‌را طوق وبازوبند دهم.»

گفت: « ای فلان، آن طوق وآن بازوبند را برگیر وفلان را طوق وبازوبـند بده.» آنگاه با یاران خویش چنین کرد تا همه را طوق و گردن بندداد وباصندوقهای دیگر نیز چنین کرد.

گوید: وقتی یعقوب گفت که‌دست طوق را بکشند که آنرا درغل نهد، دستمالی به ساق دست وی بسته بود. گفت: «ای طوق این چیست؟»

گفت: «خدا امیر را قرین‌صلاح بدارد حرارتی یافتم ورگ زدم.»

یعقوب یکی از همراهان خویش را پیش خواند وبگفت تا پاپوش وی را از پایش بکشد کـه چنین کرد وچون پاپوش را از پایش کشید پـاره‌های نـان خشك از پـاپوش برون ریـخت وگفت: «ای طوق‌ایـن پاپوش من است کـه از دوماه‌پیش از پای خویش در نیاورده‌ام، نانم در پاپوشم است که از آن می‌خورم و در بستری پانمی‌نهم، اماتو به شراب وسرگرمی‌نشسته‌ای وبا این تدبیر می‌خواستی بامن‌نبرد و پیکار کنی.»

وقتی یعقوب بن‌لیث ازکار طوق فراغت یافت، واردکرمان شد وآنجارا به تصرف آورد که تاسیستان جزوقلمرو وی شد.

در این سال یعقوب‌بن‌لیث وارد فارس شد وعلی‌بن‌حسین را اسیر گرفت.

سخن از اینکه چرا یعقوب‌بن لیث حسین‌بن‌علی را اسیر گرفت؟ وچگونه به‌او دست یافت؟

ابن‌حماد بربر به‌من گفت: «روزی به فارس بودم، به‌نزد علی‌بن‌حسین، خبر رسید که‌یعقوب‌بن‌لیث یار وی طوق‌بن‌مغلس را سرکوب کرده ویعقوب‌وارد کرمان شده و بر آن تسلط یافته. وقتی فراریان به‌نزد وی‌بازگشتند یقین کرد که یعقوب سوی فارس خواهدآمد. در آن وقت علی به شیرازبود از سرزمین فارس. پس سپاه‌خویش وپیادگانی راکه از نزد طوق فراری شده بودند به‌خویش پیوست باکسان دیگر و به‌آنها سلاح داد، آنگاه از شیراز درآمد و به‌کنار باتلاقی رسید بیرون شیراز که از کناره آن که‌مجاور سرزمین‌شیراز بودتا کوهی که آنجابود چندان‌وسعت بود که‌یك مرد با یك اسب‌گذر کند و از تنگی میسر نبودکه بیش از یك مرد ازآن‌گذر کند.

گوید: علی‌در آنجا بماند، بر کنار باتلاقی که‌مجاور شیراز بود اردوزد و بازاریان وبازرگانان‌رااز‌شهر‌شیراز به‌اردوگاه‌خویش‌برد و گفت: «اگریعقوب بیایدجایی‌نیابد که‌ازبیابان‌سوی‌ما گذر کند که بجز فضایی[1] که‌مابین کوه و باتلاق‌هست‌راهی‌ندارد که به اندازهٔ عبور یك مرد است وچون یك مرد بر آن بایستد هر که راکه خواهد گذر کند، بازدارد وچون نتواند به‌طرف ماگذر کند، در دشت بماند، جایی که نه‌خوردنی برای وی ویارانش هست ونه علف برای اسبانشان.

ابن‌حمادگوید: پس یعقوب‌بیامد تانزدیك‌باتلاق رسید وبه روزنخستین‌بگفت تایاران وی در حدود یك میلی باتلاق از سمت‌کرمان فرود آیند، آنگاه خود وی بیامد ویك‌نیزه عشاری به دستش بود.

ابن‌حمادمی‌گفت: گویی اورا می‌بینم که براسب خویش بیامد، تنها، وجز یك

۱ــ کلمهٔ متن.

کس با وی نبود. در باتلاق و کوه وراه نگریست، سپس به باتلاق نزدیك شد وسپاه علی ابن حسین را بادقت بدید، یاران علی اورا دشنام دادن گرفتند و گفتند: «ای رویگر، ترا به درهٔ مراجل وقماقم پس می فرستیم.» امایعقوب خاموش بود وبه پاسخ آنها چیزی نمی گفت.

گوید: وقتی آنچه را می خواست با دقت بدید، باز گشت وسوی یاران خویش رفت.

گوید: وچون فردا شد، به هنگام نیمروز با یاران ومردان خویش بیامد تا به کنار باتلاق رسید که برسمت دشت کرمان بود، آنگاه بگفت تا یاران وی از اسبان خویش پیاده شدند وبنه‌های خویش راپایین آوردند.

گوید: آنگاه صندوقی راکه همراه داشت گشود.

ابن حماد گوید: گویی آنها را می بینم که یك سگ گرگی بیاوردند آنگاه بر اسبان خویش نشستند، همه برهنه، ونیزه‌های خویش رابه دست گرفتند.

گوید: پیش از آن علی بن حسین یاران خویش را آرایش داده بود وبه صف‌ها بر گذرگاهی که میان کوه وباتلاق بود جای داده بود، آنها می پنداشتند که یعقوب راهی ندارد و گذرگاهی جز آن نیست که از آن عبور تواند کرد.

گوید: آنگاه سگ را بیاوردند و در باتلاق افکندند. ماویاران علی آنهارا می دیدیم وبه آنها وسگ می خندیدیم.

گوید: چون سگ را در باتلاق افکندند سگ در آب به سوی اردوگاه حسین ابن علی شنا کردن گرفت ویاران یعقوب از دنبال سگ اسبان خویش را در آب راندند، نیزه‌های خویش را به دست داشتند واز دنبال سگ راه می پیمودند. وقتی علی بن- حسین دید که یعقوب بیشتر باتلاق را به طرف وی ویارانش پیمود، تدبیرش شکسته شد ودرکار خویش حیران ماند؛ فقط اندك زمانی گذشت که یاران یعقوب از پشت سر یاران علی بن حسین از باتلاق برون شدند وهمین که نخستین کسانشان از آن در آمدند یاران علی فراری شدند وبه آهنگ شهر شیراز برفتند که اگر یاران یعقوب ازباتلاق

برون می‌شدند، میان سپاه یعقوب و باتلاق قرار می‌گرفتند و اگر هزیمت می‌شدند مفری نمی‌یافتند. علی‌بن‌حسین نیز با هزیمت یاران خویش هزیمت شد. در این وقت یاران یعقوب از باتلاق درآمده بودند. اسب علی به سر درآمد و او به‌زمین افتاد، یکی از سگزیان بدو رسید، آهنگ آن داشت که وی را با شمشیر بزند، یکی از خادمانش بدو رسید و گفت: «امیر.»

سگزی پیاده شد و عمامهٔ خویش را درگردن علی نهاد و او را سوی یعقوب کشید و چون به نزد وی بود بگفت تا علی را بند نهادند و بگفت تا هرچه را از ابزار نبرد از سلاح و مرکب وغیره در اردوگاه علی بود، به نزد وی فراهم آوردند. آنگاه به جای خویش ببود تا روز برفت و شب بدو تاخت[1]. آنگاه ازمحل خویش حرکت کرد و شبانگاه وارد شهر شیراز شد. یارانش طبل می‌زدند. اما هیچکس در شهر نجنبید و چون صبح شد یاران یعقوب خانهٔ علی‌بن‌حسین و خانه‌های یاران وی را غارت کردند. آنگاه در بیت‌المال نظر کرد و آنچه از مال خراج واملاك درآنجا فراهم آمده بود بر گرفت، سپس خراج نهاد و آنرا وصول کرد، آنگاه از شیراز به‌آهنگ سیستان حرکت کرد و علی را با سردارانش که اسیر کرده بود همراه برد.

در این سال یعقوب تعدادی اسب و بار با مشك و جامه‌ها برای معتز فرستاد، به پیشکش.

در این سال سلیمان‌بن‌عبدالله‌طاهری برنگهبانی بغداد و سواد گماشته شد و این، شش روز رفته از ماه ربیع‌الاخر بود. چنانکه گفته‌اند رسیدن وی از خراسان به سامرا به‌روز پنجشنبه بود، هشت روز رفته از ربیع‌الاخر، که به ایتاخیه رفت. پس از آن به روز شنبه به نزد معتز درآمد که وی را خلعت داد. آنگاه برفت.

در این سال میان مساور جانفروش و یا رجوخ نبردی رفت و جانفروش اورا هزیمت کرد که به فرار سوی سامرا بازگشت.

در ماه ربیع‌الاول این سال معلی‌بن‌ایوب درگذشت.

۱ـ تعبیر متن: هجم علیه اللیل.

در این سال صالح پسر وصیف، احمدبن‌اسرائیل وحسن‌بن‌مخلد وابونوح، عیسی‌بن‌ابراهیم، راگرفت وبندبرآنها نهاد ومالهایی ازآنها خواست.

چنانکه گفته‌اند سبب آن بودکه این دبیران که یادشان‌کردم به روز چهارشنبه دو روز رفته از جمادی‌الاخر این سال به شراب نشسته بودند ونوشیده‌بودندوچون روز پنجشنبه، فردای‌آنروز، رسید ابن‌اسرائیل برنشست وباگروهی انبوه سوی‌خانهٔ سلطان رفت که درآنجا می‌نشست. ابن‌مخلد برنشست وسوی خانهٔ قبیحه مادرمعتز رفت‌که دبیر وی بود. ابونوح نیز در خانه خلافت حضور یافت. در آن وقت معتز خفته بود. نزدیك نیمروز بیدار شد وبه آنها اجازه داد. صالح پسر وصیف به احمدبن‌اسرائیل تاخت و به معتز گفت: «ای امیرمؤمنان ترکان مقرری‌ندارند، در بیت‌المال نیز مالی‌نیست، اما پسر اسرائیل و یارانش مالهای دنیارا برده‌اند.»

احمدگفت: «ای عصیانگر، ای‌پسرعصیانگر.» آنگاه پیوسته در میانشان‌سخن رفت تا صالح بیخود بیفتادکه‌آب برچهره‌اش افشاندند. خبر به‌یاران وی رسید که بردر بودند وبه یکباره بانگ زدند وشمشیرهای‌خویش راکشیدند وباشمشیرهای کشیده به نزد معتز درآمدند و چون معتز این را بدید به درون رفت وآنها را واگذاشت.

صالح پسر وصیف، ابن‌اسرائیل وابن‌مخلد وعیسی‌بن‌ابراهیم رابگرفت وبند نهاد وازآهن سنگینشان‌کرد وبه خانهٔ خویش برد. ازآن پیش‌که آنها را ببرد، معتز به صالح گفت: «احمد را به من ببخش که دبیر من است و مرا پرورده است.» اما صالح چنان نکرد. آنگاه ابن‌اسرائیل را چندان زدکه دندانهایش را شکست. ابن مخلد را نیز به‌روی افکند ویکصد تازیانه زد، عیسی‌بن‌ابراهیم حجامت‌کرده بود و همچنان اورا به دست‌کوفتندکه خون از حجامتگاه وی روان شد، سپس آنها را رها نکردندتارقعه‌هایی‌ازایشان گرفتند، دربارهٔمالی گزاف که‌برآنهاسرشکن‌شده‌بود.

جمعی از ترکان‌سوی اسکاف رفتندکه جعفربن‌محمود را بیارند.معتزگفت:

«مرا به جعفر نیازی نیست که جزوعاملان من نیست.» پس برفتند. معتز کس‌فرستاد که‌ابو صالح،عبدالله‌بن محمدبن‌یزداد مروزی، را بیاوردند که می‌خواست وزیرش کند ونیز کس از پی‌اسحاق‌بن‌منصور فرستاد که وی را بیاوردند. قبیحه دربارهٔ‌ابن‌اسرائیل به صالح پسر وصیف پیام داد که اورا پیش معتز فرست، یا برمی‌نشینم‌و سوی تومی‌آیم.

گویند: سبب حادثه آن بود که ترکان مقرری خویش را می‌خواستند واین سبب‌کارهایی شد که ازآنها سرزد وپیوسته فرستادگان میان‌آنها واین دبیران‌به‌رفت وآمد بودند تا وقتی که ابو نوح به‌صالح‌بن وصیف گفت: «این تدبیر توبرضد خلیفه است.» که صالح ازشدت خشم از خود برفت که آب برچهره‌اش افشاندند وچون به خودآمد پیش روی معتزبسیار سخن رفت. آنگاه برای نماز برون شدند ومعتز با صالح خلوت کرد،سپس آن‌گروه را پیش‌خواندند وچیزی‌نگذشت که‌آنهارا به‌قبه‌ای بردند که در صحن‌بود، آنگاه ابونوح و ابن‌مخلد را پیش خواندند وشمشیرها و کلاههایشان راگرفتند ولباسهایشان را دریدند. ابن‌اسرائیل به‌نزدآنها رفت‌وخویشتن را برآنها افکند که سومیشان شد. سپس‌آنها را به دالان بردند وبراسبان واستران نشاندند، پشت سرهرکدامشان یك ترك سوار شد وآنها را به خانه صالح بردند که برراه حیر بود.

ساعتی بعدصالح برفت و ترکان پراکنده شدند و برفتند. از پس چند روز در پای هریك ازآنها سی‌رطل‌آهن نهادند ودرگردن هریکیشان بیست رطل،ومال از آنها خواستند، اما هیچکدامشان چیزی نپذیرفتند وکارشان فیصل نیافت تاماه رجب آمد وکس برای‌گرفتن املاك وخانه‌ها واملاك ومالهای‌کسانشان فرستادند وآنها را دبیران خیانتکار نامیدند.

به روز پنجشنبه ، ده روز رفته ازجمادی‌الاخر، جعفربن محمود بیامد که امرونهی‌بدوسپرده‌شد. دوروز رفته از رجب، عیسی‌بن‌جعفر وعلی‌بن‌زید، هردوان

حسنی، در کوفه قیام کردند وعبدالله بن‌محمد عباسی را در آنجا کشتند.

سخن از خلع معتز
که پس از آن درگذشت

سه روز مانده از رجب همین سال معتز خلع شد ودو روز رفته از شعبان مرگ وی معلوم شد. چنانکه گویند سبب خلع وی آن بود که وقتی ترکان با دبیرانی که حکایتشان را بگفتیم چنان کردند وبه‌چیزی مقر نشدند، بنزد معتز رفتندو مقرریهای خویش را خواستند وبدو گفتند: «مقرریهای مارا بده تا صالح‌بن‌وصیف را بکشیم.» معتز به مادر خویش پیام داد واز اوخواست که مالی بدهد تابه ترکان دهد. مادرش پیام داد که چیزی به نزد من نیست. وچون ترکان وسپاهیانی که درسامرا بودند دیدند که دبیران چیزی به‌آنها ندادند، در بیت‌المال نیز چیزی نیافتند، معتز ومادرش نیز از اینکه چیزی به‌آنها بدهند دریغ کردند، ترکان وفرغانیان ومغربیان هم‌سخن شدند وبه خلع معتز اتفاق کردند وسه روز مانده از رجب سوی وی رفتند.

ازیکی از نزدیکان سلطان آورده‌اند که روزی که ترکان به نزد وی می‌شدند به نزد نحریر خادم بوده، درخانهٔ معتز، وناگهان فریادهای قوم را شنیده که همه از مردم کرخ ودور بوده‌اند. صالح‌بن‌وصیف و بایکباك ومحمدبن‌بغا معروف به‌ابونصر را دیده که درآمدند، همه مسلح، وبردر منزلگاهی که معتزدرآن جای داشت نشستند. آنگاه کس فرستادند که به‌نزد مابیا. معتز کس فرستاد که دیروز دارو خورده‌ام که دوازده بار مرا به قدم برده واز ضعف،تاب سخن کردن ندارم. اگر کاری است که چاره ازآن نیست یکیتان درآید وبه من بگوید که می‌پنداشت کارش به جای خویش است. اما جمعی ازمردم کرخ و دور ازنواب سرداران به‌نزد وی درآمدند وپایش‌را گرفتند وبه در اطاق کشانیدند.

گوید: پندارم وی را باگرزها زده بودند. وقتی برون شد پیراهنش ازچندجا

پاره بود وبرشانه‌اش آثار خون بود. وی را به‌هنگام گرمای سخت، درخانه در آفتاب بپا داشتند.

گوید: من در او نگریستن گرفتم که از گرمای محلی که وی را در آن بپاداشته بودند، دمبدم پای خویش را برمی‌داشت.

گوید: یکیشان را دیدم که سیلی به اومی‌زد واودستش را حفاظ خویش کرده بود. ترکان همی گفتند: «خلعش کن.» معتز را به اطاقی بردند که بردراطاق وی‌بود و وقتی موسی‌بن‌بغا حضور داشت آنجا می‌نشست. آنگاه کس‌از پی‌ابن‌ابی‌الشوارب فرستادند واورا با جمعی از یارانش حاضر کردند. صالح ویارانش بدو گفتند: «مکتوب خلعی دربارهٔ وی بنویس.»

گفت: «ترتیب آنرا ندانم.»

گوید: یك مرد اصبهانی همراه وی بود که گفت: «من‌می‌نویسم.» که بنوشت‌و شاهد آن شدند وبرفتند. ابن‌ابی‌الشوارب به صالح گفت: «شهادت دادند که وی‌و خواهر وپسر ومادرش‌امان دارند.» صالح با دست اشاره کرد که «بله» وزنانی بر آن جایگاه و برمادر معتز گماشتند که وی را نگهدارند.

گویند: قبیحه در خانه‌ای بود که راهی از زیر زمین ساخته بود وحیله کردو با قرب وخواهر معتز از راه زیر زمینی برون شدند. ترکان راههارا براوبسته‌بودند واز روزی که با معتزچنان کردند، واین به روز دوشنبه بود، تا به روز چهارشنبه‌یك روز مانده از رجب مانع عبور کسان بودند.

گویند: وقتی معتز خلع شد اورا به یکی دادند که شکنجه‌اش کند تا سه‌روز خوردنی ونوشیدنی را از اوبازداشتند. جرعه‌ای از آب‌چاه خواست که‌به‌او ندادند. آنگاه زیر زمینی را گچ اندود کردند و وی را درآن نهادند ودر رامسدود کردند که جان داد. وفات وی دو روز رفته از شعبان همین سال بود وچون بمردبنی‌هاشم و سرداران را شاهد مرگ وی گرفتند که درست است واثری براو نیست‌وبه نزدمنتصر

در ناحیهٔ قصرالصوامع به‌گورشد.

مدت خلافت‌معتز ازوقتی که در سامرا با وی بیعت کردندتا وقتی که‌خلع‌شد چهارسال وششماه وبیست‌وسه روز بود. همه عمرش بیست وچهار سال بود. وی سپیدگون بود با موی سیاه انبوه، با چشمان وچهرهٔ نکووپیشانی کوتاه وگونه‌های سرخ، با پیکر نکووقامت بلند. مولدش در سامرا بود.

خلافت المهتدی‌ـ بالله پسرواثق

به روز چهارشنبه، یك روز مانده از رجب همین‌سال، بامحمدبن‌واثق بیعت کردند والمهتدی بالله نام‌گرفت. کنیه‌اش ابوعبدالله بود، مادرش کنیزی‌بود رومی به نام قرب.

یکی که درکارشان حضور داشته بودگوید که محمدبن‌واثق بیعت کسی را نپذیرفت تا معتز راآوردندکه خویشتن را خلع کرد وگفت که از انجام‌کاری که به اوسپرده شده ناتوان است ومایلست که‌آنرا به محمدبن‌واثق تسلیم کند. معتز دست خویش‌را درازکرد وبا محمدبن‌واثق بیعت کردکه او را المهتدی نام‌کردند. آنگاه دور شد وخواص وابستگان بیعت‌کردند.

نسخهٔ رقعه‌ای که معتز خویشتن را خلع کرده بود چنین بود:

«به نام‌خدای رحمان رحیم. این‌چیزی است که شاهدان یادشده‌دراین‌مکتوب شاهدآن شده‌اند. شاهد شده‌اندکه ابوعبدالله پسر امیرمؤمنان، المتوکل علی‌الله، به نزدآنها مقر شد وآنها را برخویشتن شاهد گرفت به وقتی که عقل درست‌داشت واختیارعمل، به دلخواه نه به اکراه، که درکار خلافت و انجام امور مسلمانان که به عهده گرفته بود نگریست وچنان دیدکه در خورآن نیست ولیاقت آن ندارد واز انجام‌بایسته‌های آن‌عاجزاست وناتوان، که خویشتن‌را ازآن‌برون‌کرد وازآن‌بیزاری

کرد واز گردن خویش برداشت وخویشتن را از آن خلع کرد وهمه دوستان خویش ودیگر مردمان را که بیعتی‌ازاوبه‌گردن داشتند، از بیعت وپیمانهاوقرارها وقسمهای طلاق وعتق و وقف وحج ودیگر قسمها که به‌گردنشان بودبری‌کرد واز همهٔ این چیزها آزادکرد ودردنیا وآخرت ازآن‌گشایششان داد، ازآن روکه بر اومعلوم شده بودکه صلاح وی ومسلمانان این است که از خلافت برون شود و از آن بیزاری کند. همه شاهدان نامبرده در این مکتوب وهمه حاضران را به همه چیزهای مذکور وموصوف درآن، برخویشتن شاهدگرفت، به اختیار نه اجبار، ازآن پس که کلمه به‌کلمه براو خوانده شد ومقر شدکه همه مضمون آنرا فهمیده ودانسته است.

«واین به روز دوشنبه بود،سه روزمانده از رجب سال سال دویست وپنجاه‌و پنجم.»

معتز در ذیل مکتوب چنین نوشت: ابوعبدالله‌به همه مضمون این‌مکتوب‌مقر شد وبه خط خویش نوشت.

شاهدان نیز شهادت خویش را نوشتند. حسن‌بن‌محمد ومحمدبن‌یحیی و احمدبن جناب ویحیی بن‌زکریا بن‌ابی‌یعقوب اصبهانی و عبدالله‌بن‌محمد عامری و احمدبن‌فضل وحمادبن‌اسحاق وعبدالله‌بن‌محمد وابراهیم‌بن محمد شاهد شدند و این به روز دوشنبه بود سه روز مانده از رجب سال دویست‌وپنجاه‌وپنجم.

در سلخ رجب این سال در بغداد فتنه‌ای بود و عامه برضد سلیمان‌بن‌عبدالله طاهری بپاخاستند.

سخن از اینکه چرا مردم بغدادبرضد سلیمان‌بن‌عبدالله‌طاهری بپاخاستند وسرانجام آن؟

سبب آن بود که به روز پنجشنبه سلخ رجب‌نامهٔ محمدبن‌واثق در بغداد به سلیمان رسید دربارهٔ اینکه مردم با وی‌بیعت کنند. درآنوقت ابواحمدبن‌متوکل به بغداد بود. وچنان بود که معتز وقتی به برادر خویش المؤید که هردواز یك مادر بودند، خشم‌آورده بود، اورا به بصره فرستاده بود وچون در بصره اختلاف‌قبایلی افتاد، وی‌را به بغداد انتقال دادکه درآنجا مقیم‌بود. سلیمان‌بن‌عبدالله طاهری که‌در آنوقت سالار نگهبانی بغداد بودکس فرستاد و ابواحمد را به خانهٔ خویش برد. سپاهیان وغوغاییان بغدادکار معتز وابن‌واثق را شنیدند وبردرسلیمان فراهم‌آمدند و آنجا فغان‌کردند. آنگاه برفتند،چون‌به‌آنهاگفته شدکه هنوزخبری به ما نرسیده‌که بدانیم‌آن قوم چه‌کرده‌اند؟ روز جمعه با فریادها وگفتگواز آنچه به روزپنجشنبه‌به آنها گفته‌شده‌بود به‌سرشد. مردم‌دردومسجدنماز کردندودر آنجا دعای معتز گفته‌شد. وچون شنبهٔ فردا رسید،کسان به‌خانهٔ سلیمان هجوم بردند ونام ابواحمد را بانگ زدند وبه بیعت وی خواندند درخانهٔ سلیمان به نزد وی شدند واز اوخواستند که ابواحمد پسر متوکل را به‌آنها بنمایاند،که وی را به‌آنها نمایاند و وعده‌دادکه‌اگر آنچه خوش دارند به تأخیر افتاد به دلخواه‌آنهاکار کند وازآن‌پس که‌دربارهٔحفاظت ابواحمد با وی تأکیدکردند برفتند.

در این اثنا، بارجوخ بیامد ودربردان فرودآمد. سی‌هزار دینار همراه داشت که به سپاهیان مدینةالسلام دهد. پس ازآن به شماسیه‌آمد ومی‌خواست وارد بغداد شود. خبر به‌مردم رسیدکه فغان‌کردند وشتابان‌سوی اوروان شدند. خبر به‌بارجوخ رسیدکه به بردان بازگشت وبه سلطان نامه نوشت ونامه‌ها رفت وآمد تا وقتی‌که

مالی به بغداد فرستاد که بدان راضی شدند و خواص بغداد با مهتدی بیعت کردند؛ به روز پنجشنبه هفت روز رفته از شعبان، و به روز جمعه هشت روز رفته از شعبان، دعای او گفتند، از پس فتنه‌ای که بود و در آن جمعی کشته شد یا در دجله غرق شد و گروهی دیگر زخمی شدند، از آن رو که گروهی از طبریان مسلح، خانهٔ سلیمان را حفاظت می کردند و مردم بغداد در خیابان دجله و بر پل با آنها نبرد کردند پس از آن کار راست آمد و آرام شدند.

سخن از پدیدار شدن قبیحه مادر معتز

در ماه رمضان این سال قبیحه بر ترکان نمودار شد و آنها را به مالها و ذخیره‌ها وجواهرها که به نزد وی بود رهنمون شد. چنانکه گفته‌اند وی ترتیب کشتن صالح را داده بود و با دبیرانی که صالح آنها را سرنگون کرد در این باب اتفاق کرده بود. وقتی صالح آنها را سرنگون کرد و قبیحه بدانست که آنها زیر شکنجه، چیزی را از صالح نهان نداشته‌اند، به هلاکت خویش یقین کرد و برای نجات خویش کوشید و هرچه مال وجواهر و کالای گرانقدر در خزینه‌های جوسق بود برون برد و همه را با چیزهایی از همین گونه که پیش از آن ذخیره نهاده بود، ذخیره نهاد وچون خطری را که برای وی وپسرش رخ داد نزدیك می‌دید برای فرار حیله کرد ویك راه زیرزمینی از داخل قصر، از اطاق خاص خویش، بکند که به جایی می‌رسید که از تفتیش[1] بدور بود. وقتی از حادثه خبر یافت بی‌درنگ وانتظار، در آن راه برفت تا از قصر برون شد. وقتی آشوبگران از آنچه دربارهٔ پسرش می‌خواستند کرد، فراغت یافتند به طلب وی رفتند، تردید نداشتند که بدو دست می‌یابند اما قصر را از او خالی یافتند و کار وی از آنها پوشیده بود نه چیزی از آن می‌دانستند و نه اثری بود که به شناخت

۱ــ کلمهٔ متن.

وی منجر شود، تا راه زیر زمینی را پیدا کردند وبدانستند که شکستشان از آنجا بوده است. از آن راه برفتند وبه جایی رسیدند که خبر واثری از آنجا به دست نیامد و بدانستند که به دسترس نیست. آنگاه حدس وتخمین زدند وپناهگاهی مطمئن‌تر از حیب، آزادزن موسی‌بن‌بغا که از کنیزان متوکل بوده بود وموسی‌اورا به زنی گرفته بود نیافتند که آنجا رفته‌باشد، پس در آن ناحیه بگشتند ونخواستند متعرض کسان‌وی شوند. خبرگیران ومراقبان برقبیحه‌نهادند وهرکسی راکه معلوم شوداز کار وی‌خبر داشته وبه‌آنها خبر نداده تهدید کردند. کار همچنان بر آنها پوشیده بود تا درماه رمضان قبیحه پدیدار شد وبه نزد صالح‌بن‌وصیف شد، واسطهٔ میان وی وصالح، عطاره‌بودکه قبیحه بدواعتماد داشت. مالهایی در بغداد داشت که در بارهٔ حمل آن نامه نوشت که برون‌آوردند وازبغداد به سامرا بردند.

گویند: به‌روز سه‌شنبه یازده روز مانده از ماه رمضان این سال مقدار پانصد هزاردرم به سامرا رسید. در بغدادخزینه‌هایی‌ازقبیحه‌به‌دست‌آمد که کس برای حمل آن فرستادند که از آنجاکالای بسیار به نزد سلطان بردند. مالی گزاف به سپاهیان‌و شاکریان‌مقرری‌بگیر که در بغداد بودند حواله داده‌شد که ازاوبگیرند. به‌مدت‌چند ماه پیوسته از این خزینه‌ها در بغداد وسامرا به فروش می‌رسید تاتمامی‌یافت. قبیحه همچنان آنجا ببود تا دراین‌سال‌مردم سوی مکه روان شدند که وی‌را نیز همراه‌رجاء ربابی ووحش،غلام مهتدی، به‌مکه فرستادند.

یکی درراه شنیده‌بودکه قبیحه‌صالح را به صدای بلند نفرین‌می‌کردکه‌خدایا صالح‌بن‌وصیف راخوارکن، چنانکه پردهٔ مرادرید،وپسرم‌را کشت‌وجمعم‌راپراکنده کرد ومالم راگرفت واز شهرم به غربتم افکند وبا من عمل بدکرد.

وقتی مردم از مکه برفتند، قبیحه را در مکه نگهداشتند.

گویند: وقتی ترکان بجنبیدند وبرضد معتز بشوریدند کس فرستادند و

پنجاه‌هزار دینار از اوخواستند که صالح رابکشند و کارشان‌استقرار گیرد. معتز کس بنزد مادر خویش فرستاد و آشوب ترکان‌را با وی بگفت و اینکه از آنها برجان خویش‌ترسان‌است. اما قبیحه گفت: «مالی‌به نزدمن نیست، حواله‌هایی[1] به ما رسیده، صبر کنند تا گرفته شود و به‌آنها بدهیم.» وقتی معتز کشته شد صالح از پی‌یك مرد جواهری فرستاد.

جواهری گوید: به نزدصالح رفتم، احمدبن‌خاقان نیز به نزد وی بود. گفت: «وای تو اینك می‌بینی که من درچه وضعی‌هستم.»

گوید: وچنان بود که صالح را بیم داده بودند ومال از اوخواسته بودند و چیزی به نزد وی نبود. به‌من گفت: «شنیده‌ام که قبیحه خزینه‌ای دارد، درجایی که این مرد ترا بدان رهنمون می‌شود.»

گوید: یکی پیش‌روی اوبود، گفت: «برو،احمدبن‌خاقان نیز همراه تست‌اگر چیزی به دست‌آوردیدآنرا به نزد خویش ثبت‌کن وآنرا به احمدبن‌خاقان‌تسلیم کن وبا وی به نزد من‌آی.»

گوید: سوی قصر رفتم که به نزد مسجد جامع بود. آن مرد ما را به‌خانه‌ای برد که کوچك بود و آباد وپاکیزه، وارد آن شدیم‌وهمه جاراکاویدیم‌وچیزی‌نیافتیم. این‌براحمد بن‌خاقان سخت‌بود که آن مرد را تهدید می کرد وبا وی‌درشتی‌می کرد. مردتبری بر گرفت وبانوك‌آن به دیوارها می کوفت وجایی را می‌جست که‌مال‌درآن نهان شده باشد.

چنین کرد تا تبر بردیوار به جایی رسید که ازصدای‌آن چنان‌دانست که‌درآن چیزی هست که‌آنرا ویران‌کرد. پشت‌آن دری بود که‌آن را گشودیم و وارد شدیم که ما را به یك راه زیر زمینی رسانید وبه خانه‌ای‌رفتیم زیرخانه‌ای که وارد آن‌شده

۱ـ کلمهٔ متن: سفاتج، جمع سفتج، معرب سفته به معنی حواله که اکنون نیز به‌تقریب به همین معنی به‌کار می‌رود. (م)

بودیم، باهمان گونه بنا و ترتیب، و دررف[1] ها نزدیك، هزارهزار دینار مال یافتیم که در جعبه‌ها بود که احمد و کسی که همراه وی بود مقدار ششصدهزار دینار از آن‌را برگرفتند. سه جعبه یافتیم: در یك جعبه مقدار یك کیل زمرد بود، از نوع زمردی که‌مانندآن راندیده‌بودم، نه‌از آن‌متوکل نه‌از آن غیروی. درجعبه دیگرنیم کیل دانه (مروارید) درشت‌بود که به‌خدانه‌از آن‌متوکل‌و نه‌از آن غیروی،نظیرآن‌راندیده‌بودم درجعبه دیگر به مقدار یك کیل کوچك یاقوت سرخ بود همانند آن ندیده بودم. گمان نداشتم که همانندآن در دنیا هست، همه را برای فروش قیمت نهادم، قیمت آن دوهزارهزار دینار شد که همه را به نزد صالح بردیم وچون آنرا بدید، باور نمی‌کرد و یقین نمی‌داشت، تاوقتی که به نزد وی‌جاگرفت که مقابل آن‌ایستادو گفت: «خدایش چنین کند وچنان کند، پسر خویش را برای مبلغ‌پنجاه‌هزار دینار به کشتن داد وچنین چیزی در یکی از خزینه‌های وی‌بود.»

وچنان بود که مادر محمدبن‌واثق پیش ازآنکه باوی بیعت کنند، درگذشته بود. وی زن مستعین بوده بود وچون مستعین کشته شد، معتز اورا به‌قصر رصافه‌برد که حرمت‌ها درآنجا بودند، وقتی مهتدی به خلافت رسید روزی به جمعی از وابستگان گفت: «مرا مادری نیست که برای کنیزکان وخادمان وپیوستگان وی به درآمد سالانه ده‌هزار هزار نیازمند باشم. برای خویشتن وفرزندم بجز قوت نمی‌خواهم، چیزی بیشتر نمی‌خواهم مگر برای برادرانم که از تنگدستی به رنج بوده‌اند.»

سه روز مانده از رمضان این سال احمدبن اسرائیل وابونوح کشته شدند.

۱ـ کلمهٔ متن:رفوف،جمع‌رف. به‌گفتهٔ‌برهان: برآمدگی‌ای باشد از دیوار درون‌خانه‌ها به قدر چهار انگشت یا بیشتر که چیزها برآن‌گذارند. ونیز برفرورفتگی بالای دیوار اطاق اطلاق کنند که آنرا طاقچهٔ بلند نیز گویند.(م)

سخن از کیفیت کشته شدن احمدبن‌اسرائیل و ابونوح

سببی که آنها را به کشته شدن کشانید از پیش یاد شده، امادربارهٔ چگونگی کشته شدنشان گویند که وقتی صالح‌بن‌وصیف اموالشان را با اموال حسن‌بن‌مخلد مصادره کرد وبا تازیانه‌زدن و بندنهادن شکنجه‌شان داد و در گرمای‌سخت کوره‌های ذغال نزدیك‌آنها نهاد واز هرگونه‌آسایش بازشان داشت . بدین‌گونه به دست وی بودند ونسبتهای بزرگ به‌آنها می‌داد چون خیانت و قصد زبون کردن سلطان وعلاقه به استمرار فتنه‌ها وکوشش برای ایجاداختلاف‌میان مسلمانان.مهتدی در موردآنها باصالح‌مخالفت‌نمی‌کرداماباکارهای ناپسندی که‌نسبت به‌آنهامی کرد، موافقت نداشت. عاقبت در ماه رمضان حسن‌بن‌سلیمان دوشابی را به نزد آنها فرستاد تا اگر چیزی از اموالشان نهان مانده، در آوردن آن را عهده کند.

گوید: احمدبن‌اسرائیل را به نزدمن‌آوردند، بدو گفتم: «ای‌بدکاره! گمان داری خدایت مهلت می‌دهدوامیرمؤمنان‌کشتن‌ترا روانمی‌دارد، درصورتی که‌موجب فتنه‌ها بوده‌ای وشریك خونها، با خیانت بزرگ ونیت وسیرت تباه، که‌اگر به‌بخشش خدای و گذشت امام نیکروز نشوی، کمترین‌آن موجب اعضاء بریدن می‌شود، چنانکه‌گذشتگان شده‌اند،وکشته شدن در این دنیا وعذاب وزبونی درآخرت. خویشتن را باراست‌گویی دربارهٔ مالی که داری ازآنچه درخورآنی محفوظدار که اگر چنین‌کنی واز راستگویی توخبر یابد جانت به سلامت ماند.»

گوید: گفت که چیزی ندارد و تاکنون مالی یا ملکی برای او به جای ننهاده‌اند.

گوید: تازیانه خواستم و گفتم که اورا درآفتاب بپادارند وتهدیدکردن آغاز کردم، امااز‌سرسختی ومقاومت‌وی‌نزدیك‌بودبه‌چیزی ازاودست‌نیابم‌تاعاقبت به‌مقدار

نوزده‌هزار دینار اشاره کرد که از وی دربارهٔ آن رقعه گرفتم.

گوید: پس از آن ابونوح، عیسی‌بن‌ابراهیم، راپیش خواندم وبه اونیز چنان گفتم که با احمد گفته بودم وبر آن‌افزودم که‌باوجود این توبردین‌خویش، نصرانیت، مانده‌ای وبه کینه‌جویی از اسلام، برناموس زنان مسلمان دست‌یافته‌ای. دلیلی گویاتر از این نیست که هنوز کسانی از زن وفرزند در خانهٔ توبرنصرانیت مانده‌اند وهر که پیمانش بدین‌گونه باشد خونش مباح است.

گوید: اما چیزی به گردن نگرفت وضعف وتنگدستی وانمود.

گوید: حسن‌بن‌مخلد را نیز بیاوردند وچون با وی سخن کردم مردی زبون‌و سست بود.

گوید: وی را ازآنچه وانموده بود به سختی سرزنش کردم وگفتم: «هر که وقتی براسبان شهاری می‌رود مربیان اسب پیش روی دارد وبه‌مرتبت توباشد وآن خواهد که توخواسته بودی فروهشته وزبون وزن خوی وسست نباشد.»

گوید: همچنان با وی سخن کردم تا رقعه‌ای نوشت‌درباره جواهری که‌سی‌و- چندهزار دینار بهاداشت.

گوید: سپس همه را به جای خویش بردندومن‌برفتم.

گفتگوی‌حسن‌بن‌سلیمان دوشابی‌آخرین‌گفتگویی بود که با ایشان بود وبه روزگارمهتدی، تاآنجاکه شنیده‌ام جزآن گفتگویی‌با آنها نبود.

وقتی روز پنجشنبه شد، سه روز مانده از ماه رمضان، احمدبن‌اسرائیل و ابونوح عیسی‌بن‌ابراهیم، را به‌باب‌العامه بردند. صالح بن‌وصیف‌آنها را در خانه خلافت نشانید وحمادبن‌محمد را به تازیانه زدنشان گماشت. پس‌احمدبن‌اسرائیل‌را بپاداشت وبه حماد می‌گفت: «محکم بزن». هرجلادی دوتازیانه به اومی‌زد وبه‌یکسو می‌رفت تا پانصد تازیانه به اوزدند. پس ازآن ابونوح را نیزبپا داشتند که پانصد تازیانه به اوزدند، زدن‌کشنده. سپس‌آنها را براستر سقایان‌ببردند،

برشکم وسرها به زیر که پشتهایشان برمردمان نمایان بود. احمد وقتی به دار بابک رسید جان داد. وقتی ابونوح را رسانیدند اونیز جان داد. احمد رامیان دو دیوار به گور کردند. به قولی ابونوح همان روز در زندان سرخسی، نایب طلمجور برنگهبانان خاص، درگذشت وحسن بن مخلد در زندان بماند.

از کسی که آنجا حضور داشته بود آورده‌اند که گفته بود: «حمادبن محمد را دیدم که به جلادان می گفت: ازدل بزنید، مادر قحبه‌ها. به کنایه نمی گفت. می گفت: محکم بزنید، تازیانه‌ها را عوض کنید. آدمها را جابه‌جا کنید. واحمدبن اسرائیل و عیسی استغاثه می کردند.»

گویند: وقتی مهتدی این را شنید گفت: «مگر عقوبتی بجز تازیانه یاکشتن نیست، مگر چیزی به جای این نیست، مگر زندانی شدن بس نیست، اناالله وانااليه راجعون.» این رامی گفت واناالله را مکرر می کرد.

از حسن بن مخلد آورده‌اند که می گفته بود: «وقتی عبدالله بن محمدبن یزداد حضور نداشت کار ما به نزد صالح چندان غلیظ نبود که با حضور وی می‌شد.»

راوی گوید: وچنان بود که به صالح می گفت: «تازیانه بزن وشکنجه کن، بهتر این است که از پس این کشتن باشد. اگر اینان جان ببرند، از بلیهٔ آنها در نسلهای بعد ایمن نمی‌توانی بود چه رسدبه‌خونیهای حاضر» وچیزهای زشتی‌را که دربارهٔ آنها شنیده بود به یاد وی‌می‌آورد و از این خرسند بود.

گوید: داودبن عباس طوسی با ما به نزد صالح حضور می‌یافت ومی گفت: «خدایت‌عزیزبدارد اینان چه اهمیت‌دارند که نسبت به آنها چنین خشمگین‌شده‌ای!» وماگمان می‌بردیم که وی را نسبت به ما ملایم می کند. تا وقتی که می گفت: «اما به خدا می‌دانم که اگر اینان خلاصی یابند در اسلام شری بزرگ وفسادی عظیم آرند.» همینکه می‌رفت‌فتوای کشتن ما را داده بود وگفته بود که مارا هلاك کند و رأی و سخنی که با صالح گفته بود خشم وی را برما می‌افزود ودربدی کردن باما

راغب‌تر می‌شد.

از یکی که از کار آنها خبرمی‌داد پرسیدند چگونه حسن بن مخلد چون دو یارش محنت ندید؟

گفت: «به دو سبب: یکی آنکه در اولین وهله با صالح راست گفت و دلیلها نمود که گفتهٔ وی درست است که بدو وعده داده بود که اگر راست گوید اورا ببخشد و در این باب برای وی قسم یاد کرده بود. دیگر آنکه امیرمؤمنان دربارهٔ وی سخن کرده بود و گفته بود که کسانش اورا حرمت می‌کنند وفهمانیده بود که خوش دارد کار وی سامان گیرد وصالح را از شدت عمل دربارهٔ وی بازداشت.»

گوید: رای من چنان بود که اگر مدتی بگذرد و او به دست صالح باشد، آزادش می‌کند وبه سلامت می‌دارد. صالح درکار دبیران به گرفتن اموال خودشان و اموال فرزندانشان بس نکرد. نزدیکان و خویشاوندانشان را نیز بیم داد که اموالشان را می‌گیرد و به پیوستگانشان نیزمی‌رسد.

سیزده روز رفته از ماه رمضان همین سال زندان بغداد راگشودند و سپاهیان شاکری ونوبتی بغداد برضد محمدبن اوس بلخی بپاخاستند.

سخن از سبب قیام سپاهیان بغداد برضد محمدبن اوس‌ـ بلخی وسرانجام کارشان

گویند سبب آن بود که محمدبن اوس بلخی با سلیمان بن عبدالله طاهری به بغداد آمده بود وسالارسپاهی بود که با سلیمان از خراسان آمده بودند واوباشی که سلیمان در ری استمالتشان کرده بود و نامشان در عراق به دیوان سلطان نبود وسلیمان دربارهٔ آنها دستوری نیافته بود. رسم آن بود که کسانی که با وی از خراسان به عراق آمده بودند به مقداری که امثالشان در خراسان می‌گرفتند از مال املاك ورثهٔ ذوالیمینین

بگیرند واین را به خراسان‌بنویسندتادر آنجا ورثه،عوض پرداختی راکه ازاموالشان در عراق شده بود از اموال عمومی (دولتی) بگیرند.

وقتی سلیمان به‌عراق آمدبیت‌المال ورثه راخالی یافت، که عبیدالله‌بن‌عبدالله طاهری وقتی خبریافته بود که کارهای مورد تصدی وی به برادرش سلیمان می‌رسد آنچه را در بیت‌المال ورثهٔ پدر وجدش حاصل آمده بود بگرفت‌و آنچه راکه‌وقت آن نرسیده بود به سلف‌گرفت وَاز پرداخت‌کنندگان قسطهای نرسیده را زودتر گرفت تا همه را تصفیه‌کرد وبرفت ودر جویث در شرق دجله اقامت گرفت. سپس عبور کرد و در غرب آن جای‌گرفت. از اینرودنیا برسلیمان تنگ شد و شاکریان وسپاهیان به طلب مقرریهای خویش به جنبش آمدند.

سلیمان این را به ابوعبدالله معتز نوشت و مالهایی راکه می‌بایدشان داد معین‌کرد ومقدار بایسته برای‌آمدگان با خویشتن را درآن منظور کرد ومحمدبن‌عیسی،دبیر خراسانی،دبیر خویش را برای‌این‌کارفرستاد که از پس گفتگوها پذیرفته شد وبرای وی مالی به عاملان سواد حواله شدکه برای مطالبات مقرری بگیران مدینةالسلام ومأموران سواد تعهد شده بود و به بایسته‌های نوبتیان نمیرسید، چه رسد به‌کسانی که‌همراهشان آمده‌بودند. از اینروسلیمان به‌مالی دست نیافت.وچون ابن‌اوس واوباش ویارانش بیامدند مال ازاو ونوبتیانی که می‌بایدشان دادکسر آمد که از این خبریافتند وسبب زیان خویش را بدانستند.همراهان سلیمان از اوباش‌و کسان دیگر، وقتی به بغداد آمده بودند به سبب انتسابی‌که با حکومت داشتند با مردم‌آنجا بد رفتاری‌کرده بودند وزشتکاری را علنی‌کرده بودند ومتعرض‌حرمتهاو بندگان وپسران شده بودند وبه‌آنها تجاوزکرده بودند، چندان که‌مردم‌از خشم‌وکینهٔ آنها انباشته بودند. وچنان بودکه سلیمان‌بن‌عبدالله کینهٔ حسین‌بن‌اسماعیل را به‌دل داشت‌که وی با عبیدالله‌بن‌عبدالله‌طاهری نزدیك بوده بود و وی را یاری می‌کرده

بود وبه کار وی می‌پرداخته بود، اما از سلیمان وبردگان وی دوری گرفته بـود. و چون حسین‌بن‌اسماعیل که در ایام عبیدالله کار سپاهیان وشاکریان را عهده می‌کرده بود به‌بغداد آمد،سلیمان‌دبیر وی را در مطبق‌وحاجب‌اورا درزندان‌باب‌الشام‌بداشت واز جانب ابراهیم‌بن‌اسحاق سپاهیانی بردر حسین‌بن‌اسماعیل گماشته شد که‌سلیمان، کار دوپل بغداد وبخش‌های قطربل ومسکن و انبار راکه حسین‌بن‌اسماعیل در ایـام عبیدالله عهده می‌کرده بود به ابراهیم سپرده بود.

وچون بیعت مهتدی رخ داد وسپاهیان وشاکریان در بغدادآشوب‌کردنـد و نبرد شد در همان روزها محمدبن اوس به یکی از اهل مروروذ تاخت‌که ازشیعیان بود ودر خانهٔ سلیمان سیصد تازیانه به اوزد ودرباب‌الشام‌به‌زندانش کرد. این‌شخص از خواص حسین‌بن‌اسماعیل بود. از پس این حادثه به حسین‌بن‌اسماعیل نیاز افتاد که‌مردی دلیرو کاردان بود و کسانی راکه‌بردر وی‌گماشته‌بودند برداشتند که‌پا گرفت ویارانش بی‌دستوری سوی اوبازگشتند.

وچنان بودکه یاران‌حسین‌میان‌سرداران پراکنده شده بودند و گروهی انبوه ازآنها به‌محمدبن‌ابی‌عون سردار پیوسته بودند.

گویند: وقتی‌پیوستگان به‌ابن‌ابی‌عون به دروی رفته بودند ازمال خویش به آنها داده بود: پیاده‌را ده درم وسوار را یك دینار.وچون به نـزد حسین‌بازگشتنـد ابن‌ابی‌عون دراین‌باب‌نوشت.امانه‌قراری در این‌باب درآمد نه‌دستوری.حال‌بدین‌ـ گونه بود وسپاهیان وشاکریان به طلب پرداختی بیعت وآن مال حواله پیشین فریـاد می‌زدند. کارآنها دربارهٔ قسط‌بندی مقرری ودریافتنشان به‌حسین‌برگشته بود،چنانکه در ایـام عبیدالله‌بن عبدالله طاهری بـوده بـود . حسین پیوسته بـه‌آنها می‌گفت‌که محمدبن اوس‌وکسانی که‌با سلیمان‌آمده‌اند می‌خواهند، مالهای (منظور شده‌برای)[1] آنها را بگیرندوآنرا خاص خودکنند چندان‌که دلهاشان‌آکنده شد.

۱ــ اضافه از منست.(م)

وقتی روز جمعه رسید، سیزده روز رفته از ماه رمضان، جمعی از سپاهیان و شاکریان باگروهی ازمردم فراهم آمدند وشبانه به‌درزندان باب‌الشام رفتند. درزندان را شکستند وهمان شب بیشتر کسانی راکه درآنجا بودند آزاد کردند. از مجرمانی که در زندان بودند هیچکس نماند بجز ناتوان یا بیمار یا دربند. از جمله کسانی که آنشب برون شدند تنی چند از یاران مساور بن‌عبدالحمید جانفروش بودند، آن مرورودی مضروب محمدبن‌اوس نیز با جمعی از کسانی که‌حکومت برای دستگیریشان نزدیك پنجاه‌هزارهزار خرج کرده بود برون شدند.

صبحگاه جمعه در زندان باز بود، هرکه توان راه رفتن داشت برفت و هرکه توان رفتن نداشت برایش مرکوبی کرایه کردندکه برنشیند. هیچکس مانع وبازدارنده از اینکار نبود واین مهمترین سببی بودکه خاصه و عامه را برانگیخت تا مهابت سلیمان بن‌عبدالله را از میان بردارند. درزندان باب‌الشام باآجر وگل مسدود شد. دانسته نشدکه ابراهیم بن اسحاق یا یکی از یارانش در آن شب جنبشی داشته باشند، اما مردم گفتند که رخ داد زندان باب‌الشام به‌سبب آن بودکه مردمرورودی که ابن‌اوس تازیانه‌اش‌زده بودخلاصی یابد. پنجروز ازاین‌رخداد نگذشته بودکه ابن‌اوس باحسین‌بن‌اسماعیل درباره‌مال‌نوبتیان به‌کشاکش برخاست که محمدبن‌اوس آنرابرای یاران‌خویش می‌خواست وحسین مانع بود ودر این‌باب میانشان سخنهارفت که‌کارغلیظ‌ترشد ومحمد به‌تعرض برفت.

فردای آنروز، صبحگاه‌محمدبن‌اوس به خانهٔ سلیمان‌رفت،حسین‌بن‌اسماعیل وشاه پسر میکال وابسته طاهر نیز برفتند. مردم نیز بردر سلیمان حاضر شدند. میان یاران ابن‌اوس که بردربودند ونوبتیان گفتگویی‌رفت که دراثنای آن‌صداها‌برخاست. یاران ابن‌اوس‌ونو آمدگان، سوی جزیره شتافتند، ابن‌اوس وفرزندانش نیزعبور کردند وبه‌نزدآنهارفتند. مردم از هرسوی بانگ «سلاح برگیرید» زدند. حسین‌بن‌

اسماعیل وشاه‌بن‌میکال ومظفربن‌سیسل با یارانشان برون شدند. کسان در میان‌عامه بانگ زدند که هر که آهنگ غارت دارد به ما پیوسته شود.

گویند: درآنوقت صدهزار کس از عامه در زورقهااز دوپل گذشتند، سپاهیان وشاکریان‌نیز باسلاح‌رسیدند. نخستین کسان به‌جزیره رسیدند ودمی‌نگذشت که‌یکی از مردم سرخس‌بر بزرگتر فرزند محمدبن‌اوس تاخت وبا نیزه به اوزد و وی را از اسب شهاری که بر آن بود بینداخت. آنگاه شمشیرها در اوبه‌کار افتاد و یارانش از اوهزیمت شدند وهیچکس از آنها کاری نکرد. زخمی را بر گرفتند ودر زورقی ببردند تا به خانهٔ سلیمان بن‌عبدالله‌طاهری رسیدند و آنجا انداختند.

یکی‌از کسانی که‌حضور داشته بود، گوید که وقتی سلیمان اورا بدیدچشمانش پراشك شد. بستر برای وی‌گستردند وطبیبان‌آوردند. ابن‌اوس‌از همانجا سوی‌منزل خویش رفت. منزل وی خانه‌ای بود از آن خاندان‌احمدبن‌صالح‌بن‌شیرزاد، دردور، مجاور قصرجعفربن‌یحیی برمکی. مردم بغداد مصرانه به تعقیب وی رفتند. سرداران نیز باآنها بودند تا باآنها مقابل شدند ودر دور، نبردی میانشان رفت که از ساعت دوم‌آغاز شد ودرآغاز ساعت هفتم پایان یافت، که پیوسته تیراندازی می‌کردند وبا نیزه‌ها وشمشیرها ضربت می‌زدند.

همسایگان ابن‌اوس، مردم بازارچه قطوطا وزورقبانان وملاحان دور، به‌کمك وی‌آمدند. نبرد سخت شد ومردم بغداد کس فرستادند که نفت‌اندازان را از خانه سلیمان بیارند.

گویند: حاجب سلیمان به نزد وی رفت واین را با وی بگفت که دستور داد مانع آنها شود.

ابن‌اوس بخویشتن، نبردی‌سخت کرد که‌چند زخم تیرو نیزه به‌اورسیدوبایاران خویش هزیمت شد.

وچنان بود که ابن‌اوس حرمتهای خویش را از خانه برون‌برده بود. مردم‌او

و یارانش را تعقیب کردند تا از در شماسیه بیرونشان کردند. مردمان به منزل ابن‌اوس رسیدند وهرچه راکه درآن بود غارت کردند. گویند معادل دوهزارهزار درم ازاو به غارت رفت. آنکه کمتر می‌کند گوید: هزارهزاروپانصدهزار. درحدود یکصدشلوار از اوبه غارت رفت که آسترسمور داشت، بجز آنچه آسترهای پوستی دیگرازهمین گونه داشت. معادل هزارهزاردرم فرش طبری خام* ومقصور ومدرج ومقطوح[1] ازاو به غارت رفت.

پس ازآن مردم برفتند وسپاهیان بناکردند وارد خانه سلیمان می‌شدند و فزونی می‌گرفتند، غارتیها راهمراه داشتند و فریاد می‌زدند وکسی مانع و بازدارندهٔ آنها نبود.

ابن‌اوس آن شب را با یاران خویش که بدو پیوسته بودند در شماسیه بسر برد.

وچنان بودکه مردم بغداد به خانه‌های محل سکونت او باشان تاخته بودند وآنرا غارت کرده بودند و هرکس ازآنها راکه درخانه مانده بود به معرض تعرض آورده‌بودند، آن‌گروه به فرار از پی یکدیگر همی‌رفتند و روزدیگریکی ازآنها در بغداد نمودار نبود.

گویند: آن شب سلیمان برای ابن‌اوس جامه وفرش و غذا فرستاد. به قولی محمدآنرا پذیرفت وبه قولی دیگر پس فرستاد.

صبحگاه روز بعد، حسین‌بن‌اسماعیل ومظفربن‌سیسل به خانه شاه پسرمیکال رفتند. سران شاکریان‌ونوبتیان ودیگران نیز بدوپیوستند وبررغم سلیمان‌بن‌عبدالله‌طاهری آنجا ببودند. خانه سلیمان خلوت ماند وجز جماعتی اندك آنجا نبود. سلیمان که از نیت‌آن قوم بیخبر بود، همراه محمدبن نصرخزاعی به‌آنها پیام داد و زشتی

* کلمهٔ متن

۱ــ این‌کلمات را که اوصاف فرشهای آن زمان است به‌کلمهٔ دیگر روشنتر ازآن مبدل نتوانستم کرد. (م)

کاری راکه نسبت به محمدبن‌اوس کرده بودند بگفت وانیکه رعایت حرمت‌وسابقهٔ محمد بایسته بود واگر اعتراضی راکه برمحمد داشته بودند باوی گفته بودند،چنان می‌کرد که به‌کاری که کردند نیازشان نباشد. اما شاکریانی که در خانهٔ شاه حضور داشتند همگی فغال کردند و گفتند:«هرگز رضایت نمی‌دهیم که‌با ابن‌اوس یایکی از یاران وی یا اوباش پیوسته بوی به یکجا باشیم.» گفتند که اگر بدین کار وادارشوند هم پیمان می‌شوند که از اوجدایی گیرند و کسی راکه ابن‌اوس را برآنها تحمیل کند خلع کنند.

شاه‌بن‌میکال وحسین‌بن‌اسماعیل ومظفربن‌سیسل نیز ناخرسندی‌قوم‌رادستاویز کردند.

فرستاده با این گفته‌ها به نزدسلیمان بازگشت که وی را با سخنانی جز این، سوی‌آنها پس فرستاد و وعده‌شان داد وگفت که به‌گفتار وتعهدشما، بی‌قسم‌وپیمان، اطمینان می‌کنم، وهمچنان به جای خویش بود.

گویند که سلیمان پیوسته ابن اوس واوباش ودیگر کسان پیوسته به او را ناخوش می‌داشته بود وبدخواهی وبدرفتاری‌آنها را می‌دانسته بود واینکه ابن‌اوس باوی بخصوص ودلخواه او هماهنگ نیست و به‌هرکاری که موجب اختلاف و پراکندگی باشد دست می‌زند . در این معنی سخن کرد و بسیارگفت، دربارهٔ وی اغراق‌گفت تاآنجاکه می‌گفت: «در قنوت نماز خویش مسئلت می‌کردم که ازابن‌اوس آسوده شوم.»

آنگاه به محمدبن‌علی‌طاهری گفت که بنزدابن‌اوس رود وبدوبگوید که‌مصمم بازگشت خراسان شود وبه اوخبر دهد که راهی برای بازگشت وی به مدینةالسلام وعهده کردن چیزی ازکارهای سلیمان که به‌عهدهٔوی بوده نیست.

وقتی خبر به‌ابن‌اوس رسید از شماسیه برفت وبرکنار دجله در رقهٔبردان جای‌گرفت وچندروزی آنجابود تا یاران پراکنده‌اش براوفراهم آمدند، آنگاه برفت

ودر نهروان‌جای گرفت وهمچنان آنجا بماند.

وچنان بود که ابن‌اوس به صالح‌بن‌وصیف وبا یکباك نوشته بود وخویشتن‌را به‌آنها عرضه کرده بود وازآنچه بروی رفته‌بود شکوه کرده بود. اما چیزی از آن‌گونه که می‌خواسته بود به نزدآنها نیافته بود. محمدبن‌عیسی که برای انجام کارهای سلیمان در سامرا اقامت داشت ابن‌اوس‌را خوش نداشت، مخالف وی بود و کار ابن‌اوس به سبب کارشکنی محمدبن‌عیسی دبیرآشفته بود.

وقتی‌آذوقه از ابن‌اوس و یاران وی ببرید با مردم دهکده‌ها و رهگذران بدرفتاری‌آغاز کردند وتاخت وغارت بسیار کردند و او برفت تا در نهروان جای گرفت.

از یکی از کسانی که به‌آهنگ غارت کردن ابن‌اوس سوی وی رفته بودند آورده‌اند که وی از معاد سخن‌آورده بود و آنها را از خدا ترسانیده بود که به پاسخ وی گفته بودند اگر غارت و کشتار در مدینةالسلام که قبهٔ اسلام وخانه قدرت سلطان است روا باشد در صحراها و دشتها بدان اعتراض نمی‌توان کرد.

ابن‌اوس ازآن پس که‌آثار زشت‌در نهروان به‌جای نهادومردم را به‌پرداخت مالها وادار کرد، ازآنجاآذوقه درکشتیها بارکرد وبرنهروان به اسکاف‌بنی‌جنید برد که‌آنجا بفروشد.

محمدبن‌مظفربن‌سیسل در مداین بود که خبر یافت که ابن‌اوس‌به‌نهروان‌آمده واز وی برجان خویش بیمناك شد ازآنرو که پدرش در روز نبرد (بغداد) حضور داشته‌بود وبه نعمانیه رفت که ازتوابع زاب‌ها بود.

از محمدبن‌نصر، که عبرتا ملك وی بود، آورده‌اند که نمایندهٔوی ازآن‌پس که زیرشکنجه وبیم مرگ نزدیك به یك‌هزاروپانصد دینار به ابن‌اوس پرداخته بود، از آنجا به فرارآمده بود.

ابن‌اوس همچنان‌آنجا ببود، به‌کش وواکش و گرفتن ورها کردن و سختی

کردن وملایمت آوردن وبیم دادن، تانامهٔ با یکباك بدو رسیدکه از جانب وی عامل راه خراسان شده بود.

از وقت برون شدن وی از مدینة‌السلام تا وقتی که نامهٔ‌عاملی بدورسیددوماه و بیست‌وپنج‌روز بود.

از یکی از فرزندان عاصم‌بن‌یونس عجلی آورده‌اندکه پدر وی املاکی را ازآن نوشری در ناحیهٔ راه خراسان‌عهده‌کرده بود. به نوشری نوشت آنچه را از نیروی سپاه ابن‌اوس و لوازم‌آمادهٔ آنها دیده بود یادکرد وگفت‌که این رابه‌بایکباك بگوید ویادآوری کندکه راه خراسان از قدرتی که‌آنرا عهده‌کند خالی مانده واین سپاهی‌است پراز مرد ولوازم، مقیم آن‌ناحیه. نوشری این را به‌بایکباك گفت‌ومشورت دادکه ابن‌اوس را برراه خراسان گمارد وزحمت حکومت را سبك‌کند. با یکباك گفتهٔ وی‌را پذیرفت‌ودستورداد تا نامه‌های‌ابن‌اوس‌را نوشتند وعامل‌راه خراسان‌شد، در ذی قعده همین سال‌که سال دویست‌وپنجاه‌وپنجم بود.

موسی،نایب‌مساوربن‌عبدالحمید جانفروش،با نزدیك سیصد کس در دسکره واطراف‌آن مقیم بودکه مساور اورا برراه خراسان‌گماشته بود،از در حلوان تابه شوش، وبرناحیهٔ جوخی ودیگر روستاهای سواد نزدیك‌آن.

در این سال مهتدی بگفت تاکنیزکان‌آوازه خوان ومردان وزنان نغمه‌گر را ازسامرا برون‌کنند وازآنجا به بغداد تبعیدشان‌کنند- قبیحه ازآن پیش‌که بر پسرش آن رودکه رفت، در این‌باب دستوری داده بود- ونیز بگفت تا درندگانی راکه در خانهٔ سلطان بود بکشند و سگان را برانند و بیهوده‌گری‌ها را از میان بردارند و مظلمه‌ها را پس دهند.

برای این‌کار به مجلس عام نشست. زمامداری وی به وقتی بود که در همه سرزمین اسلام، جهان پراز فتنه بود.

دراین سال موسی‌بن‌بغا و وابستگان وسپاهیان سلطان‌که با وی بودند ازری

بیامدند. مفلح نیز از آن پس که وارد طبرستان شده بود وحسن بن زید را هزیمت کرده بود واز آنجا سوی سرزمین دیلم رانده بود از آن ناحیه بازآمد.

(سخن از خبر آمدن موسی پسر بغا از ری)

گویند: سبب آن بود که قبیحه مادر معتز وقتی آشوب ترکان را بدید و کارشان را نپسندید به موسی بن بغا نوشت واز اوخواست که سوی وی آید وامید داشت که وی پیش از آنچه براو وپسرش معتز رخ داد برسد. موسی آهنگ رفتن سوی وی کرد. نامهٔ قبیحه وقتی رسید که مفلح به طبرستان بود و موسی بدونوشت ودستور داد که به نزد وی بازگردد که به ری بود.

یکی از یاران ما، از مردم طبرستان، به من گفت که نامهٔ موسی در این باب وقتی به مفلح رسید که به طلب حسن بن زید طالبی سوی سرزمین دیلم روان بود. وقتی نامه بدو رسید به محلی که از آنجا روان شده بود بازگشت واین برای گروهی از سران طبرستان که همراه مفلح بودند وپیش ازآمدن وی از حسن بن زید فراری بوده بودند گران آمد که ازآمدن وی امید می‌داشته بودند که وی زحمت حسن بن زید را از آنها بردارد وبه منزلها و وطن‌های[1] خویش بازگردند که مفلح به آنها وعده می‌داده بود که حسن بن زید را به هر کجا رود تعقیب کند تا بدودسترس یابد یا در این راه ازپای بیفتد. چنانکه به من گفته‌اند به آنها می‌گفته بود که اگر کلاهم را بسرزمین دیلم بیفکنم کسی ازآنها جرأت نیارد که بدان نزدیك شود.

وقتی قوم دیدند که ازمقصدی که سوی آن می‌رفته بود بازگشت، بی آنکه سپاهی از حسن بن زید یا کسی از دیلمان راه وی را بسته باشد، چنانکه به من گفته‌اند، از سببی که وی را از وعدهٔ خویش دربارهٔ تعقیب حسن بن زید منصرف کرده بود

۱ـ کلمهٔ متن: اوطان.

پرسش کردند.

چنانکه به‌من گفته‌اند قوم بامفلح سخن می کردند اما او چون خواب زده پاسخی به آنها نمی‌داد. وقتی باوی بسیار سخن کردند به آنها گفت: «نامهٔ امیر موسی به‌من رسیده با این تأکید که وقتی نامهٔ وی به من می‌رسد آنرا از دست ننهم تا سوی وی روان شوم. من از کار شما غمینم ولی راهی برای مخالفت امیر نیست.»

اما موسی نتوانست از ری به‌سامرا بیاید تا وقتی که نامه بدو رسید که معتز هلاك شده و مهتدی از پی وی به خلافت برخاسته واین، وی را از آهنگ رفتن که داشت بازداشت از آنرو که کار معتز که می‌پنداشت بدان می‌رسد، از دست رفته بود. وقتی دستور بیعت مهتدی بدو رسید یارانش از بیعت وی خودداری کردند، سپس بیعت کردند و خبر بیعت آنها سیزده روز رفته از ماه رمضان همین سال به سامرا رسید.

پس از آن وابستگانی که در سپاه موسی بودند از آن مالها که صالح بن وصیف از دبیران و نزدیکان معتز و متوکل درآورده بود خبر یافتند. از این‌رو بر مقیمان سامرا حسد آوردند واز موسی خواستند که آنها را به سامرا ببرد. مفلح نیز به ری به نزد موسی رفت وطبرستان را به‌حسن بن زید واگذاشت.

از کاشانی آورده‌اند که گفته بود: «برادرزاده‌ام از ری به من نوشت که مفلح را به ری دیده بود واز سبب بازگشت وی پرسیده بود، واو گفته بود که وابستگان نخواستند بمانند و وقتی آنها باز می گشتند، از ماندن وی کاری ساخته نبود.»

پس از آن موسی خراج سال دویست و پنجاه و ششم را حواله داد به‌روز یکشنبه، هلال رمضان سال دویست و پنجاه و پنجم، وچنانکه گفته‌اند به روز یکشنبه مقدار پانصد هزار درم دریافت کرد. مردم ری فراهم آمدند وگفتند: «خدای امیر را قرین عزت بدارد به پندار تو وابستگان به سامرا بازمی‌روند از آنرو که پندارند مقرری آنجا بسیار است، اما تو و یارانت از آنچه قوم آنجا دارند بیشتر وفراوانتر دارید. اگر رأی

توباشد که این مرز را بسته داری وبه سبب مردم آن پاداش وثواب ذخیره نهی و برای همراهان خویش براموال ما خراجی نهی که پنداری تحمل آن داریم چنین کن.»

اما موسی آنچه را خواسته بودند نپذیرفت. گفتند: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد، اگر امیر آهنگ آن دارد که مارا بگذارد واز نزد ما برود، پس چرا خراج سالی را که هنوز کشت آن را آغاز نکرده‌ایم از ما گرفت، در صورتیکه بیشتر حاصل سال دویست وپنجاه‌وپنجم نیز که امیر خراج آن‌راگرفته درصحراهاست‌واگر امیر از نزد مابرود امکان وصول بدان نداریم.»

اما موسی به چیزی ازآنچه‌گفتند واز اوخواستند اعتنا نکرد. خبر بازگشت وی به مهتدی رسید ودر این‌باب نامه‌های بسیار بدونوشت که اثری نکرد. چون خبریافت که موسی از ری بازگشته ونامه‌ها کاری نساخته، دوکس از بنی‌هاشم‌را روان‌کرد: یکی به نام عبدالصمد پسر موسی و دیگری ابوعیسی یحیی‌بن‌اسحاق. آن دو پیامی برای موسی و وابستگان پیوسته به سپاه وی داشتند که از وضع حضرت خلافت وکمی مال در آنجا وخطر از دست رفتن جاهایی که پشت‌سر می‌نهادند وتسلط طالبیان بر آن وتوسعهٔ نفوذشان تا ناحیهٔ جبل به درستی سخن داشت.

دومرد هاشمی باجمعی ازوابستگان بااین‌پیام حرکت کردند. موسی‌ویارانش میامدند، صالح‌بن‌وصیف بازگشت وی را به نزدمهتدی بزرگ می‌نمود و او را به عصیان ومخالفت‌منسوب‌می‌داشت ودربیشترموارد‌آن‌نفرینش‌می کرد وبه نزد خدای ازکاروی‌بیزاری‌می کرد.

گویند: وقتی نامه متصدی برید همدان به مهتدی رسید که موسی از آنجا حرکت کرده بود مهتدی دودست خویش را به طرف آسمان برداشت‌وازآن‌پس که ستایش خدا گفت وثنای او کرد گفت: « خدایابه نزد تو ازکار موسی‌بن‌بغا بیزاری

می کنم که در مرزخلل آورده ودشمن را رها کرده. من حجت بر او تمام کرده‌ام. خدایامکاری باهر که راکه بامسلمانان مکاری می کند عهده کن. خدایا سپاههای مسلمانان را هر کجا هستند نصرت بخش. خدایا من به قصد واختیار به جایی روان می‌شوم که مسلمانان در آنجا به ادبار افتاده‌اند تا نصرتشان دهم واز آنها دفاع کنم. خدایا مرا به سبب قصدم پاداش ده که یاران شایسته ندارم.» آنگاه اشکش سرازیر شد وبگریست.

از یکی که در یکی از مجلسهای مهتدی که این سخن می گفته بود حضور داشته بود آورده‌اند که سلیمان بن وهب نیز آنجا بود و گفت: «آیاامیرمؤمنان دستورم می‌دهد که آنچه را از اومی‌شنوم به موسی بنویسم؟»

بدو گفت: «آری، آنچه از من می‌شنوی بنویس واگر توانی برسنگ نقش کنی، بکن.»

راوی گوید: دومرد هاشمی موسی را در راه بدیدند، اماکاری نساختند. وابستگان فغان کردند ونزدیك بود به فرستادگان بتازند. در جواب پیام عذر آورد که همراهان وی سخنش را نمی‌پذیرند جزاینکه به‌در امیرمؤمنان وارد شوند. اگر بخواهد ازایشان بازماند برجان خویش ایمن نیست وآنچه رافرستادگان دیده بودند حجت خویش گرفت. فرستادگان با این، بازگشتند، موسی نیزگروهی را همراه فرستادگان روان کرد که چهار روز رفته از محرم سال هزارودویست وپنجاه وششم به سامرا رسیدند.

سخن از جدایی کنجور از علی بن حسین

در این سال کنجور از علی بن حسین جدایی گرفت. وی در ایام معتز به‌فارس تبعید شده بود که علی بن حسین کس براوگماشت وبه زندانش کرد وچون علی بن-

حسین می‌خواست با یعقوب‌بن‌لیث نبرد کند اورا از زنـدان در آورد و سواران و پیادگانی بدوپیوست.وچون کسان ازعلی‌بن‌حسین‌هزیمت شدند کنجور به‌ناحیهٔ‌اهواز پیوست ودر ناحیهٔ رامهرمز اثری نهاد، پس ازآن به ابودلف پیوست ودرهمدان به نزد وی رسید ودرآن ناحیهٔ در بارهٔ بردگان وصیف واملاك و نمایندگان وی بـد‌رفتاری‌کرد، پس ازآن به سپاه موسی پیوست. وچون موسی با سپاهیانی‌که بـدو پیوسته بودند بیامد خبر به صالح رسید واز جانب مهتدی نامه نوشت‌که‌کنجور را دربند به در خلافت برند، اما وابستگان این را نپذیرفتند. دربارهٔ وی پیوسته نامـه می‌رسید تا سپاه به قاطول رسید. آنگاه معلوم شدکه صالح برای مخالفت وی‌آماده است وموسی به مخالفت صالح سوی سامرا آمده است.بایکباك به اردوگاه‌موسی پیوست وموسی دو روزآنجا ببود، مهتدی برادر خویش را که با وی از یك مـادر بود دربارهٔ‌کار کنجور به نزد موسی فرستاد و بدو گفـت‌که وابستگان مقیم سامرا رضایت نمی‌دهندکه‌کنجور وارد سامرا شود ودستور می‌دادکـه او را بند نهد وبـه مدینةالسلام برد، اما آنچه صالح می‌خواسته بود صورت نگرفت و پاسخشان ایـن بودکه‌گفتند: «وقتی به سامرا درآمدیم‌هرچه‌راامیرمؤمنان‌دربارهٔ‌کنجوروغیرکجور دستور دهد، عمل‌می‌کنیم.»

قیام نخستین علوی‌دربصره(۱)

در نیمه شوال این سال در ناحیهٔ فرات بصره یکی به‌پاخاست‌کـه می‌گـفت علی است پسر محمد از اعقاب علی‌بن‌ابیطالب وزنـگیانی راکـه شوره جمع می‌کردند، به دور خویش فراهـم‌آورد سپس از دجـله‌گذشت و در دیناری جـای گرفت.

۱) عبارت چاپ اروپا مغشوش است و این عنوان را از چاپ قاهره گرفته‌ام (م)

سخن از کار علوی وسببی که وی را به قیام در بصره واداشت

نام و نسب وی چنانکه گفته‌اند، علی بن محمد بن عبدالرحیم بود و نسب از طایفهٔ عبدالقیس داشت. مادرش قره دختر علی بن رجب بود از بنی اسد بن خزیمه، از ساکنان یکی از دهکده‌های ری به نام ورزنین که در آنجا زاده بود و بزرگ شده بود.

از وی آورده‌اند که می گفته بود: «جدم محمد بن حکیم از جمله کسانی بود که بازید بن علی بن حسین برضد هشام بن عبدالملك قیام کرده بود وچون زید کشته شد، گریخت و به ری پیوست و به ورزنین پناه برد و آنجا بماند.» می گفته بود که پدرش عبدالرحیم یکی از عبدالقیس بود که زادگاهش به طالقان بوده بود و به‌عراق آمده بود و آنجا بمانده بود و یك کنیز سندی خریده بود و محمد، پدر وی، را از او آورده بود واوعلی پسر این محمد است. که‌از مدتها پیش به‌گروهی از آل منتصر، ازجمله غانم شطرنجی وسعید صغیر و پسر خادم پیوستگی داشته بود ومعاش وی از آنها بود و جمعی از یاران و دبیران سلطان که ستایش آنها می‌گفت و با شعر خویش آنها را به‌بخشندگی وامی‌داشت.

پس از آن چنانکه گفته‌اند به سال دویست وچهل ونهم از سامرا به‌بحرین رفت و آنجا دعوی کرد که علی بن محمد بن فضل بن حسن بن عبیدالله بن عباس بن علی بن-ابیطالب است ودر هجر مردم را به اطاعت خویش خواند که جمعی انبوه از مردم آنجا پیرو وی شدند، جمعی نیز نپذیرفتند و به سبب وی میان جمعی که پیروش شده بودند و آنها که نپذیرفته بودند اختلاف افتاده بود که جمعی از میانه کشته‌شده‌بود، که وقتی این حادثه وقوع یافت از نزد آنها به احسا رفت و به طایفه‌ای از بنی تمیم

پناه برد به نام بنی‌شماس ومیان‌آنها جای گرفت.

چنانکه‌گفته‌اند مردم بحرین وی را برای خویشتن به مقام پیمبر برده بودند، چنانکه درآنجابرای وی خراج می‌گرفتند وحکمش میان‌آنها نافذبود که‌به‌سبب‌وی باکسان سلطان نبرد کردند وبسیار کس ازآنها کشته شدکه از وی دوری‌گرفتند واز نزدآنهاسوی‌صحرارفت‌وقتی‌سوی‌صحرامیرفت‌جمعی‌ازمردم بحرین‌نیزباوی‌بودند، ازجمله‌یکی‌پیمانه‌گر[1] از مردم‌احسابه نام‌یحیی پسر محمد ازرق، معروف‌به‌بحرانی، وابستهٔ‌بنی‌دارم، ویحیی‌بن‌ابی‌ثعلب که‌بازرگانی بودازمردم هجر.ویکی‌ازوابستگان بنی‌حنظله که‌سیاهی بود به‌نام سلیمان پسر جامع که‌سردار سپاه وی‌بود. پس‌از آن‌در صحرا ازقبیله‌ای سوی قبیله‌ای می‌رفت. از وی‌آورده‌اندکه می‌گفته‌بود:«درآن‌ایام نشانه‌هایی از نشانه‌های اقامتم به من داده شد که برمردم آشکار شد، از جمله، چنانکه ازوی‌آورده‌اند،این بودکه‌گفته بود: «سوره‌هایی از قرآن به من القاشدکه آنرا به خاطر نداشتم ودر یك ساعت زبانم بدان روان شد، از جمله سبحان‌و کهف وصاد.»

ونیز گفته بود: « از جمله این بودکه خویشتن را بربسترم افکندم وبنا کردم دربارهٔ‌محلی که بایدم‌رفت‌اندیشه می‌کردم که‌صحرانامناسب بود وازنافرمانی‌مردمش به تنگ‌آمده بودم. درآنوقت ابری‌برمن سایه افکند وبرق زد وبغرید وصدای‌غرش آن به‌گوشم رسیدکه ازآن مخاطب شدم و گفته شد سوی بصره رو، وبه‌یارانم که که اطراف‌من‌بودند، گفتم‌که به صدای این رعددستور یافته‌ام‌که سوی بصره‌شوم.»

گویند: وقتی‌به‌صحرارفت‌مردم‌آنجا رابه‌این‌توهم‌انداخت‌که وی‌ابوالحسین یحیی‌بن‌عمر،است که‌درناحیهٔ‌کوفه کشته‌شده‌بودو گروهی‌ازآنها،ازاین‌فریب‌خوردند وجمعی بسیار ازآنها درآنجا فراهم‌آمدندکه باآنها به محلی از بحرین هجوم برد به‌نام‌ردم‌ودرمیانشان‌نبردی‌بزرگ‌افتاد، که‌به‌ضرروی‌ویارانوی‌بودودرآنجابسیار کس

1) کلمهٔ متن: کیال

از آنها کشته شد و عربان از او نفرت کردند و کراهت آوردند و از مصاحبتش دوری گرفتند.

وچون عربان از اوپراکنده شدند وصحرا برای وی نامناسب شد از آنجا به بصره رفت ودر آنجا میان بنی‌ضبیعه منزل گرفت که در بصره جماعتی پیرو وی شدند، از آن جمله ابان، معروف به مهلبی، و دو برادرش محمد وخلیل و دیگران.

ورود وی به بصره به‌سال دویست‌وپنجاه وچهارم بود که در آن وقت محمدبن‌رجاء حضاری در آنجا عامل سلطان بود.

ورود علوی بافتنه‌ای که میان بلالیان وسعدیان بصره بود مصادف افتاد و طمع آورد که یکی از دو گروه بدومتمایل شود. پس چهار کس از یاران خویش را بگفت که به مسجد عباد رفتند، یکیشان محمد نام داشت پسر مسلم وقصابی از مردم هجر بود، یکی دیگر بریش قریعی بود، سومی علی ضراب بود وچهارمی حسین صیدنانی. اینان کسانی بودند که در بحرین مصاحبت وی داشته بودند، وبه سوی وی خواندند اما کسی از مردم شهر اجابت وی نکرد، سپاهیان به‌آنها تاختند که پراکنده شدند وبه هیچیك از آنها دست نیافتند.

پس علوی به فرار از بصره برون شد. ابن‌رجاء به‌طلب وی برآمد اما بدو دست نیافت. به ابن‌رجاء خبر دادند که گروهی‌ازمردم‌بصره به علوی متمایل‌شده‌اند که آنها را بگرفت و بداشت که یحیی‌بن‌ابی‌ثعلب بود ومحمدبن‌حسن‌ایادی وپسر سالارزنگیان،علی‌اکبر،وهمسرش ودخترش با یك کنیز بار دار از جمله بداشتگان بودند. اینان را بداشت وسالار زنگیان به راه خویش رفت که آهنگ بغداد داشت و ازجمله یارانش محمدبن‌سلم‌ویحیی‌بن‌محمدوسلیمان‌بن‌جامع‌وبویش‌قریعی‌همراه‌وی بودند.

وقتی این گروه به هور رسیدند. یکی از وابستگان مردم باهله به نام عمرو پسر عمار که کار هور را به عهده داشت از کارشان خبریافت و آنها را بگرفت و به نزد محمدبن‌ابی‌عون برد که در واسط عامل سلطان بود.

سالار زنگیان با ابن ابی‌عون حیله کرد و وی ویارانش از دست ابن ابی‌عون خلاصی یافتند. پس از آن سوی مدینة‌السلام شد و سالی آنجا بماند و در آنجا به احمد بن عیسی انتساب گرفت.

سالار نگهبانان چنان می‌پنداشته بود که در ایام اقامت مدینة‌السلام نشانه‌ها براو نمودار شد و آنچه را در ضمیر یارانش بود و آنچه را هر کدامشان می کردند بدانست و در آنجا از پروردگار خویش نشانه‌ای خواست که به‌وسیلهٔ آن حقیقت کار خویش را بداند و مکتوبی دید که برای وی بر دیواری نوشته می‌شد که آنرا می‌نگریست اما شخص نویسنده را نمی‌دید.

از یکی از یاران وی آورده‌اند که در اثنای اقامت مدینة‌السلام گروهی را متمایل خویش کرد، از جمله جعفر بن محمد صوحانی که به زیدبن صوحان انتساب داشت، ومحمدبن قاسم و دوغلام یحیی بن عبدالرحمان خاقانی، مشرق ورفیق، که مشرق را حمزه نام کرد و کنیهٔ ابواحمد داد ورفیق را جعفر نام کرد و کنیهٔ ابوالفضل داد.

علوی همهٔ آن سال را در مدینة‌السلام ببود تا وقتی که محمدبن رجاء از بصره معزول شد و از آنجا برفت که‌سران فتنه که از بلالیان وسعدیان بودند بپاخاستند و زندانها راگشودند وهر که را در آن بود رها کردند و کسان وی جزو دیگران خلاصی یافتند.

وقتی ازخلاصی کسان خویش خبر یافت سوی بصره رفت. بازگشت وی به بصره به‌سال دویست و پنجاه و پنجم بود. علی بن ابان نیز باوی بود که هنگام اقامت مدینة‌السلام به وی پیوسته بود، بایحیی بن محمد و محمد بن سلم و سلیمان بن جامع و مشرق و رفیق دوغلام یحیی بن عبدالرحمان. یکی از سپاهیان نیز با این شش کس بود که کنیهٔ ابویعقوب داشت و بعدها لقب جربان به خویشتن داد. همگی برفتند تا به برنخل رسیدند و آنجا در قصری

جای‌گرفتند، به نام‌قصرقرشی بر کنار نهری به نام عمود. ابن‌منجم که فرزندان‌موسی ابن‌منجم آنرا حفرکرده بودند. در آنجا چنان وانمود که نمایندهٔ پسر واثق است درکار فروش شوره وبه یاران خویش دستور دادکه وی را به این‌عنوان بخوانندو آنجا بماند.

از ریحان‌بن‌صالح(وی ازغلامان‌شوره‌چی[1] بودونخستین‌کس ازآنها بودکه به مصاحبت علوی درآمد)آورده‌اندکه گفته بود: «من برغلامان مولایم گماشته‌بودم، برای‌آنها از بصره‌آرد می‌بردم ومیانشان بخش می‌کردم، برای‌آنها‌آرد بردم‌چنانکه می‌برده بودم. به علوی‌گذشتم که در برنخل مقیم بود، در قصر قرشی. یاران وی مراگرفتند وبه نزد وی بردند وبه من‌گفتند وی را سلام امارت‌گویم. چنین کردم، مرا ازمحلی‌که ازآنجا می‌آمدم پرسید. گفتم: از بصره می‌آیم.»

گفت: «در بصره چیزی دربارهٔ ماشنیدی؟»

گفتم:«نه.»

گفت: «از زینبی چه خبر؟»

گفتم: «اورا نمی‌شناسم.»

گفت: «از بلالیان وسعدیان؟»

گفتم: «ازآنها نیز خبرندارم.»

خبرغلامان شوره‌چی‌را از من‌پرسیدکه به هرکدامشان‌چه‌مقدارآرد وسویق‌و خرماداده می‌شود وازآزادگان وبردگانی‌که در شوره کار می‌کردند، که این را بدو گفتم. مرا به پیروی، خویش خواندکه پذیرفتم. به من گفت: «دربارهٔ هرکس از غلامان که توانستی حیله‌کن وآنها را به نزد من‌آر.» وعده دادکه مرا سردار غلامانی‌کند که به نزد وی می‌برم وبا من نیکی‌کند، گفت سوگند یادکنم‌که‌کسی را از محل وی خبردار نکنم وبه نزد وی بازگردم. آنگاه مرا رهاکرد وآردی راکه

۱ـ کلمهٔ‌متن: شورجیین.

همراه داشتم به جایی رسانیدم که مقصد من بود. آن روز را از وی بماندم، روز بعد سوی وی بازگشتم. وقتی رسیدم که رفیق، غلام یحیی بن عبدالرحمان، به نزد وی آمده بود. وی را برای بعض از حاجتهای خویش به بصره فرستاده بود. و اوشبل ابن‌سالم را که ازغلامان گرزدار بود به نزد وی آورده بود با حریری که گفته بود بخرد که آنرا پرچم کند. روی‌حریر باسرخ وسبز نوشت که: «ان‌الله‌اشتری‌من‌المؤمنین انفسهم و اموالهم بأن‌لهم‌الجنة یقاتلون فی‌سبیل‌الله‌فیقتلون ویقتلون وعداعلیه حقا فی‌التورات والانجیل والقرآن ومن اوفی بعهده من‌الله‌فاستبشروا ببیعکم‌الذی بایعتم به‌وذلك هو‌الفوز‌العظیم.»[1]

یعنی: خدا از مؤمنان جانها ومالهایشان را خرید (در مقابل این) که بهشت‌از آنهاست، درراه خداکارزار کنند، بکشند و کشته‌شوند. وعدهٔ خداست که درتورات وانجیل وقرآن به عهدهٔ او محقق‌است و کیست که‌به پیمان خویش از خداوفادارتر است، به معاملهٔ (پرسود) خویش که انجام داده‌اید. شادمان باشید که این کامیابی بزرگ است[1]. نام خویش ونام پدرش را نوشت و آنرا بر سریك پارو آویخت. پس ازآن،سحرگاه شب شنبه دو روزمانده ازماه رمضان،بپاخاست و چون به پشت قصر اقامتگاه خویش رسید غلامان یکی از شوره‌چیان، به نام عطار، به او رسیدند که‌سوی کارخویش‌می‌رفتند. گفت‌آنها را بگیرند، که‌گرفتندشان وبازوی‌نماینده‌شان را بستند وباآنها ببردند که پنجاه غلام بودند. آنگاه به محلی رفت که سناءی در آنجاکار می‌کرد وپانصد غلام ازآن وی راگرفت که غلامی به نام ابوحدید از آن جمله بود. بگفت تا نماینده‌شان را، بازوبسته، باآنهاببردند. اینان درنهری‌بودندبه نام نهرمکاثر.

پس ازآن به محل سیرافی رفت ویکصدوپنجاه غلام ازآن وی رابگرفت که زریق وابوالخنجر ازآن جمله بودند.

۱ــ سورهٔ‌توبه(۹) آیهٔ ۱۱۱.

سپس به‌محل ابن‌عطاءرفت وطریق وصبیح چپ دست و راشدمغربی‌وراشد قرماطی راگرفت، هشتاد غلام را نیزباآنها گرفت. آنگاه به محل‌اسماعیل غلام‌سهل آسیابان رفت.

درآنروز پیوسته چنین کرد تاکسان بسیار از غلامان شوره‌چـی بـه نزد او فراهم‌آمدندکه آنها را به‌یکجاکرد ومیانشان‌به‌سخن ایستاد وامیدشان‌داد و وعده‌شان دادکه سردارشان کند وسرشان کند ومالك اموال کند و قسمهای سخت یادکردکه با آنها خیانت نکند واز یاریشان باز نماند واحسانی نماندکه باآنها نکند.

آنگاه صاحبان غلامان را خواست وگفت: «می‌خواستم گردنتان را بزنم بـه سبب رفتاری‌که با این غلامان می‌کرده‌ایدکه‌آنها را ضعـیف یافته‌اید ومقهـورشان کرده‌اید وباآنها کاری‌کرده‌ایدکه خدای‌آنرا برشما حرام‌کرده،وبه‌کـار بیـش از طاقتشان وادارشان‌کرده‌اید، اما یارانم دربارهٔ شما با من سخن‌کردند وچنان دیدم که آزادتان‌کنم.»

گفتند: «این غلامان‌گریزپاهستند، از تومی‌گریزند ونه ترا به‌جا مـی‌گذارند نه مارا، مالی از ما بگیروآنها را به ما واگذار.»

پس به غلامانشان بگفت تا شاخه‌های سبز خرما بیاوردند،آنگاه هرگروهی صاحب خویش را با نماینده‌شان به زمین افکندند وهریك ازآنها را پانصد ضربت شاخه زد وبه قید طلاق زنانشان قسمشان دادکه‌کس را از محل وی وشماریارانش خبردار نکنند، سپس رهاشان‌کردکه سوی بصره رفتند. یکی ازآنها به نام عبدالله معروف به‌کریخا برفت واز دجیل عبورکرد وشوره‌چیان را خبردارکردکه غلامان خویش را حفظ‌کنندکه پانزده‌هزار غلام درآنجا بود.

آنگاه، پس ازآنکه نماز پسین را بکرد، برفت تابه دجیل رسید، چندکشتی کودبررا دید،که در وقت مد وارد می‌شدکه‌آن را پیش‌آورد وبرآن نشست‌یارانش نیز برنشستند وازدجیل‌گذشتند وبه نهرمیمون رسیدند، وارد مسجدی‌شدکه‌میان‌بازار

خیابان[1] است بر کنار نهر میمون و آنجا بماند.

کار وی به همین‌گونه بود وسپاهیان براوفراهم می‌شدند تا به روز فطر که صبحگاهان میان یاران خویش ندا داد که برای نماز عیدفطر فراهم آیند، که فراهم آمدند. پاروپی راکه پرچم وی بر آن بود به زمین کوفت و باآنها نماز کرد و سخنرانی‌ای کرد واز سختی وضعی که در آن بوده بودند یاد کرد و اینکه خدا به وسیلهٔ وی‌از آن وضع نجاتشان‌داده که می‌خواهد منزلتشان رابالا ببرد ومالك‌بندگان و مالها و منزلها کندوبه‌والاترین‌مقامها برساند، سپس‌دراین‌باره‌برای آنهاقسم‌یاد کرد.

وچون نماز وسخنرانی خویش را بسربرد به کسانی که گفتار وی رافهم کرده بودندبگفت تاآنرا به‌عجمانی که فهم‌نکرده بودند بفهمانند تابدان خوشدل شوند که چنین کردند.

آنگاه وارد قصر شد و روز بعدآهنگ نهر بور کرد. درآنجا گروهی از یاران وی به حمیری برخوردند که باگروهی بود وآنها را پس زدند تا به صحرا راندند. سالار زنگیان با همراهان خویش به‌آنها پیوست وبا حمیری ویارانش نبرد کرد که هزیمت شدند وبه دل دجله رفتند. یکی از سران زنگیان که کنیهٔ ابوصالح داشت، معروف به‌قصیر، با سیصدکس از زنگیان به‌امانخواهی به نزد وی آمد که امیدشان داد ووعدهٔ نکوداد.

وقتی زنگیانی که براو فراهم آمده بودند بسیار شدند، سرداران خویش را معین کرد وبه آنها گفت: «هرکس از شما کسی را بیارد بدوپیوسته می‌شود.» بقولی سرداران‌خویش‌رامعین‌نکردمگر ازپس‌نبردغلامان‌دربیان که‌سوی‌شوره‌زارقندل‌رفت.

و چنان بود که ابن‌ابی‌عون از ولایتداری واسط به‌ولایتداری ابله و ولایت دجله رفته بود. گویند آنروز که سالار زنگیان سرداران خویش را معین کرد، بدو خبر رسید که حمیری و عقیل با نایب ابن‌ابی عون که درابله بوده بود سوی

۱ــ تعبیرمتن: السوق‌الشارع.

وی روان شده‌اند و در نهرطین فرود آمده‌اند. پس به یاران خویش دستور داد که سوی زریقیه شوند که پشت باذاورد بود. به وقت نماز نیمروز آنجا رسید که نماز کردند و برای پیکار آماده شدند. در آن‌روز درسپاه وی بجز سه‌شمشیر نبود: شمشیر وی وشمشیرعلی بن‌ابان وشمشیرمحمدبن‌سلم.

مابین نیمروز وپسینگاه یاران خود را به راه انداخت که سوی محمدیه باز-گردد. علی‌بن‌ابان را در آخر یاران خویش نهاد و گفت خبر کسانی را که از پشت سروی می‌رسند بداند. خود او با پیشروان قوم برفت تا به محمدیه رسید و بر کنار نهر نشست و کسان را بگفت‌تا از آب آن بنوشیدند. یارانش به‌اورسیدند.علی‌بن‌ابان بدو گفت: «از پشت سرخویش شمشیرها می‌دیدیم و حرکت قومی را می‌شنیدیم، نمی‌دانیم باز گشته‌اند یاقصد مادارند.»

هنوزسخن خویش را سر نبرده بودکه آن‌قوم رسیدند وزنگیان بانگ«سلاح بردارید» زدند، مفرج نوبی که کنیهٔ ابوصالح داشت و ریحان‌بن‌صالح وفتح حجام، پیش دویدند. فتح به خوردن مشغول بود. وقتی برخاست طبقی راکه پیش روی‌وی بود برداشت وپیش روی یاران خویش روان شد، یکی از شوره‌چیان به نام بلبل به اورسید. وقتی فتح اورا بدید بدوهجوم برد وطبقی را که به دست داشت بروی انداخت. بلبل سلاح خویش را بینداخت وبه فرار روی بگردانید، یارانش نیز که چهارهزارکس‌بودندهزیمت‌شدندوسرخویش گرفتند،هرکه‌از آنها کشته‌شدکشته‌شد، بعضیشان نیز از تشنگی‌جان دادند. گروهیشان نیز اسیر شدندکه آنها راپیش سالار زنگیان‌بردند. دستور دادگردنشان را بزنندکه زدند، وسرها رابراسترانی که از شوره‌چیان‌گرفته بود وشوره می‌برد، بار کردند.

آنگاه برفت تابه قادسیه رسید واین به‌وقت مغرب بود. وابستهٔ یکی از هاشمیان سوی یاران وی آمد ویکی از سیاهان را بکشت. خبر بدورسید، یارانش گفتند: «به ما اجازه بده دهکده را غارت‌کنیم وقاتل یارخویش رابجوییم.»

گفت: «این کار روانیست مگر اینکه بدانیم نظر این قوم چیست و آیا قاتل، این کار را با موافقت آنها کرده؟ و بخواهیم که وی را به‌ما دهند، اگر ندادند نبرد با آنها برما رواست.»

پس باشتاب آنها را ببرد که سوی نهرمیمون بازگشتند و در مسجدی که در آغاز کار خویش در آن اقامت گرفته بود، اقامت گرفت و بگفت تا سرهایی را که همراه وی‌آورده بودند نصب کردند. ابوصالح نوبی را گفت که اذان گوید و او اذان گفت و بدو سلام امارت گفت. آنگاه برخاست و با یاران خویش نماز عشا کرد و شب را آنجا بسربرد. روز بعد برفت تا به‌کرخ رسید و از آن گذشت و به وقت نماز نیمروز به دهکده‌ای رسید به نام‌جبی. ازگداری که به اونمودند از دجیل گذشت، وارد دهکده نشد و بیرون آن ماند. به ساکنان دهکده پیام داد که بزرگان آنجا و بزرگان مردم کرخ بیامدند و بگفتشان تا برای وی و یارانش بایسته‌های ضیافت نهند که آنچه را می‌خواست بنهادند و شب را به نزد آنها بسر کرد. صبحگاهان یکی از مردم جبی اسبی تیره رنگ بدوهدیه کرد، اما زین و لگامی نیافت. پس آنرا باطنابی افسار زد و برگ خرما بر آن بست و برنشست و برفت تا به‌نزد نهر عباسی عتیق رسید و ازآنجا بلدی گرفت برای سیب که نهر دهکده معروف به جعفریه است. مردم قریه از آمدنش خبر یافتند و ازآنجا بگریختند. وارد دهکده شد و درخانهٔ جعفربن‌سلیمان فرود آمد که دربازار بود و یارانش در بازار پراکنده شدند و یکی راکه یافته بودند به نزد وی‌آوردند. دربارهٔ نمایندگان هاشمیان از وی پرسش کرد که گفت: «آنها در بیشه‌ها هستند.» و اوجربان را فرستاد که سرشان را به نزد وی آورد که یحیی بود پسر یحیی، معروف به‌زبیدی، ازجمله وابستگان زیادیان. دربارهٔ مال از اوپرسید که گفت: «مالی به نزد من نیست.» دستورداد گردنش را بزنند. وقتی ازکشته شدن هراسان شد به چیزی که نهان کرده بود مقرشد. علوی کس با وی فرستاد که دویست دینار وپنجاه دینار و هزاردرم به نزد وی‌آوردواین نخستین چیزی بودکه به دست

علوی رسید.

سپس اززبیدی دربارهٔ اسبان هاشمیان پرسش کرد که سه‌اسب رابه وی‌نمود، تیره‌وسرخموی وابلق که یکی را به‌ابن‌سلم دادودیگری رابه یحیی‌بن‌محمد،وسومی رابه‌مشرق‌غلام‌یحیی‌بن‌عبدالرحمان‌داد،رفیق‌براستری‌می‌نشست که باربرآن‌می‌بردند.

یکی ازسیاهان خانهٔ یکی از بنی‌هاشمیان را یافت که سلاح درآن‌بودوآنرا غارت کردند. نوبی‌صغیر شمشیری ازآنجابیاورد که سالار زنگیان آنرا گرفت و به یحیی‌بن‌محمدداد. تعدادی‌شمشیروجوال‌ومشك وسپر نیزبدست زنگیان افتاد.

علوی‌آن شب‌رادرسیب بماند وچون صبح شدخبر آمد که رمیس وحمیری و عقیل‌ابلی به سیب‌آمده‌اند. پس یحیی‌بن‌محمد را فرستاد با پانصدکس که سلیمان و ریحان‌بن‌صالح وابوصالح، نوبی صغیر، ازآن جمله بودند که با قوم تلاقی کردندو هزیمتشان کردند ویك زورق گرفتند با مقداری سلاح‌وکسانی که‌آنجابودندگریزان شدند.

یحیی‌بن محمد بازگشت وخبر را با وی بگفت، آنروز را بماند و روز بعد به‌آهنگ مذار روان شد. پیش از حرکت از مردم جعفریه پیمان گرفت که با وی پیکار نکنند وکسی را بر ضد وی‌کمك نکنند و از او نهـان نـدارند، و چون از سیب عبور کرد به دهکده‌ای رسید معروف به دهکده یهود برکنار دجله . آنجا به رمیس رسید که باگروهی بود. همه‌آنروز را باآنها نبردکرد وتنی چند ازیاران وی را اسیرکـرد و تعدادی ازآنها را با تیرکشت ..غلامی ازآن محمدبن‌ابی‌عـون‌که همراه‌رمیس‌بودکشته شد. یك زورق غرق شد وملاحش‌که درآن بود دستگیر شد که گردنش را زدند.

سپس ازآنجا به‌آهنگ مذار روان شد، وقتی به نهری رسید که به‌نام بامداد شهره است،ازآن گذشت تا به صحرا رسید وبستـانی وتپه‌ای دیدکـه به نام جبل-

الشیاطین شهره است که بنزدآن بنشست ویاران خویش را در صحرا نگهداشت و برای خویشتن پیشتازان نهاد.

ازشبل آورده‌اند که گفته بود من پیشتازعلوی بردجله بودم. بدو پیام فرستادم وخبر دادم که رمیس درساحل دجله یکی را می‌جوید که پیامی ازجانب وی برساند و او، علی‌بن ابان ومحمدبن سلم وسلیمان بن‌جامع را سوی رمیس فرستاد. وقتی به‌نزد وی رسیدند به‌آنها گفت: یار خویش را سلام گویید وبه او بگویید: «دراین سرزمین‌بخویشتن درامانی وهر کجا روی‌کسی متعرض تو نمی‌شود. این بردگان را به‌صاحبانشان بده ومن درمقابل هرسر، پنج دینار برای تو می‌گیرم.»

گوید: به‌نزد علوی رفتند وآنچه را رمیس با آنها گفته بود بدو خبر دادند که ازاین، خشمگین شد وقسم یاد کرد که برمی‌گردد وشکم زن رمیس‌راپاره می‌کند وخانه‌اش‌را آتش‌می‌زند وآنجاخون روان می‌کند.

آنهابرگشتند و پاسخ‌رمیس‌راچنانکه‌دستور داشتند گفتند. پس از آن‌علوی برفت وبرکنار دجله مقابل جایی‌که بوده بود اقامت گرفت. همانروز ابراهیم‌بن‌جعفر معروف به‌همدانی به‌نزد وی‌آمد که‌درهمان هنگام بدو پیوسته بود و نامه‌هایی برای وی آورد که آنرا بخواند وچون نماز عشارا بکرد ابراهیم به‌نزد وی رفت‌و گفت: «رای درست این نیست که سوی‌مذار روی.»

گفت: «رای‌درست چیست؟»

گفت: «اینکه بازگردی‌که مردم عبادان[1] ومیان روذان وسلیمانان باتو بیعت کرده‌اند وجمعی از بلالیان را در دهانه قندل و ابرسان به‌جا نهاده‌ای‌که در انتظار تواند.»

وچون سیاهان، این‌سخن ابراهیم‌را شنیدند، باتوجه‌به‌آنچه رمیس همانروز بدو عرضه‌کرده بود، بیم‌کردند که حیله می‌کند که آنها را به‌صاحبانشان پس دهد

۱ــ آبادان.

که بعضیشان گریختند وباقیمانده آشفته شدند.محمدبن سلم به‌نزد علوی آمد و آشفتگیشان را با فرارکسانی که فرارکرده بودند با وی‌بگفت.

پس دستورداد که همان شب فراهمشان کنند ومصلح‌را پیش خواند وزنگیان را ازفراتیان جدا کرد، آنگاه به مصلح گفت به‌آنها بگوید که هیچیك از آنها را به‌صاحبانشان پس نمی‌دهد و دراین باب قسمهای مؤکد یادکرد وگفت: «جمعی از شما به‌دورمن باشید و اگر خیانتی از من احساس کردید‌مرا بکشید.» پس از آن باقیماندگان را فراهم آورد که فراتیان بودند وقرماطیان و نوبیان وکسان دیگر که به‌عربی سخن می‌کردند، برای آنها نیز قسمهایی همانند آن یادکرد و تعهد کرد و ازجانب خویش اطمینان داد و به‌آنها گفت‌که برای لوازم دنیا قیام نکرده بلکه به‌خاطرخدای خشم آورده وقیام‌کرده وهم ازاینرو که مردم‌را درکاردین قرین‌تباهی دیده،گفت: «اینك من درهرنبردی‌باشماهستم وبه‌دست خویش باشما انبازی می‌کنم وهمراه شمابخویشتن خطرمی‌کنم.» که خشنود شدند ودعای وی‌گفتند.

سحرگاهان یکی ازغلامان شوره‌چی راکه‌کنیهٔ ابومناره داشت بگفت تا در بوقی‌که به‌صدای آن فراهم می‌شدند دمید .آنگاه روان شد وسوی سیب‌بازگشت ودرآنجاحمیری ورمیس‌ویارابن‌ابی‌عون رادید. مشرق‌را باپیامی سوی آنها فرستاد که آنرا مکتوم داشت. مشرق باجواب‌پیام‌پس آمد. سالارزنگیان سوی نهر رفت. یارمحمدبن‌ابی‌عون بیامد وبدو سلام‌گفت و گفت: «پاداش یارما این‌نبودکه قلمرو وی را تباه‌کنی‌که وی درواسط با توچنان کردکه‌می‌دانی.»

گفت: «من برای پیکار شما نیامده‌ام . به‌یارانت بگو راه مرا بگشایند تا از شما بگذرم.» پس‌ازکنار نهرسوی دجله رفت وچیزی نگذشت‌که سپاهیان بیامدند. مردم جعفریه نیزبا آنها بودند باسلاح تمام.

ابویعقوب‌که به‌نام جربان شهره‌بود پیش رفت و به‌آنها گفت: «ای مردم جعفریه مگرنمی‌دانید‌که قسمهای مؤکد یادکرده‌اید‌که با ما پیکار نکنید وکسی‌را بر

ضد ما یاری ندهید وهروقت کسی ازما برشما گذشت یاریمان کنید.»

صدای نعره وفریاد آنها برخاست ووی را با سنگ وتیر زدند. درآنجا پلی بودکه نزدیك به‌سیصد پایهٔ چوبین آنجابود. گفت آنرابگیرند. که گرفتند وآنرا به‌همدیگر پیوستند چنانکه چون کلك‌ها[1] شدکه درآب انداختند و جنگاوران برآن برفتند تا به‌آن قوم رسند.

بعضیها گفته‌اند که آنروز علی بن ابان پیش از گرفتن پایه‌ها بشنا گذشت. پس ازآن‌پایه‌ها را گرفتند. وقتی زنگیان عبورکردند آن جمع ازساحل نهر کناره‌گرفته بودندکه‌شمشیر درآنها نهادند وبسیارکس ازایشان‌کشته‌شد. اسیرانی ازآنها را به‌نزد علوی آوردندکه ملامتشان‌کرد وآزادشان‌کرد. یکی از غلامان شوره‌چی را به‌نام سالم، معروف به زغاوی سوی یاران خویش فرستاد که وارد جعفریه شده‌بودند وآنهارا پس آورد وندا دادکه هرکه چیزی ازاین دهکده غارت کند یاکسی را ازآنجا اسیرکند حرمت از او برداشته شود و عقوبت دردناك بیند. آنگاه ازغرب سیب به‌طرف شرق عبورکرد وسران یاران وی فراهم آمدند، وقتی به‌مقدار یك تیررس ازآن دهکده گذشت، ازپشت سرخویش ازدل شهرصدای نعره شنید. زنگیان بازگشتند رمیس وحمیری ویار ابن ابی‌عون را دیدندکه وقتی حال مردم جعفریه‌را شنیده‌اند سوی وی آمده‌اند. سیاهان خویشتن را روی‌آنها افکندند وچهار زورق با ملاحان و جنگاورانش ازآنها گرفتند وزورقها را با سرنشینان آن برون‌کشیدند. جنگاوران را پیش خواند وازآنها پرسش‌کرد.بدوگفتند که رمیس ویار ابن‌ابی‌عون، آنهارا رها نکردندتابه‌حرکت‌سوی وی واداشتندومردم‌دهکده‌نیز رمیس را ترغیب‌کردند وبرای وی ویاراابن ابی‌عون مالی گزاف تعهد کردند، شوره چیان نیزبرای پس‌گرفتن غلامان خویش، برای هرغلام پنج‌دینارتعهدکردند. دربارهٔ غلام معروف به‌نمیری که اسیر شده بود و غلام دیگر معروف به حجام

---

۱ ـ کلمهٔ متن، الشاشات، جمع‌شاشه، که در متون، معنی مناسبی برای‌آن نیافتم وبه تخمین کلمهٔ کلك، را معادل‌آن آوردم.(م)

پرسش کرد.

گفتند: «نمیری به‌دست آنها اسیر است، اما حجام، مردم ناحیه گفتند که وی درناحیهٔ آنها دزدی می کرده وخون‌می‌ریخته که گردن وی‌رازدند واورا بر کنار نهر ابوالاسد آویختند.»

وچون خبر آنهارا بدانست بگفت تا گردنشان‌را بزنند که زدند بجزیکی به نام محمد پسرحسن بغدادی که قسم یاد کرد که برای امان گرفتن سوی وی آمده و شمشیری برضد او نکشیده و باوی نبردی نکرده که آزادش کرد، سرها وعلمها را براستران‌بار کرد وبگفت تا کشتیهاشان را بسوزند که بسوختند.

آنگاه برفت تا به‌نهرفریدرسید وازآنجا به‌نهری رسید که به‌نام‌حسن‌بن‌محمد قاضی شهره بود وبندی برآن بود که جعفریه را از روستای قفص جدا می کرد. جمعی ازمردم دهکده، ازقوم بنی عجل، به‌نزد وی آمدند وخویشتن را براو عرضه کردند وآنچه‌را داشتند بذل‌کردند که برای آنها پاداش نیك مسئلت کرد و بگفت تا متعرضشان‌نشوند وبرفت تا به نهری رسید به‌نام قثا، و بیرون دهکده‌ای که بر کنار نهربود و ازدجیل آب می‌گرفت فرود آمد. مردم کرخ بنزد وی آمدند واورا سلام گفتند ودعای خیر گفتند وازلوازم ضیافت آنچه می‌خواست به‌او دادند. یك‌یهودی خیبری به‌نام ماندویه بیامد ودستش را ببوسید وبراو سجده برد، به‌گفتهٔ خویش به سپاس‌داری ازدیدار وی. سپس دربارهٔ مسائل بسیار از او پرسش کرد که پاسخ وی را بگفت.

یهودی گفت که صفت وی‌را درتورات‌می‌بیند ومی‌خواهد همراه اونبرد کند. دربارهٔ نشانه‌هایی ازتنش پرسید که می‌گفت بودن آنرا دروی بدانسته‌است. آنشب را باعلوی بماند وباوی سخن می کرد.

وچنان‌بود که‌وقتی‌علوی‌فرود می‌آمد با شش‌یارخویش ازاردوگاه کناره‌می‌گرفت. درآن وقت نبیذ را برهیچیك از یاران خویش ناپسند نمی‌دانست و حفظ

اردوگاه خویش را به محمدبن سلم می‌سپرد. در آن شب ، آخرشب،یکی از مردم کرخ پیش وی آمد وخبرداد که رمیس ومردم مفتح ودهکده‌های پیوسته بدان ، با عقیل ومردم ابله سوی وی روانند وقوم دبیلا را نیز به‌همراه دارند، باسلاح تمام و اینکه حمیری با جمعی ازمردم فرات همین شب به‌نزد پل نهر میمون رفته‌اندو آنرا بریده‌اند که وی را ازعبور بازدارند.

وقتی صبح‌شد بگفت تازنگیان را ندا دادند وازدجیل گذشتند وازپشت کرخ برفت تا به‌نهرمیمون رسید وپل را بریده دید، مردم در شرق نهربودند و زورق ها دردل نهربود وقوم دبیلا در زورق‌ها ومردم دهکده‌ها در جریبی‌ها[1] ومجونح‌ها[2].

پس یاران خویش را بگفت تا دست از آنها بدارند و برای دوری از خطر تیرها ازنهر کناره گیرند،سپس‌باز گشت و درفاصلهٔ یکصد ذراع ازدهکده بنشست و چون کسی را ندیدند که با آنها نبردکند گروهی از آنها به منظور دانستن خبر برون شدند. وی جمعی ازیاران خویش‌را گفته بود که سوی دهکده رفته بودند و درآنجا کمین‌کرده بودند وقتی برون شدن آن گروه رااحساس‌کردندبه‌آنهاهجوم بردند وبیست ودوکس ازایشان را اسیرگرفتند وسوی باقیمانده شتافتند وجمعی از آنها رابرکنار رودبکشتندوباسرهاواسیران‌به نزدعلوی بازگشتند که پس‌از گفتگوها که‌میان‌وی واسیران‌رفت‌بگفت تاگردنهاشان را زدند وبگفت تاسرها را نگهدارند.

تانیمروزآنجاببودوصداهای قوم‌رامی‌شنید، یکی ازمردم صحرا با امان بنزد وی آمد که دربارهٔ عمق نهر ازوی پرسش‌کرد، بدوگفت جایی‌را می‌شناسد که از آن گذرمی‌کند ونیز خبرداد که قوم آهنگ آن دارند که باهمه جمع خویش به‌نبرد وی بازآیند.

پس با آن مردبرخاست که وی را به‌محلی برد که مقدار یك میل از محمدیه دوربود که پیش روی او درنهربرفت وکسان ازپشت سروی برفتند، ناصح معروف

۱و۲ــ کلمهٔ متن:الجریبیات والمجونحات؛جمع جریبی ومجونح که ظاهراً مرکب‌های آبی نهرپیما بوده وکلمه معادل‌آن نتوانستم یافت. (م)

به‌رملی اورا برداشت واسبان راعبورداد .

وقتی به‌شرق نهررسید سوی‌نهرمیمون بازگشت تابه‌مسجد رسید و در آنجا فرود آمد وبگفت تاسرهارا نصب کردند وآنروز را ببود، سپاه رمیس به‌تمام ازراه دجیل سرازیر شد ودرجایی به‌نام اقشی مقابل نهر موسوم به‌بردالخیار بماند.علوی پیشتازی فرستادکه بازگشت وخبرآورد که قوم آنجا اقامت گرفته‌اند ، همانـدم یکهزارکس را فرستادکه درشوره زاری‌که آنجا بود بر دهانهٔ آن نهر بماندند، به آنها گفت اگر تا هنگام مغرب سوی شمانیامدند به‌من خبردهید. نامه‌ای نیزبه‌عقیل نوشت وبدو یادآوری کردکه‌وی باجمعی ازمردم‌ابله‌باوی‌بیعت کرده‌بودند.به‌رمیس نیزنوشت ویادآوری کردکـه درسیب برای وی قسم یادکردکه با وی نبرد نکنند و اخبار سلطان را به اوبرساند. دونامه را بـا یکی ازکشتکاران برای آنها فـرستاد و قسمش دادکه نامه‌هارا به‌ایشان برساند.

آنگاه ازنهرمیمون به‌آهنگ شوره‌زاری‌که پیشتاز درآن‌نهاده بود روان‌شد. وقتی به‌قادسیه وشیفیا رسید، نعره‌ای آنجا شنید و تیراندازی‌ای دید. وچنان بودکه وقتی راه می‌سپرد ازدهکده‌ها منحرف می‌شد ووارد آن نمی‌شد.

به‌محمدبن سلم‌گفت باگروهی‌سوی شیفیا رود و ازمردم آنجا بخواهدکسی راکه هنگام عبور وی ازآنجا یکی از یارانش راکشته بود، بدوتسلیم کنند ، کـه بازگشت وخبرآوردکه گفته‌اند تاب‌آن مرد را ندارندکه وابستهٔ هاشمیان‌است واز او حفاظت می‌کنند.

پس اوغلامان را بانگ‌زد ودستورشان دادکه آن دودهکده‌را غارت‌کنندکه مالی گزاف ازطلا ونقره وجواهر وزیور و ظروف طلا و نقره ازآنجا غارت شد وغلامان وزنانی به‌اسیری گرفته شد واین نخستین باربودکه اسیرزن می‌گرفت. به‌خانه‌ای دست یافتندکه بیست‌وچهارغلام ازغلامان شوره[1] درآنجا بودکـه دری را به‌روی آنها مسدودکرده بودندکه آنهارا گرفت.

۱ـ کلمهٔ‌متن: الشورج.

وابستهٔ‌هاشمیان را که یار وی‌را کشته‌بود به‌نزد وی آوردند. به‌محمدبن‌سلم گفت گردنش‌را بزند که چنان‌کرد. به‌وقت پسین از آن دودهکده برون شد و به شوره‌زار معروف به‌بردالخیاررفت. به‌هنگام مغرب یکی ازیاران ششگانهٔ وی‌بیامد وخبرداد که‌یارانش به‌شرابهاونبیذهایی که‌درقادسیه یافته‌اند سرگرم شده‌اند، به‌همراه محمدبن سلم ویحیی‌بن محمد سوی آنها رفت و گفتشان‌که این بر آنها روا نیست. درآنروز نبیذرا بریاران خویش حرام‌کرد وگفت: «شما باسپاهیانی روبرومی‌شوید وبا آنهاپیکار می‌کنید. نوشیدن نبیذ وسر گرم شدن بدان را رها کنید.» که این را از وی پذیرفتند.

صبحگاهان غلامی ازسیاهان به‌نام قاقویه به‌نزد وی آمد وبدو خبرداد که یاران رمیس به‌شرق دجیل رسیده‌اند وبه‌ساحل آمده‌اند. علی‌بن ابان را پیش‌خواند وبدودستورداد که با زنگیان برود وآنها را سرکوب کند. آنگاه مشرق‌را خواست و اصطرلابی ازاو گرفت وارتفاع خورشیدرا بدید ووقت‌را نگریست، آنگاه ازپلی که برنهر موسوم به‌بردالخیار بود گذشت وکسان نیز ازپی وی گذشتند. وقتی به‌شرق نهررسیدند کسان به‌علی‌بن ابان پیوستند و یاران رمیس ویاران عقیل را بر ساحل یافتند، قوم دبیلا درکشتیها بودند که تیر می‌انداختند که برآنها هجوم بردند وکشتاری بزرگ‌کردند. ازسمت غرب دجیل بادی وزید وکشتیهارا بیاورد ونزدیك ساحل رسانید که سیاهان‌واردآن‌شدندوهرکه‌را یافتند بکشتند. رمیس با همراهان خویش ازراه اقشی سوی بهردیررفت وکشتیهای خویش‌را رها کرد وآنرا حرکت نداد که گمان برند وی به‌جامانده است. عقیل ویاران ابن ابی‌عون نیز شتابان سوی‌دجله رفتند وسرچیزی نداشتند.

سالارزنگیان بگفت تاکشتیهایی راکه قوم دبیلا درآن بودند خالی‌کنند و هرچه درآن بود برون آرند. کشتی‌ها به‌همدیگر بسته بود، قاقویه به‌کشتیها رفت که آنرا تفتیش‌کند، یکی از قوم دبیلا را یافت وخواست وی را برون آرد، اما

مقاومت کرد و باکاردی که همراه داشت براوافتاد وضربتی به‌ساق دستش‌زد و یکی ازرگهای اورا برید، ضربتی نیزبه‌پایش‌زد ویکی ازپی‌های اورا برید، قاقوبه روی وی افتاد وضربتی به‌سرش زدکه بیفتاد ومویش‌را گرفت وسرش را برید و بنزد سالار زنگیان بردکه بگفت تا یك دینارسبك به او دادند و به یحیی‌بن محمد دستورزداد تا اورا سردار صدکس ازسیاهان کند.

پس از آن سالارزنگیان سوی دهکده‌ای رفت موسوم به‌مهلبی که مقابل قیاران است. سیاهانی که به‌تعقیب عقیل ونایب ابن ابی‌عون رفته‌بودند بازگشتند. یك زورق گرفته بودندکه دو ملاح در آن بود. ازآنها خبرپرسید گفتند: «به‌تعقیبشان رفتیم که خویشتن را درشط افکندند واین زورق رارها کردندکه آنرا بیاوردیم.» ازدوملاح پرسش کرد. گفتندکه :«عقیل آنهارا به‌زور به‌همراهی‌خویش وادار کرده‌بود وزنانشان‌را بداشته بود تاهمراه وی رفتند وباهمه ملاحانی که همراه وی رفته‌بودند چنین کرده بود.» درباره سبب آمدن قوم دبیلا از آنها پرسش کرد گفتند: «عقیل مالی به‌آنهاوعده داده‌بودکه پیرو وی شدند.» دربارۀ کشتیهایی که‌در اقشی متوقف‌بود پرسش کرد گفتند: «این کشتیهای رمیس است که درآغازروزآنرا رها کرده و گریخته.»

پس‌بازگشت‌وچون‌مقابل کشتیها رسیدسیاهان رابگفت که‌عبور کردندو کشتیها را سوی وی‌آوردند وهرچه‌را درآن بود به‌غارت آنهاداد وبگفت‌تاآنرا بسوختند، سپس سوی دهکده معروف به‌مهلبیه رفت که نام آن تنغت بود. نزدیك‌دهکده فرود آمد وبگفت تا آنرا غارت‌کنند وبسوزندکه غارت شد وسوخته‌شد. آنگاه برکنار نهر مادیان برفت ودرآنجا مقداری خرما یافت وبگفت تاآنرا بسوزانند.

پس ازآن سالارزنگیان ویاران وی را ازتباهی‌کردن درآن ناحیه کارها بود که از یادکردن آن چشم پوشیدیم که چندان بزرگ نبود، اگرچه همه کارهای او بزرگ بود.

پس‌از آن ازجمله نبردهای بزرگ وی بایاران سلطان‌نبردی‌بود درسوق‌الریان بایکی ازترکان که‌کنیهٔ ابوهلال داشت.

ازیکی‌ازسرداران وی به‌نام ریحان آورده‌اند که این مرد ترك درآن بازار به آنها رسیدونزدیك‌چهارهزار کس یا بیشتر باوی بود. برمقدمهٔ وی گروهی‌بودند که جامه‌های مشخص‌داشتند وعلمها وطبلها. سیاهان به‌سختی به‌آنها حمله بردند. یکی ازسیاهان علمدار قوم را بینداخت وبا دوچوبی که به‌دست داشت به‌اوضربت زد که ازپای درآمد. آن قوم هزیمت شدند و سیاهان به‌تعقیبشان رفتند. ازیاران ابوهلال نزدیك به‌هزاروپانصد کس کشته شد . یکی ازسیاهان به‌تعقیب ابوهلال بود و او بر اسبی عریان ازدست وی جان برد. ظلمت شب مقابل سیاهان وفراریان حایل شد و چون صبح‌شددستورداد تعقیبشان کنند که چنین‌کردند واسیرانی بیاوردند باسرهایی که همه اسیران را بکشت.

ازپس این نبرد، نبردی دیگر با یاران سلطان داشت که هزیمتشان کرد و بر آنها ظفریافت. آغازکار دراین باب چنانکه ازیکی ازسرداران سالارزنگیان به‌نام ریحان آورده‌اند چنان بود کــه می‌گفته بود دریکی ازشبهای این سال که گفتیم قیام کرده بود از بن‌بستهای عمروبن مسعده عوعوسگی را شنید وبگفت تا جایی را که عوعو ازآن می‌آمد بشناسند. برای این‌کار یکی ازیاران خویش‌را فرستاد که بازآمد وخبرداد که چیزی ندیده، اما عوعو تکرارشد.

ریحان گوید: مرا پیش خواند وگفت: «به‌محل این سگ عوعوکن بروکـه اوبه‌سبب کسی که دیده عوعو می‌کند.» برفتم وسگ را دیدم که‌روی بندبود وچیزی ندیدم. بالا رفتم، درپله‌هایی که آنجا بود یکی را دیدم، با وی سخن‌کردم و چــون شنید که به‌عربی فصیح سخن‌می‌کنم بامن سخن‌کرد و گفت: «من‌سیرانم، پسرعفواله ازشیعیان یارشما که دربصره‌اند نامه‌هایی برای وی‌آورده‌ام.»

گوید: این سیران یکی ازکسانی‌بود که درایام اقامت سالارزنگیان دربصره

صاحبت وی داشته بود.

گوید: پس آن مردرا گرفتم وبنزد وی بردم، نامه‌هایی‌راکه باوی بودبخواند و دربارهٔ زینبی و تعدادکسانی که با وی بودند از او پرسش کردکه گفت: «زینبی غلامان وداوطلبان وبلالیان وسعدیان راکه جمعی انبوهند برای نبرد توفراهم آورده وسرآن داردکه همراه آنها دربیان باتو تلافی کند.»

بدو گفت: «صدای خویش را آهسته کن کـه غلامان از خبر تـو هراسان نشونـد.»

آنگاه دربارهٔ کسی که سرداری این سپاه را عهده کرده ازاوپرسش کرد.

گفت: «برای این‌کار ابومنصورنام را دعـوت کرده‌اندکه ازجمله وابستگان هاشمیان است.»

گفت: «آیا جمع آنها را دیده‌ای؟»

گفت: «آری نگهبانانی را مهیاکرده‌اند تا بازوی سیاهانی را که دستگیر می‌کنند ازپشت ببندند.» پس به‌او گفت به‌جایی‌رود که می‌باید آنجا بمانـد. سیران به‌نزد علی‌بن ابان ومحمدبن سلم ویحیی‌بن محمد رفت وباآنها سخن همی کـرد تـا صبح درآمد. آنگاه سالارزنگیان بـرفت تانزدیك آنها رسید، وقتی به‌پشت ترسی وبرسونا وسنداداان بیان رسید گروهی بدورسیدندکه آهنگ نبـرد وی داشتند، علی ابن ابان رابگفت تا به‌مقابلهٔ آنها رفت و هزیمتشان کرد، یکصد سیاه همراهشان بود که به‌همگیشان دست یافت.

ریحان گوید: شنیدم که به‌یاران خویش می‌گفت: «ازنشانه‌های کمال‌کارشما این‌است که می‌بینید این‌قوم غلامان خویش‌را می‌آرند وبه‌شما تسلیم می‌کنند وخدا شمارتان را افزون‌می‌کند.»

آنگاه برفت تابه‌بیان رسید.

ریحان گوید: مرا باگروهی ازیاران خویش به‌حجرفرستادکه‌کاروان[1] وسپاه آنهارا درسمت نخل درجانب غربی بیان بجوییم. سوی محلی رفتیم که گفته بود آنجا رویم. درآنجا هزارونهصدکشتی یافتیم که گروهی ازداوطلبان باآن بودند و کشتیهارا بداشته‌بودند، وقتی مارا بدیدندکشتی‌هارا رهاکردند وغارت‌شده وبرهنه عبورکردند وبه‌طرف جوبك رفتند. ماکشتی‌هارا براندیم تا به‌نزد وی رسانیدیم و چون کشتیهارا ببردیم بگفت تا برزمینی بلند فرشی برای وی گستردند وبنشست. در کشتیها جمعی ازحج گزاران بودندکه می‌خواسته بودند از راه بصره بروند، بقیه آنروزرا تا به‌وقت غروب آفتاب باآنها سخن‌کرد وآنها همه‌گفتار وی راتصدیق‌کردن گرفتند وگفتند: «اگرخرجی اضافی داشتیم باتو می‌ماندیم.» پس بگفت که آنهارا به‌کشتیهاشان بردند. وچون صبح شد آنهارا بیاورد وقسمشان دادکه‌کسی‌را ازشمار یاران وی خبرندهند وکارش را به‌نزد کسی که ازآنها دربارهٔ وی پرسش می‌کند کوچك نکنند. فرشی‌راکه همراه داشتند به‌اوعرضه‌کردندکه آن را بافرشی که داشت عوض‌کرد و گفت قسم یادکنندکه از مال یا کالای سلطان چیزی همراه ندارند.

گفتند: «یکی ازیاران سلطان همراه‌ماست.»

وی‌را احضارکرد وآن‌مرد قسم‌یادکردکه ازیاران سلطان نیست وکسی‌است که مقداری خوردنی‌همراه‌داردکه می‌خواهدبه‌بصره‌ببرد. صاحب‌کشتی‌ای‌راکه وی درآن‌بوده بودحاضرکردند ودربارهٔ وی‌قسم‌یادکردکه باخوردنی‌ها تجارت می‌کند که وی را رهاکرد، حج‌گزاران را نیزرهاکردکه برفتند.

مردم سلیمانان به‌بیان آمدندکه مقابل وی بود برسمت شرقی نهر، ویارانش باآنها سخن‌کردند، حسین صیدنانی‌که دربصره مصاحبت وی می‌داشته بود و یکی

۱ــ کلمهٔ‌متن.

ازچهار کس بود که درمسجد عباد بپاخاسته‌بودند درمیان آنها بودکه آنروز به‌وی پیوست،بدوگفت:«چرا چندین مدت ازمن‌بازماندی؟»

گفت: «نهان بودم وچون این سپاه برون‌شد،جزو آن‌شدم.»

گفت: «مرا ازاین‌سپاه خبرده که‌کیانند وشماره‌مراهان آن چند است؟»

گفت: «درحضورمن ازغلامان یکهزارودویست جنگاور برون‌شدند.ازیاران زینبی، هزار کس، وازبلالیان وسعدیان نزدیك دوهزار کس. دویست سوار دارند. وقتی به‌ابله رسیدند میانشان با مردم آنجا اختلاف افتاد و همدیگررا لعن گفتند و غلامان محمدبن ابی‌عون‌را دشنام‌گفتند. آنهارا درساحل عثمان به‌جا نهادم وپندارم فرداصبحگاه به‌نزد تومی‌رسند.»

گفت: «وقتی به‌نزد مارسیدند می‌خواهند چه‌کنند؟»

گفت: «می‌خواهند سواران را ازسنداداان بیان بیارند اماپیادگان ازدوسمت نهرسوی تو می‌آیند.»

وقتی صبح شد پیشتازی فرستادکه‌خبربگیرد، پیری ناتوان وبیماررا برگزید که متعرض او نشوند. اما پیشتاز وی باز نگشت وچون دیر کرد فتح حجام را فرستاد با سیصدکس ، یحیی‌بن محمد را نیز به‌سنداداان فرستاد وبه‌او گفت به بازار بیان رود.

فتح بیامد وبه‌اوخبردادکه آن قوم به‌گروهی انبوه سوی وی روانند و از دوسوی نهرمی‌آیند.دربارهٔمد پرسید، گفتند: «هنوزآغازنشده.»

گفت: «هنوزسوارانشان وارد نشده‌اند.»

آنگاه محمدبن سلم وعلی‌بن ابان را بگفت‌که برای مقابلهٔ آنها درنخلستان بنشینند. خود وی برکوهی مشرف برآنها بنشست . چیزی نگذشت‌که علمها و مردان نمودار شدند و به‌زمین منسوب به ابوالعلای بلخی رسیدندکه پیوسته به دبیران است.

دستور داد که زنگیان تکبیر گفتند سپس به آنها حمله بردند و آنهارا تادبیران رسانیدند. آنگاه غلامان حمله بردند. ابوالعباس بن ایمن معروف به ابوالکیاش و بشرقیسی پیشاپیش آنها بودند. زنگیان عقب رفتند تا به کوهی رسیدند که وی بر آن بود. آنگاه سوی آن قوم بازرفتند که درمقابلشان ثبات کردنـد. ابوالکباش به‌فتح حجام حمله برد واورا کشت. به‌غلامی رسید به‌نام دینار که به‌ازسیاهان بـود و چند ضربت به‌او زد. آنگاه سیاهان بر آنها حمله بردند و به‌ساحل بیانشان رسانیدنـد و شمشیر در آنها به‌کار افتاد.

ریحان گوید: «محمدبن سلم‌را دیدم که به‌ابوالکباش ضربت زد واوخویشتن را درگل انداخت، یکی اززنگیان بدورسید وسرش‌را برید.

اما علی‌بن ابان کشتن ابوالکباش وبشرقیسی‌را به‌خویشتن‌منسوب می‌داشت، دربارهٔ آنروز سخن می‌کرد ومی گفت: «اول کسی که به‌مقابلهٔ من آمد بشرقیسی‌بود که ضربتی به‌من‌زد، من‌نیزضربتی به‌اوزدم، ضربت وی به‌سپر من‌رسید وضربت‌من به‌سینه وشکم وی رسید که بیفتاد. سوی وی رفتم وسرش‌را برگرفتم ، ابوالکباش نیز بامن مقابل شد وبه‌من پرداخت، یکی ازسیاهان ازپشت سر وی آمد وباعصایی کـه به دست داشت به‌دوساقش زد و آنرا بشکست که بیفتاد . مـن سوی او رفتم که مقاومت نـداشت، وی را کشتم و سرش را بریدم و هردو سررا به‌نزد سالار زنگیان‌بردم.»

محمدبن حسن‌بن‌سهل گویـد: شنیدم که سالار زنگیان می گفت کـه علی سر ابوالکباش وسر بشرقیسی‌را به‌نزد وی آورده بود.

گوید : من آنهـا را نمی‌شناختم ، به‌مـن گفت : «اینان پیشاپیش آن قوم بودند که من کشتمشان وچون یارانشان کشته‌شدن آنهارا بدیدند هزیمت‌شدند.»

ریحان چنانکه ازوی آورده‌اند گوید: کسان هزیمت شدند و به‌هرسوی‌رفتند، سیاهان تانهر بیان تعقیبشان کردند. نهر به‌جزر افتاده بود وقتی بدانجا رسیدند در

گل فرورفتند وبیشترشان کشته شدند.

گوید: سیاهان بیارخویش دینارسیاه که ابوالکباش به‌او ضربت زده بود می‌گذشتند، وی زخمداربود وبه‌زمین افتاده بود، پنداشتند ازغلامان است و او را با داسها می‌زدند چندانکه سراپازخم شد. یکی براو گذشت که می‌شناختش، او را به‌نزد سالارزنگیان بردکه دستور داد زخمهایش‌را مداوا کنند.

ریحان گوید: وقتی آن قوم به‌دهانهٔ نهربیان رسیدند وگروهی ازآنها غرق شدند و کشتیهاییکه درنهربود گرفته شد، یکی‌را دیدیم که‌از کشتی‌ای اشاره میکرد، بنزد وی رفتیم گفت: «وارد نهرشریکان شوید که درآنجا کمینی دارند.»

گوید: یحیی بن محمدوعلی‌بن‌ابان‌برفتند، یحیی ازغرب نهرروان‌شد وعلی‌بن ابان ازشرق آن برفت. کمینی آنجا بود، نزدیك هزارکس ازمغربیان که حسین صیدنانی نیز به‌نزدشان اسیربود.

گوید: وچون مارا بدیدند به‌حسین تاختند و او را پاره پاره کردند. آنگاه به‌طرف ما آمدند ونیزه‌های خویش‌را پیش آوردند و تانماز نیمروز پیکار کردند، پس‌ازآن سیاهان برآنها افتادند وهمگیشان‌را کشتند وسلاحشان‌را به‌تصرف آوردند. آنگاه سیاهان به‌اردوگاه خویش بازگشتند ویارخویش را دیدند که برساحل بیان نشسته بود، سی‌وچند علم بانزدیك به‌یکهزارسر پیش وی آورده بودند که سرهای غلامان دلیر وشجاع ازآن جمله بود وچیزی‌نگذشت که زهیررا به‌نزد وی آوردند، همانروز.

ریحان گوید: اورا نشناختم، یحیی بیامد، زهیر پیش روی سالارزنگیان بود که اورا بشناخت و گفت: «اینك زهیرغلام است چرا اورا زنده گذاشته‌ای؟» پس بگفت تاگردنش را زدند.

سالارزنگیان آن روز وآن شب‌راببود. وقتی صبح‌شد پیشتازی به‌کناردجله فرستاد، پیشتاز بازآمد وبه‌اوخبردادکه آنجا دوکشتی هست که به‌جزیره چسبیده.

در آن وقت جزیره بردهانه قندل بود. بعد ازپسینگاه پیشتازرا سوی دجله فرستاد که خبربگیرد. به‌هنگام‌مغرب دایی پسربزرگ وی، موسوم به‌ابوالعباس،بیامد، یکی از سپاهیان همراه وی‌بود به‌نام عمران که شوهر مادرابوالعباس‌بود. پس یاران‌خویش را به‌صف کرد و آنهارا پیش خواند. عمران پیام ابن ابی‌العون را به‌اورسانید که از اومی‌خواست ازبیان بگذرد وازقلمرووی دورشود که کشتی‌ها را ازراه وی بر کنار کرده است.

پس سالارزنگیان بگفت تاکشتیهایی راکه ازجبی می‌آمد وبیان را می‌پیمود بگیرند. یارانش سوی حجررفتند ودرسلبان دویست کشتی یافتند که لنگه‌های آرد در آن‌بود که همه‌را گرفتند، در کشتیها مقداری جامه یافت باچند مرغك‌ابی‌ده زنگی نیزدرآن‌بود. به‌وقت‌مغرب کسان را دستورداد که بر کشتیهابنشینند وقتی مدآمد، و این به‌وقت مغرب‌بود، ازمقابل دهانهٔ قندل عبور کرد.یارانش نیز عبور کردند. باد سخت شد و ابودلف نام ازیارانش که با کشتی های آرد بود از وی جدا افتاد.

هنگام صبح ابودلف آمد وگفت که باد اورا به حسك عمران رانده بود و مردم دهکده قصد وی و کشتیهای آردکرده‌بودند که آنهارا پس رانده بود. پنجاه کس ازسیاهان نیزبه‌نزد وی آمدند.

وقتی کشتیها وسیاهان به نزد وی آمدند، برفت ووارد قندل شد و سوی دهکده‌ای شد ازآن معلی پسر ایوب که‌آنجا فرود آمد و یاران خویش را در دبا پراکنده کرد که سیصد کس اززنگیان را آنجا یافتند وبه‌نزد وی آوردند. یکی از نمایندگان معلی‌بن ایوب را نیزیافتند که مالی از او خواست،گفت:«سوی برسان عبور می‌کنم واین مال‌را به‌نزد تومی‌آورم.» پس‌اورا آزادکرد که برفت اماسوی وی بازنگشت وچون دیرکرد بگفت تادهکده را غارت کنند که غارت شد.

ریحان چنانکه ازوی آورده‌اند گوید: آنروز سالارزنگیان را دیدم که با

ما به‌غارت بود. دست من و دست وی بر یك جبه پشمین افتاد کـه قسمتی از آن به‌دست وی و قسمتی به‌دست مـن بود و او جبه را کشیدن گرفت که آن‌را به‌وی واگذاشتم.

آنگاه برفت تا به‌پادگان زینبی رسید کـه بـر کنارهٔ قندل بود، درغرب نهر، گروهی که درپادگان‌بودند درمقابل وی ثبات کردند که پنداشتند تاب مقاومت‌دارند اماتاب نیاوردند وهمگیشان که نزدیك دویست کس بودنـد کشته شدند. آنشب را درقصربه‌سربرد وصبحگاهان به‌وقت مد به‌آهنگ شوره‌زار قندل روان‌شد. یارانش ازدوسوی نهر برفتند تابه‌منذران رسیدند. یـارانش وارد دهکده شدند وآنرا غارت کردند وجمعی اززنگیان‌را آنجایافتند که‌بنزد وی آوردند که آنهارا میان سرداران خویش پخش کرد، آنگاه بانتهای قندل رفت وکشتیهارا وارد نهرموسوم به‌حسنی کرد که سوی‌نهرمعروف‌به‌صالحی می‌رفت–این‌نهر به دبا می‌رسید– ودرشوره‌زاری که آنجا بود اقامت گرفت.

ازیکی ازیاران وی آورده‌اند که‌گفته بود: «دراینجا سرداران معین کرد.» وانکار کرده‌بود که پیش ازاین‌سرداری معین کرده‌باشد. یاران وی درنهرها پراکنده شدند تابه‌چهار گوش دبارسیدند ویك خرما فروش‌را یافتند ازمردم کلاء بصره به‌نام محمد پسرجعفرمریدی. وی را به‌نزد سالارزنگیان بردند کـه بدوسلام گفت و اورا بشناخت ودربارهٔ بلالیان ازاوپرسش کرد.

گفت: «من پیام آنهارا برای تومی‌آوردم که سیاهان مرا بدیدند وبنزد تـو آوردند. آنها شرایطی دارند که اگرتعهد کنی شنوا ومطیع توشوند.» آنچه‌را برای آنها خواسته بود تعهد کرد. خرمافروش نیزتعهد کرد که به‌کارآنها پردازد تابه‌حوزهٔ وی آیند. آنگاه خرمافروش را رها کـرد وکس فرستاد که اورا به‌فیاض رسانید و بازگشت. چهارروز درانتظاروی بماند که نیامد. به‌روزپنجم روان شد، کشتیهایی‌را که باوی‌بود درنهررها کرد وبراسب، مابین نهرداوردانی ونهرحسنی و نهرصالحی

روان‌شد. هنوز نگذشته بود که سپاهی را دید که ازجانب نهر امیرمی‌رسید، درحدود ششصدسوار. یاران وی سوی نهر داوردانی شتافتند که سپاه در غرب آن بود و با آنهابسیارسخن کردند. معلوم شد قومی‌ازبدویانند که‌عنترةبن حجنا وثمال میانشان هستند.محمدبن‌سلم‌را سوی آنها فرستاد که باثمال وعنتره سخن کرد، دربارهٔ سالار زنگیان ازاوپرسش کردند؛

گفت: «همین‌جاست.»

گفتند: «می‌خواهیم باوی‌سخن کنیم.»

محمد بیامد وسخنشان‌را بدوخبرداد وگفت: «چه‌شود اگربا آنها سخن کنی؟» اما وی را ملامت کرد و گفت: «این‌خدعه است» وبگفت تاسیاهان با آنها نبرد کنند. سیاهان ازنهرعبور کردند اماسواران ازمقابل آنها بگشتند وعلمی سیاه برافراشتند. سلیمان برادر زینبی که باآنها بود نمودارشد، یاران سالارزنگیان بازگشتندو آن‌قوم برفتند، به‌محمدبن سلم گفت: «مگر باتونگفتم که میخواستندباماخدعه کنند؟»

آنگاه برفت تا به دبا رسید.یاران وی در نخلستان پراکنده شدند و گوسفند وگاو آوردند کشتن و خوردن گرفتند. آن شب را آنجا بماند و چون صبح شد روان شد تاوارد ارخنگ[1] موسوم به مطهری شد این ارخنگ از دو سوی به نهر امیر می‌رسید که مقابل فیاض بود. شهاب بن ابی‌العاص عنتری را آنجایافتند که جمعی‌ازغلامان‌باوی بودند. باوی نبرد کردند. شهاب باتنی چند از آنها که‌باوی بودند گریخت وجمعی ازیاران وی‌کشته شد. شهاب تانیمه‌راه‌فیاض برفت یاران سالار زنگیان ششصد غلام ازآن شوره‌چیان را در آنجا یافتند که آنهارا گرفتند وگماشتگانشان راکشنند وغلامان را به‌نزد وی آوردند. پس از آن برفت تا به‌قصری رسید به‌نام جوهری بر کنار شوره‌زاری به‌نام برامکه که شب را در آنجا به‌سربرد وچون صبح‌شد روان شد وبه‌شوره‌زاری رسید که به‌نهرمعروف به‌دیناری‌پیوسته‌است‌ودنبالهٔ آن به‌نهرمعروف به‌محدث می‌رسد. آنجا

۱) کلمهٔ متن، ارخنج، بظاهر معرب ارخنگ یا ارکنگ که در غالب متون نیامده وآنجا که‌آمده علم است، ارخنگ ناحیه ایست‌در هند وچین و ارکنگ‌شهری است نزدیك ماوراءالنهر. بعید نیست‌که معرب رخنه باشد با افزایش الف‌که بقرینه سیاق‌مسیل، یا بستر رودی خشك بوده که رود دیگر را قطع میکرده است. (م)

بماند و یاران خویش‌را فراهم آورد و گفت که دررفتن بصره شتاب نیارند تا دستورشان دهد. یارانش پراکنده‌شدند وهرچه‌را یافتند غارت کردند. آن شب را درآنجا به‌سربرد.

سخن‌ازرفتن سالارزنگیان با زنگیان و سپاهیان خویش سوی بصره

گویند: وی ازشوره‌زاری که به‌نهرمعروف به‌دیناری پیوسته است ودنبالهٔ آن به‌نهرمعروف به‌محدث می‌رسد یاران خویش‌را فراهم آورد وسوی بصره روان شد، وقتی مقابل نهرمعروف به‌ریاحی رسید گروهی ازسیاهان پیش وی آمدند و گفتندکه در ریاحی شمشیرها دیده‌اند. اندکی بعد زنگیان بانگ «سلاح بر گیرید» زدند وبه‌علی‌بن‌ابان دستورداد سوی آنها عبور کنند. آن قوم درشرق نهر معروف به‌دیناری بودند علی بانزدیك به‌سه‌هزار کس عبور کرد، سالارزنگیان یاران خویش را به‌نزد خویش فراهم آورد و به‌علی گفت: «اگر به‌مردان بیشتر نیازت افتاد از من کمك‌بخواه.»

وچون علی برفت، زنگیان بانگ سلاح بر گیرید زدندکه ازسمتی دیگر جز آنکه علی رفته بود حرکتی دیده بودند وچون خبررا پرسید گفتندکه از جانب دهکده‌ای که‌به‌نهرحرب معروف به‌جعفریه پیوسته‌جمعی سوی وی روانند ومحمدبن حرب را به‌آن سوی فرستاد.

ازیاروی ریحان آورده‌اندکه گفته بود: «من جزوکسانی بودم‌که با محمد روان شدند واین به‌وقت نماز نیمروزبود. درجعفریه به‌آن قوم رسیدیم ومیان ما و آنها نبرد درگرفت، تاختم پسینگاه. پس‌ازآن سیاهان به‌سختی به‌آنها هجوم‌بردند که به‌هزیمت برفتند وازسپاهیان وبدویان ومردم بصره ازبلالی وسعدی پانصدکس کشته شد. فتح که به‌نام غلام ابوشیث شهره‌بود، آنروز باآنها بودکه به‌گریزروی

بگردانید، فیروز کبیر به‌تعقیب وی رفت وچون دید که‌در تعقیب اومصراست خودی راکه به‌سرداشت به‌طرف فیروز پرتاب کرد که‌بازنگشت. پس سپرخویش را به‌طرف‌وی پرتاب کرد که بازنگشت. پس سینه پوش آهنینی راکه داشت به‌طرف وی پرتاب کرد که بازنگشت و باوی به‌نهر حرب رسید. فتح خویشتن را درنهرحرب افکند و جان برد. فیروز باچیزهائیکه فتح ازسلاح خویش سوی وی افکنده بود باز گشت و آنرا به‌نزد سالارزنگیان برد.

شبل گوید: برای ما حکایت کردند که درآنروز فتح از بلندی درنهر حرب جست.

محمدبن حسن گوید: این حدیث را بافضل‌بن عدی دارمی گفتم که گفت: «من آنروز با سعدیان بودم، فتح‌سینه پوش‌آهنین‌نداشت یک سینه‌بند حریر زرد داشت. آنروزپیکار کرد تاهیچکس به‌پیکار نماند پس‌سوی نهرحرب رفت و درآن جست و به‌سمت غربی رسید» واین حکایت که ریحان ازخبر فیروز آورده درست نیست.

شبل گوید: ریحان می گفت: «فیروزرا ازآن پیش که به‌نزد سالار زنگیان رسد دیدم که قصهٔ خویش را بامن بگفت باقصهٔ فتح وسلاح را به‌من‌نمود.»

گوید: زنگیان به‌کارگرفتن سلاح وجامهٔ کشتگان پرداختند. من ازکنار نهر دیناری برفتم. یکی‌را دیدم زیرنخلی که کلاه حریرداشت وپاپوش قرمز وجبه. وی را گرفتم، نامه‌هایی‌راکه همراه داشت به‌من نشان داد و گفت: «این نامه‌های قوم است، ازمردم بصره که مرا با آن فرستاده‌اند.» عمامه‌ای به‌گردنش انداختم واو را به‌نزد سالارزنگیان کشیدم وخبر دستگیرشده را باوی بگفتم. ازنام وی پرسید، گفت: «من محمدم پسرعبدالله وابواللیث کنیه‌دارم، از مردم اصبهانم، بنزد تو آمده‌ام که به‌همراهیت راغبم» که اورا پذیرفت. چیزی نگذشت که تکبیری شنید،

هماندم علی‌بن ابان به‌نزد وی آمد وسریکی ازبلالیان راکه به‌نام ابواللیث قواریری شهره بود به‌نزد وی آورد.

راوی گوید: شبل می گفت:«کسی که ابواللیث‌قواریری راکشته بود وصیف بود که به‌نام زهری شهره بود. ابواللیث ازمعاریف بلالیان بود. سرعبدان کسبی را نیز آورد که میان بلالیان‌شهرتی داشته‌بود، با سر گروهی ازآنها. سالارزنگیان خبراز اوپرسید، بدوخبرداد که‌میان کسانی که باوی‌پیکار می کردند، هیچکس ازاین‌دو، یعنی ابواللیث وعبدان، درکار نبرد کوشاترنبو د و او هزیمتشان‌کرد تاآنهارا درنهر نافذ افکند، کشتی‌ای نیزداشتند که آنرا غرق کرد.

گوید: پس‌ازآن محمدبن سام‌آمد که یکی‌ازبلالیان باوی بود، به اسیری، که شبل وی‌را اسیر کرده بود، به‌نام محمد ازرق قواریری ، سرهـای بسیار نیز همراه داشت. اسیررا پیش خواند ودربارهٔ سالاران این دوسپاه ازاو پرسش کرد که بـدو گفت: «آنها که درریاحی بودند سردارشان ابومنصور زینبی‌بـود. امـا آنها که در مجاورنهرحرب بودند سردارشان سلیمان برادر زینبی بودکـه پشت سرآنـها بـود به‌صحرا. ازشمارشان ازوی پرسید، گفت: «شمارشان را ندانم امادانم که شمارشان بسیاراست.»

پس محمد قواریری را رها کرد واورا به‌شبل‌پیوسته‌کرد. پس ازآن برفت‌تا به‌شوره‌زارجعفریه‌رسید وشب‌را میان کشتگان بماند. وچون صبح شد یاران خویش را فراهم آورد وگفت که مباداکسی ازآنها وارد بصره شود. پس‌ازآن روان شد.

ازجمله یاران وی انکلویه ورزیق وابوالخنجر ـ که هنوز سردار نشده بود ـ وسلیم ووصیف‌کوفی شتاب آوردند وبه‌نهر معروف به‌شاذانی رسیدند. مردم بصره به‌طرف آنها آمدند وبرآنها فزونی‌گرفتند. خبر به‌سالارزنگیان رسید که محمدبن ـ سلم وعلی‌بن‌ابان‌ومشرق، غلام یحیی، را با جمعی انبوه فرستاد، خود وی نیز باآنها به‌راه افتاد. کشتیهاییکه اسبان و زنان غلامان درآن بودند نیز باوی بود و برفت تا

به‌نزد پل نهر کثیر جای گرفت.

ریحان گوید: به‌نزد وی رفتم. سنگی به‌من زده بودند که به‌ساقم خورده بود. خبر ازمن پرسید، گفتمش که پیکار درگیراست. به‌من دستور بازگشت داد وبامن بیامد تانزدیك نهر سبابجه رسید، آنگاه گفت: «سوی یاران ما بروو بگو: از مقابل آنها عقب بکشند.» به‌او گفتم: «ازاینجادورشو که ازغلامان بر تو ایمن نیستم.» پس دورشد ومن برفتم ودستوری راکه داده بود باسرداران بگفتم که بازگشتند. مردم بصره به‌آنها تاختند که‌هزیمت رخ داد و این به‌وقت پسین بود وکسان، در نهرها افتادند، نهر کثیر ونهرشیطان. سالارزنگیان بناکرد به‌آنها بانگ زدکه بازشان‌گرداند امابازنمی گشتند. جمعی ازیاران وی درنهر کثیرغرق شدند وجمعی ازآنها برساحل این نهرودرشاذانی کشته‌شدند. ازجمله سرداران وی که آنروز کشته‌شدند ابوالجون بود، بامبارك‌بحرانی وعطاء بربروسلام شامی. غلام ابوشیث وحارث قیسی‌وسحیل بدو رسیدند وبالای پل رفتند، سوی آنها رفت که از وی گریختند تا روی زمین رسیدند. درآنروز جبه وعمامه ونعلین داشت باشمشیر، سپرش نیز به‌دستش بود. ازپل پایین آمد، بصریان به‌تعقیب وی‌روی پل رفتند که بازگشت وپنج پله‌بالارفت ویکی ازآنهارا به‌دست خویش‌کشت، بناکرد یاران خویش‌را بانگ می‌زد و جای خویش‌را به‌آنها می‌شناساند. درآنجا از یارانش بجز ابوالشوك و مصلح و رفیق، غلام یحیی. کسی باوی نمانده بود.

ریحان گوید: باوی بودم، بازگشت تا به‌معلی رسید و درمغرب نهر شیطان فرود آمد.

محمدبن‌حسن گوید: شنیدم که سالارزنگیان می گفت: «لختی ازآن روزچنان بودم که ازیاران خویش دورافتاده بودم، آنها نیز ازمن دوربودند وبجز مصلح و رفیق، کسی بامن نمانده بود. نعلین سندی به‌پاداشتم، باعمامه‌ای که پیچهای آن باز شده بود وآنرا پشت سرخود می کشیدم وشتاب دررفتن ازبرداشتن آن بازم می‌-

داشت. شمشیر وسپرم بامن بود، مصلح ورفیق شتابان می‌رفتند ومن کند، که ازمن نهان شدند، پشت سرخودم‌دوکس ازمردم بصره‌را دیدم‌که به‌دست یکیشان شمشیر بود به‌دست دیگری‌چندسنگ، وقتی‌مرا دیدند، شناختندم وبه‌تعقیبم‌مصرشدند،سوی آنها بازگشتم که برفتند، آنگاه برفتم تا به‌جایی رسیدم که یارانم‌آنجا فراهم بودند و از نبودن من به‌حیرت بودند وچون مرا دیدند ازدیدنم آرام شدند.»

ریحان گوید: با یاران خویش به‌محل معروف به‌معلی درغرب نهر شیطان بازگشت وآنجافرود آمد، دربارهٔ کسان پرسید، معلوم شد بسیاری ازآنهاگریخته‌اند وازهمه یاران وی به‌مقدار پانصدکس مانده بود، پس بگفت تادربوقی‌که به‌صدای آن فراهم می‌شدند بدمند، اماکسی سوی او بازنگشت. آنشب را بماند، پاسی از شب رفته‌بود که جربان بیامد، وی نیزجزو دیگرفراریان، فرارکرده بود، سی‌غلام نیز باوی بود، از او پرسیدکه‌کجا رفته بود؟ گفت: «به‌پیشتازی سوی زورقبانان رفته بودم.»

ریحان‌گوید: مرا فرستاد تابرای وی معلوم کنم‌که برپل نهرحرب چه‌کسانند وکسی‌را آنجا نیافتم. وچنان بودکه مردم بصره کشتیهایی راکه با وی بوده بود غارت‌کرده بودند واسبانی‌را که درآن بود گرفته بودند وبه‌چیزی ازاثاث وکتابها واصطرلابهاکه همراه داشته بود دست یافته بودند.صبحگاه روز بعد، شماریاران خویش‌را بدید ومعلوم شدکه آن‌شب‌هزارکس‌بازآمده بودند.

ریحان‌گوید: ازجمله فراریان شبل‌بود.

اما ناصح رملی فرار شبل‌راانکار می‌کرده بود.

ریحان‌گوید: روزبعد شبل بازآمد، ده غلام نیز باوی بود، اورا ملامت‌کرد وتوبیخ‌کرد. دربارهٔ غلامی به‌نام‌نادرکه‌کنیه ابونعجه‌داشت وعنبربربر،پرسش‌کرد. گفتندکه جزو فراریان بوده‌اند. درجای‌خویش بماند وبه‌محمدبن سلم گفت که‌سوی

پل نهر کثیر رود و کسان را اندرز گوید وموجبات قیام وی را باآنها بگوید.

گوید: محمدبن‌سلم وسلیمان‌بن‌جامع ویحیی‌بن‌محمد برفتند، سلیمان و یحیی درنگ کردند، اما محمدبن‌سلم‌عبور کردتا میان مردم‌بصره جای گرفت وباآنها سخن کردن‌آغاز کرد که فرصتی‌یافتند وبه‌دورش ریختند واو را بکشتند.

فضل‌بن‌عدی‌گوید: محمدبن‌سلم به‌طرف مردم‌بصره عبور کرد که واندرزشان گوید: آنها در زمینی منسوب‌به‌فضل‌بن‌میمون فراهم بودندنخستین کسی که سوی او رفت وبا شمشیر ضربتش زد، فتح غلام ابوشیث بود، ابن‌تومنی سعدی پیش‌رفت‌و سرش را برید، سلیمان و یحیی بنزد سالار زنگیان باز گشتند و خبر را بگفتند، دستورشان داد این را ازکسان نهان دارند تا خود وی به آنها بگوید ، وقتی نماز پسین را بکرد، هلاکت محمدبن‌سلم را با یاران‌خویش بگفت و کسانی که خبرآنرا نمی‌دانستند بدانستند. به‌آنها گفت: «شما فردابه جای‌وی ده‌هزار کس از مردم‌بصره را می‌کشید.»

گوید: آنگاه زریق را با غلامی از آن خویش به نام سقلبتویا فرستاد و دستورشان دادکسان را از عبور بازدارند، واین به روزیکشنبه بود سیزده روزرفته از ذی‌قعده سال دویست‌وپنجاه‌وپنجم.

محمدبن‌سمعان دبیر گوید: وقتی روز دوشنبه شد، چهارده روز رفته از ذی قعده، مردم بصره به مقابلهٔ وی فراهم‌آمدند وبسیار شدند، از آنرو که به روزشنبه براوچیرگی یافته بودند. برای این‌کار یکی از مردم بصره نامزد شد به نام حماد ساجی‌که به غزای دریا می‌رفت، برشذا[1] که برنشستن ونبردکردن برآن را نیک می‌دانست. حماد،داوطلبان‌وتیراندازان واهل‌مسجدجامع وکسانی ازدستهٔ بلالیان و سعدیان‌راکه بدوپیوسته‌بودند، فراهم‌آورد، با دسته‌های دیگر که راغب‌تماشابودند، از هاشمیان وقرشیان ودسته‌های دیگر. سه‌کشتی شذا از تیراندازان پر کرد، که

۱ـ یك‌نوع‌کشتی که مشخصات‌آنرا در منابعی‌که به دسترس داشتم نیافتم . م.

برغبت حضور در این نبرد، برشذا انبوه شدن گرفتند، عامهٔ مردم پیاده روان‌شدند، بعضی سلاح داشتند وبعضی تماشایی‌بودند وسلاح همراهشان نبود.

آنروز از پس زوال خورشید به‌هنگام مد، شذاها و کشتی‌هاوارد نهرمعروف به ام‌حبیب شد. پیادگان و تماشاییان بر کناره نهر می‌رفتند و از بسیاری و انبوهی، راه دید را بسته بودند. سالار زنگیان در محل خویش بود بر کنار نهر معروف به شیطان.

محمدبن‌حسن‌گوید: سالار زنگیان به ما گفت که وقتی‌بدانست که جمع‌سوی وی می‌رود وپیشتازانش با این خبر به نزد وی‌آمدند، زریق وابوالليث اصبهانی را باگروهی فرستادکه در سمت شرقی نهرکمین‌کنند، شبل وحسین حمامی را با گروهی از یاران خویش برای همین‌کار، به سمت غربی فرستاد. به‌علی‌بن ابان و کسانی‌که از جمع وی مانده بودندگفت به مقابلهٔ قوم روند وزانوزنند و سپرها را حفاظ خویش کنند و هیچکس به طرف حریفان نتازد تا قوم برسند وبا شمشیر قصدآنهاکنند، و چون چنین کردند به طرف‌آنها تازند. به دو کمین دستور داد که وقتی جمع از آنها گذشت و حملهٔ یاران خویش را بدانستند از دو سوی نهر درآیند وبه‌حریفان‌بانگ زنند، زنان زنگیان را نیزبگفت‌که‌آجر فراهم‌آرندومردان را باآن‌کمك دهند.

گوید: بعدها به یاران خویش می‌گفته بود: «آنروز وقتی جمع سوی من آمد وآنرا بدیدم، چیزی هول‌انگیز دیدم‌که مرا بترسانید و دلم از ترس و وحشت پرشد و به دعا پرداختم، از یارانم جزگروهی اندك با من نبودندکه مصلح ازآن جمله بود. هیچکس از ما نبود که از پا در افتادن خویش را نمی‌دید. مصلح مرا از کثرت‌آن جمع شگفتی می‌داد و من به او اشاره می‌کردم که خاموش باشد.

وقتی قوم به من نزدیك شدندگفتم:«خدایا اینك وقت عسرت است مرایاری

کن،» پرندگانی سپید دیدم که روبه روی آن جمع رفت. هنوزسخن خویش را به سر نبرده بودم که دیدم یك زورق کوچك وارونه شد و سرنشینانش غرق شد وشذا از پی آن بیامد، آنگاه یاران من به طرف آن قوم که به آهنگشان می‌آمدند تاختند و بانگشان زدند، کمین کردگان ازدوسوی نهرازپشت سر کشتیها درآمدند وبه پیادگان وتماشاییان‌ساحل نهر که‌پشت بکرده بودندحمله‌بردندکه گروهی کشته‌شدندوگروهی به طمع نجات به طرف شطگریختندکه دچار شمشیر شدند، هر که ثبات کرد کشته شد وهر که به طرف آب بر گشت غرق شد. پیادگانی که برساحل نهر بودند سوی نهررفتند که غرق شدند و کشته شدند. بیشتر آن جمع هلاك شدند وازآنها جز کمی نجات نیافت.

مفقود شدگان بصره بسیار بودند وفغان از زنانشان برخاست. این نبرد شذا بود که کسان یاد کردند و کشتاری راکه درآن رخ داد عظیم شمردند. از جمله مقتولان بنی‌هاشم، جمعی از فرزندان جعفربن‌سلیمان‌بودندباچهل کس ازتیراندازان معروف، با مردم بسیار که شمارشان معلوم نیست.

خبیث برفت، سرهارا برای وی فراهم‌آورده بودند، جمعی ازکسان‌مقتولان به نزد وی رفتندکه سرها را به‌آنها نشان داد وهر کدام را شناختند بر گرفتند و باقیماندهٔ سرها راکه‌کس به طلب‌آن نیامده بود در کشتی‌ای نهاد وآنراپر کرد و از راه نهر ام‌حبیب‌که بحال جزر بود ببرد وآنرا رها کردکه به بصره رسید ودر آبخورگاهی به نام‌آبخورگاه قیار بماندکه‌کسان سوی سرها می‌رفتند و هریك از سرها راکسانش برمی‌گرفتند.

پس از این نبرد دشمن خدای نیروگرفت وترس وی در دل مردم بصره جا گرفت که‌از پیکار وی بازماندند وخبرحادثه را به سلطان نوشتندکه جعلان‌ترك رابه کمك‌مردم بصره فرستاد وابوالاحوص باهلی را بگفت تا به ولایتداری سوی ابله رود ویکی از ترکان را به نام جریح، کمك وی کرد.

خبیث می‌گفته بود که یارانش از پس این نبرد بدو گفتند که ما جنگاوران بصره را کشته‌ایم ودر آنجا بجز ضعیفان قوم و کسانی که جنبشی ندارند نمانده‌اند به ما اجازه‌بده‌وارد بصره شویم، اما او تعرض کرد ورایشان راسست شمردو گفت: «از آنجا دور شوید که‌ما آنها را ترسانیده‌ایم وبه‌هراسشان‌افکنده‌ایم وازجانب آنها ایمن شده‌اید، اکنون رای درست این است که از پیکارشان بازمانید تاآنها به‌طلب شما بر آیند.»

آنگاه با یاران خویش سوی شوره‌زاری رفت، در منتهای نهرهای قوم که جایی بودصعب‌العبور،نزدیك‌نهر معروف به‌حاجر(شبل گوید:این‌شوره زار ابوقره بود که مابین‌دونهر بود:نهر ابوقره ونهرمعروف به‌حاجر) آنجا بماندوبه‌یاران‌خویش گفت که کوخها بسازند. این‌شوره‌زار میان نخلستانها و دهکده‌ها وآبادیها بود. پس از آن یاران خویش را به راست و چپ فرستاد. به وسیلهٔ آنها به دهکده‌ها می‌تاخت و کشتکاران را می کشت واموالشان را به غارت‌می‌برد وچهارپایانشان را می‌راند.

دراینسال‌خبر وی‌وخبر کسانی که نزدیك محل قیام وی‌بودندبدین گونه بود.

دو روز مانده از ذی‌قعدهٔ این سال حسن‌بن محمد شواربی قاضی بداشته شد و در ماه ذی‌حجه همین سال عبدالرحمان بن‌نائل بصری به قضای سامرا گماشته شد.

در این سال سالار حج علی‌بن‌حسین‌عباسی بود.

آنگاه سال دویست‌وپنجاه‌وششم‌درآمد.

سخن ازحادثات‌مهمی که به‌سال دویست‌وپنجاه وششم بود

از جمله حادثات سال‌آن بود که موسی‌بن‌بغا به‌سامرا رسید وصالح‌بن‌وصیف

به سبب آمدن وی نهان شد وسردارانی که همراه موسی بودند، مهتدی را ازجوسق به خانهٔ یاجوربردند.

گویند: ورود موسی بن‌بغا وهمراهان وی به سامرا به روز دوشنبه‌بود،یازده روز رفته از محرم همین سال. وقتی وارد شد راه حیرگرفت و یاران خویش را بیاراست و پهلوی راست و پهلوی چپ وقلب کرد، همه مسلح، تا به در حیر رسید که مجاور جوسق وقصر احمر بود.

این به روزی بود که مهتدی برای رسیدگی به مظالم نشسته بود. از جمله کسانی که آنروز برای کار مظالم احضار شده بودند احمدبن‌متوکل، ملقب به ابن فتیان بود که در خانهٔ خلافت ببود تا وابستگان بیامدند و مهتدی را به خانهٔ یاجور بردند.احمدبن‌متوکل نیز از پی وی آنجا رفت ودر خیمه گاه مفلح زیر نظر بود تا وقتی که کار فیصل یافت ومهتدی را به جوسق بازگردانیدند و اونیز رها شد.

سرپرستی خانهٔ خلافت با بایکباك بوده بود که چند روزپیش آن‌را به‌ساتکین واگذاشته بود وکسان گمان بردند که اینکار را از آن رو کرده که به ساتکین اعتماد دارد و ساتکین سرآن دارد که‌به وقت آمدن موسی برخانهٔ خلافت و خلیفه مسلط باشد، اما آنروز در خانهٔ خویش بماند وخانهٔ خلافت راخالی نهاد. موسی با سپاه خویش سوی خانه خلافت رفت. مهتدی برای مظالم نشسته بود، وی را از حضور موسی‌خبردادند ساعتی از اجازه دادن‌خودداری کرد، آنگاه‌اجازه‌شان داد که واردشدند وسخنانی رفت همانندآنچه به‌روز ورود فرستادگان‌وپیام رسانان رفته بود وچون‌سخن‌دراز شد، میان خودشان به ترکی سخن کردند،سپس‌وی رااز نشیمنگاهش‌برخیزانیدند وبراسبی ازآن‌شاکریان نشانیدندواسبان‌اختصاصی را که در جوسق بود به غارت بردند وبه‌آهنگ کرخ برفتند. وقتی به درحیر رسیدند که در قطایع بود اورا وارد خانهٔ یاجورکردند.

از یکـی از وابستگان که آنروز حضور داشته بـودآورده‌اند که مهتـدی را از آنرو گرفتند که بـه همدیگر گفتند که این طفره رفـتن از روی حیله است تا صالح‌بن‌وصیف شما را با سپاه خویش بکوبد واز این بیمناك شدند و او را به جای دیگر بردند.

از یکی که سخنان مهتدی را شنیده بـود آورده‌اند که وی به مـوسی گفت: «وای تو، چه قصدداری؟ از خدای بترس و بیم کن که به‌کاری سخـت ناروا دست می‌زنی.»

گوید: موسی به اوپاسخ داد: «ما بجز خیر قصدی نداریم به خاك متوکـل قسم که از ما به توبدی نمی‌رسد، قطعاً.»

کسی که این را یادکرده گوید: با خویشتن گفتم: «اگر قصد خیرداشت‌به‌خاك معتصم یا واثق قسم یاد می‌کرد.»

وقتی اورا به خانهٔ یاجوربردند از اوپیمان وقرارگرفتند که صالح را برضد آنها تأیید نکند وبجز آنچه می‌نماید نسبت به‌آنها به خاطر نداشته باشد، واوپیمان کرد واز نوبا وی بیعت‌کردند، به شب سه‌شنبه دوازده روز رفته‌از محرم.صبحگاه روز سه‌شنبه به صالح پیام دادند که برای گفتگوبه نزدآنها حضور یابد و او وعده داد، که به نزدشان بیاید.

گویند به یکی از سران فرغانیان گفته بودند از صالح بن‌وصیف چه می‌خواهید؟»

گفته بود: «خون دبیران واموالشان را با خون معتز و امـوال وی واموال کسانش.»

آنگاه قوم به استوار کردن کارها پرداختند. سپاهشان بردرحیر بود، بنزد در یاجور،و چون‌شب چهارشنبه شد صالح نهان شد.

از طلمجور آورده‌اند که‌گوید: وقتی شب چهارشنبه شد بـه نزد صالـح

فراهم آمدیم، دستور داده بود مقرری نوبتیان را بدهند. به یکی از حاضران گفت: «برون شو و مردم حاضررا ازنظر بگذران که صبحگاه امروز پنجهزار کس بوده‌اند.»

گوید: به نزد وی بازآمد و گفت: «هشتصدکس‌اند که بیشترشان غلامان و وابستگان‌تواند.» موسی دیر بیندیشید، آنگاه برخاست و از نزد ما برفت ودستوری نداد واین‌آخرین دیدار وی بود.

از یکی‌آورده‌اندکه ازبختیشوع‌شنیده‌بودکه‌به‌تعریض صالح، می‌گفته بود: «این سپاه‌خشن را به جنبش آوردیم و به لج واداشتیم و چون سوی ما روان شد به نرد و میخوارگی سرگرم شدیم و چنان می‌بینم که وقتی به قاطول برسد نهان‌شده‌ایم.» وکارچنین شد.

سحرگاهان روز چهارشنبه طغتا به‌درِیاجور آمد، مفلح اورا بدید وبا تبرزین سمت راست پیشانی وی را زخمی‌کرد.

سرداران معتبری‌که شب نهان شدن صالح به نزد وی بوده بودند طغتا پسر صیغون بود وطلمجور یار مؤید و محمد پسر ترکش وخموش و نوشری. از دبیران بزرگ نیز ابوصالح، عبدالله‌بن‌محمد یزدادی، بود و عبدالله بن‌منصور و ابوالفرج.

صبحگاه روز چهارشنبه، سیزده روز رفته از محرم، صالح‌نهان شده بود. ابوصالح صبحدم به خانهٔ یاجور رفت.عبدالله‌بن‌صالح بیامد وبا سلیمان‌بن‌وهب وارد خانه شد و به نیکخواهی‌آنها گفت‌که حواله‌هایی به مقدار پنجهزار دینار به نزد وی هست که صالح می‌خواسته بود به نزد وی برد، اما خودداری کرده بودتاکارقرار گیرد.

در این روز به کنجور خلعت داده شدکه‌کارخانهٔ صالح وتفتیش‌آن راعهده کند. یاجوریار موسی برفت و حسن‌بن‌مخلد را از خانهٔ موسی‌که درآن‌بداشته‌بود

بیاورد.

درهمین روز از همین ماه، سلیمان بن‌عبدالله طاهری ولایتدار مدینةالسلام و سواد شد وخلعتهایی برای وی فرستاده شد وبرخلعتهایی که به عبیدالله بن عبدالله‌ـ طاهری می‌داده بودند چیزی افزودند.

در همین روز مهتدی را به جوسق پس فرستادند وعبدالله‌بن‌محمدیزدادی را به حسن‌بن‌مخلد تسلیم کردند.

در همین روز برای جستن صالح بانگ زدند وهشت روز مانده‌از صفراین سال صالح‌بن‌وصیف کشته شد.

سخن ازسبب کشته شدن‌صالح‌بن‌ـ وصیف وچگونگی یافتن وی از آن‌پس که‌نهان شده بود

گویند: سبب‌آن بود که مهتدی به روز چهارشنبه،سه روزمانده ازمحرم‌سال دویست‌وپنجاه‌وششم، نامه‌ای بنمود وازگفتهٔ سیمای شرابی گفت که زنی‌آن را به نزدیك قصر احمرآورده وبه‌کافورگماشتهٔ حرم داده وبدوگفته‌که درآن اندرزی هست ومنزل من در فلان جا است، اگر مرا خواستیدآنجا بجویید. نامه را به مهتدی رسانیدند و چون‌نیاز افتادکه با زن دربارهٔ نامه سخن‌کنند. او را در جایی که گفته بود بجستند اما یافت نشد وخبری از اوبه دست نیامد.

به قولی مهتدی این مکتوب را به دست‌آورد و ندانست کی‌آنرااندا‌خته بود.

گویندکه مهتدی سلیمان‌بن وهب را در حضور جمعی از وابستگان پیش خواندکه موسی‌بن‌بغا ومفلح وبایکباك ویاجور وبکالبادار ازآنجمله بودندباکسان دیگر، نامه را به سلیمان داد وبدوگفت: «این خط را می‌شناسی؟»

گفت: «آری. این خط صالح‌بن‌وصیف‌است.» بدودستورداد تا نامه‌رابرآن گروه بخواند که صالح درآن گفته بود که در سامرانهان شده و نهان شدن وی از آنروبوده‌که خواسته به سلامت ماند و وابستگان محفوظ مانند و بیم داشته اگر نبردی رخ دهد فتنه دوام یابد واگر به‌کاری‌دست می‌زنند از پس‌آن باشدکه‌دربارهٔ شنیده‌های خویش در این‌باب بصیرت یافته باشند. آنگاه دربارهٔ مصرف مالهای دبیران سخن‌آورده بود و گفته بود که حسن‌بن‌مخلد که یکی از آنهاست از این خبر داردکه اکنون به دست شماست. آنگاه ازکسی‌که مال به دست‌وی رسیده بودکه‌آنرا پراکنده بود سخن‌آورده بود. از کار قبیحه نیز سخن آورده بود و گفته بودکه ابوصالح‌بن‌یزداد و صالح عطار ازآن خبردارند. آنگاه در این‌معنی‌از چیزها سخن‌آورده بودکه‌از بعضی عذر وانموده بود ودربارهٔ بعضی حجت‌آورده بود وحاصل سخن آنکه‌ازخویشتن نیرو وانموده‌بود.

وقتی سلیمان از خواندن نامه فراغت یافت مهتدی‌سخنانی‌گفت وبه‌صلح و آشتی والفت واتفاق ترغیب‌کرد وتفرقه و نابودکردن همدیگر ودشمنی را ناپسند شمرد و این، قوم را از اوبدگمان‌کردکه وی جای صالح را می‌داند و او به نزد مهتدی برآنها مقدم است و در این‌باب سخن بسیار و گفتگوهای دراز درمیانشان رفت.

پس ازآن‌صبحگاه‌پنجشنبه،دوروز مانده از محرم سال دویست‌وپنجاه‌وششم، همگی به خانهٔ موسی‌بن‌بغا رفتندکه در جوسق بود وبه ترکی سخن‌می‌کردندواین خبر به مهتدی رسید.

از احمدبن‌خاقان واثقی‌آورده‌اندکه‌گفته بود: از جانب من این خبر به مهتدی رسید. ازیکی از حاضران مجلس شنیدم‌که می‌گفت: «قوم اتفاق‌کرده‌اند که این‌مرد راخلع‌کنند.» بنزد ابراهیم‌برادر وی‌رفتیم واین را باوی بگفتم‌که بنزد مهتدی رفت واین را با وی بگفت و از من نقل کردومن پیوسته هراسان بودم که

امیرمؤمنان شتاب آرد و خبر را از جانب‌من‌به آنها بگوید اما خدا سلامت‌روزی کرد.

گویند که برادر بایکباك، وقتی در آن مجلس خبر یافت که دربارهٔ مهتدی چه تصمیم دارند به آنها گفت: «شما پسر متوکل را که نکوروی بود و گشاده‌دست و با فضیلت، کشتید! می‌خواهید این را نیز که مسلمان است و روزه مـی‌دارد و نبیذ نمی‌نوشد بی گناه بکشید! به خدا اگر این را بکشید به خـراسان مـی‌روم و کارتان را در آنجا شهره می کنم.»

وقتی خبر به مهتدی رسید، به مجلس خویش در آمد، شمشیری آویخته بود وپوششی پاکیزه به تن کرده بود وبوی خوش زده بود. بگفت تاآنها را به‌نزدوی در آرند که لختی به امتناع بودند، سپس به نزد وی‌در آمدند که به‌آنها گفت: «خبر دارم که دربارهٔ من چه قصدی دارید. من همانـند متقدمان خـویش نیم، نه ماننـد احمدبن محمد مستعین ونه مانند پسر قبیحه. به خدا اکنون که بنزد شما آمـده‌ام حنوط زده‌ام ودربارهٔ فرزندانم به برادرم وصیت کرده‌ام. این هم شمشیرمن‌است، به خدا تا دستگیرهٔ آن به دستم باشد باآن ضربت می‌زنم. به خدا اگر یك موی‌من بیفتد به سبب آن بیشترتان به هلاکت افتند یا نابود شوند. مگر دین ندارید؟ مگر آزرم ندارید؟ این مخالفت خلیفگان واقدام وجرئت برضدخدای تا کی؟ آنکه‌قصد محفوظ داشتن‌شما دارد وآنکه وقتی چنین چیزی دربارهٔ شما شنود رطلهای‌شراب خواهد واز مسرت، بلیهٔ شما وخوشدلی ازهلاکتان بنوشد به نزدتان یکسان است! به من بگوییدآیا خبردارید از این دنیای شما چیزی به مـن رسیـده؟ ای بایـکباك، می‌دانی که بعضی پیوستگان تواز جمع برادران و فرزندان مز توانگرترند. اگـر می‌خواهی‌این را بدانی بنگرآیا در منزلهاشان فرش‌هایا خادمها یاکنیزکان‌می‌بینی؟ یا همانند شما ملك یا درآمدی دارند؟ می‌گویید من از صالح خبر دارم؟مگرصالح یکی از وابستگان و یکی همانند شما نیست؟ وقتی رای شما با وی موافق نیست

چگونه با وی می‌توان بود؟

اگر صلح را برگزیدید این چیزی است که برای همهٔ شما آرزو دارم و اگر اصرار دارید که براین اختلاف که اکنون هستید بباشید خود دانید، صالح‌رابجویید ودل خویش را خنك کنید، اما من از وی خبر ندارم.»

گفتند: «برای ما قسم‌یاد کن.»

گفت: «از قسم یاد کردن دریغ ندارم، اما آنرا مؤخر می‌دارم تا باحضور هاشمیـان و قاضیان و عـادلان و اهل مرتبتهـا باشد، فردا وقـتی که نماز جمعـه بکردم.»

گویی‌اندکی نرم‌شدند. کس به احضارهاشمیان فرستاد که شبانگاه بیامدند، به‌آنها اجازهٔ ورود داد که سلام گفتند اما چیزی باآنها نگفت و دستور یافتند کـه برای نماز جمعه به خانهٔ خلافت آیند که برفتند. صبحگاه روز جمعه رخدادی‌نشد. مهتدی نماز کرد ومردم آرام گرفتند و بی‌حادثه برفتند.

از یکی که گفتگوی روز چهارشنبه را شنیده بودآورده‌اند که وقتی‌صالح‌را به خیانت منسوب داشتند،مهتدی گفت: «بایکباك درآنچه صالح دربارهٔدبیران‌ومال قبیحه کرده حاضر بوده، اگرصالح ازآن چیزی گرفته بایکباك‌نیزهمانندآن گرفته.» واین بودکه بایکباك را خشمگین کرد.

دیگری گویدکه این سخن را شنیده بود اما از محمدبن‌بغا نام برده بود و گفته بودکه حضور داشته وازآنچه‌کردند خبر داشته ودرهمه چیز انباز بوده‌واین، ابونصر را خشمگین کرد.

به قولی،آن قوم از وقتی که موسی‌آمد این مقصود را به خاطر داشتنـد و سرخیانت داشتند اما بیم‌آشفتگی و کمبود مال از آن بازشان می‌داشت. وقتی مـال فـارس و اهواز به نزدشان رسید به جنبش آمدند. رسیدن آن به روز چـهارشنبه بود سه روز مانده از محرم، جمع‌آن هفده هزار هزار درم‌بود و پانصد هزاردرم.

وچون روزشنبه‌شد این خبرمیان عامه انتشاریافت که قوم برسر آنند که‌مهتدی را خلع کنند واورا بکشند، دربارهٔ خلع بااو سخن کرده‌اند وفشار آورده‌اند. ازاینرو رقعه‌ها نوشتند ودرمسجد جامع وراهها افکندند.

یکی که می گفت یکی از رقعه‌ها را خوانده بود گوید که مضمون آن چنین بود:

«به‌نام خدای رحمان رحیم،

«ای گروه مسلمانان خلیفهٔ عادل پسندیدهٔ خویش راکه همانند عمربن خطاب است دعا گویید که خدا وی‌را بر دشمنش نصرت‌دهد وزحمت‌ستمگررا ازاوبردارد وبابقای وی نعمت را براو وبراین امت‌کامل‌کند که وابستگان، اورا وادار کرده‌اند که‌خویشتن راخلع کنند و ازروزها‌پیش به‌عذاب‌است. تدبیر این کاربه‌دست احمدبن‌محمدبن‌ثوابه‌است‌وحسن‌بن‌مخلد. هر که‌نیت‌پاك کند ودعا گوید وبرمحمدصلی‌الله‌علیه وصلم درود گوید، خدایش رحمت کناد.»

وچون روزچهارشنبه‌شد، چهارروز رفته‌ازصفراین سال، وابستگان درکرخ ودور به‌جنبش آمدند وبه‌زبان یکی ازخودشان به‌نام عیسی به‌مهتدی پیام دادند که مارا نیازهست که‌چیزی باامیرمؤمنان‌بگوییم وخواستند که امیرمؤمنان‌یکی‌ازبرادران خویش‌را سوی آنها فرستد. پس اوبرادر خویش‌عبدالله، ابوالقاسم، راکه بزرگتر برادر وی بود سوی آنها فرستاد. محمد بن مباشر معروف به‌کرخی را نیز همراه وی‌کرد که به‌نزد آنها رفتند وازکارشان پرسش‌کردند که گفتند شنوا و مطیع‌امیر‌مؤمنان هستندوشنیده‌اند که موسی‌بن‌بغا وبایکباك وجمعی ازسردارانشان می‌خواهند اورابه‌خلع وادار کنند، اما آنها خونهای‌خویش‌را برای‌جلو گیری ازاین‌کارمیدهند، و در این باره رقعه‌هایی را که درمسجد و راهها افکنده شده خوانده‌اند بعلاوه از تنگدستی وعقب افتادن مقرریهای خویش شکوه کردند وازتیولها که به‌سردارانشان رسیده بودو کسانیکه به‌املاك وخراج‌دست‌اندازی کرده بودند،وازکمکهاواضافه ها

که بزرگانشان به‌ترتیب دیرین‌گرفته بودند بامقرری زنـان‌ونو آمدگان، کـه بیشتر اموال خراج را مستهلك کرده بودند.

دراین باب بسیارسخن کردند. ابوالقاسم، عبدالله‌بن واثق به‌آنها گفت: «این را درنامه‌ای به‌امیرمؤمنان بنویسید تامن آنرا ازجانب شما بدوبرسانم.» که نوشتند دبیرشان برای‌چیزهاکـه می‌نوشتند محمدبن ثقیف سیاه بود که گاهی دبیری عیسی عـامل کرخ می کرده بود. ابوالقاسم ومحمدبن مباشر بازگشتند ونامه را به مهتدی رسانیدند که‌پاسخ آن را به‌خط خویش نوشت وبا انگشترخویش مهرزد.

ابوالقاسم صبحگاهان به کرخ رفت و به‌نـزد آنها رسید که وی را به خانـهٔ اشناس بردند که آنرا مسجد جامع خویش‌کرده بودند. وی درجلو خان بـایستاد، آنها نیز بایستادند، نزدیك صدوپنجاه سوار ونزدیك پانصد پیاده ازآنها بیامدند که ازجانب مهتدی سلامشان گفت وگفت: «امیر مـؤمنان می‌گوید: این نامهٔ من است به‌شما به‌خط ومهرمن، آنرا بشنوید ودربارهٔ آن بیندیشید.» آنگاه نامه‌را به‌دبیرشان داد که بخواند وچنین بود:

«به‌نام خدای رحمان رحیم. وستایش خدای را ودرود خدای‌برمحمد پیمبرو خاندان وی باسلام بسیار. خدای ما وشما را به‌رشاد برد ویار وحافظ ما وشماباشد نامهٔ شمارا فهم‌کردم وآنچه را دربارهٔ اطاعت ووضع خویش یادکرده بودید مـرا خرسندکرد، خدایتان پاداش نیك دهد و محفوظتان دارد. اماآنچه دربارهٔ تنگدستی ونیازمندی خویش یادکرده‌بودید، این برمن گـران است، به‌خدا خوش داشتم‌که اصلاح کارشما به‌این بودکـه جزقوتی‌که بکمتر ازآن نمی‌تـوان ساخت نخورم و به‌فرزندان وکسان خویش ندهم وبه‌هیچکس ازفرزندان خویش جزآنچه عورت‌را نهان دارد نپوشانم. خدایتان محفوظ دارد، به‌خدا ازوقتی کارشما را عهده‌کـرده‌ام برای خودم وکسانم وفرزندانم وغلامان مقرب و اطـرافیانم بجز پانزده‌هزار دینار نگرفته‌ام. شما ازآنچه رسیده ومی‌رسد خبردارید که همه‌خرج شما می‌شود وازشما

بازگرفته نمی‌شود. اما آنچه گفته بودید که شنیده‌اید ورقعه‌هایی را که به مسجدها وراهها افکنده‌اند، دربارهٔ آن خوانده‌اید وبذل جان که می کنید، شما شایستهٔ اینید. ازآنچه یادکرده بودید، پوزش چه می‌خواهید که ما وشما یکی هستیم، خدایتان در قبال جانها وپیمانهاوامانتهایتان، پاداش خیردهاد، کارچنان نیست که به‌شما رسیده و باید عملتان به‌ترتیب این باشد انشاءالله. اما آنچه دربارهٔ تیولها وکمکها و دیگر چیزهایادکرده بودید، دراین‌می‌نگرم وچنان می کنم که‌دلخواه شماست، انشاءالله. سلام برشما . خدا ما و شما را به رشاد برد ونگهدار ما وشما باشد ، و ستایش خدا را پروردگار جهانیان، و درود خدا برمحمد پیمبر وخاندان وی با سلام بسیار.»

وچون خواننده درنامه به‌جایی رسید که می گفت: «بجز پانزده هزار دینار به‌من نرسیده.» ابوالقاسم به‌خواننده اشاره کرد که خاموش شد، سپس گفت: « این را چه‌قدرهست؟ امیرمؤمنان درایام زمامداری خویش درکمتر ازاین مدت، بابت مقرری واموال وکمکها بیشتر ازاین حق داشت. می‌دانید که متقدمان وی به‌جایزهٔ مخنثان ونغمه‌گران وعمله طرب وبنیان قصرها وکارهای دیگرچه خرجها می کردند، پس امیرمؤمنان را دعا گویید.»

آنگاه نامه‌را بخواند تا به‌سربرد وچون فراغت یافت سخن‌بسیارشد. سخنی گفتند. ابوالقاسم گفت: «دراین باره نامه‌ای بنویسید وبه‌ترتیب مکتوب به‌خلیفگان آغازکنید ودربارهٔ سرداران ونایبانشان وسردستگان کرخ و دورسامرابنویسید.»

پس، درنامه ازپس دعای‌امیر مؤمنان نوشتند که آنچه می‌خواهند اینست که‌کارهای خاص وعام به‌امیر مؤمنان بازگردد وکسی بر او اعتراض نیارد و رسوم آنها را به‌همان گونه که درایام‌المستعین‌بالله بوده باز برد و هرنه کس ازآنها یك سر داشته باشند وهرپنجاه کس یك نایب وهرصد، یك‌سردار. مقرری زنان واضافات و کمکها برداشته شود وهیچ وابسته‌ای درکارتعهدات‌دخالت‌نکند.مقرریشان هردوماه

یکبار داده شود چنانکه بوده. تیولها باطل شود و امیر مؤمنان هر کـه را خواهـد بیفزاید وهر که‌را خواهد بالابرد. گفتند که ازپی نـامـهٔ خـویش به در امیرمؤمنان می‌روند و آنجامی‌مانند تانیازهایشان‌را بر آرد و اگرخبریافتند که کسی درموردکاری بر امیرمؤمنان اعتراض آورده سرش‌را برمی‌گیرید و اگر ازسر امیرمؤمنان مـویی بیفتد به‌عوض آن موسی‌بن بغا و بایکباك ومفلح ویاجور وبکالبا ودیگران را میکشند ودعای امیرمؤمنان گفتند.

آنگاه نامه‌را به‌ابوالقاسم دادند که آنرا ببرد و رسانید.

وابستگان درسامرا جنبش کردند وسرداران بسختی آشفته شدند. مهتدی برای رسیدگی به‌مظالم نشسته بود. فقیهان وقاضیان وارد شده بودند وبه‌جاهای خـویش نشسته بودند و سرداران به‌جاهای خویش ایستاده بودند. پیش از ورود ابوالقاسم، متظلمان واردشده بودند. مهتدی نامه راآشکارا خواند وباموسی‌بن‌بغا خلوت کرد، سپس‌به‌سلیمان‌بن‌وهب گفت زیر رقعهٔ آنها بنویسد که آنچه خواسته بودند پذیرفته شـد.

وقتی دریك فقره یا دوفقره ازنامه چنین کرد، ابوالقاسم گفت: «ای امیـر ـ مؤمنان، جزخط و پی‌نوشت امیرمؤمنان آنهارا قانع نمیکند. پس مهتدی نامـه را گرفت وآنچه‌را سلیمان نوشته بود خط زد و درهرمورد، پذیرفتن خواست آنهارا نوشت که چنان می کند.

آنگاه مکتوبی جدا به‌خط خویش نوشت وبه‌انگشتر خویش مهرزد وآنـرا به‌ابوالقاسم داد. ابوالقاسم به‌موسی‌وبایکباك ومحمدبن بغا گفت: «همراه‌من کسانی را سوی آنها بفرستید که ازآنچه دربارهٔ شما شنیده‌اند عذرخواهی کنند که هر یك ازآنها یکی‌را روانه کردند. ابوالقاسم سوی آنها رفت که درجاهای خویش بودند ونزدیك هزارسوار شده بودند وسه‌هزارپیاده. وایـن به‌وقت نیمروز بـود ، به‌روز پنجشنبه پنجروز رفته از صفر همین‌سال. ازجانب امیرمؤمنان آنها را سلام گفت،

و گفت: «امیر مؤمنان هرچه را خواسته بودید پذیرفت، امیر مؤمنان را دعا گویید.»

آنگاه نامهٔ خودشان را به‌دبیرشان داد که آنرا بخواند با پی‌نوشتها که در آن بود، آنگاه نامهٔ امیرمؤمنان را بر آنها بخواند که چنین بود:

«به‌نام خدای رحمان رحیم،

«ستایش خدای یگانه‌را ودرود وسلام خدای برمحمد پیمبر وخاندان وی. خدای مارا وشما را به‌رشاد برد ومحفوظتان دارد وشما را بهره‌خیز کند وکارهایتان را سامان دهد وکارهای مسلمانان را نیز به سبب شما و به‌دست شما سامان دهد.

«نامهٔ شمارا فهم کردم، وآن را برسران شما فروخواندم که همانند آن گفتند که شما گفته بودید، وچنان‌خواستند که‌شما خواسته‌بودید. هرچه را خواسته بودید پذیرفتم که سامان والفت وهمسخنی شمارا دوست دارم. دستور دادم مقرریهای شما را مشخص کنند که مرتب به‌شما برسد، نیاز به‌جنبش ندارید. خوشدل باشید. درود برشما. خدایتان به‌رشاد برساند و محفوظ دارد و بهره‌خیز کند وکارهایتان را سامان دهدوکارهای مسلمانان را نیز به‌سبب شما وبه‌دست شما سامان دهد.»

وچون خواننده نامه‌را به‌سربرد، ابوالقاسم به‌آنها گفت: «اینان فرستادگان سران شما هستند که اگرچیزی از آنها به‌شما رسیده از آن عذر می‌خواهند و می‌گویند: «شمابرادرانید، شما ازمایید وپیوسته به‌مایید.» فرستادگان سخنانی همانند این گفتند، آنهانیزبسیارسخن کردند. آنگاه مکتوبی‌به‌امیرمؤمنان نوشتند به‌مضمون نامهٔ اول وشمه‌ای ازآنچه‌را درنامهٔ اول یادکرده بودند درآن آوردند و گفتند که قانع نمی‌شوند مگر آنکه پنج دستخط نزد آنها فرستاده شود: یك دستخط دربارهٔ کم کردن اضافات، یك‌دستخط دربارهٔ پس گرفتن تیولها. یك دستخط دربارهٔ اینکه دربانان وابسته‌را ازگروه خاصه درآرند وبه‌شمار بیرونیان‌برند. یك دستخط

در این باب که رسوم به‌ترتیب روزگار مستعین بازرود. و یك دستخط دربارهٔ جلوگیری از تغییر وابستگی واینرا به‌یکی سپارند و پنجاه کس ازمردم دور رابدو پیوسته کنند، پنجاه کس از مردم سامرا که درديوانها برگزيده شوند، آنگاه امیرمؤمنان سپاه را به‌یکی از برادران خويش دهد، يا کسی‌دیگر، به هرکه رای وی باشد که میان وی و آنها دربارهٔ کارهایشان پیام رسان‌باشد ، اما ازوابستگان نباشد. ونيز دستور داده شود که صالح‌بن وصيف را باموسی‌بن بغا دربارهٔ مالهایی که به‌نزد آنها هست به‌حساب کشند. واینکه به‌کمتر ازهمه چیزهایی که در نامه‌های خويش خواسته‌اند رضایت نمی‌آرند، به‌علاوه اینکه‌پرداختی ومقرریهایشان هردوماه بی‌تأخیر برسد. و اینکه‌به‌مردم سامرا ومغربیان‌نوشته‌اند که به‌نزد آنها آیند وبه‌درامیرمؤمنان می‌روند که این چیزها را برایشان قطعی کند.

نامه را به‌ابوالقاسم برادرامیرمؤمنان دادند، نامهٔ دیگری نيز به‌موسی‌بن بغا وبایکباك ومحمدبن بغاومفلح‌وباجور وبکالبا نوشتند ودیگر سردارانی که گفته بودند نامه‌ای نوشته‌اند . درنامهٔ خويش گفتند که به‌امیرمؤمنان چه نوشته‌اند و امیرمؤمنان آنچه‌را خواسته‌اندازآنها دریغ نمی‌دارد مگرآنها بروی اعتراض کنند و اگرچنین کردندمخالفت آوردند،باآنهادربارهٔ چیزی اتفاق‌نمی کنند، واگرخاری‌به‌امیرمؤمنان بخلدیامویی‌ازسرش کم‌شود، سرهمگیشان‌رابرمی گیرند. واینکه قانع‌نمی‌شوندمگر آنکه صالح‌بن وصيف‌نمودارشود ووی را با موسی‌بن‌بغافراهم آرند تاببینند مالها کجاست که‌صالح‌پیش‌ازنهان‌شدن‌به‌آنهاوعده‌داده بودکه‌مقرری‌ششماهه‌شان‌رابدهد.

این نامه را به‌فرستادهٔ موسی دادند وچند کس را همراه ابوالقاسم فرستادند که نامه‌شان را به‌امیرمؤمنان برسانند وسخن وی را بشنوند.

وقتی ابوالقاسم بازگشت، موسی نزدیك پانصد سوار فرستاد که بر درحیر مابین جوسق وکرخ بایستادند که ابوالقاسم وفرستادگان قوم وفرستادگان سرداران سوی آنها رفتند. فرستادهٔ موسی نامه‌ای راکه قوم برای وی و یارانش فرستاده

بودند به او داد. سلیمان‌بن وهب واحمدبن‌محمدبن‌ثوابه وکسانی دیگر از دبیران درمیان جمع بودند.وقتی نامه‌را بر آنها بخواندند، ابوالقاسم گفت که نامه‌ای‌ازقوم برای امیرمؤمنان به‌همراه دارد وبه‌آنها نداد.

پس همگی برنشستند وسوی مهتدی رفتند ووی را دیدند که در آفتاب بر نمدی نشسته‌بود، نمازمقررراکرده بود وهمه ابزارطرب وسر گرمی وسبکسری‌راکه درقصر بود شکسته بود. نامه‌را بدو رسانیدند ودیرمدت‌خلوت کردند، آنگاه‌مهتدی به‌سلیمان‌بن وهب گفت که دربارهٔ آنچه خواسته بودند نامه‌هایی انشاءکند درپنج رقعه‌که مهتدی آنرا ضمن مکتوبی نهاد به‌خط خویش و به برادر خویش داد. سرداران نیزجواب نامهٔ آنها را نوشتند وبه‌یار موسی دادند. ابوالقاسم به وقت مغرب به‌نزد آنها شد وازجانب مهتدی سلامشان گفت ونامه‌ای را بر آنها خواندکه چنین بود:

«به‌نام خدای رحمان رحیم،

«خدا ما وشمارا توفیق اطاعت وموجبات رضای خویش دهد. نامهٔ شما را که خدایتان محفوظ دارد، فهم کردم. پنج دستخط را به‌ترتیبی‌که خواسته بودید به‌نزد شمافرستادم،یکی‌را برگمارید‌که آنرا درديوانها به‌عمل نهد،ان‌شاءالله. اما آنچه خواسته بودیدکه‌کارتان را به‌یکی ازبرادرانم سپارم‌که خبرهای شمارا به‌من برساند ومرا ازنیازهایتان مطلع کند، به‌خدا خوش دارم این را به‌خویشتن بجویم و ازهمه‌کارتان وهرچه مصلحت درآن هست مطلع شوم.کسی راکه خواسته بودید ازبرادرانم یا دیگران، برای‌شما برمی گزینم، ان‌شاءالله.نیازهای خویش‌را با هرچه می‌دانید مصلحت شما درآن هست به‌من بنویسید ومن‌چنان می کنم که خوش‌دارید، انشاءالله. خدا ما وشمارا توفیق اطاعت وموجبات رضای‌خویش دهد.»

فرستادهٔ موسی نیز نامهٔ موسی ویاران وی را رسانیدکه چنین بود:

«به‌نام خدای رحمان رحیم،

«خدایتان باقی بدارد وحفظ کند و نعمت خویش‌را برشما کامل کند. نامهٔشما را فهم کردیم، شما برادران مایید وعموزادگان ما وماچنان می‌کنیم که شما خوش دارید،انشاءالله. امیرمؤمنان، که‌خدایش عزیزبدارد، دربارهٔ همه چیزها که خواسته بودید دستورداد ودستخطهای آنرا به‌نزد شما فرستاد. آنچه دربارهٔ صالح وابستهٔ امیرمؤمنان ودیگرشدن ما نسبت به‌وی آورده بودید، وی برادرماست وعموزاده و ازاین، قصدی که ناخوشایند شما باشد نداریم. اگر به‌شما وعده داده که مقرری ششماهه‌تان دهد، مارقعه‌ها به امیرمؤمنان داده‌ایم وازاوچنان خواسته‌ایم که شما خواسته بودید. اینکه گفته بودید به امیرمؤمنان اعتراض نکنیم وکاررا بدوسپاریم ما شنوا ومطیع امیرمؤمنانیم وکارها به‌دست خداست.وی‌مولای ماست وما بندگان ویيم ودربارهٔ چیزی به او اعتراض نمی‌کنیم. اینکه گفته بودید برای امیرمؤمنان بدی می‌خواهیم، هرکه چنین خواهد خدای، بدی را بر او بگرداند و در دنیا و آخرت خوارش کند. خدایتان باقی بدارد وحفظ کند و نعمت خویش را برشما کامل کند.»

وقتی نامه‌هارا برآنها خواندند، به‌ابوالقاسم گفتند: «اینك شب‌رسیده،امشب درکارخویش بنگریم وصبحگاهان بیاییم ورای خویش‌را باتو بگوییم.»

آنگاه جدا شدند و ابوالقاسم سوی امیرمؤمنان رفت. صبحگاه روز جمعه آخر نخستین ساعت روز، موسی‌بن‌بغا ازخانهٔ امیرمؤمنان برنشست، مردم نیزباوی برنشستند که به‌مقدار هزاروپانصدکس بودند، برفت تا ازدرحیر که مجاور ناحیهٔ قطایع جوسق وکرخ است درآمد وآنجا اردو زد.

ابوالقاسم برادر مهتدی برون شد- کرخی نیز باوی بود- و سوی قوم‌رفت که نزدیك پانصد سوار وسیصد پیاده بودند. ابوالقاسم شبانگاه که می‌رفته بود دستخطها با وی بوده بود، چون میان‌آنها رسید نامه‌ای درآورداز مهتدی که نسخهٔ آن همانند نامه‌ای بود که دستخطها جزوآن بوده بود وچون نامه را بخواند فغان

کردند و گفتارشان مختلف شد، وابستگان پیاده که‌از سوی سامرا به‌آنهامی‌پیوستند در حیر فزونی گرفتند. ابوالقاسم همچنان انتظار می‌برد که از نـزد آنها برود، بـا پاسخی مشخص که به امیرمؤمنان بگوید، اما تا ساعت چهارم میسر نشد وبرفتنـد، گروهی می‌گفتند: «می‌خواهیم خدا امیرمؤمنان را عزیز بدارد و مقرریـهای ما را کامل دهد که از تأخیر آن به هلاکت‌افتاده‌ایم.»گروهی می گفتند: «رضایت نداریم تا امیرمؤمنان برادران خویش را برماگمارد که یکی به‌کرخ باشد ودیگری به دور و دیگری به سامرا ونمی‌خواهیم که هیچکس‌ازموالی سرما باشد. گروهی‌نیزمی‌گفتند: «می‌خواهیم صالح نمودارشود.» و اینان کمتر بودند.

وقتی سخنشان در این باب درازشد ابوالقاسم با شمه‌ای از این خبر سـوی مهتدی رفت، از موسی آغاز کرد که در محل اردوگاه خویش بود و چون ابوالقاسم برفت، اونیز برفت.

وقتی مهتدی نمازجمعه رابکرد، سپاه را به‌محمدبن‌بغا سپرد و دستـور داد با برادرش ابوالقاسم به نزدآن قوم رود. محمدبن‌بغا همراه وی برنشست با نزدیـك پانصد سوار، موسی نیز به جایی رفت‌که صبحگاه بوده بود. ابوالقاسم با محمـد ابن‌بغابرفت‌تا با قوم‌درآمیختند و جماعت‌دور وی را گرفتند. ابوالقاسم‌به‌آنها گفت: «امیرمؤمنان می گوید: دربارهٔ همه چیزهایی که خواسته بودید دستخط فرستـادم. هرچه دلخواه شما باشد امیرمؤمنان به انجام آن می‌پردازد. اینك امامنامه‌ای است برای صالح‌بن‌وصیف که نمودارشود.» وامانامه‌ای را خواندکه برای صالح بودبه این مضمون که موسی و بـایکباك، این‌را از امیـرمؤمنان، که خـدایش عزیزبدارد، خواستندکه پذیرفت وآنرا به نهایت مؤکدکرد.

آنگاه گفت: «پس،این فراهم آمدنتان برای چیست؟»

سخن بسیارکردند وآنچه به هنگام بازگشت به نزد مهتدی حاصل‌آمد ایـن بودکه‌گفتند: «می‌خواهیم موسـی در مقام بغای‌کبیر باشد وصـالح در مقامی کـه

وصیف به روزگار بغا بوده بود، بایکباك نیز در مقام پیشین خویش باشد وسپاه به دست کسی باشد که اکنون هست تا وقتی که صالح نمودار شود و مقرریشان داده شود و روزیهاشان مطابق دستخطها پرداخت شود.»

گفت. «خوب:» وقوم روان شدند و چون به مقدار پانصد ذراع برفتند اختلاف کردند: جمعی گفتند: «رضایت آوردیم.» وجمعی گفتند: «رضایت نیاوردیم.»

فرستادگان مهتدی به نزد وی رفتند که قوم پراکنده شده‌اند و آهنگ رفتن دارند.

در این وقت موسی برفت ومردم پراکنده شدند وسوی جاهای خویش رفتند، درکرخ و دور وسامرا.

وقتی صبحگاه شنبه شد فرزندان وصیف وجمعی از وابستگان و غلامانشان برنشستند، مردم بانگ «سلاح بردارید» زدند ویاران پیادهٔ صالح بن‌وصیف اسبان عامه را به‌غارت بردند، آنگاه برفتند ودر سامرا اردو زدند برسمت درهٔ‌اسحاق بن‌ـ ابراهیم، به نزد مسجد لجین، کنیز فرزنددار متوکل.

در این وقت ابوالقاسم به‌آهنگ خانهٔ مهتدی برنشست ودر راه خویش بر-آنها گذشت که‌دروی آویختند ودراطرافیان‌وغلامانش که‌همراه‌وی بودند، بدو گفتند: «پیامی از ما به امیرمؤمنان برسان.»

گفت: «بگویید.» اماپراکنده‌گفتندودرگفتارشان‌ماحصلی نبودجز آنکه‌صالح را می‌خواهیم. پس اوبرفت و این رابه امیرمؤمنان‌وموسی رسانید، جمع سرداران نیز حضور داشتند.

یکی که درآن‌مجلس‌حضورداشته‌بود گوید: که‌موسی‌بن‌بغا گفت: «صالح را از من می‌طلبند! گویی من اورا نهان کرده‌ام واو به نزدمن‌است، اگر به نزدآنهاست باید نمودارش کنند.»

وچون‌این‌خبربنزدشان‌مؤکدشد که‌قوم‌فراهم آمده‌اندومردمان‌سوی آنهاروانند

از خانهٔ امیرمؤمنان به جنبش آمدند، باسلاح برنشستند ودر حیربرفتند تا میان‌سکو وپشت مسجد جامع فراهم آمدند.

ترکان وپیوستگانشان خبر یافتند وبه تاخت وبه دوبرفتند که نه سواره به‌پیاده توجه داشت ونه بزرگ به‌کوچك تا بـه‌دربندها وکوچه‌ها رسیدنـد وبه منزلـهای خویش‌پیوستند. موسی و یارانش همگی‌برفتند و ازسرداران نوبتی خانه‌امیرمؤمنان هـرکه در سامرا بـود با وی برنشست . حـیر را سپردند تا از مقـابل دو دیـوار گـذشتند و برفتنـد. مفلح و واجـن و پـیوستگانشان از خیابان بغداد برفتـند تا به بازار گوسفـند رسیدنـد، آنگاه در خـیابان ابواحمد پیـچیدند تا به سپاه موسی رسیدند.

موسی وجمع سرداران همراه وی چون یاجور وساتکین ویارجوخ وعیسی کرخی از جانب خیابان ابواحمد برفتند تا به رود رسیدند وبه جوسق‌رفتند. مقدار سپاهیانی که‌دراین روز،یعنی‌روز شنبه، با موسی‌بودند، چهارهزارکس بود،باسلاح وکمانهای بهزه وزره‌ها وجوشنها ونیزه‌ها وتبرزین‌ها. وچنان‌بود که بیشترسردارانی که‌درکرخ‌صالح را می‌طلبیده‌بودند، دراین‌سپاه باموسی آهنگ نبردکسانی داشتند که به طلب صالح برآیند.

یکی که ازکارشان مطلع بوده‌گوید: بیشترکسانی که با موسی برنشسته‌بودند دل با صالح داشتند. کرخیان و دوریان در این روز جنبشی نداشتند. وقتی قوم بـه جوسق رسیدند نخستین‌کارشان این بودکه ندا دادند: هرکس از سرداران وکسان وغلامان ویاران صالح‌صبحگاه روز یکشنبه درخانهٔ امیرمؤمنان حـاضر نشود نامش حذف شود وخانه‌اش‌ویران شود وتازیانه‌اش زنند وبه بنـدش کشند ودرمطبق‌افکنده شود. هـرکس از این گروه‌که نهان باشد وتا سه روز نمایان نشود با وی چنیـن کنند وهرکه اسب یکی از عامه را بگیرد یا در راهی متعـرض وی شود به سختی عقوبت شود.

شب یکشنبه هشت روز مانده از صفر را مردم براین به سر کردند و چون صبحگاه روز دوشنبه شد خبر به مهتدی رسید که مساورجانفروش سوی بلد رفته و کشته و سوخته، و در مجلس خویش ندای حرکت داد. به‌موسی ومفلح و بایکباك نیز دستور حرکت داد. موسی‌خیمه گاههای خویش را بیرون فرستاد و چون روز چهارشنبه شد، یازده روز رفته ازصفر، دستور حرکت موسی و محمدبن‌ـ بغا و مفلح بی‌اثر شد، گفتند: «هیچکس از ما نمی‌رود تاکار ما و صالح بریده شود.» براین‌کار همدل‌بودند که بیم داشتند، صالح‌ازپشت‌سربرای آنها زحمتی پدید آرد.

یکی از وابستگان گوید: یکی از پسران وصیف را دیدم‌ـ همو بود که آن‌جمع را فراهم آورده بودـ دیدمش که با موسی وبایکباك در میدان بغای‌صغیرچوگان‌بازی می‌کرد، به روزچهارشنبه‌یازده روز رفته از صفر.

پس از آن اینان در طلب صالح‌بن‌وصیف سخت بکوشیدند وبه سبب آن بر جمعی ازکسانی که پیش‌ازآن با وی پیوستگی داشته بودند، یا گمان‌می‌بردندکه‌وی را پناه داده‌اند هجوم بردند که ابراهیم‌بن‌سعدان نحوی وابراهیم طالبی وهارون‌بن‌ـ عبدالرحمان شیعی و ابوالاحوص‌بن‌احمد قتیبی وابوبکر، داماد ابوخویلد حجامتگر، و شاریه‌زن نغمه‌گر، وسرخسی‌سالار نگهبانان خاص‌از آن جمله‌بودند، با کسان دیگر.

ابراهیم‌بن‌محمد به نقل ازکاردارمحلهٔ قبه، محله‌ای که‌مقابل‌خانهٔ‌صالح‌بن‌ـ وصیف است،گوید: روز یکشنبه نشسته بودیم‌که ناگهان غلامی ازکوچه‌ای درآمد وپنداشتم که هراسان بود و ندانستیم چرا، خواستیم از اوپرسش‌کنیم، که دور شد. چیزی نگذشت که عیاری از وابستگان صالح بن‌وصیف به نام روزبه آمد، سه یا چهارکس نیز باوی بودند، واردکوچه‌شدند و ندانستیم‌کجا شدند. چیزی‌نگذشت که برون شدند وصالح‌بن وصیف را نیز بیاوردند.

گوید: خبر از آنها پرسیدیم، معلوم شد آن غلام از کوچه وارد خانه‌ای شده بود و آب می‌خواسته بود که بنوشد. شنیده بود که یکی به پارسی گفته بود: «ای امیر دور شو، که غلامی آمده و آب می‌خواهد.» غلام این را شنیده بود، میان وی و آن عیار آشنایی بوده بود که پیش وی رفته بود و خبر را با وی گفته بود که عیار سه کس را فراهم آورده بود و به‌صالح تاخته بود و برونش آورده بود.

از عیاری که به صالح تاخته بود آورده‌اند که گوید: غلام قصه را به‌من گفت، من برفتم، سه کس نیز با من بودند، صالح‌بن‌وصیف را دیدیم که آینه و شانه‌ای به دست داشت وریش خویش را شانه می‌زد، وقتی مرا دید شتابان به اطاقی درآمد، بیم کردم برای گرفتن شمشیری یا سلاحی آنجا رفته باشد ودرنگ کردم، امادیدمش که به‌گوشه‌ای پناه برد. به نزد وی درآمدم وبیرونش کشیدم و بجز التماس کاری نکرد.

گوید: وچون به‌من التماس کرد، گفتم: «رها کردن‌تو راهی‌ندارد، اما ترا بردر برادران ویاران وپروردگانت گذر می‌دهم، اگر دوتن ازآنها متعرض من شدند ترا به دست آنها رها می کنم.»

گوید: پس اورا بیرون کشیدم و هر که را دیدم برضد وی کمك من بود.

گویند: وقتی گرفته شد، در حدود دومیل اورا ببردند و کمتر از پنج کس از یاران سلطان با وی بودند.

گویند: وقتی گرفته شد یك پیراهن به تن داشت با یك جامه ساده مغزی‌دار ویك شلوار، چیزی به سرنداشت وپایش برهنه بود.

به قولی وی را بریك یابوی صنابی بردند وعامه از پی اومی‌دویدند، پنج کس از خاصه حفاظت وی می کردند تا او را به خانهٔ موسی‌بن‌بغا رسانیدند و چون آنجا رسیدند بایکباك ومفلح ویاجور وساتگین و دیگر سرداران به نزد وی

آمدند، سپس اورا از در حیر روبروی قبله مسجد جامع بـرون کشیدندکه سوی جوسق برند. وی براستری پالاندار بود، وچون اورا به نزد مناره رسانیدند،یکی از یاران مفلح از پشت سر ضربتی به شانه‌اش زد کـه نزدیك بود وی را از استر بیندازد، پس ازآن سرش را بریدند وپیکرش راآنجا رهاکردند. سررا سوی‌خانهٔ مهتدی بردند وکمی پیش از غروب‌آنجا رسانیدند، سردر دامن قبای‌یکی ازغلامان مفلح بود وخون ازآن می‌چکید. وقتـی سر را به نزد مهتدی رسانیدند به نمـاز مغرب ایستاده بود و سر را ندید،آنرا بیرون بردندکه پاکیزه کنند، وقتی مهـتدی نمـاز خویش را بسر برد بـدو خبر دادند کـه صـالح را کشته‌اند و سرش را آورده‌انـد. پیش از این نگفـت که خاکش کنید و تسبیح گفتن خویش را آغاز کرد.

وقتی خبر به منزل صالح رسید بانگ نـاله برخاست. شب را بدیـن‌گونه گذرانیدند وچون روز دوشنبه‌شد، هفت روز رفته از صفر، سر صالح‌بن‌وصیف را برنیره‌ای ببردند وبگردانیدند وبانگ زدند:چنین است‌سزای‌کسی‌که مولای‌خویش را بکشد. سررا ساعتی به نزدباب‌العامه نصب‌کردند،آنگاه ببـردند. سه روزپیاپی چنین‌کردند. به وقت‌آویختن سر صالح، سربغـای صغیر را نیز بیاوردند، به روز دوشنبه، وبه‌کسانش‌دادندکه به‌خاکش‌کنند.

از یکی از وابستگان‌آورده‌اندکه‌گوید: مفلح را دیدم که سربغا را دیـد و بگریست وگفت: «خدایم‌بکشد اگر قاتل ترا نکشم.»

و چون‌روز پنجشنبه شد،چهار روز مانده ازصفر، موسی سر را به نزد ام‌ـ الفضل دختر وصیف فرستادکه زن نوشری بود وپیش ازآن زن سلمةبن‌خاقان بوده بود.

از یکی از بنی‌هاشم آورده‌اند که‌گفته بـود: « موسی‌بن بغا را به‌کشته‌ـ شدن صالح تهنیت گفتم. گفت: « دشمن امیرمؤمنان بود و درخـور کشته شدن

بود.»

گوید: به بایکباك در این‌باره تهنیت‌گفتم، گفت: «برای چه؟ صالح برادرمن بود.»

وقتی صالح‌بن‌وصیف کشته شد سلولی خطاب به موسی شعری‌گفت به ایـن مضمون:

«ای موسی، انتقام خویش را از فرعون سرکش گرفتی
«وچنان‌کار کردی که باید کرد.
«سه‌کس بودند همگی سرکش وحسادت شعار
«که‌ازسرستم وتعدی ترا هدف‌کرده بودند:
«وصیف در کرخ‌مثله‌شد،
«بغا به نزد پل به‌آتش وشعله سوخته‌شد،
«صالح‌بن‌وصیف نیز پیکرش در حیر
«به خاك افتاده وجانش در جهنم است.»

درآغاز جمادی‌الاول این سال موسی‌بن‌بغا وبایکباك سوی مساورجانفروش رفتند، ومحمدبن‌واثق آنها را بدرقه‌کرد.

در جمادی‌الاول‌این سال‌نیزمساوربن‌عبدالحمید با عبیدهٔ عمروسی‌جانفروش مقابل شد، درکحیل، که عقیدتشان مختلف بود و مساور برعبیده ظفر یافت واورا بکشت.

در همین ماه همین سال مساور جانفروش، با مفلح تلاقی‌کرد.

به من گفتند که مساور از پس‌کشته شدن عمروسی ازکحیل‌به سوی‌اردو گاه موسی و پیوستگان وی رفت که آسوده بودند. بیشتر یـارانش زخمدار بودند و زخمهاشان بهی‌نیافته بود واز نبردی که میان دوگروه رفته بود خسته بودند. باسپاه موسی نبرد انداخت وبرآنها ظفر نیافت. محل تلاقی در کوه زینبی بود مساور و

یارانش درکوه آویختند وبه اوج آن رسیدند، سپس آتش افروختند و نیزه‌های خویش راکوفتند. سپاه موسی همچنان در دامنهٔ کوه بود. آنگاه مساور با یاران خویش از سمتی جز آنجا که موسی اردو زده بود ازکوه فرودآمد وبرفت واز دسترس به دور شد. اماموسی ویارانش می‌پنداشتندآنها بالای کوهند.

در رجب این سال، چهارده روز رفته از آن ماه، مهتدی خلع شد وبه روز پنجشنبه دوازده روز مانده از رجب در گذشت.